

رمانی هیجان انگیز، شاد و روحیه بخش که حقیقت زندگی را بیان می کند.
سایتی اکسپرس



بچه‌های

متن
کامل

لینا بود

رمانی دیگر از
نویسنده رمان پرفروش
مردی به نام
اون

[@LibraryPersianPdf]

فردریک بکمن

مترجم: فرناز تیمورازف

رمان



بریت ماری اینجا بود

فردریک بکمن

مترجم: فرناز تیمورازف



نشرنون

سرشناسه	:	بکمن، فردریک، ۱۹۸۱ - م. Backman, Fredrik
عنوان و نام پدیدآور	:	بریت ماری اینجا بود/ فردریک بکمن؛ ترجمه فرناز تیمورازف.
مشخصات نشر	:	تهران: نشر نون، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	:	۲۸۰ ص.
فروست	:	منظومه داستان ترجمه؛ ۱۴. رمان خارجی.
شابک	:	978-600-7141-84-7
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
یادداشت	:	عنوان اصلی: Britt-Marie var här, 2014.
موضوع	:	داستان‌های سوئدی -- قرن ۲۱م.
موضوع	:	Swedish fiction -- 21st century
شناسه افزوده	:	تیمورازف، فرناز، ۱۳۶۴ -، مترجم
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۵ ب۴۸ک/ ۱۲/ PT۹۸۷۷
رده بندی دیویی	:	۸۳۹/۷۳۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۴۲۱۹۶۲

تقدیم به مارسل عزیز
که خنده‌اش معنای زندگی است

ف. ت

تقدیم به مادرم که همیشه حواسش بود که
من غذا توی شکمم و کتاب توی کتابخانه‌ام داشته باشم

فردریک بکمن

«بورگ مکانی است که خیابانی از یک طرفش می‌آید و از طرف دیگرش می‌رود. خیلی وقت است که آنجا کار پیدا نمی‌شود. تنها چیزی که هنوز در آن تعطیل نشده پیتزافروشی و فوتبال است. بریت‌ماری پیتزا دوست ندارد. و هیچ چیز هم از فوتبال سرش نمی‌شود.»

«فوتبال را دوست دارید چون این حس غریزی است. وقتی تویی توی خیابان جلوی پایتان قل بخورد، شوتش می‌کنید، چون دوست داشتن فوتبال درست مثل عاشق شدن است. نمی‌دانید چطور در برابرش مقاومت کنید.»



[@LibraryPersianPdf]

کارد. چنگال. قاشق.

دقیقاً به همین ترتیب.

مطمئناً بریت‌ماری (۱) از آن آدم‌هایی نیست که دیگران را متهم می‌کنند، واقعاً این‌جوری نیست، ولی کدام آدم متمدنی به ذهنش خطور می‌کند که کارد و چنگال را در کشوی آشپزخانه به ترتیب دیگری بچیند؟ بریت‌ماری کسی را متهم نمی‌کند، واقعاً نمی‌کند، اما هر چه باشد، حیوان که نیستیم!

یک روز دوشنبه در ماه ژانویه است. بریت‌ماری جلوی میز تحریری کوچک در دفتر کوچک اداره کار نشسته. معلوم است که این هیچ ربطی به کارد و چنگال ندارد ولی نشانه‌ای است از اینکه هیچ چیز درست از آب درنیامده. کارد و چنگال را باید به ترتیب طبیعی‌اش توی کشو چید، چون زندگی هم باید طبیعی باشد. زندگی‌های طبیعی قابل عرضه هستند؛ آشپزخانه را تمیز می‌کنید، بالکن خودتان را دارید و از بچه‌ها مراقبت می‌کنید، و همه این‌ها بیشتر از چیزی که فکرش را بکنید کار می‌برند. مثلاً، بالکن.

آدمی که زندگی طبیعی داشته باشد واقعاً توی اداره کار نمی‌نشیند.

موهای زن جوانی که اینجا کار می‌کند مثل موهای مردها کوتاه است. خوب، مسلماً مشکلی نیست، معلوم است که مشکلی نیست. بریت‌ماری پیش‌داوری نمی‌کند. احتمالاً این مدل مو الان مد است، مطمئناً همین‌طور است. زن جوان به یک فرم اشاره می‌کند و لبخند می‌زند، انگار که عجله دارد.

«لطفاً اینجا اسمتون رو بنویسید، شماره کارت ملی و آدرس!»

باید مشخصات بریت‌ماری ثبت شود. انگار تبهکار است. انگار آمده تا از آنجا یک شغل بدزد.

زن جوان بعد از یک دقیقه می‌پرسد: «شیر و شکر؟» و یک لیوان قهوه جلوی

بریت ماری می‌گیرد، لیوان پلاستیکی یک بار مصرف! بریت ماری کسی را متهم نمی‌کند، واقعاً نمی‌کند، ولی آخر چه کسی از این کارها می‌کند؟ قهوه توی لیوان پلاستیکی یک بار مصرف! مگر وسط جنگ هستیم؟ بریت ماری دلش می‌خواهد این سؤال را از زن جوان بکند اما از آنجایی که کنت (۲) همیشه بهش اخطار می‌دهد کمی «اجتماعی‌تر» باشد، با سیاست لبخند می‌زند و منتظر می‌ماند تا زن جوان بهش یک زیرلیوانی بدهد. کنت شوهر بریت ماری است. تاجر است. به طرزی باورنکردنی، واقعاً باورنکردنی، موفق است. در کار تجارت با آلمان است و مهارت‌های خیلی خیلی بالای اجتماعی دارد. زن جوان دو تا شیر ۱۰ گرمی به بریت ماری می‌دهد، از همان شیرهایی که لازم نیست توی یخچال نگه‌داری شوند. سپس یک لیوان پلاستیکی یک بار مصرف پر از قاشق پلاستیکی یک بار مصرف جلویش هل می‌دهد. بریت ماری با ترس، مات و مبهوت، نگاه می‌کند، انگار زن یک مار سمی جلویش گذاشته.

زن جوان با سردرگمی سؤال می‌کند: «هم شیر، هم شکر؟» بریت ماری سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد و روی میز تحریر را با دست می‌تکاند، انگار روی میز پر از خرده‌نان نامرئی باشد. همه جا پر از مدارک است، به طرزی آشفته و به هم ریخته. بریت ماری فکر می‌کند طبیعتاً زن جوان وقت ندارد آن‌ها را مرتب کند، احتمالاً خیلی درگیر کارش است. زن جوان لبخند می‌زند و به فرم اشاره می‌کند. «خیلی خب، فقط آدرستون رو اینجا بنویسید!»

بریت ماری به پاهایش خیره می‌شود و خرده‌نان‌های نامرئی را از روی دامنش می‌تکاند. آرزو می‌کند به خانه، پیش کشوی کارد و چنگالش، برگردد، به زندگی طبیعی‌اش. آرزو می‌کند پیش کنت برگردد، چون از آن دو نفر، همیشه کنت بوده که فرم‌ها را پر می‌کرده.

وقتی قیافه زن جوان جوری می‌شود که انگار همین حالا می‌خواهد دهانش را دوباره باز کند، بریت ماری پیش‌دستی می‌کند: «می‌تونم ازتون خواهش کنم چیزی بهم بدید که فنجان قهوه رو روش بگذارم؟»

این جمله را با همان لحن مطمئنی به زبان می‌آورد که همیشه وقتی به کار می‌برد که باید تمام توانش را به کار بگیرد تا بتواند به چنین چیزی بگوید «فنان»، گرچه سروکارش با یک لیوان پلاستیکی یک بار مصرف است.

زن جوان از آن طرف میز تحریر یکهو می‌گوید: «چی؟» مثل اینکه آدم می‌تواند فنجان‌ها را هر جا که دلش می‌خواهد بگذارد.

بریت ماری لبخندی تا جای ممکن اجتماعی می‌زند. «فراموش کردید بهم زیرلیوانی بدید. می‌فهمید که، نمی‌خوام روی میزتون لک بشه.»

قیافه زن جوان از آن سمت میز تحریر جوری است که انگار هنوز نگرفته

زیرلیوانی این وسط چه می‌گوید. یا فنجان. یا بریت‌ماری، که تصمیم گرفته برای مدل موی زن جوان نقش آینه را ایفا کند.

زن جوان با بی‌تفاوتی می‌گوید: «نه بابا، اشکال نداره، همین‌جوری بگذارید روی میز.» و یک جای خالی را روی میز تحریرش نشان می‌دهد.

انگار زندگی به همین سادگی‌ها است. انگار مهم نیست که آدم زیرلیوانی استفاده کند یا قاشق‌ها و چنگال‌هایش را به ترتیب درست سر جایشان بچیند. زن جوان روی آن قسمت از فرم که جلویش نوشته شده «آدرس» با خودکار ضربه می‌زند. بریت‌ماری نفسش را با بی‌صبری تمام بیرون می‌دهد، ولی واقعاً آه نمی‌کشد، فقط نفسش را بیرون می‌دهد.

«آدم فنجان داغ قهوه رو مستقیم روی میز نمی‌گذاره. می‌فهمید که، جاش می‌مونه.»

زن جوان صفحه میز تحریرش را ورنه‌انداز می‌کند، ظاهر میز جوری است که انگار بچه‌های کوچک سعی کرده‌اند پشتش سیب‌زمینی بخورند. آن هم با چنگک! آن هم در تاریکی!

با لبخند پاسخ می‌دهد: «نه بابا، اصلاً مهم نیست، میز دیگه به هر حال قدیمی و پر از خط‌و‌خوطه!»

بریت‌ماری توی دلش جیغ می‌کشد.

می‌گوید: «حتماً منظورتون این نیست که این حرفتون به این معنی بوده که شما زیرلیوانی استفاده نمی‌کنید.»

البته این جمله را خیلی با احتیاط به زبان می‌آورد. لحنش یک ذره هم «پرخاشگر - منفعلانه» نیست. این عبارت را یک بار از بچه‌های کنت شنیده بود، همان موقع که بچه‌ها به این نتیجه رسیده بودند که او زبان‌نهم است. رفتار بریت‌ماری واقعاً پرخاشگر - منفعلانه نیست. او محتاط است. وقتی از بچه‌های کنت شنید که رفتارش پرخاشگر - منفعلانه است، در هفته‌های بعد خصوصاً محتاط‌تر هم شد.

زن جوان اداره کار کم‌ویش عصبی به نظر می‌رسد. ابروهایش را ماساژ می‌دهد.

«بله... خب، اسمتون بریت ویسلاندر(۳) است، درسته؟»

بریت‌ماری تصحیح می‌کند: «بریت‌ماری. فقط خواهرم بهم می‌گه بریت.»

زن جوان به بریت‌ماری اصرار می‌کند. «الان دیگه... فرم رو پر کنید. لطفاً.»

بریت‌ماری فرمی را که جلویش است و ارزش می‌خواهد افشا کند که کجا زندگی می‌کند و چه کسی است زیرچشمی نگاه می‌کند. بریت‌ماری مطمئن است که این روزها از آدم کلی کاغذ تقاضا می‌کنند، چون آدم فقط با آن‌ها می‌تواند به عنوان یک انسان شناخته شود، باید کلی کاغذ به اداره‌ها تحویل بدهد تا جامعه او را بپذیرد.

در آخر، علی‌رغم میلش، اسمش، شماره کارت ملی و شماره موبایلش را

می‌نویسد. قسمت مربوط به آدرس را خالی می‌گذارد.

زن جوان ارزش می‌پرسد: «خانم ویسلاندر، مدرک تحصیلی‌تون چیه؟»

بریت‌ماری کیفش را محکم می‌چسبد.

اطلاع می‌دهد: «باید بگم که معلوماتم خیلی بالاست.»

زن جوان می‌پرسد: «ولی هیچ مدرکی ندارید؟»

بریت‌ماری نفسش را سریع و ناگهانی از بینی بیرون می‌دهد. معلوم است که خرناس نمی‌کشد. بریت‌ماری از این کارها نمی‌کند.

از آنجایی که احساس تأسف می‌کند، این‌جوری توضیح می‌دهد: «باید بهتون بگم که جدول خیلی حل می‌کنم. آدم بدون معلومات نمی‌تونه جدول حل کنه.»

بریت‌ماری یک قلب خیلی کوچک قهوه می‌نوشد. مزه‌اش یک ذره هم مثل مزه قهوه کنت نیست. همه می‌گویند قهوه کنت حرف ندارد. حواس بریت‌ماری همیشه به زیرلیوانی است و حواس کنت به قهوه. ترتیب زندگی‌شان دقیقاً به همین منوال است.

زن جوان می‌گوید: «بسیار خب.» لبخندی امیدوارکننده می‌زند و سعی می‌کند بحث را عوض کند.

«و سابقه کار چی دارید؟»

بریت‌ماری اطلاع می‌دهد: «آخرین بار پیشخدمت رستوران بودم. یک نامه خیلی خوب هم از کارفرما دارم.»

زن جوان برای لحظه‌ای کاملاً امیدوار به نظر می‌رسد. اما این حس امیدواری سریع از بین می‌رود.

می‌پرسد: «و کی بود؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «سال ۱۹۷۸.»

زن جوان می‌گوید: «نه.» و سعی می‌کند عکس‌العمل ناگهانی‌اش را پشت یک لبخند پنهان کند، که البته خوب از عهده‌اش برنمی‌آید. سپس یک بار دیگر شانسش را امتحان می‌کند.

«از اون موقع دیگه کار نکردید؟»

بریت‌ماری با دلخوری پاسخ می‌دهد: «از اون موقع هر روز کار کرده‌ام، به شوهرم کمک کرده‌ام، آخه شرکت داره.»

زن جوان دوباره امیدوار به نظر می‌رسد. درواقع، می‌شود گفت که او باید دیگر تا حالا بیشتر از این‌ها دستگیرش شده باشد.

«و وظایفتون توی شرکت شوهرتون چی بود؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «از بچه‌ها نگه‌داری کردم و مواظب بودم که منزلمون قابل عرضه باشه.»

زن جوان لبخند می‌زند تا ناامیدی‌اش خیط بالا نیاورد، درست مثل کسانی که فرق بین «خانه» و «منزل» را نمی‌فهمند. به عبارتی دیگر، فرق این دو در این حقیقت است که آدم چه دیدگاهی نسبت بهشان داشته باشد؛ که آدم

حواسش به زیرلیوانی و فنجان قهوه باشد و به تختخوابی که صبح‌ها آن قدر مرتب است که کنت همیشه درباره‌اش برای آشنایانش خوشمزگی می‌کند و می‌گوید اگر آدم توی اتاق خواب پسکندری بخورد و «به‌جای اینکه نقش زمین شود، روی تخت بیفتد، زنش حتماً قلم پایش را خرد می‌کند». بریت‌ماری از این حرف متنفر بود. به هر حال، انسان‌های متمدن وقتی قدم به اتاق خواب می‌گذارند پا دارند. آیا این خارج از حد توان است که کسی مثل انسان رفتار کند؟

هر دفعه که بریت‌ماری و کنت سفر می‌روند بریت‌ماری قبل از اینکه تخت را مرتب کند می‌گذارد جوش شیرین به مدت بیست دقیقه روی تشک اثر کند. بی‌کربنات سدیم جوش شیرین کثیفی و رطوبت را می‌گیرد و تشک را دوباره تمیز و تازه می‌کند. جوش شیرین تقریباً برای همه چیز خوب است، دست‌کم تجربهٔ بریت‌ماری چنین می‌گوید. کنت همیشه غر می‌زند که دیر شده اما بریت‌ماری دست‌هایش را جلوی شکمش قلاب می‌کند و می‌گوید: «ولی، کنت، می‌دونی قبل از اینکه خونه رو ترک کنیم باید تختخواب رو مرتب کنم. تصور کن اتفاقی برامون بیفته!»

این دقیقاً همان دلیلی است که باعث می‌شود بریت‌ماری با دل خوش به مسافرت نرود: مرگ. جوش شیرین در برابر مرگ نمی‌تواند کاری کند. کنت می‌گوید که او این قضیه را زیادی بزرگ می‌کند و بریت‌ماری توی دلش جیغ می‌کشد. هر چه نباشد، آدم‌ها مدام در سفر می‌میرند و وقتی صاحب‌خانه مجبور شود در آپارتمان را بشکند و یک تشک کثیف و چرک ببیند مردم چه فکری می‌کنند؟ فکر نمی‌کنند که کنت و بریت‌ماری توی کثافت خودشان زندگی می‌کنند؟

زن جوان نگاهی به ساعتش می‌اندازد.

می‌گوید: «با... شه.»

لحنش از نظر بریت‌ماری کمی منتقدانه است.

بنابراین، بریت‌ماری از خودش دفاع می‌کند. «بچه‌ها دوقلو هستند، و یک بالکن هم داریم. بالکن بیشتر از چیزی که آدم فکرش رو می‌کنه کار داره.»

زن جوان محتاطانه با سر تأیید می‌کند.

«بچه‌هاتون چند سالشونه؟»

«بچه‌های کنت هستند. سی سالشونه.»

زن جوان سرش را آهسته‌تر تکان می‌دهد.

«پس دیگه با شما زندگی نمی‌کنند؟»

«معلومه که نه.»

زن جوان لای موهایش را می‌خاراند، انگار آنجا دنبال چیزی می‌گردد.

«و شما ۶۳ ساله هستید؟»

بریت‌ماری جوری پاسخ می‌دهد «بله» انگار این سؤال یک کم بی‌ربط است.

زن جوان جوری گلویش را صاف می‌کند انگار این سؤال اصلاً هم بی‌ربط نیست.

«ای بابا، خانم ویسلاندر، راستش رو بخواید، با این بحران اقتصادی و این جور چیزها، خب، الان موقعیت‌های شغلی زیادی نداریم که مناسب... موقعیتتون باشه.»

از لحن زن جوان معلوم است که لغت «موقعیت» در آخر این جمله گزینه اولش نبوده. بریت‌ماری صبورانه یک نفس عمیق می‌کشد و لبخند می‌زند، انگار متوجه این موضوع نمی‌شود.

«کنت می‌گه بحران اقتصادی تموم می‌شه. باید بدونید که تاجرِه. یعنی چیزهایی در این باره سرش می‌شه که احتمالاً خارج از محدوده شغلی شماست.»

زن جوان مدتی پشت سرهم بیهوده پلک می‌زند. نگاهی به ساعت می‌اندازد.

«خیلی خب، من... مشخصاتتون رو ثبت کردم و...»

زن جوان قیافه‌ای نگران به خود می‌گیرد. این قیافه بریت‌ماری را نگران می‌کند. بنابراین، سریع تصمیم می‌گیرد از زن جوان تعریف کند تا حسن نیتش را ثابت کند. نگاهی به اطراف اتاق می‌اندازد تا ببیند چه چیز تعریفی‌ای می‌تواند پیدا کند و دست‌آخر این فکر به ذهنش می‌رسد: «مدل موهاتون خیلی مد روزه.»

حین گفتن این جمله لبخندی می‌زند که سعی می‌کند تا جای ممکن اجتماعی باشد. نوک انگشت‌های زن جوان خجالت‌زده سمت موهایش می‌روند.

«چی؟ اوه، خیلی ممنون.»

بریت‌ماری سرش را می‌جنباند و با احتیاط می‌گوید: «خیلی دل و جرئت به خرج دادید که با پیشونی به این بلندی تصمیم گرفتید موی به این کوتاهی داشته باشید.»

راستش را بخواهید، زن جوان با شنیدن این حرف کمی دلخور به نظر می‌رسد، گرچه این از نظر بریت‌ماری تعریف و تمجید است. این روزها وقتی سعی می‌کنید حرفی دوستانه به مردم بزنید همین می‌شود. زن جوان بلند می‌شود.

«ممنون که تشریف آوردید. حالا مشخصاتتون اینجا ثبت شده. خبرتون می‌کنیم!»

دستش را برای خدا حافظی دراز می‌کند. بریت‌ماری بلند می‌شود و لیوان پلاستیکی یک‌بار مصرف را که پر از قهوه است توی دست زن جوان می‌چپاند. می‌پرسد: «و کی؟»

زن جوان توضیح می‌دهد: «خب، گفتنش سخته...»

بریت‌ماری با سیاست لبخند می‌زند. لبخندش اصلاً ملامت‌آمیز نیست.

«فکر می‌کنم منظورتون اینه که من همین‌جوری بشینم و دست روی دست

بگذارم. انگار کار دیگه‌ای ندارم که انجام بدم. منظورتون همین بود دیگه، نه؟»

زن جوان آب دهانش را قورت می‌دهد.
«خب، همکارم باهاتون تماس می‌گیره واسه شرکت توی یه دوره آموزشی و...»

بریت‌ماری توضیح می‌دهد: «من هیچ دوره‌ای نمی‌خوام. کار می‌خوام.»
زن جوان بیشتر توضیح می‌دهد: «بله، درست، ولی نمی‌تونیم از حالا بگیم کی یه فرصت شغلی باز می‌شه.»

بریت‌ماری دفترچه یادداشتی از کیفش درمی‌آورد.
«پس می‌تونیم واسه فردا صبح وقت ملاقات بگذاریم؟»

زن جوان می‌پرسد: «چی؟»

بریت‌ماری می‌پرسد: «امکان داره فردا یک فرصت شغلی پیش بیاد؟»
زن جوان گلویش را صاف می‌کند.

«خب، شدنش که می‌شه، ولی راستش...»

بریت‌ماری یک مداد از کیفش درمی‌آورد، اول مداد را با عصبانیت نگاه می‌کند و بعد زن جوان را.

با لحنی مؤدبانه می‌پرسد: «می‌تونم ازتون مدادتراش درخواست کنم؟»

زن جوان جوری تکرار می‌کند «مدادتراش؟» انگار ارزش یک شیء سحرآمیز هزار ساله را درخواست کرده باشند.

بریت‌ماری به زن جوان می‌گوید: «باید وقت ملاقاتمون رو توی لیستم بنویسم.»

بعضی‌ها معنای لیست را نمی‌فهمند ولی خدا می‌داند که بریت‌ماری از این قبیل آدم‌ها نیست. کلی لیست دارد و باید یک لیست اضافه هم داشته باشد که همه لیست‌هایش را توی آن بگنجاند، وگرنه هر اتفاقی می‌تواند بیفتد. ممکن است بمیرد یا فراموش کند جوش شیرین بخرد.

زن جوان یک خودکار سمت بریت‌ماری می‌گیرد و چیزی این‌چنین زمزمه می‌کند: «ولی فردا اصلاً وقت ندارم.» اما بریت‌ماری آن قدر درگیر زدن به خودکار است که نمی‌تواند آن حرف را بشنود.

با صدای بلند می‌گوید: «با خودکار هیچی توی لیست نمی‌نویسیم!» آشکارا کسانی در این دنیا هستند که نمی‌فهمند آدم باید بتواند محض رضای خدا نوشته‌های توی لیستش را پاک کند.

از قیافه زن جوان می‌شود حدس زد که دارد دعا می‌کند بریت‌ماری از دفترش برود بیرون.

«هیچ چیز دیگه‌ای ندارم. ولی همون‌طور که قبلاً گفتم، فردا وقت ندارم، همکارم باهاتون تماس می‌...»

بریت‌ماری وسط حرفش می‌پرد. «که این‌طور.»

بریت‌ماری اغلب این عبارت را می‌گوید: «که این‌طور.» کاربردش مثل «پس این‌طور» نیست که آدم متعجب می‌گوید، بیشتر مثل «ای بابا» یا «آها» است که آدم نسبتاً دلخور آن را به زبان می‌آورد. مثلاً، مثل وقتی که می‌بیند یک حولهٔ خیس را همین‌جوری کف حمام پرت کرده‌اند و رفته‌اند. «که این‌طور.» بریت‌ماری به محض اینکه این عبارت را می‌گوید لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد تا مشخص کند که این «که این‌طور» آخرین حرفی است که در این باره زده شده. گرچه این واقعاً آخرین حرف نیست.

زن جوان تردید می‌کند. بریت‌ماری طوری خودکار را توی دستش می‌گیرد انگار خودکار چرب و چسبناک است. در دفترچه یادداشتش صفحه‌ای را باز می‌کند که بالایش نوشته شده سه‌شنبه، و بالای صفحه، حتی بالاتر از نظافت و خرید، می‌نویسد: «مراجعه به ادارهٔ کار.»

خودکار را پس می‌دهد. زن جوان با ناامیدی لبخند می‌زند. «از آشنایی‌تون خوشحال شدم! منتظر خبر ما باشید.» جوری این حرف را می‌زند که انگار هیچ‌کدام از آن دو جمله حقیقت ندارد.

بریت‌ماری با سر تأیید می‌کند و پاسخ می‌دهد: «که این‌طور.» سپس ادارهٔ کار را ترک می‌کند. طبیعتاً زن جوان با خودش فکر می‌کند این اولین و آخرین دفعه‌ای بوده که او را دیده، چون اصلاً و ابداً نمی‌داند بریت‌ماری چقدر لیستش را جدی می‌گیرد. ظاهراً زن جوان تا حالا بالکن بریت‌ماری را ندیده. بالکنش به‌طرزی باورنکردنی، واقعاً باورنکردنی، قابل عرضه است.

ماه ژانویه است، هوا سرد و زمستانی است ولی برف روی زمین ننشسته، دما زیر صفر است اما برای اثباتش هیچ نشانه‌ای نیست. بدترین ماه سال برای گیاهان بالکن. بریت‌ماری بعد از اینکه از ادارهٔ کار بیرون می‌آید به فروشگاه می‌رود که فروشگاه همیشه خودش نیست و تمام چیزهایی را می‌خرد که توی لیستش نوشته شده. تنهایی خرید کردن اصلاً بهش نمی‌چسبد، چون دوست ندارد چرخ خرید را هل دهد. همیشه کنت چرخ خرید را هل می‌دهد، بریت‌ماری کنارش راه می‌رود و گوشهٔ دستگیرهٔ چرخ را محکم می‌چسبد. البته اصلاً سعی نمی‌کند کنت را هدایت کند، فقط دوست دارد چیزهایی را محکم بگیرد که او محکم می‌گیرد. با این کار حس می‌کند که دارند در یک مسیر پیش می‌روند.

بریت‌ماری رأس ساعت شش غذای گرمش را سرد می‌خورد. عادت دارد کل شب بیدار بماند و انتظار کنت را بکشد و سهم او را توی یخچال می‌گذارد. ولی تنها یخچال اینجا پر از بطری‌های کوچک نوشیدنی است. توی تختخوابی فرو می‌رود که تخت خودش نیست و انگشت حلقه‌اش را فشار می‌دهد؛ عادتِ احمقانه که وقتی بی‌قرار می‌شود سراغش می‌آید. چند روز پیش، بعد از اینکه تشک را با جوش شیرین کاملاً تمیز کرده بود، روی تختخواب خودش

نشسته بود و حلقه ازدواجش را توی انگشتش چرخانده بود. حالا لکه سفیدی را روی انگشتش فشار می‌دهد که زمانی حلقه ازدواج رویش جا خوش کرده بود.

آن ساختمان برای خودش آدرس دارد ولی نه خانه است و نه منزل. روی زمین دو تا گلدان بزرگ پلاستیکی است، اما این اتاق هتل هیچ بالکنی ندارد. بریت‌ماری کسی را ندارد که کل شب انتظارش را بکشد. با این حال، انتظار می‌کشد.

اداره کار ساعت ۹ باز می‌شود. بریت‌ماری تا ۹:۰۲ صبر می‌کند، چون واقعاً نمی‌خواهد این طرز تفکر را به وجود آورد که از مرحله پرت است. وقتی زن جوان در دفترش را باز می‌کند، بریت‌ماری بدون ذره‌ای عیب‌جویی اطلاع می‌دهد: «قرار بود امروز جواب بدید.»

امروز زن جوان موی مردانه‌اش را جور دیگری درست کرده. مویش به جای اینکه رو به عقب باشد، کج خوابیده و از مدلش پیدا است که خودش آن را این مدلی درست نکرده، بلکه سَمْتی را نشان می‌دهد که دیشب روی آن خوابش برده. مدل مویش کاربردی است؛ مطمئناً زن جوان وقت ندارد که با درگیر کردن فکرش به مدل موهایش به کارش ضربه بزند. اشکالی به این قضیه وارد نیست، البته که نیست. بریت‌ماری کسی را متهم نمی‌کند ولی خودش موهایش را مثل کسانی درست می‌کند که به این موضوع اهمیت می‌دهند.

زن جوان با قیافه‌ای عاری از هر نشانه مثبت می‌پرسد: «چی؟»
چند غریبه توی دفتر نشسته‌اند. با لیوان‌های پلاستیکی یک‌بار مصرف!
بریت‌ماری می‌پرسد: «این‌ها دیگه کی‌اند؟»

زن جوان پاسخ می‌دهد: «جلسه دارم.»
بریت‌ماری می‌گوید: «که این‌طور، البته که مهمه.» و یک چین دامنش را صاف می‌کند، چینی که فقط خودش می‌تواند ببیند.

زن جوان توضیح می‌دهد: «بله... خب...»
بریت‌ماری با سر تأیید می‌کند و با لحنی واقعاً به طرزی باورنکردنی زیرکانه و عاری از هر گونه قضاوت ادعا می‌کند: «و البته که من مهم نیستم.»
زن جوان بدنش را کج و کوله می‌کند، انگار اندازه لباس‌هایش دارند تغییر می‌کنند.

«خب، دیروز بهتون گفتم که خودم باهاتون تماس می‌گیرم هر وقت که یه فرصت شغلی باز بشه - نگفتم که امروز...»
بریت‌ماری دفترچه یادداشتش را از توی کیفش درمی‌آورد و با حالتی هشدارآمیز نوشته‌هایش را نشان می‌دهد.
«توی لیست نوشته‌ام.»

نوک انگشت‌های زن جوان سمت پیشانی‌اش می‌روند، جوری که انگار سعی دارند میخ‌های کوچک نامرئی را از آنجا بیرون بکشند.
«من گفتم، شاید... امروز... بشه.»

بریت‌ماری با خوش‌نیتی تمام لبخند می‌زند.
«می‌فهمید که، اگه شما این حرف رو نمی‌زدید، من هم توی لیستم نمی‌نوشتم.»

زن جوان یک نفس عمیق می‌کشد.

«جلسه دارم، باید...»

بریت ماری متفکرانه پیشنهاد می‌دهد: «اگه کل روزتون رو توی جلسه نگذرونید، شاید وقت بیشتری داشته باشید که موارد استخدام رو پیدا کنید.»

زن جوان نگاهی به ساعت می‌اندازد.

«معذرت می‌خوام، ولی واقعاً نمی‌تونم کمکی بهتون بکنم...»

بریت ماری یک نفس عمیق کاملاً غیرطبیعی و بی‌صبرانه می‌کشد.

«ولی باید بتونید. توی لیست نوشته شده. می‌فهمید که، تقصیر خودتونه.»

چشم‌های زن جوان یک کم گرد می‌شود.

«چی؟»

بریت ماری کیفش را با هر دو دست طوری جلویش می‌گیرد انگار فرمان یک اسکوتر باشد.

«شما مجبورم کردید این وقت ملاقات رو با خودکار بنویسم. حالا دیگه نمی‌تونم پاکش کنم.»

زن جوان گلویش را صاف می‌کند.

«واقعاً معذرت می‌خوام، سوءتفاهم شده، ولی الان باید برگردم سر جلسه‌ام.»

بریت ماری کیفش را محکم‌تر از قبل می‌چسبد.

«که این‌طور. پس باید اینجا بشینم و منتظر بشم، انگار کار دیگه‌ای ندارم که بکنم، حتماً با خودتون همین فکر رو می‌کنید.»

زن جوان سعی می‌کند توضیح دهد. «نه... منظورم اینه که...» ولی بریت ماری همان موقع روی یکی از صندلی‌های راهرو می‌نشیند.

البته بعد از اینکه صندلی را با یک دستمال کاغذی پاک می‌کند. هر چه نباشد، او یک انسان است.

زن جوان در را آه‌کشان و با چشم‌های بسته می‌بندد، ولی حالتش دقیقاً مثل کسی نیست که با چشم‌های بسته، در حالی که دارد از ته دل آرزو می‌کند، شمع‌های روی کیک را فوت می‌کند. بریت ماری توی راهرو تنها می‌ماند. متوجه دو تا عکس‌برگردان می‌شود که روی درِ دفتر زن جوان، درست زیر دستگیره، چسبانده‌اند. ارتفاعشان طوری است که چسباندنشان فقط از بچه‌ها برمی‌آید. عکس‌برگردان‌های توپ فوتبال هستند و بریت ماری را یاد کنت می‌اندازند، چون کنت عاشق فوتبال است. هیچ‌چیز را در زندگی به اندازه فوتبال دوست ندارد. حتی فوتبال را بیشتر از گفتن قیمت وسایلش به دیگران دوست دارد و خدا می‌داند کنت چقدر از گفتن قیمت اجناسش لذت می‌برد.

وقتی موعد مسابقات قهرمانی فوتبال می‌شود، صفحه جدول کلمات متقاطع

روزنامهٔ صبح کنت و بریت‌ماری با مطالب اضافه دربارهٔ قهرمانی جایگزین می‌شود و دیگر نمی‌شود یک کلمه حرف حساب از کنت شنید. وقتی بریت‌ماری ازش می‌پرسد که دوست دارد غذا چه بخورد، بدون اینکه نگاهش را از توپ بردارد، فقط زمزمه می‌کند: «فرقی نمی‌کند.»

به همین خاطر است که بریت‌ماری هیچ‌وقت فوتبال را نمی‌بخشد، چون فوتبال هم کنتش و هم صفحهٔ جدولش را ازش می‌دزد.

لکهٔ سفید روی انگشتش را فشار می‌دهد. به آخرین دفعه‌ای فکر می‌کند که در روزنامهٔ صبح به‌جای جدول، نوشته‌هایی دربارهٔ مسابقات قهرمانی فوتبال پیدا کرد و بقیهٔ صفحات روزنامه را چهار مرتبه خواند به این امید که شاید جایی یک جدول کوچک قایم شده باشد و از زیر چشمش در رفته باشد. هیچ جدولی در کار نبود اما خبری دربارهٔ مرگ زنی خواند که هم‌سن و سال خودش بود. بریت‌ماری نتوانست آن خبر را فراموش کند. نوشته بودند که جسد زن هفته‌ها توی اتاق نشیمنش درازبه‌دراز افتاده بود تا اینکه همسایه‌ها از بوی گند شکایت کردند. این خبر از ذهن بریت‌ماری بیرون نمی‌رود، چون باید مدام به این موضوع فکر کند که چه آزاردهنده خواهد شد اگر همسایه‌هایش مجبور شوند از بوی گند آپارتمان‌شان غر بزنند. نوشته بودند «مرگ طبیعی» بوده. یک همسایه گزارش داده بود «صاحب‌خانه که در آپارتمان را باز کرد، شام آن خانم هنوز روی میزش بود». بریت‌ماری از کنت پرسیده بود که فکر می‌کند آن خانم شام چه خورده بوده. از نظر بریت‌ماری، تصور اینکه آدم وسط شام بمیرد وحشتناک بود، انگار یک جای غذا ایراد داشته باشد. کنت زیرلی گفته بود که هیچ فرقی نمی‌کند و صدای تلویزیون را که داشت مسابقهٔ فوتبال پخش می‌کرد بلندتر کرده بود. بریت‌ماری توی دلش جیغ کشیده بود.

معلوم است که فرق می‌کند. بالاخره شام باید معنا و مفهومی داشته باشد.

نیم ساعت طول می‌کشد تا در دفتر زن جوان دوباره باز شود. غریبه‌ها بیرون می‌آیند. زن جوان با ذوق و شوق خدا حافظی می‌کند و لبخند می‌زند، سر جایش می‌ایستد، چشمش به بریت‌ماری می‌افتد و ذوقش کور می‌شود.

«آخ، شما که هنوز اینجا هستید. خب، می‌دونید، خانم ویسلاندر، خیلی خیلی معذرت می‌خوام ولی اصلاً وقت ندارم...»

بریت‌ماری بلند می‌شود و چند تا پرز نامرئی را از روی دامنش می‌تکاند.

«می‌فهمم. معلومه اون قدر درگیر کار خودتون هستید که واسه آدمی مثل من وقت ندارید.»

بریت‌ماری لغت «کار» را خیلی متفکرانه بیان می‌کند. ظاهراً زن جوان این حرف را نوعی انتقاد برداشت می‌کند، چون قیافه‌ای جدی به خود می‌گیرد، درست مثل بریت‌ماری وقتی که سعی می‌کند جلوی یکی از همسایه‌هایش این‌جوری به نظر برسد. یک بار این همسایه بهش گفته بود: «بز غرغو.» از

آن به بعد، بریت‌ماری جلویش همیشه جدی بود و قوانین مربوط به رخت‌شوی‌خانهٔ مشترک ساختمان را با همین حالت جدی بهش اطلاع داده بود. آن هم برای چهارمین دفعه. بریت‌ماری از دستش خیلی دلخور شده بود. بابت «غرغرو» دلخور نشده بود، دلگیر شده بود که بهش گفته بود «بز»، چون هر چه باشد، بریت‌ماری «بعبع» نمی‌کند. فقط محتاط است. این دو فرق زیادی با هم دارند. هر دفعه که همدیگر را توی راه می‌دیدند بریت‌ماری این موضوع را به همسایه می‌گفت تا اینکه بعد از چند ماه همسایه سرش داد کشید: «دیگه این قدر به من پیله نکن!» این حرف بریت‌ماری را خیلی رنجاند، چون خدا می‌داند که او از آن آدم‌هایی نیست که به پروپای دیگران می‌پیچند. همان بعدازظهر، از کنت پرسیده بود: «من این جوری‌ام؟ کنت، به نظرت من از اون آدم‌هایی هستم که به همه چی پیله می‌کنند؟ از نظرت این جوری‌ام؟ کنت، به همه چی پیله می‌کنم؟» کنت زیرلی گفته بود: «نه، نه، نه، هیچ نیستی.» بریت‌ماری با سر تأیید کرده بود و پاسخ داده بود: «خودم هم همین رو می‌گم، خودم هم دقیقاً همین رو می‌گم! واقعاً به چیزی پیله نمی‌کنم!» و سپس کل شب، بیدار روی تخت دراز کشید و سر این موضوع حرص خورد که مردم همین جوری سرشان را می‌انداختند می‌آمدند توی ساختمان و بدون هیچ دلیلی ادعا می‌کردند که بریت‌ماری آدمی است که به همه چیز گیر می‌دهد. زن جوان با بی‌صبری می‌گوید: «معذرت می‌خوام، ولی...» آشکارا خیال دارد از شر بریت‌ماری خلاص شود.

به همین خاطر، بریت‌ماری وسط حرفش می‌پرد. «و تفریحتون فوتباله، حتماً ازش کلی لذت می‌برید.» و با سر به عکس برگردان روی در اشاره می‌کند. چشم‌های زن جوان یکهو برق می‌زنند.

«بله! شما هم؟»

بریت‌ماری این موضوع را روشن می‌کند: «نه، واقعاً نه.»

زن جوان می‌گوید: «پس این‌طور...»

بریت‌ماری می‌گوید: «که این‌طور.»

زن جوان به ساعت مچی‌اش و سپس به ساعت روی دیوار نگاهی دزدکی می‌اندازد. کاملاً واضح است که زن جوان قصد دارد از شر بریت‌ماری خلاص شود، به همین خاطر بریت‌ماری فکر می‌کند بهتر است حرفی اجتماعی بزند. بنابراین، به این موضوع اشاره می‌کند: «امروز مدل موهاتون کلاً یک جور دیگه است.»

زن جوان می‌پرسد: «چی؟»

بریت‌ماری محتاطانه لبخند می‌زند.

«با دیروز فرق داره. مدل موهاتون مد روزه. می‌شه همه جور درستش کرد.»

سپس سریع اضافه می‌کند: «ایراد نمی‌گیرم ها، البته که ایراد نمی‌گیرم.»

بریت‌ماری کسی را متهم نمی‌کند. زن جوان گلویش را صاف می‌کند.

«ممنون. ولی الان دیگه باید...»

بریت ماری سرش را با موافقت تکان می‌دهد. «کاربردی به نظر می‌رسه، مدل موهاتون رو می‌گم.»

مهم‌تر از همه این است که موهای زن جوان کوتاه و ژولیده‌اند، انگار یک نفر روی یک قالیچهٔ پرزبلند آب پرتقال ریخته باشد. کنت هر وقت که مسابقات فوتبال را تماشا می‌کرد و حین تماشا ودکا با آب پرتقال می‌نوشتید قالیچه را کثیف می‌کرد تا اینکه یک روز کاسهٔ صبر بریت ماری لبریز شد و قالیچه را به اتاق مهمان برد. این قضیه مربوط می‌شود به سیزده سال پیش، ولی هنوز هم بیشتر وقت‌ها یادش می‌آید. حافظهٔ بریت ماری و قالیچه‌های بریت ماری یک نقطهٔ مشترک دارند: به راحتی پاک نمی‌شوند.

ولی آن زن می‌تواند موهایش را هر جور که بخواهد درست کند. امروز مدل موهایش آدم را یاد گلدان بالکن می‌اندازد، گلدانی که ازش شوید چیده باشید! ولی البته که جای انتقاد ندارد. بریت ماری با شوید هم اصلاً و ابداً مشکلی ندارد.

زن جوان گلویش را صاف می‌کند. مدل مویش از نظر بریت ماری منفعلانه است.

«متأسفانه، وقت ندارم.»

بریت ماری می‌پرسد: «اون وقت کی وقت دارید؟»

زن جوان جوری نفس می‌کشد انگار یک مرد سنگین‌وزن باشد تا یک زن سبک‌وزن.

«منظورتون چیه؟»

بریت ماری دفترچه یادداشتش را جلویش می‌گیرد و ردیف مربوط به آن روز را مرور می‌کند.

«ساعت سه و قتم آزاده.»

زن جوان دوباره سعی خودش را می‌کند. «امروز کل روز و قتم پره، نمی‌شه...»

بریت ماری با سیاست پیشنهاد می‌کند: «ساعت چهار یا پنج هم می‌تونم.»

زن جوان توضیح می‌دهد: «امروز ساعت پنج تعطیل می‌شیم.»

بریت ماری با خودش به توافق می‌رسد، با مدادش که آن را تازه تراشیده و همان موقع بین انگشت اشاره و شستش ظاهر می‌شود یک مورد جدید به لیستش اضافه می‌کند.

زن جوان اعتراض می‌کند. «نه، می‌گم نمی‌شه!»

بریت ماری با نگرانی می‌پرسد: «واسه ساعت پنج برنامه‌ای دارید؟»

زن جوان شروع می‌کند به توضیح دادن. «خب... ما... تعطیل می‌کنیم...»

بریت ماری ادامه می‌دهد: «واقعاً نمی‌تونیم دیرتر از ساعت پنج وقتی تعیین کنیم.»

زن جوان می‌گوید: «چی؟»

بریت‌ماری به طرزی باورنکردنی، واقعاً باورنکردنی، صبورانه لبخند می‌زند.
«نمی‌خوام الم‌شنگه راه بندازم. اصلاً نمی‌خوام. ولی توی جنگ که نیستم، مگه نه، عزیزم؟ انسان‌های متمدن ساعت شش شام می‌خورند، واسه همین آدم نمی‌تونه وقت ملاقاتی دیرتر از پنج تعیین کنه. نظر شما هم همین نیست؟»

«بله؟»

«منظورتون اینه که برای شام همدیگه رو ببینیم؟»

«نه... خب... چطوری... چی؟»

بریت‌ماری جوری با سر تأیید می‌کند انگار تعیین این وقت ملاقات کاری بی‌نهایت بزرگ است.

«خیلی خب. پس حواستون باشه که دیر نکنید، وگرنه سیب‌زمینی‌ها سرد می‌شه.»

سپس بریت‌ماری توی لیستش می‌نویسد: «ساعت ۱۸ برای شام.»

زن جوان از پشت سر بریت‌ماری چیزی می‌گوید، ولی بریت‌ماری دیگر از اتاق بیرون رفته، چون واقعاً وقت ندارد کل روز آنجا بایستد و از اول تا آخر درباره این موضوع بحث کند.
ساعت ۹:۳۵ است.

رأس ساعت یازده دوباره در می‌زند.

بریت‌ماری پشت در ایستاده و نگران به نظر می‌رسد.

می‌پرسد: «به چیزی آلرژی دارید؟»

زن جوان پاسخ می‌دهد: «چی؟»

بریت‌ماری با خویشتن‌داری می‌گوید: «چیزی هست که نتونید بخورید؟» آدم وقتی این جوری خویشتن‌داری می‌کند که می‌خواهد با کسی وارد مکالمه شود که در جواب تمام سؤال‌ها می‌گوید «چی؟».

زن جوان می‌گوید: «من... گیاه‌خوارم.»

بریت‌ماری دفترچه یادداشتش را درمی‌آورد.

«که این‌طور.»

زن جوان از بینی نفسی عمیق می‌کشد.

«ولی... سعی کردم بهتون توضیح بدم که امروز عصر نمی‌تونم شما رو ببینم...»

بریت‌ماری وسط حرفش می‌پرد. «ماهی می‌خورید؟»

«بله... خب، ماهی می‌خورم، ولی می‌گم که...»

بریت‌ماری به زن یاد می‌دهد. «ماهی که غذای گیاهی نیست، ماهی یک نوع گوشته. گوشت ماهی.»

زن جوان نوک انگشت‌هایش را روی پلک‌هایش می‌گذارد، آدم وقتی این کار را می‌کند که بخواهد به سؤال‌های پیچیده پاسخ‌های ساده بدهد چون پاسخ‌های پیچیده طوری عمل می‌کنند که مردم فکر می‌کنند بهتر است آدم جواب‌های ساده‌تر را به کار ببرد.

«گوشت قرمز نمی‌خورم. ولی اگه بگم گیاه‌خوارم، مردم راحت‌تر این موضوع رو درک می‌کنند.»

ظاهراً بریت‌ماری دارد درباره‌ی این شرایط فکر می‌کند.

سپس می‌پرسد: «سالمون می‌خورید؟» و با نگرانی اضافه می‌کند: «یک جور ماهیه. خودتون باید بدونید.»

زن جوان موافقت می‌کند. «بله. سالمون می‌خورم.»

بریت‌ماری خرده‌نان‌های نامرئی را از روی دامنش می‌تکاند. یک چین را که اصلاً وجود ندارد صاف می‌کند.

«گوشت سالمون قرمز.»

احتمالاً زن جوان خیال دارد پاسخی بدهد، اما بریت‌ماری دیگر رفته.

سالمون بریت‌ماری خیلی خوشمزه است، چون سالمون تنها ماهی‌ای است که کنت دوست دارد. بریت‌ماری هر روز عصر ساعت پنج به کنت تلفن می‌کند تا ازش بپرسد آیا برای صرف شام، ساعت شش، به موقع منزل خواهد بود یا نه. کنت تقریباً همیشه پاسخ می‌دهد «نه»، چون با آلمان جلسه دارد، ولی خیلی دیر وقت هم که منزل بیاید غذایش گرم روی میز است.

همیشه بعد از اینکه کنت چند لقمه غذا می‌خورد بریت‌ماری با حالتی که محکوم‌کننده به نظر نمی‌رسد می‌پرسد: «که این‌طور. از مزه‌اش خوشش نمی‌آد؟»

کنت همیشه بدون اینکه نگاهش را از روی صفحه‌ی ورزشی روزنامه‌ی صبح بلند کند، زیرلی می‌گوید: «چرا، چرا، چرا! خیلی خوشمزه است، خیلی!» تازه عصر که می‌شود، آن روزنامه را می‌خواند. به همین خاطر، بریت‌ماری توی دلش جیغ می‌کشد.

سپس خرده‌نان‌های نامرئی را از روی میز کف دستش جمع می‌کند و پاسخ می‌دهد: «اگه از مزه‌اش خوشش اومده، بهتره بگی.» کنت همیشه در حالی که روی صفحه‌ی گوشی همراهش را فشار می‌دهد، با حالتی که کاملاً نشان از درک نکردن موضوع دارد، می‌گوید: «خدایا، بریت‌ماری، گفتم که خوشمزه است!» بعدش بریت‌ماری همیشه بلند می‌شود و خرده‌نان‌های نامرئی را از کف دستش توی سینه‌ی طرف‌شویی می‌ریزد. سپس طرف‌های توی ماشین طرف‌شویی را جمع می‌کند و کشوی کارد و چنگالش را می‌چیند.

کنت همیشه بشقابش را روی کابینت می‌گذارد، سپس نتایج مسابقات فوتبال را از روی تله‌تکست می‌خواند و می‌رود که بخوابد. بریت‌ماری پیراهن کنت را

از کف اتاق خواب برمی‌دارد و توی ماشین لباس‌شویی می‌اندازد. بعدش ماشین را روشن می‌کند و جای ماشین ریش‌تراش کنت را در کشوهای حمام عوض می‌کند. کنت همیشه صبح‌ها ادعا می‌کند که بریت‌ماری ماشین ریش‌تراشش را «قایم» کرده، توی حمام می‌ایستد و داد می‌کشد: «بریت‌ماری‌یی!» چون نمی‌تواند ماشینش را پیدا کند. ولی بریت‌ماری آن را اصلاً قایم نمی‌کند؛ از سر نو مرتب می‌کند. بین این دو فرق است. بعضی وقت‌ها وسایل را از سر نو مرتب می‌کند چون این کار ضروری است و بعضی وقت‌ها این کار را می‌کند چون می‌خواهد صبح روز بعد صدای کنت را بشنود که فریاد زنان اسم بریت‌ماری را می‌گوید. چون عاشق این است که کنت اسمش را با فریاد بگوید.

سپس روز تمام می‌شود و کنت دیروقت به خانه می‌آید، غذا می‌خورد و نتایج مسابقات فوتبال را از تله‌تکست می‌خواند و می‌رود که بخوابد. بریت‌ماری پیراهنش را می‌شوید. آرزو دارد فقط یک بار ببیند که پیراهن توی سبد رخت چرک است. آرزو دارد کنت فقط یک بار بگوید که غذا خوشمزه است بدون اینکه بریت‌ماری خودش مجبور شود ازش بپرسد. شام باید معنا و مفهومی داشته باشد.

«خوشمزه بود.» در این صورت، معنا و مفهوم پیدا می‌کند.

ساعت ۱۶:۵۵ است. بریت ماری تک و تنها توی خیابان، جلوی ساختمان اداره کار، ایستاده، چون بی ادبی است اگر خیلی زودتر از وقت ملاقاتش حاضر شود. باذ آرام لای موهایش می پیچد. آن قدر دلش برای بالکنش تنگ شده که حتی فکر کردن بهش هم دردناک است. چشم هایش را می بندد و پلک هایش را آن قدر محکم روی هم فشار می دهد که شقیقه هایش درد می گیرند. همیشه شب ها که بیدار می ماند و منتظر کنت می شود، خودش را توی بالکنش مشغول می کند. کنت همیشه می گوید که او نباید بیدار بماند و منتظرش شود. به هر حال، بریت ماری هر دفعه این کار را می کند. سپس، وقتی اتومبیل کنت توی خیابان می پیچد، آن را از بالکن می بیند و تا کنت در را باز کند غذای گرم شده اش روی میز آماده است. وقتی کنت روی تخت دونفره شان خوابش می برد، بریت ماری پیراهن کنت را از کف اتاق خواب برمی دارد و توی ماشین لباس شویی می اندازد. اگر یقه اش کثیف باشد، اول رویش را با جوش شیرین و سرکه می پوشاند. روز بعد، صبح زود بیدار می شود، موهایش را درست می کند و آشپزخانه را تمیز می کند، سپس توی گلدان های بالکن جوش شیرین می پاشد و شیشه همه پنجره ها را با فاکسین تمیز می کند. فاکسین شیشه پاک کن مخصوص بریت ماری است. از جوش شیرین هم بهتر است. کسانی در این دنیا هستند که ادعا می کنند آدم نباید پنجره ها را هر روز تمیز کند ولی بریت ماری که پنجره ها را تمیز می کند، کنت بیدار می شود و کنت که بیدار می شود، روز شروع می شود. بریت ماری اصلاً و ابداً نمی تواند تصور کند که روز را با پنجره های کثیف شروع کند.

پنجره های اتاق هتلی که بریت ماری الان در آن اقامت دارد چنان تمیزند که او مجبور شد قبل از رفتن به خرید، پرده ها را بکشد تا جلوی خطر پرواز مستقیم پرنده ها توی شیشه را بگیرد. بریت ماری با خود فکر می کند اگر این اتفاق بیفتد، وحشتناک می شود، چون شیشه ها دوباره کثیف می شوند، همین الان آخرین بطری فاکسینش خالی شده بود. وقتی یک بطری پر فاکسین به عنوان زاپاس توی کمد نداشته باشد، خودش را یک انسان ناقص فرض می کند، چون این وسط ممکن است اتفاقی بیفتد.

خرید فاکسین را به لیستش اضافه کرده بود، ولی با وجود این فکر کرد آیا بهتر نیست یک علامت تعجب هم جلوی این نوشته بگذارد تا نشان دهد که مهم است. به هر حال، توانست جلوی خودش را بگیرد و علامت تعجب نگذارد. بعد به فروشگاهی رفت که هیچ وقت از آن خرید نکرده بود و اصلاً برایش آشنا نبود. بنابراین، از فروشنده ای جوان سراغ فاکسین را گرفت.

آقای فروشنده اصلاً فاکسین را نمی‌شناخت. وقتی بریت‌ماری توی دلش جیغ کشید و به فروشنده توضیح داد که آن ماده تمیزکننده پنجره‌هایش است، جوان شانه بالا انداخت و بهش پیشنهاد داد یک شیشه‌پاک‌کن دیگر بخرد. بریت‌ماری آن قدر عصبانی شد که لیستش را درآورد و یک علامت تعجب گذاشت.

چرخ خرید آن قدر پیچ‌وتاب خورد که حتی از روی پای خود بریت‌ماری هم رد شد. بریت‌ماری لحظه‌ای چشم‌هایش را بست، لب‌هایش را گاز گرفت و دلش برای کنت تنگ شد. بعد سالمون تخفیف‌خورده پیدا کرد و سیب‌زمینی و سبزیجات را بسته‌بندی کرد و توی چرخ گذاشت. از قفسه‌ای کوچک که بالایش نوشته شده بود لوازم‌التحریر یک مداد و دو تا تراش برداشت و آن‌ها را هم توی چرخ گذاشت.

جلوی صندوق که رسید، مرد جوان پرسید: «کارت مشتری دارید؟»

بریت‌ماری با شک و تردید پرسید: «کارت چی؟»

جوان توضیح داد: «تخفیف روی سالمون فقط در صورتی حساب می‌شه که کارت مشتری داشته باشید.»

بریت‌ماری صبورانه لبخند زد.

«می‌فهمید که، اینجا فروشگاه همیشگی من نیست. شوهرم کارت فروشگاه همیشگی رو داره.»

جوان یک بروشور جلوی بریت‌ماری گرفت.

«می‌تونید خیلی سریع درخواست کارت مشتری بدید. فقط باید اسم و آدرستون رو بنویسید و...»

بریت‌ماری پاسخ داد: «مطمئناً نمی‌خوام!»

معلوم است که با لحنی محتاطانه پاسخ داد. هیچ نشانی از خشم در او نبود، ولی حد و حدود باید جایی مشخص شود. آدم باید بگذارد اسم و آدرستش را مثل یک تروریست ثبت کنند فقط برای اینکه می‌خواهد ماهی سالمون بخرد؟ بریت‌ماری واقعاً خیال ندارد جایی را با سالمون منفجر کند. می‌خواهد ماهی را توی فر آماده کند و با سیب‌زمینی و لوبیاسبز سر میز بیاورد. دقیقاً مثل یک انسان.

مرد جوان گفت: «می‌دونید چیه، ببخشید ها، ولی باید در این صورت کل پول سالمون رو پرداخت کنید.»

بریت‌ماری گفت: «که این طور.»

مرد جوان مردد به نظر رسید. «اگه پول به اندازه کافی همراهتون نیست، می‌تونم...»

چشم‌های بریت‌ماری گرد شد. می‌خواست صدایش را بالا ببرد ولی حنجره‌اش به کمکش نیامد.

سعی کرد با فریاد بگوید «دوست خوبم، پول به اندازه کافی همراهم هست.

واقعاً به اندازه کافی.» و کیف پولش را روی نواری نقاله صندوق بکوبد، ولی صدایش به زمزمه تبدیل شد و حرکاتش به اشاره‌ای بی‌صدا. جوان شانه بالا انداخت و پول را گرفت. بریت‌ماری خیلی دلش می‌خواست به آن جوان توضیح دهد که شوهرش تاجر است، که واقعاً می‌تواند تا آخر عمرشان از عهده پرداخت مبلغ اصلی سالمون بریایند. اما همان موقع جوان داشت کار مشتری بعدی را راه می‌انداخت. انگار بریت‌ماری آنجا برگ چغندر بود.

بریت‌ماری رأس ساعت ۱۷ در دفتر زن جوان را می‌زند. زن جوان در حال پوشیدن پالتویش در را باز می‌کند.

بریت‌ماری گوشزد می‌کند: «که این‌طور. معلومه که دارید می‌رید بیرون.» زن جوان قیافه‌ای به خود می‌گیرد که انگار حس می‌کند متهمش کرده‌اند. «خب... تعطیل شدیم... همون‌طور که بهتون گفتم، باید...»

بریت‌ماری می‌پرسد: «و کی برمی‌گردید؟»

زن جوان می‌گوید: «چی؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «بالاخره باید بدونم سیب‌زمینی‌ها رو کی بگذارم.»

زن جوان می‌پرسد: «سیب‌زمینی‌ها؟»

بریت‌ماری با صدای بلند می‌گوید: «سیب‌زمینی غذای گیاه‌خواریه.» انگار حالا او حس می‌کند که متهمش کرده‌اند.

زن جوان پلک‌هایش را با پشت دست می‌مالد.

«بله، بله، باشه. خانم ویسلاندر، ببخشید، ولی همون‌طور که قبلاً سعی کردم توضیح بدم، اصلاً وقت...»

بریت‌ماری می‌گوید: «این واسه شماست.» و مداد را جلوی صورت زن جوان می‌گیرد.

زن جوان که مداد را با تعجب می‌گیرد، بریت‌ماری مداد تراش‌ها را هم جلوی چشمش می‌دارد، یک تراش آبی و یک تراش صورتی. به ترتیب اول سرش را سمت تراش‌ها تکان می‌دهد و سپس سمت موی مدل مردانه زن جوان و البته با حالتی کاملاً عاری از اتهام.

«بله، این روزها آدم دقیقاً نمی‌دونه مردم ترجیح می‌دنند چه جور وسایلی داشته باشند. واسه همین از هر دو رنگ براتون خریدم.»

زن جوان در درک منظور بریت‌ماری کاملاً مطمئن به نظر نمی‌رسد.

«مت... شکر، خیلی متشکرم.»

بریت‌ماری با نگرانی توضیح می‌دهد: «و حالا لطفاً آشپزخونه رو بهم نشون بدید اگه زحمتی نیست براتون، وگرنه وقت واسه درست کردن سیب‌زمینی‌ها تنگ می‌شه.»

قیافه زن جوان برای مدتی طولانی جواری می‌شود که انگار بخواهد فریاد

بکشد «آشپزخونه؟» ولی اعصابش را در آخرین لحظه کنترل می‌کند و ظاهراً دست‌آخر به این نتیجه می‌رسد که اعتراض به‌جای اینکه مشکل را حل کند، بحث را بیهوده به درازا می‌کشد؛ درست مثل بچه کوچولوهایی که می‌بینند توی حمام هیچ راه فراری برایشان نمانده. بنابراین، چنان نفس عمیقی می‌کشد که دکمه‌های پالتویش به صدا می‌افتند، و کوتاه می‌آید. ساک خرید بریت‌ماری را از دستش می‌گیرد و آه می‌کشد. «ولی من... خب، خیلی خب... باشه، آه. آشپزخونه کارمندها اینجاست!»

بریت‌ماری دنبالش راه می‌افتد و آشکارا قصد دارد رفتار دوستانه زن جوان را با یک تعریف و تمجید جبران کند.

در آخر، می‌گوید: «پالتوتون خیلی شیکه.»

زن جوان، متعجب، دستش را روی لباسش می‌کشد.

همان‌طور که دارد در آشپزخانه را باز می‌کند، پاسخ می‌دهد: «متشکرم.» و لبخندی محترمانه می‌زند.

بریت‌ماری سرش را به نشان مثبت می‌جنباند.

«معلومه خیلی دل و جرئت به خرج می‌دید که توی این فصل از سال رنگ قرمز می‌پوشید.»

زن جوان نفسش را از بینی‌اش بیرون می‌دهد. بریت‌ماری خرده‌نان‌های نامرئی را از روی دامنش می‌تکاند.

وارد آشپزخانه که می‌شوند، می‌پرسد: «قابلمه‌ها کجا هستند؟»

زن جوان با صبوری نه‌چندان زیاد کشویی را باز می‌کند. کفگیر و ملاقه و امثالهم را در نیمی از کشو همین‌جوری روی هم ریخته‌اند. در نیمه دیگر کشو یک جای کارد و چنگال پلاستیکی است. فقط یک بخش دارد. کارد، چنگال و قاشق. همه با هم قاطی شده‌اند.

قیافه زن جوان عوض می‌شود، قیافه عصبانی‌اش حالتی به خود می‌گیرد که حاکی از یک نگرانی جدی است.

از بریت‌ماری می‌پرسد: «شما... بینم! حالتون خوب نیست؟»

بریت‌ماری در همین حین روی یک صندلی می‌نشیند و ظاهراً دارد غش می‌کند.

زیرلی می‌گوید: «بی‌فرهنگ‌ها.» و لبش را گاز می‌گیرد.

زن جوان آرام‌آرام در صندلی روبه‌رو فرو می‌رود. دودل به نظر می‌رسد. نگاهش به دست چپ بریت‌ماری می‌افتد. بریت‌ماری لکه سفید روی انگشتش را محکم فشار می‌دهد، لکه‌ای که مثل زخم یک قطع عضو به نظر می‌رسد. وقتی متوجه می‌شود زن جوان دارد انگشتش را نگاه می‌کند، دستش را زیر کیفش قایم می‌کند، قیافه‌اش جوری می‌شود که انگار یک نفر دارد او را زیر دوش می‌پاید.

زن جوان ابروهایش را محتاطانه بالا می‌اندازد.

«می‌تونم بپرسم... ببخشید، ولی... خب، خانم ویسلاندر، اصلاً شما اینجا چی‌کار می‌کنید؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «دنبال کار می‌گردم.» و توی کیفش دنبال یک دستمال می‌گردد تا با آن روی میز را پاک کند.

زن جوان با کمی سردرگمی خودش را پشت میز جلو و عقب می‌برد و بیهوده سعی می‌کند کاملاً آرام به نظر برسد.

«خانم ویسلاندر، با وجود تمام احترامی که براتون قائلم، باید بگم چهل ساله که کار نکردید. چرا الان کار کردن واسه‌تون این قدر مهم شده؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «چهل سال تمام کار کرده‌ام؛ کارهای منزلمون رو کرده‌ام. واسه همین الان هم مهمه.» و خرده‌نان‌هایی را از روی میز می‌تکاند که اصلاً وجود ندارند.

از آنجایی که زن جوان بلافاصله جواب نمی‌دهد، بریت‌ماری اضافه می‌کند: «توی روزنامه خوندم که یک خانم هفته‌ها توی اتاق نشیمن خونه‌اش مرده بود. می‌فهمید که؟ نوشته بودند بر اثر مرگ طبیعی فوت شده بوده. شامش هم روی میز بود. این هیچ هم طبیعی نیست. هیچ‌کس نمی‌دونست اون مرده تا اینکه همسایه‌ها از بوی گند اذیت شدند.»

زن جوان سرش را با دلخوری می‌خاراند.

می‌گوید: «باشه... شما می‌خواید... خب، شما می‌خواید کار کنید تا...»

بریت‌ماری نفسش را خیلی خیلی صبورانه بیرون می‌دهد. مطمئناً این یک آه از روی بی‌صبری نیست.

«نه، بچه داشت و نه شوهر و نه شغل. هیچ‌کس نمی‌دونست که خانمه اونجا بوده. آدم که شغل داشته باشه، وقتی سر کار نره، بالاخره یک نفر می‌فهمه.» زن جوان که هنوز در محل کارش است با اینکه ساعت کاری‌اش تمام شده زنی را مدتی طولانی نگاه می‌کند که علت این مسئله است. بریت‌ماری خودش را روبه‌روی زن جوان جابه‌جا می‌کند، درست مثل وقت‌هایی که توی بالکن خودش منتظر کنت می‌نشست. وقتی کنت خانه نبود، نمی‌خواست بخوابد، چون نمی‌خواست زمانی که کسی نمی‌دانست او آنجا است خوابش ببرد.

بریت‌ماری لبش را گاز می‌گیرد. لکه سفید را فشار می‌دهد.

«که این‌طور. حتماً این از نظرتون مضحکه. معلومه که خودم می‌دونم از پس این جور بحث‌ها بر نمی‌آم. شوهرم می‌گه من در روابط اجتماعی بی‌عرضه‌ام.» آخرین لغات را زمزمه می‌کند. زن جوان آب دهانش را قورت می‌دهد و انگشت بدون حلقه بریت‌ماری را نگاه می‌کند.

«شوهرتون چی شده‌اند؟»

«حمله قلبی داشته.»

پلک‌های زن جوان خجالت‌زده پایین می‌افتند و چشم‌هایش، سرشار از حس

همدردی، دوباره باز می‌شوند.

«متأسفم. نمی‌دونستم فوت شده‌اند.»

بریت ماری زمزمه می‌کند: «هنوز نشده.»

زن جوان می‌گوید: «آها، من فکر کر...»

بریت ماری با بلند شدن از پشت میز حرف زن را قطع می‌کند و جوری شروع می‌کند به مرتب کردن کارد و چنگال‌ها که انگار آن‌ها مرتکب جرم شده‌اند.

«من هیچ‌وقت عطر نمی‌زنم. واسه همین، همیشه ازش می‌خواستم تا می‌آد خونه پیراهنش رو یکراست بندازه توی ماشین لباس‌شویی. هیچ‌وقت این کار رو نکرد. تازه سرم غر می‌زد که صدای ماشین لباس‌شویی بلنده.»

لحظه‌ای مکث می‌کند تا به اطلاع اجاق گاز برساند که ترتیب شیرهایش اشتباه است. ظاهراً گاز از این بابت خجالت می‌کشد. بریت ماری ادامه می‌دهد: «بعد از حمله قلبی، اون زن از بیمارستان بهم زنگ زد.»

زن جوان برای کمک کردن بلند می‌شود، ولی دوباره می‌نشیند و همان‌طور که بریت ماری دارد یک چاقوی گوشت‌بری را از کشو بیرون می‌کشد، با تمرکز و راندازش می‌کند.

«بچه‌های کنت که کوچک بودند و هر دو هفته یک بار پیش ما می‌موندند، همیشه واسه شون قصه می‌خوندم. خصوصاً از خیاط کوچولو شجاع خیلی خوشم می‌اومد. حتماً قصه‌اش رو شنیدید، اون خیاطه و اون آقا کوچولوئه. بچه‌ها همیشه می‌خواستند از خودم قصه تعریف کنم ولی واقعاً نمی‌فهمم وقتی داستان‌های آماده‌ای هستند که آدم‌های کارکشته اون‌ها رو نوشته‌اند واسه چی آدم باید از خودش قصه بسازه. کنت همیشه می‌گفت من قوه تخیل ندارم ولی راستش قوه تخیلم خیلی بالاست!»

زن جوان پاسخ نمی‌دهد. بریت ماری فر را روشن می‌کند. سالمون را درسته با ظرفی توی فر می‌گذارد. همان جا می‌ایستد.

زیرلی می‌گوید: «آدم باید قوه تخیل فعال و عجیب‌وغریبی داشته باشه که بتونه وانمود کنه اصلاً توی باغ نیست، با اینکه خودش عطر نمی‌زنه، یک عمر پیراهن‌های شوهرش رو بشوره.»

زن جوان دوباره بلند می‌شود. دستش را خجالت‌زده روی شانه بریت ماری می‌گذارد.

می‌گوید: «من... ببخشید، من...»

بدون اینکه کسی وسط حرفش بپرد، خودش ساکت می‌شود. بریت ماری دست‌هایش را جلوی شکمش قلاب می‌کند و نگاهی به فر می‌اندازد.

«می‌خوام یک شغل داشته باشم، چون راستش فکر می‌کنم خیلی بده که آدم همسایه‌ها رو با بوی گندش اذیت کنه. می‌خوام یکی بدونه که من اینجا هستم.»

حرف دیگری در این باره نیست که بشود زد.

سالمون که آماده می‌شود، پشت میز می‌نشیند و می‌خورند، بدون اینکه همدیگر را نگاه کنند.

آخر سر بریت ماری می‌گوید: «اون زن خیلی خوشگله. جوان هم هست. واسه همین که کنت رو متهم نمی‌کنم، واقعاً متهمش نمی‌کنم.»
زن جوان با صدایی که از میل به حمایتی ناگهانی نشئت می‌گیرد می‌گوید: «حتماً خرابه!»

بریت ماری قیافه‌ای دلخور به خود می‌گیرد و می‌پرسد: «اینی که گفتید یعنی چی؟»

زن جوان گلویش را صاف می‌کند.

«این... منظورم اینه که... خب، معنیش بده.»

بریت ماری سرش را پایین می‌اندازد و بشقابش را نگاه می‌کند.

«که این‌طور. نظر لطفتونه.»

ظاهراً او هم می‌خواهد حرفی دوستانه به زن جوان بزند. بنابراین، با زحمت می‌گوید: «شما... بله، به نظرم امروز مدل موهاتون خوشگله.»

زن جوان لبخند می‌زند.

«ممنون!»

بریت ماری با سر تأیید می‌کند.

«امروز پیشونی‌تون مثل دیروز خیلی تو چشم نمی‌زنه.»

زن جوان پیشانی‌اش را می‌خاراند، درست زیر جایی را که موهایش روی آن خوابیده. بریت ماری به بشقابش زل می‌زند و سعی می‌کند جلوی خودش را بگیرد تا سمت اجاق گاز نرود و یک بشقاب غذا برای کنت کنار نگذارد. زن جوان چیزی می‌گوید. بریت ماری سرش را بلند می‌کند و زیرلی می‌گوید: «چیزی گفتید؟»

زن جوان تکرار می‌کند: «غذا خیلی خوشمزه بود.»

خودش این حرف را می‌زند بدون اینکه بریت ماری ازش بپرسد.

و به این ترتیب بریت‌ماری کار پیدا می‌کند. محل کارش به‌طور اتفاقی در بورگ (۴) است، بنابراین، بریت‌ماری دو روز بعد از دعوت زن جوان اداره کار به صرف سالمون، با اتومبیلش راهی آنجا می‌شود، و به همین خاطر باید کمی درباره بورگ حرف بزنیم.

بورگ یک بافت شهری کوچک در امتداد یک خیابان است. این بهترین توصیفی است که می‌شود درباره بورگ به کار برد. مکانی نیست که بشود آن را یک در میلیون نامید، بلکه یکی از میلیون‌ها مکان دیگر است. یک زمین فوتبال دارد که تعطیل شده، و یک مدرسه که تعطیل شده، و یک داروخانه، یک مشروب‌فروشی، یک بیمارستان کوچک، یک خواربارفروشی و یک مرکز خرید که همه تعطیل هستند و یک خیابان که از بورگ در دو جهت ادامه می‌یابد.

درواقع، یک کلپ جوانان دارد که هنوز تعطیل نشده و تنها به این دلیل تعطیل نشده که مسئولان هنوز وقت پیدا نکرده‌اند تعطیلش کنند. بهتر است بدانید که یک عمر طول می‌کشد تا یک بخش شهری متروک شود و این به این معنی است که کلپ جوانان باید منتظر بماند تا نوبتش برسد. تنها چیزهایی که ظاهراً هنوز در بورگ تعطیل نشده است فوتبال و یک پیتزافروشی است، چون آشکارا این دو آخرین چیزهایی هستند که دست از سر مردم برمی‌دارند. اولین برخورد بریت‌ماری با پیتزافروشی و کلپ جوانان وقتی است که در یک روز در ماه ژانویه با اتومبیل سفیدرنگش در پارکینگ توقف می‌کند که کفش پوشیده از سنگ‌ریزه است و بین این دو ساختمان قرار دارد. اولین تماسش با توپ فوتبال وقتی است که توپ محکم به سرش می‌خورد.

این درست بعد از انفجار اتومبیلش اتفاق می‌افتد. شاید بشود به این نتیجه رسید که اولین برخورد بورگ و بریت‌ماری با هم اصلاً خوشایند نیست.

اگر بخواهیم دقیق بگوییم، انفجار درست زمانی رخ می‌دهد که بریت‌ماری توی پارکینگ می‌پیچد. سمت شاگرد منفجر می‌شود. بریت‌ماری صدای انفجار را به وضوح می‌شنود. اگر بخواهد صدایش را دریاورد، باید بگوید: «کابوم.» معلوم است که می‌ترسد، کلاچ و ترمز را ول می‌کند، در نتیجه موتور جوری خفه می‌کند که آدم حین خوردن پاپ‌کورن، می‌ترسد و به سرفه می‌افتد، و بعد از چند ویراژ پرهیجان روی چاله‌های گل‌آلود و یخ‌زده ماه ژانویه، اتومبیل با تکانی ناگهانی جلوی ساختمانی توقف می‌کند که روی سردریش لامپ‌های نئون قرمز گهگاه چشمک‌زن، حروف پی‌زافرو ی را روشن کرده‌اند. بریت‌ماری هراسان از اتومبیل پایین می‌پرد، چون انتظار دارد که اتومبیلش بعد از آن انفجار آتش بگیرد. ولی آتش نمی‌گیرد. بریت‌ماری تک‌وتنها در

پارکینگی می‌ایستد که سکوتش فقط در روستاهای دورافتاده پیدا می‌شود. این شرایط یک کم کفری‌اش می‌کند. دامنش را صاف می‌کند و کیفش را محکم می‌چسبید.

یک توپ فوتبال خیلی آرام از جلوی بریت‌ماری روی سنگ‌ریزه‌ها قل می‌خورد و پشت ساختمانی غیب می‌شود که رویش نوشته شده: کلپ جوانان. لحظه‌ای بعد از قل خوردن توپ به پشت ساختمان، صدای کوبیدن می‌آید. انگار یک نفر چند پتو را توی ماشین خشک‌کن انداخته تا خشک شوند و به جای توپ تنیس، سنگ لای پتوها گذاشته. این صدا در اولین لحظه طبیعتاً گمراه‌کننده است ولی بریت‌ماری در خانه، خانه‌ای که او و کنت در آن زندگی می‌کنند، همه این صداها را توی رخت‌شوی‌خانه مشترک ساختمان تجربه کرده. این روزها مردم گمراه‌کننده‌ترین افکار را در ذهنشان پرورش می‌دهند. بریت‌ماری لیستش را از کیفش درمی‌آورد. بالای بالا نوشته شده: رفتن به بزرگ. جلویش تیک می‌زند. مورد بعدی این است: تحویل گرفتن کلید از اداره پست.

گوشی موبایلی را درمی‌آورد که کنت پنج سال پیش برایش خریده بود و آن را برای اولین دفعه استفاده می‌کند.

زن جوان اداره کار جواب می‌دهد: «الو؟»

بریت‌ماری می‌پرسد: «این روزها مردم تلفنشون رو این‌جوری جواب می‌دن؟»

این حرف را با ملاحظه می‌گوید. لحنش انتقادی نیست.

زن جوان می‌گوید: «چی؟» هنوز چند لحظه‌ای می‌شود که کلاً غافل است از اینکه بریت‌ماری با ترک اداره کار لزوماً پایش را از زندگی او بیرون نکشیده.

بریت‌ماری می‌گوید: «الان بزرگ هستم. اینجا دارند چیزی رو به طرزی وحشتناک می‌کوبند و ماشینم منفجر شد. اداره پست چقدر دوره؟»

زن جوان بعد از کمی فکر کردن، با امید به اینکه شاید پاسخ سؤالش «نه» باشد، می‌پرسد: «خانم ویسلاندر، شما هستید؟»

بریت‌ماری اطلاع می‌دهد: «صداتون نمی‌آد!»

زن جوان می‌پرسد: «منفجر شد؟»

بریت‌ماری توضیح می‌دهد: «یک چیز ماشینم خراب شده. صدای انفجار بود، با گوش‌های خودم شنیدم.»

زن جوان با نگرانی می‌پرسد: «حال خودتون خوبه؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «معلومه که خوبم!» و بلافاصله می‌پرسد: «ولی

حالا با ماشینم چی کار کنم؟»

زن جوان می‌گوید: «ولی... خب... ماشین شماست.»

بریت‌ماری می‌گوید: «که این‌طور.»

مدتی سکوت می‌شود.

بریت ماری می گوید: «الو؟»
زن جوان پاسخ می دهد: «بله؟»
بریت ماری تأکید می کند: «بله!»
زن جوان می گوید: «من چیزی از ماشین سر در نمی آرم.»
بریت ماری نفسش را کاملاً صبورانه بیرون می دهد.
یادآوری می کند: «خودتون گفتید هر وقت سؤال داشتم می تونم بهتون زنگ بزنم.»

به نظر بریت ماری، نباید ارزش توقع داشته باشند که از تمام مشکلات اتومبیل سر دریاورد. از روزی که او و کنت با هم ازدواج کردند، فقط چند بار خودش، آن هم به تنهایی، رانندگی کرده، چون تقریباً هیچ وقت بدون کنت رانندگی نمی کند و کنت راننده خیلی خوبی است.
زن جوان از آن طرف خط آه می کشد. «منظورم سؤال هایی بود که، که... مربوط به کار بشه.»

بریت ماری ادامه می دهد: «که این طور. مسلماً این تنها چیزی که به حساب می آید. کار. آگه من بر اثر انفجار بمیرم، معلومه که اصلاً مهم نیست.»
زن جوان زمزمه می کند: «منظورم این نبود.»

بریت ماری با لحنی دوستانه و جوری که به نظر نرسد احساس ندامت می کند می گوید: «معلومه که آگه من بمیرم، به نفعتون می شه. دوباره یک فرصت شغلی ایجاد می شه و این برای آمار خوبه.»

معلوم است که می داند چگونه آمار می گیرند. این روزها آن قدر درباره آمارها توی روزنامه ها می نویسند که دیگر جایی برای جدول باقی نمی ماند.
زن جوان سعی می کند باهاش حرف بزند. «خانم ویسلاندر عزیز...»
بریت ماری محتاطانه می گوید: «نمی شنوم!» و قطع می کند.
باز تک و تنها آنجا می ایستد و لپ هایش را گاز می گیرد. خیلی محکم.

دارند چیزی به پشت ساختمان کلوپ جوانان می کوبند. همان طور که گفتیم، این کلوپ هنوز تعطیل نشده، ولی بریت ماری دیروز از زن جوان اداره کار شنیده بود که این کلوپ هم در فهرست چیزهایی آمده که باید تعطیل شوند. در جلسه شهرداری در ماه دسامبر نتوانستند این حکم را صادر کنند، چون خیلی چیزهای دیگر بود که باید زودتر تعطیل می شد و اعضای انجمن با به میان کشیدن موضوع «تعطیلی کلوپ جوانان» خطر نکردند تا مجبور نشوند تاریخ جشن کریسمس سالانه شان را تغییر دهند، و برای اینکه تاریخ جشن کریسمس را عوض نکنند، موضوع تعطیلی کلوپ جوانان را به جلسه بعد موکول کردند، جلسه ای که آخر ماه ژانویه تشکیل می شد، چون بعضی از اعضا قبلش به تعطیلات می رفتند. البته اگر شهرداری کارمندی وظیفه شناس در بخش ارتباطات داشت، بقیه کارمندان از این قضیه مطلع می شدند ولی

متأسفانه این کارمند به تعطیلات رفته بود و موضوع را فراموش کرده بود. در نتیجه، به اداره کار اطلاع داده بودند که یک موقعیت شغلی برای سرپرست کلپ جوانان از اول ماه ژانویه باز است، چون بخش منابع انسانی متوجه شده بود که آنجا یک ساختمان بدون مسئول وجود دارد. به همین سادگی و در عین حال به همین پیچیدگی.

نه تنها حقوق این شغل خیلی پایین بود، استخدامش هم موقتی بود، در واقع تا تصمیم‌گیری برای تعطیلی کلپ، که این تصمیم سه هفته دیگر در جلسه شهرداری گرفته می‌شد. به علاوه، کلپ جوانان در بورگ است، در منطقه‌ای که بهترین چیزی که می‌شود درباره‌اش گفت این است که وسط یک جاده واقع است. معلوم است که چینی شغلی چند تا درخواست‌کننده دارد!

زن جوان اداره کار که پربروز دست بر قضا و کاملاً ناخواسته با بریت‌ماری شام، آن هم سالمون، خورده بود به بریت‌ماری قول داده بود به‌طور جدی بگردد و برایش کار پیدا کند. به همین خاطر، بریت‌ماری صبح روز بعد ساعت ۹:۰۲ در اتاق زن جوان را زد تا اطلاع کسب کند که زن جوان تا حالا چقدر در این کار موفق بوده. زن جوان با انگشت‌هایش مدتی روی کامپیوترش ضربه زد، یک آه بلند کشید، درست مثل وقتی که مخروطی کوچک توی سوراخ دماغ گیر کرده باشد، و گفت: «یه موقعیت شغلی پیدا کردم ولی توی یه بافت شهری در ناکجاآباد و حقوقش اون‌قدر کمه که احتمالاً کمک‌خرج اداره خدمات اجتماعی کارتون رو بیشتر راه بندازه.»

بریت‌ماری پاسخ داد: «من هیچ کمک‌خرجی نمی‌گیرم.» و «کمک‌خرج» را جوری بیان کرد که آدم معمولاً لغت «بیماری» را بیان می‌کند. زن جوان یک بار دیگر آه کشید و سعی کرد کمی راجع به «دوره‌های آموزشی» و «منابع درآمد» توضیح دهد که بریت‌ماری می‌توانست به‌جای درخواست کار، شرکت در آن‌ها را درخواست کند، ولی بریت‌ماری به‌طور روشن و واضح گفت که منبع درآمد اصلاً برایش مهم و ضروری نیست.

زن جوان در همان حین که داشت در کامپیوترش روی نقشه دنبال بورگ می‌گشت، سعی کرد بهش توضیح دهد: «ولی، خانم ویسلاندر عزیز، این شغل فقط واسه سه هفته است و باید به اونجا نقل مکان کنید، به... بورگ.» بریت‌ماری پاسخ داد: «که این‌طور.» و کیفش را که روی پاهایش گذاشته بود صاف کرد.

زن جوان نوک انگشت‌های دستش را متفکرانه سمت پیشانی‌اش برد و با لحنی خیلی جدی اضافه کرد: «خانم ویسلاندر، نمی‌خوام بدجنسی کنم، ولی با توجه به سنتون، راستش رو بخواید، این شغل رو بهتون پیشنهاد نمی‌کنم.» بریت‌ماری سرش را به نشان تأیید جنباند، از جایش بلند شد، یک چین دامنش را صاف کرد و پاسخ داد: «من هم نمی‌خوام بدجنسی کنم، ولی با توجه به پیشوونی‌تون، راستش رو بخواید، این مدل مو رو پیشنهاد نمی‌کنم.»

بعدش قیافه زن جوان جوری شد که انگار می‌خواست بگوید این تقصیر بریت‌ماری است. بنابراین، دکمه «پرینت» را زد و اتفاقی افتاد که باید می‌افتاد.

حالا بریت‌ماری در بورگ است و اتومبیلش منفجر شده. شاید بگویید این اتفاق در اولین روز شروع یک کار جدید اصلاً مطلوب نیست. نه، واقعاً نیست. بریت‌ماری زیاد اهل انتقاد نیست. یک ذره هم نیست. بریت‌ماری آدمی نیست که انتقاد کند.

اما احساس می‌کند خیلی خوب می‌شد اگر کنت آنجا بود. بله، چنین احساسی دارد.

سه دقیقه بعد از مکالمه درباره انفجار اتومبیل، تلفن زن جوان اداره کار دوباره زنگ می‌خورد.

بریت‌ماری می‌پرسد: «مواد شوینده از کجا پیدا کنم؟»

زن جوان می‌پرسد: «چی؟»

بریت‌ماری اطلاع می‌دهد: «خودتون گفتید اگه سؤالی راجع به کار داشتم، زنگ بزنم.»

صدای زن جوان جوری می‌آید که انگار دارد از توی یک قوطی حرف می‌زند.

«خانم ویسلاندر، صداتون رو اصلاً نمی‌شنوم، صدای من خوب می‌آد؟»

بریت‌ماری صبورانه آه می‌کشد و تا جایی که می‌تواند آهسته تکرار می‌کند:

«خودتون گفتید ز. ن. گ. ب. ز. ن. م اگه سؤالی راجع به ک. ا. ر داشتم. این

سؤال مربوط به کار می‌شه: کجا مواد شوینده می‌فروشند؟»

صدا از توی قوطی پاسخ می‌دهد: «چی؟ چه می‌دونم!»

بریت‌ماری صدایش را بالا نمی‌برد. یک ذره هم بالا نمی‌برد. فقط واضح و شمرده حرف می‌زند.

«عزیزم، حالا حرف من رو گوش کنید. می‌خوام اداره پست رو پیدا کنم، جایی

که طبق گفته شما باید کلید کلوپ جوانان رو از اون تحویل بگیرم. ولی تا بهم

نگید از کجا می‌تونم مواد شوینده گیر بیارم، پام رو توی کلوپ جوانان

نمی‌گذارم!»

صدا از توی قوطی پاسخ می‌دهد: «ولی من نمی‌دونم!»

بریت‌ماری دستش را ناامیدانه تکان می‌دهد، طوری که نزدیک است گوشی از دستش بیفتد.

«الان جلوی این کلوپ جوانان توی این شهر ایستاده‌ام و پنجره‌هاش خیلی

کثیفه. واقعاً خیلی کثیفه. مردم این شهر توی کثافت خودشون زندگی

می‌کنند؟»

زن جوان فریاد می‌کشد: «نمی‌دونم!»

بریت‌ماری می‌گوید: «و اون وقت کی می‌دونه؟»

«من... خب... نمی‌دونم. خانم ویسلاندر عزیز، صداتون اصلاً نمی...»
بریت‌ماری با زیر سؤال بردن اعتبار اداره کار – آشکارا هیچ‌کس در آن اداره درباره موقعیت‌های شغلی‌ای که برای آدم پیدا می‌شود هیچ‌چیز نمی‌داند – می‌خواهد این مکالمه را تمام کند، ولی یک توپ فوتبال که دوباره سمت پارکینگ قل می‌خورد حواسش را پرت می‌کند. بریت‌ماری از توپ خوشش نمی‌آید. منظور فقط این توپ نیست، هنوز دقیقاً به نتیجه نرسیده که آیا از این توپ فوتبال خوشش می‌آید یا نه. ولی، راستش را بخواهید، از هیچ توپ فوتبالی خوشش نمی‌آید. هیچ تعصبی هم در کار نیست.

دو تا بچه دنبال توپ می‌آیند. آن‌ها هم کثیف هستند، با در نظر گرفتن توپ، هر سه کثیف‌اند. بچه‌ها شلوار جین‌هایی پوشیده‌اند که روی ران‌هایشان پاره‌پوره است. توپ را می‌گیرند، در جهت مخالف شوت می‌کنند و دوباره پشت ساختمان کلوپ جوانان غییشان می‌زنند. یکی از بچه‌ها تعادلش را از دست می‌دهد؛ برای اینکه نیفتد، دستش را به ساختمان می‌گیرد و جای دست سیاهش روی قاب پنجره می‌ماند.

بریت‌ماری سراسیمه می‌گوید: «خدا جون.»

«خدا جون» تکیه‌کلام بریت‌ماری است. این عبارت می‌تواند معنی‌های زیادی داشته باشد یا دست‌کم آن معنی‌ای را که منظور بریت‌ماری است، ولی بیشتر وقت‌ها معنی‌اش به چیزی اشاره دارد که تازه اتفاق افتاده و به‌نوعی بزهکاری محسوب می‌شود.

بریت‌ماری که ساکت می‌شود، زن جوان از آن طرف خط می‌پرسد: «اونجا چه خبره؟»

بریت‌ماری در پاسخ زن جوان سؤال می‌کند: «این بچه‌ها الان نباید مدرسه باشند؟» و به خودش یادآوری می‌کند که در لیستش جلوی خرید جوش شیرین یک علامت تعجب بگذارد. اگر در این شهر کوچک اصلاً سوپرمارکتی پیدا شود.

زن جوان می‌پرسد: «چی؟»

بریت‌ماری زن جوان را سرزنش می‌کند. «عزیز من، این قدر یک‌بند نگید چی، آدم فکر می‌کنه مغزتون تکون خورده.»

زن جوان می‌پرسد: «ولی... خب... خانم ویسلاندر، صداتون خوب نمی‌آد، هندزفری گذاشتید؟»

بریت‌ماری می‌پرسد: «چی‌چی؟»

زن جوان آه می‌کشد. «چیز... خب... إه، بی‌خیال...» و اضافه می‌کند: «مهم نیست!»

بریت‌ماری با بی‌زاری می‌پرسد: «چی مهم نیست؟»

زن جوان سعی می‌کند بهترین موضوع را برای ادامه بحث پیدا کند و می‌گوید: «کدوم بچه‌ها رو می‌گفتید؟»

بریت‌ماری آنی می‌گوید: «اینجا چند تا بچه است!»

«باشه، خانم ویسلاندر عزیز، من هیچی راجع به بورگ نمی‌دونم! هیچ وقت اونجا نبوده‌ام!»

بریت ماری محتاطانه می‌گوید: «نه، نه، نه، آدم می‌تونه خودش این موضوع رو بفهمه. با اون شغلتون کلی کار واسه انجام دادن دارید.»

زن جوان از پشت خط یک نفس عمیق از راه بینی‌اش می‌کشد.

«خانم ویسلاندر عزیز، صداتون رو نمی‌شنوم، یه جورهایی فکر می‌کنم...

خب، مطمئنید که گوشی موبایلتون رو سروته نگرفته‌اید؟»

بریت ماری گوشی را ورنده می‌کند. بعد آن را برمی‌گرداند.

جوری در میکروفن می‌گوید «که این‌طور» که آدم وقتی این «که این‌طور» را می‌گوید که متوجه شود تقصیر فقط و فقط گردن آن طرفِ پشت خط است.

زن جوان مشتاقانه می‌گوید: «حالا صداتون رو خوب می‌شنوم!»

بریت ماری اطلاع می‌دهد: «تا حالا این گوشی رو استفاده نکرده بودم.

می‌فهمید که، هر چی نباشه، بعضی‌ها کارهای مهم‌تری دارند از اینکه کل روز

پای تلفن باشند.»

زن جوان که می‌خواهد از محبت و صمیمیت بریت ماری بهره‌مند شود، خیلی

ناغافل می‌گوید: «اشکال نداره. من هم هر دفعه که یه گوشی جدید می‌خرم

همین بلا سرم می‌آد!»

بریت ماری حرفش را تصحیح می‌کند: «من اصلاً نگران نیستم! و قضیه به

گوشی نو مربوط نمی‌شه، پنج ساله که این گوشی رو دارم.»

زن جوان می‌گوید: «اوه.»

«قبلاً هیچ وقت استفاده‌اش نکرده بودم. می‌فهمید که، خودم به اندازه کافی

کار داشتم. به هیچ‌کس جز کنت زنگ نمی‌زنم و بهش از خط ثابت زنگ

می‌زنم، مثل همه انسان‌های متمدن.»

زن جوان می‌پرسد: «خب، وقتی بیرون باشید چی؟» این سؤال را ناخودآگاه و

مثل کسی می‌پرسد که نمی‌تواند درست تجسم کند قبل از اینکه مردم در هر

ساعتی از شبانه‌روز در کل دنیا در دسترس باشند دنیا چه شکلی بوده.

بریت ماری یک نفس عمیق صبورانه می‌کشد.

«ولی، عزیز من، هر وقت که بیرون باشم، با کنت هستم.»

احتمالاً بریت ماری می‌خواهد حرف دیگری هم بزند اما درست همان موقع یک

موش می‌بیند. موش از روی چاله‌های آب یخ‌زده پارکینگِ سنگ‌ریزه‌ای می‌دود.

به بزرگی یک گلدان پلاستیکی است. سپس بریت ماری به این نتیجه می‌رسد

که می‌خواهد با صدای خیلی بلند جیغ بکشد، ولی متأسفانه فرصت نمی‌کند،

چون ناگهان همه جا تیره‌وتار می‌شود و بریت ماری بیهوش نقش زمین

می‌شود.

این اولین تماس بریت ماری با توپ فوتبال در بزرگ است، تویی که محکم به
کله‌اش می‌خورد.



بریت‌ماری کف زمین به هوش می‌آید. یک کسی بالا سرش خم شده و چیزی می‌گوید ولی همه فکر و ذکر بریت‌ماری درگیر زمین است. می‌ترسد زمین کثیف باشد و فکر می‌کند مرده. این اتفاق در هر ساعت از شبانه‌روز می‌افتد؛ مردم می‌افتند، روی زمین ولو می‌شوند و می‌میرند. بریت‌ماری فکر می‌کند این وحشتناک است. روی زمین کثیف بمیری! مردم چه فکری می‌کنند؟ یک کسی می‌پرسد: «آهای؟ خانوم، به اصطلاح، افقی شدی؟» ولی بریت‌ماری همچنان به زمین زل می‌زند.

بریت‌ماری با توجه به اینکه ممکن است آدم بیفتد و بمیرد، کف خانه‌اش را همیشه تی می‌کشد، ولی این کار به این معنی نیست که از تی کشیدن لذت می‌برد. کنت و بچه‌ها هیچ وقت فرق این دو را نفهمیدند. بریت‌ماری یک بار سعی کرده بود این موضوع را به کنت توضیح دهد. مثال زده بود که تئاتر را دوست دارد، چون تئاتر چیزی است که آدم ازش خوشش می‌آید، ولی زمین‌های تازه تی کشیده شده هیچ ربطی به «خوش آمدن» ندارند.

کنت در پاسخ فقط گفته بود: «آره، آره، آره» و برای کریسمس بهش دستگاهی کادو داده بود که زمین‌ها را با بخار تمیز می‌کرد. جوری با خوشحالی گفته بود «این دستگاه کار تمیز کردن رو خیلی راحت می‌کنه» که انگار این چیزی بود که بریت‌ماری آرزویش را داشت. از آن موقع، دیگر هیچ وقت به کنت نگفت چه چیزی دوست دارد. مسئله این نبود که آن کار راحت و سبک شود، فقط می‌خواست بهش اهمیت داده شود.

کنت می‌توانست بهش بلیت تئاتر هدیه دهد. یک کسی تکرار می‌کند: «آهای، اینجا یی؟ خانوم، اه، منظورم رو می‌گیری که، مُردی؟» و آرام سوت می‌زند.

صدای این سوت از نظر بریت‌ماری ترسناک است. تازه سردرد هم دارد. زمین بوی پیتزا می‌دهد. وحشتناک است که آدم با سردرد بمیرد، تازه بوی گند

پیتزا هم بدهد. کنت عاشق پیتزا است، همیشه با پیتزا به زمین گند می‌زند. پانزده سال پیش، بریت‌ماری به یک عملیات تروریستی درست و حسابی فکر کرد و تصمیم گرفت زمین را یک هفته تمام تی نکشد تا کنت و بچه‌ها ببینند چقدر کثیف می‌شود اما آن‌ها اصلاً متوجه نشدند. برعکس، این شرایط از نظر بریت‌ماری آن قدر فجیع بود که فقط یک روز و نیم توانست تحملش کند. همان موقع، بریت‌ماری یاد گرفت کسی که در این دنیا کمترین توجه را به همه چیز دارد همیشه پیروز می‌شود. درست مثل قصه «خیاط کوچولوی شجاع» که قبلاً آن را برای بچه‌ها می‌خواند، زمانی که هنوز حرفش را گوش می‌کردند. مردی تکه پارچه‌ای برای خیاطی می‌برد تا برایش یک کت بدوزد و وقتی می‌خواهد کت را تحویل بگیرد خیاط می‌گوید: «از پارچه کت درنیومد، ولی می‌شه باهاش چند تا شلوار دوخت.» دفعه بعد که مرد می‌آید خیاط می‌گوید: «شلوار ازش درنیومد، ولی می‌شه باهاش یک جلیقه دوخت.» بعدش قرار می‌شود «چند جفت دستکش» بدوزد. مرد که می‌خواهد دستکش‌ها را تحویل بگیرد، خیاط شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «دستکش هم در نمی‌آد.» مرد می‌پرسد: «پس چی ازش در می‌آد؟» خیاط پاسخ می‌دهد: «هیچی.» بریت‌ماری می‌تواند این قصه را به خیلی چیزها ربط دهد.

یک کسی از آن بالا گستاخانه‌تر می‌پرسد: «گوش کن! خانوم، چی می‌گن بهش؟ به هوشی؟» و بریت‌ماری بوی پیتزا را شدیدتر از قبل در بینی‌اش حس می‌کند.

نمی‌تواند بوی پیتزا را تحمل کند، چون کنت اغلب دیروقت که از جلسه‌هایش با آلمان به خانه می‌آید بوی گند پیتزا می‌دهد. بریت‌ماری تمام بوهای را که در کنت مانده بود هنوز به یاد می‌آورد. بیشتر از همه، آن بویی که از اتاق بیمارستان در او مانده بود. اتاق پر از گل بود، خوب، این طبیعی است که وقتی یکی سکنه قلبی می‌کند، برایش دسته‌گل بیاورند، اما بریت‌ماری بوی عطر و پیتزا را از پیراهن کنت که روی لبه تخت بود حس کرده بود. و این بوها واقعی بودند.

کنت خواب بود و آرام خُرخر می‌کرد. بریت‌ماری دست کنت را برای آخرین بار گرفت بدون اینکه بیدارش کند. سپس پیراهنش را تا کرد و آن را توی کیفش گذاشت. به خانه که رسید، روی یقه‌اش جوش شیرین و سرکه ریخت و قبل از اینکه پیراهن را روی یک چوب‌رختی آویزان کند آن را دو بار شست. بعد شیشه‌های پنجره‌ها را با فاکسین تمیز کرد و تشک‌ها را با جوش شیرین تروتازه کرد و گلدان‌ها را داخل خانه آورد و چمدانش را بست و برای اولین دفعه در کل زندگی‌اش گوشی موبایلش را روشن کرد؛ برای اولین دفعه در کل زندگی مشترکشان. فکر کرد شاید بچه‌ها زنگ بزنند تا حال کنت را بپرسند. ولی زنگ نزدند. هر دو فقط یک پیامک فرستادند. روزی که هر دو بالغ شدند، قول دادند کریسمس‌ها به دیدارشان بیایند. بعد برای نیامدنشان دلیل

آوردند. چند سال بعد، دیگر دلیل هم نیاوردند. دست‌آخر، دیگر حتی ادعای آمدن هم نکردند. به همین ترتیب. در آخر، هیچی ارزش در نمی‌آید. بریت‌ماری همیشه از تئاتر خوشش می‌آید، چون دوست دارد بازیگرها را بعد از معرفی، برای اجرایشان تشویق کند. حمله قلبی کنت و صدای زن جوان زیبا که تماس گرفت و همه چیز را برایش تعریف کرد این امکان را به بریت‌ماری داد که خودش را بیش از این گول نزند. وقتی صدای کسی را از پشت تلفن می‌شنوید، دیگر نمی‌توانید وجودش را نادیده بگیرید. بنابراین، بریت‌ماری بیمارستان را ترک کرد، با پیراهنی که بوی عطر می‌داد و با قلبی که شکسته بود. به خاطر این موضوع برای آدم دسته‌گل نمی‌آورند.

یک کسی با بی‌صبری می‌گوید: «گندش بزنه! الان مُردی؟» از نظر بریت‌ماری، این خیلی بی‌ادبی است که وسط مردن مزاحمش بشوند. تازه آن هم با این لغات زشت. اگر آدم بخواهد چنین احساسی را حتماً بیان کند، واقعاً گزینه‌های بهتر از «گندش بزنه» هم وجود دارد. سرش را بلند می‌کند و این یک کسی را که بالای سرش خم شده نگاه می‌کند. بریت‌ماری با سردرگمی می‌پرسد: «می‌شه بهم بگید کجا هستم؟» یک کسی با خوشحالی پاسخ می‌دهد: «سلام علیکم! بیمارستان.» بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «اینجا بوی پیتزا می‌آد.» یک کسی با سر تأیید می‌کند و توضیح می‌دهد: «آره، می‌دونی چیه؟ بیمارستان پیتزافروشی هم هست.» بریت‌ماری جواب می‌دهد: «اینجا از نظرم بهداشتی نیست.» یک کسی شانه بالا می‌اندازد.

«اینجا اول پیتزافروشی بود. بعد بیمارستان، به اصطلاح، بسته شد. برحان اقتصادی. گندش بزنه! و حالا، می‌دونی چیه، ما هر کار بتونیم می‌کنیم. ولی نگران نباشی‌ها! کمک‌های اولیه بلتم!» یک کسی که شبیه زن است با حالتی دوستانه به یک جعبه پلاستیکی اشاره می‌کند که درش باز است، رویش عکس یک صلیب سرخ دارد و کنار صلیب نوشته شده کمک‌های اولیه. سپس یک بطری بوگندو را تکان می‌دهد. «و این، به قول گفتنی، کمک‌های دومیه! می‌خوای؟» بریت‌ماری دستش را روی ورم دردناک پیشانی‌اش می‌گذارد و ناله می‌کند. «بله؟»

با نگاهی دقیق‌تر، معلوم می‌شود که یک کسی آنجا نایستاده و بالای سر بریت‌ماری خم نشده، بلکه درواقع از حالت نشسته به جلو خم شده و حالا سعی دارد یک لیوان به بریت‌ماری بدهد. «مشروب‌فروشی هم تعطیل شده. واسه همین ما، به اصطلاح، هر کار بتونیم

می‌کنیم. بفرما! ودکای استونی یا همون جور جاها. می‌دونی چیه، خطش خیلی جالبه. شایدم ودکا نباشه ها. ولی مهم نیست. زبون رو یه کم می‌سوزونه، خب، عادت می‌کنی. واسه، چی می‌گن بهش؟ سرماخوردگی خوبه.»
بریت‌ماری سرش را با زحمت به نشان نفی تکان می‌دهد و متوجه لکه‌های قرمز رنگ روی کتش می‌شود.

فریاد می‌کشد: «ازم خون می‌آد؟» و از ترس سیخ می‌نشیند.
واقعاً خیلی بد می‌شود اگر زمین یک کسی را با لکه‌های خون کثیف کند، حالا مهم نیست که آنجا را تی کشیده یا نکشیده باشد.

یک کسی سعی می‌کند کت بریت‌ماری را با یک دستمال سفره پاک کند و می‌گوید: «نه! نه! خون نیست. خب، شاید پیشونیت از اون شلیک قلبمه شده باشه ولی، می‌دونی چیه، این یکی فقط سس گورجه است.»

بریت‌ماری می‌بیند که یک کسی روی ویلچر نشسته. این موضوع از دید هیچ‌کس پنهان نمی‌ماند. از ظاهر یک کسی پیدا است که تقریباً مست است. بریت‌ماری از اینکه یک کسی بوی الکل می‌دهد و در پاک کردن لباس با دستمال سفره مشکل دارد به چنین نتیجه‌ای می‌رسد اما بریت‌ماری پیش‌داوری نمی‌کند.

یک کسی با انگشت به پیتزایی نیم‌خورده روی یک چهارپایه کوتاه اشاره می‌کند و پوزخند می‌زند. «اینجا منتظر بودم که، به اصطلاح، بی‌خیال مردن بشی. می‌دونی چیه، گشنه شدم، واسه همین ناهارم رو خوردم.»
از آنجایی که ساعت هنوز یازده هم نشده، بریت‌ماری زیرلبی می‌گوید: «ناهار؟ الان؟»

یک کسی پیشنهاد می‌کند: «تو گشنه نیستی؟ پیتزا هنوز مونده ها!»
تازه در این لحظه است که بریت‌ماری حالی‌اش می‌شود چی شنیده بوده. فریاد می‌کشد: «منظورتون از ورم اون شلیک چی بود؟ بهم تیراندازی شده؟» و با انگشت‌هایش به پیشانی‌اش آرام ضربه می‌زند انگار دارد دنبال سوراخ می‌گردد.

یک کسی با سر تأیید می‌کند. «آره، آره، آره. می‌دونی چیه، با توپ فوتبال زدن توی کله‌ات.» و آن مایع بوگندو از دستش روی پیتزا می‌ریزد.
قیافه بریت‌ماری جوری می‌شود که انگار احتمالاً تفنگ را به توپ فوتبال ترجیح می‌دهد. تصور می‌کند که تفنگ آن قدر کثیف نیست.

یک کسی – به نظر می‌رسد در میانهٔ چهل سالگی باشد – و یک دخترک که همین الان سروکله‌اش پیدا می‌شود و ظاهراً سیزده یا چهارده ساله است بهش در بلند شدن کمک می‌کنند. مدل موی یک کسی بدترین مدلی است که بریت‌ماری در کل زندگی‌اش دیده، انگار موهایش را با همزن برقی شانه زده. مدل موی دخترچه مناسب‌تر است ولی روی شلوار جینش از بالا تا پایین پاره‌پوره است. احتمالاً الان مد است.

نیش یک کسی با بی تفاوتی باز می شود.
«می دونی چیه، از دست این بچه های تخس پررو. مرده شور فوتبال رو ببرند.
ولی جوش نیاری ها، تو رو هدف نگرفته بودند!»
بریت ماری با انگشت به ورم روی پیشانی اش آرام ضربه می زند.
نیمه ترسان و نیمه ناامید می پرسد: «صورتتم کثیف شده؟»
یک کسی سرش را به نشان نفی می جنباند و سمت پیتزایش حرکت می کند.
نگاه خجالت زده بریت ماری به دو مرد ریشو با کلاه گپ می افتد که یک گوشه
پشت میز نشسته اند و جلوی شان فنجان قهوه و روزنامه عصر است. تصور
اینکه بریت ماری اینجا وسط وقت استراحتشان با درماندگی کف زمین ولو
شده از نظرشان وحشتناک است اما هیچ کدام از مردها حتی یک نگاه هم
بهش نمی اندازد.

یک کسی با خون سردی می گوید: «فقط یه کم ضعف کردی.» روی «یه کم»
تأکید می کند و نه روی «ضعف» و از جلویش رد می شود. در راه تکه ای پیتزا از
دهانش روی پلیورش می افتد. بریت ماری یک آینه کوچک از کیفش درمی آورد
و پیشانی اش را می مالد. از نظرش خیلی وحشتناک است که غش کرده ولی
وحشتناک تر از آن این است که در حین غش کردن کثیف هم شده، و اگر الان
مرده بود چه؟ مردم چه فکری می کردند؟ وسط قهوه نوشیدن مردم!
با لحنی فقط یک ذره انتقادی می پرسد: «از کجا می دونید که من رو هدف
نگرفته بودند؟»

یک کسی دست هایش را تکان می دهد.
«آخه بهت خورد. اگه هدف بگیرند، نمی خوره. فوتبال بچه ها خیلی خیطه.»
بریت ماری می گوید: «که این طور.»
دختر نوجوان بغل دست یک کسی با دلخوری زمزمه می کند: «اون قدرها هم
افتضاح نیستیم...»

بریت ماری متوجه می شود که دخترک توپ فوتبال را توی دستش گرفته. آدم
وقتی توپ فوتبال را این جوری محکم می چسبد که به طریقی مجبور است
جلوی خودش را بگیرد تا مدام شوتش نکند.
یک کسی سرش را مشتاقانه سمت دخترک تکان می دهد.
«اسمش وگا(۵) است. اینجا کار می کنه!»

بریت ماری بدون اینکه نگاهش را از توپ بردارد، می پرسد: «نباید الان مدرسه
باشی؟»

وگا پاسخ می دهد: «تو الان نباید سر کار باشی؟» و توپ فوتبال را مثل کسی
می چسبد که دست معشوقش را می گیرد.
بریت ماری کیفش را محکم به خودش می چسباند.

«باید بهت بگم که درست در راه رفتن به سر کار بودم که توپ رو شوت
کردند تو سرم. بله، من سرپرست کلوپ جوانان هستم. امروز اولین روز

کاری مه.»

دهان وگا از تعجب باز می‌ماند، انگار این حقیقت همه چیز را یکباره تغییر می‌دهد، اما ساکت می‌ماند.

در عوض، یک کسی می‌گوید: «سرپرست؟ زن حسابی، خوب زودتر می‌گفتی! من یه، چی می‌گن بهش؟ نامهٔ سفارشی دارم! کیلیت هم توشه!»
بریت‌ماری محتاطانه تصحیح می‌کند: «بهم گفتند باید کلید رو از ادارهٔ پست تحویل بگیرم.»

یک کسی با بطری توی دستش پشت پیشخان می‌رود و فریاد می‌کشد:
«همین جاست! پست بسته شده، خودت می‌دونی که!»
لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود و این سکوت با صدای «پلینگ» در مغازه و سپس صدای برخورد یک جفت کفش ورزشی کثیف با زمین تی‌نکشیده شکسته می‌شود. یک کسی سرش را از پشت پیشخان بالا می‌آورد و می‌گوید:
«سلام، کارل(۴)! واسه‌ات بسته دارم، وایستا!»

بریت‌ماری برمی‌گردد و نزدیک است بر اثر یک ضربهٔ خیلی محکم به شانهاش بیفتد. بالا را نگاه می‌کند و می‌بیند یک مرد ریش‌روی خیکی از زیر یک کلاه کپ بی‌نهایت کثیف دارد نگاهش می‌کند.

چیزی از بین کلاه کپ و ریش غرولند می‌کند: «بابا بپا.»
بریت‌ماری که از جایش جنب هم نخورده بود گیج می‌شود. بنابراین، کیفش را محکم‌تر می‌چسبد و پاسخ می‌دهد: «که این‌طور.»

وگا ناغافل پشت‌بند بریت‌ماری غر می‌زند: «ولی تو به اون تنه زدی!»
بریت‌ماری اصلاً از این وضعیت خوشش نمی‌آید. وقتی یک نفر ارزش دفاع می‌کند، گیج می‌شود، چون به این کار عادت ندارد.

یک کسی با بستهٔ کارل ظاهر می‌شود. کارل وگا را با عصبانیت و بریت‌ماری را با خصومت نگاه می‌کند. بعد سرش را برای هر دو مردی که یک گوشه نشسته‌اند با بد‌عنقی تکان می‌دهد. آن دو سرشان را با بد‌عنقی بیشتر تکان می‌دهند. کارل در را که پشت سرش می‌کوبد، در با سرخوشی پلینگ می‌کند. درواقع، کاری بهتر از این از دستش برنمی‌آید.

یک کسی مشتاقانه ضربه‌ای به شانهٔ بریت‌ماری می‌زند.
«از دستش مگسی نشو. می‌دونی چیه؟ کارل، به اصطلاح، لیموترش توی ماتحتش داره!»

به نظر نمی‌رسد بریت‌ماری معنی این حرف را فهمیده باشد. ظاهراً این موضوع برای یک کسی مهم نیست.

به بریت‌ماری می‌گوید: «می‌دونی چیه، دلخوره، از عالم و آدم و یه جورایی از همه چی. اینجا، به قول گفتنی، از شهری‌ها خوششون نمی‌آد.» و با سر به مردهای پشت میز اشاره می‌کند. مردها چوری دارند روزنامه می‌خوانند و قهوه‌شان را می‌نوشند انگار که خانم‌ها اصلاً آنجا حضور ندارند.

بریت ماری می پرسد: «از کجا می دونست من از شهر اومده ام؟»
یک کسی چشم هایش را با کلافگی به اطراف می گرداند. بریت ماری معنای این حرکت را نمی فهمد. بنابراین، خودش را مشغول بررسی دقیق تر لکه های سس پیتزای روی کتش می کند. ترجیح می داد آن لکه ها خون باشند، چون لکه خون با جوش شیرین پاک می شود. اصلاً نمی داند که چه چیزی در بردن لکه سس پیتزا مؤثر است.

یک کسی داد می زند: «بیا! کلپ جوون ها رو بهت نشون می دم!» و سمت در حرکت می کند.

بریت ماری سمت دیگر پیتزافروشی / بیمارستان / اداره پست را نگاه می کند. در آن قسمت قفسه هایی ساده پر از مواد غذایی است؛ انگار آنجا بقالی باشد. می پرسد: «می تونم پیرسم آیا اینجا بقالیه؟»

یک کسی می گوید: «می دونی چیه، سوپرمارکت رو بستند، ما هم هر کار بتونیم می کنیم!»

از نظر بریت ماری، هیچ چیز در آنجا بهداشتی نیست. دوباره پنجره های کثیف کلپ جوانان یادش می افتد.

می پرسد: «می تونم پیرسم فاکسین دارید؟»

یک کسی می گوید: «نه.» انگار اصلاً می داند فاکسین چیست.

بریت ماری صبورانه لبخند می زند.

«یک نوع شیشه پاک کن است.»

بریت ماری هرگز در عمرش چیزی جز فاکسین استفاده نکرده. بچه که بود، توی روزنامه پدرش یک تبلیغ فاکسین دیده بود. خانمی پشت پنجره ای تمیز ایستاده بود، بیرون را تماشا می کرد و زیر عکس نوشته شده بود: «با فاکسین دنیا را می بینید.» بریت ماری عاشق آن عکس شد. بزرگ تر که شد، شیشه های پنجره هایش را هر روز با فاکسین تمیز می کرد. کارش در کل زندگی اش همین بود و هیچ وقت مشکلی در دیدن دنیا پیدا نکرد. متأسفانه، این فقط دنیا بود که هیچ وقت او را ندید.

یک کسی می گوید: «می دونم! تو می دونی چیه؟ فاکسین دیگه پیدا نمی شه، می دونی که یعنی چی؟!»

بریت ماری با لحنی که یک ذره سرزنش آمیز است می پرسد: «منظورتون از این حرف چیه؟»

یک کسی شانه بالا می اندازد.

«می دونی چیه، فاکسین دیگه، به اصطلاح، تولید نمی شه! دیگه، چی می گن بهش؟ نمی صرفه.»

چشم های بریت ماری از حدقه بیرون می زند و نفسش بند می آید.

«منظورتون از این حرف چیه؟»

یک کسی تکرار می کند: «می دونی چیه، تولید!»

بریت ماری ساکت می ایستد. کاملاً شوکه شده.
دست آخر، می گوید: «مگه آدم می تونه به همین سادگی چنین کاری کنه؟»
یک کسی پاسخ می دهد: «تولیدش دیگه سوت نداره.»
انگار این هم شد جواب.
بریت ماری با نفرت تمام با صدای بلند می گوید: «ولی به هر حال آدم نمی تونه
همین جوری چنین کاری کنه!»
یک کسی شانه بالا می اندازد.
«بی خیال. یه چی دیگه دارم. می خوای؟»
بریت ماری پاسخ می دهد: «نه، باید فاکسین باشه.» انگار حتی فکر کردن
درباره عوض کردن مارک جنس یک توهین بزرگ است.
یک کسی پیشنهاد می کند: «یه مارک روسی دارم، خوب چیزیه، اون پشت...»
و به وگا دستور می دهد به آن پشت برود و آن جنس را بیاورد.
در همین حین، بریت ماری می گوید: «نه!» سمت در می رود و غر می زند:
«پس جوش شیرین برمی دارم!»

هر چه باشد، آدم نمی تواند به همین سادگی روشی را عوض کند که
بریت ماری با آن دنیا را می بیند.

بریت‌ماری توی درگاه سکندری می‌خورد. انگار نه‌تنها مردم بورگ او را نمی‌خواهند، بلکه خود آن منطقه هم او را نمی‌خواهد. روی رمپ پیتزافروشی می‌ایستد. برای اینکه جلوی دردش را بگیرد، انگشت‌های پایش را آن‌قدر جمع می‌کند که پایش توی کفش مثل یک مشتش می‌شود. یک تراکتور خیابان را در یکی از دو جهت ترک می‌کند و کامیونی در جهتی دیگر می‌راند. سپس خیابان دوباره خالی می‌شود. بریت‌ماری هیچ‌وقت پایش را به چنین روستای کوچکی نگذاشته بود، فقط، نشسته بغل‌دست راننده، با اتومبیل از آنجا رد شده بود. کنت همیشه به این روستاهای کوچک دورافتاده با دیده تحقیر نگاه می‌کرد. همیشه غرولند می‌کرد: «امان از این سازمان‌های خدمات اجتماعی خراب‌شده! دقیقاً واسه همینه که ما بالاترین مالیات رو در کل دنیا پرداخت می‌کنیم. نباید روی این روستاها اسم محل سکونت بگذارند، باید بگن محل اقامت!» و بعد به این بازی خودش با کلمات هرهر می‌خندید انگار اولین دفعه بود که این بازی را می‌کرد. بریت‌ماری که فوراً زیر خنده نمی‌زد، کنت با آرنج ضربه‌ای بهش می‌زد و با صدای بلند می‌گفت: «فهمیدی؟ محل اقامت!» انگار این دو به هم ربط داشتند.

بریت‌ماری تعادلش را دوباره حفظ می‌کند و همان‌طور که از رمپ پایین می‌آید و از پارکینگ بزرگ پوشیده از سنگ‌ریزه رد می‌شود، کفش را باز هم محکم‌تر می‌چسبد. تندتند راه می‌رود انگار یک نفر دارد تعقیبش می‌کند. یک کسی پشت سرش حرکت می‌کند انگار او همان یک نفر باشد. وگا با توپ فوتبال سمت گله‌ای بچه می‌دود که همگی شلوار جین‌های پاره‌پوره به پا دارند. وگا بعد از چند قدم می‌ایستد، بریت‌ماری را زیرچشمی نگاه می‌کند و زیرلی می‌گوید: «بخشید که توپ خورد توی سرت. ولی تو رو هدف نگرفته بودیم.»

بعد با ترش‌رویی سر یک کسی غر می‌زند: «ولی اگه هدف بگیریم، می‌تونیم بزنیم!»

برمی‌گردد و توپ را از کنار پسرهای سمت نرده چوبی بین ساختمان کلپ جوانان و پیتزافروشی شوت می‌کند. یکی از پسرهای توپ را می‌گیرد و آن را دوباره سمت همان نرده شوت می‌کند. تازه آن موقع است که بریت‌ماری می‌فهمد این صدای کوبیدن در بورگ از کجا می‌آید. یکی از پسرهای آشکارا نرده را هدف می‌گیرد ولی توپ مستقیم سمت بریت‌ماری شوت می‌شود، که با توجه به زاویه توپ می‌شود نتیجه گرفت بازی‌اش افتضاح است.

توپ آهسته سمت بریت‌ماری قل می‌خورد. ظاهراً بچه‌ها منتظرند بریت‌ماری توپ را به سمتشان شوت کند. بریت‌ماری خودش را از جلوی راه توپ کنار

می‌کشد انگار توپ سعی دارد بهش تف کند. توپ از کنارش قل می‌خورد و رد می‌شود. وگا دوان دوان می‌آید.
با سردرگمی می‌پرسد: «چرا شوت نمی‌کنی؟»
بریت ماری می‌پرسد: «چرا باید شوت کنم؟»

با عصبانیت به همدیگر زل می‌زنند، هر کدام آشکارا قانع شده که دیگری کاملاً دیوانه است. وگا توپ را سمت پسرها شوت می‌کند و دنبال توپ می‌دود. بریت ماری گردوخاک دامنش را می‌تکاند. یک کسی یک قلپ ودکا می‌خورد.
«از دست این بچه‌های پررو. مرده‌شور فوتبال رو ببرند. حتی از توی قایق هم، به اصطلاح، نمی‌تونند آب رو نشونه بگیرند! می‌دونی چیه؟ آخه جایی ندارند که بازی کنند. گندش بزنه. شهرداری زمین فوتبال رو تعطیل کرده. زمینش رو فروخته، می‌خواستند آپارتمون بسازند. بعدش برحان اقتصادی شد و همه اون چیزهای کوفتی و خودت می‌دونی: دیگه هیچ خبری نیست، نه از آپارتمون، نه از زمین فوتبال.»

بریت ماری با لحنی دوستانه اطلاع می‌دهد: «کنت می‌گه بحران اقتصادی تموم شده.»
یک کسی خرناس می‌کشد.

«این کنت کله‌اش رو، به قول گفتنی، کرده تو برف؟ آره؟»
بریت ماری نمی‌داند آیا باید دلخور شود یا نه: موضوع این است که یا دقیقاً نمی‌داند معنی این حرف چیست یا همان معنی‌ای را برداشت می‌کند که خودش می‌داند.

اضافه می‌کند: «مطمئناً کنت در این مورد بیشتر از شما سرش می‌شه. باید بدونید که کنت تاجره. به طرزی باورنکردنی موفقه. با آلمان کار می‌کنه.»
ظاهراً یک کسی علاقه‌ای از خود نشان نمی‌دهد. با بطری به بچه‌ها اشاره می‌کند.

«زمین فوتبال رو که تعطیل کردند، دیگه هیچ تیمی نموند. بازیکن‌های کاردرست رفتن شهر، به تیم‌های گند اونجا.»
با سر به خیابان اشاره می‌کند و بریت ماری حدس می‌زند آنجا باید «شهر» باشد. یک کسی دوباره بچه‌ها را نگاه می‌کند.

«شهر. از همین مسیر بیست کیلومتر اون ورتره. و حالا، می‌دونی چیه؟ اینجا فقط بچه‌ها موندند. مته این، اسمش چی بود، فاکسپین شما! دیگه تولید نمی‌شه. باید حساب همه جا رو کرد. و این کنت حتماً کله‌اش رو کرده تو برف. شاید برحان اقتصادی توی شهرهای بزرگ تموم شده باشه ولی، می‌دونی چیه، خاطر بورگ رو خیلی می‌خواد. الانه برحان، به اصطلاح، اینجا با ما زندگی می‌کنه!»

نمی‌شود خنده‌اش را از حمله سرفه‌های پشت‌بندش تشخیص داد. بریت ماری

متوجه می‌شود یک کسی «شهر» را که بیست کیلومتر از اینجا فاصله دارد و «شهر بزرگ» را که بریت‌ماری ازش آمده با لحنی متفاوت بیان می‌کند. با دو درجهٔ مختلف از تحقیر. یک کسی یک قلپ گنده از بطری‌اش می‌خورد و چشم‌هایش پر از اشک می‌شود. ادامه می‌دهد: «می‌دونی چیه، توی بورگ همه کامیون دارند. اینجا، به اصطلاح، شرکت حمل‌ونقل بود! بعدش، خودت می‌دونی دیگه، برحان اقتصادی اومد. الانه توی بورگ آدم بیشتر از کامیون داریم و کامیون بیشتر از کار.»

بریت‌ماری کیفش را باز هم محکم‌تر می‌چسبد. نیاز به حفاظت از خودش را احساس می‌کند، که البته این احساسش بی‌ربط هم نیست. به همین خاطر، با لحنی کاملاً دوستانه، به یک کسی اطلاع می‌دهد: «اینجا موش صحرایی داره.»

یک کسی با حواس‌پرتی یک قلپ دیگر می‌خورد.

«موش‌ها هم باید یه جایی زندگی کنند دیگه، نباید؟»

بریت‌ماری سرش را به نشان تأیید تکان می‌دهد.

«موش‌ها کثیف‌اند. توی کثافت خودشون زندگی می‌کنند و شما عین خیالتون نیست. چقدر راحت هستید!» لحنش واقعاً جوری نیست که انگار دارد قضاوت می‌کند.

یک کسی پشت گوشش را می‌خاراند. زیر ناخنش را با اشتیاق نگاه می‌کند. دوباره از بطری‌اش می‌نوشد. بریت‌ماری با سر تأیید می‌کند و با صدایی که از هر جهت نگران است اضافه می‌کند: «اگه در بورگ یک کم بیشتر به خودتون زحمت می‌دادید و همه جا رو تمیز و مرتب می‌کردید، احتمالاً این قدر درگیر بحران اقتصادی نمی‌شدید.»

ظاهراً یک کسی حرف‌هایش را گوش نمی‌کند.

«این‌ها همه‌اش، چی می‌گن بهش؟ قصه است! موش‌های صحرایی کثیف‌اند! قصه است. اونا، به اصطلاح، پاکیزه هستند! می‌دونی چیه، خودشون رو مته گریه‌ها با زبون می‌شورند. موش‌موشک‌ها کثیف‌اند، همه جا می‌رینند، ولی موش‌های صحرایی واسه خودشون مستراح دارند. همیشه یه جای مشخص کارشون رو می‌کنند.»

«کارشون» را که می‌گوید، اول پشتش و بعد زمین را نشان می‌دهد. بریت‌ماری سعی می‌کند این حرکت را نادیده بگیرد. یک کسی با بطری‌اش به اتومبیل بریت‌ماری اشاره می‌کند.

«باید ماشین رو از اینجا برداری. بچه‌ها بهش شلیک می‌کنند ها.»

بریت‌ماری سرش را صبورانه تکان می‌دهد.

«نمی‌شه تکونش داد. وقتی پارکش کردم، منفجر شد.»

یک کسی می‌خندد. با ویلچرش دور اتومبیل می‌چرخد و فرورفتگی توپ‌مانند را روی در شاگرد تماشا می‌کند.

با پوز خند می‌گوید: «آها! ریزش سنگ!»
بریت‌ماری علی‌رغم میلش پشت سر یک کسی می‌رود، به فرورفتگی
توپ‌مانند زل می‌زند و می‌پرسد: «بله؟»
یک کسی با نیش باز توضیح می‌دهد: «ریزش سنگ. تعمیرگاه که به بیمه زنگ
می‌زنه می‌گه ریزش سنگ.»
بریت‌ماری با استفاده از حس لامسه توی کیفش دنبال لیستش می‌گردد.
«که این‌طور. می‌تونم پپرسم نزدیک‌ترین تعمیرگاه کجاست؟»
یک کسی پاسخ می‌دهد: «همین جا.»
بریت‌ماری با شک و تردید نگاه می‌کند. البته که یک کسی را با تردید نگاه
می‌کند و نه ویلچر را. بریت‌ماری از آن آدم‌هایی نیست که پیش‌داوری
می‌کنند.
«شما ماشین تعمیر می‌کنید؟»
یک کسی شانه بالا می‌اندازد.
«تعمیرگاه رو بسته‌اند. ما هر کار بتونیم می‌کنیم. ولی حالا خیالی نیست!
کلوپ جوون‌ها رو نشونت می‌دم، باشه؟»
یک کسی پاکت با کلید را جلو می‌آورد. بریت‌ماری پاکت را می‌گیرد، نگاهی به
بطری یک کسی می‌اندازد و کیفش را خیلی خیلی محکم می‌چسبد. سپس
سرش را به نشان نفی می‌جنباند.
«ممنون. لزومی نداره. نمی‌خوام زحمت بدم.»
یک کسی می‌گوید: «زحمتی نیست.» و ویلچرش را با سهل‌انگاری یک دور به
جلو و یک دور به عقب می‌برد.
بریت‌ماری لبخندی صبورانه می‌زند.
«منظورم زحمت به شما نبود.»
بعد سریع برمی‌گردد تا احياناً به ذهن یک کسی خطور نکند که دنبالش راه
بیفتد و به پارکینگ سنگ‌ریزه‌ای می‌رود. چمدان و گلدان‌ها را از اتومبیلش
درمی‌آورد و آن‌ها را به کلوپ جوانان می‌برد. در را باز می‌کند، وارد می‌شود و
در را پشت سرش می‌بندد و دوباره قفلش می‌کند. موضوع این نیست که او
از این خانم یک کسی بدش می‌آید، واقعاً این‌طور نیست. بریت‌ماری از آن
آدم‌هایی نیست که از دیگران بدش بیاید.
ولی بوی الکل او را یاد کنت می‌اندازد.

یک بار دیگر موبایلش را درمی‌آورد. زن جوان اداره کار شاد و سرحال جواب
نمی‌دهد.

بریت‌ماری بدون مقدمه می‌گوید: «می‌خواستم ازتون خواهش کنم که با یک
سم‌پاش تماس بگیرید، اینجا موش داره، دست‌کم یکی‌شون رو دیده‌ام!»
زن جوان می‌گوید: «ولی، خانم ویسلاندر عزیز، سعی کردم بهتون توضیح بدم

که...» از صدایش پیدا است که بدش نمی‌آید سرش را روی میز تحریرش بگذارد.

بریت‌ماری گوشزد می‌کند: «خودتون بهم گفتید اگه سؤالی در رابطه با کار داشتم، زنگ بزنم. این سؤال مربوط می‌شه به کار. وجود موش توی محیط کار غیربهداشتی.»

زن جوان زیرلی می‌گوید: «باشه، باشه، باشه. بینم چی کار می‌تونم بکنم.» از صدایش پیدا است که می‌خواهد گوشتی را بکوبد توی سرش.

بریت‌ماری قطع می‌کند. دوروبرش را نگاه می‌کند. دارند از بیرون چیزی به دیوار می‌کوبند و ردپای موش را روی گردوخاک کف زمین می‌بیند. بنابراین، بریت‌ماری کاری را می‌کند که همیشه در بدترین شرایط در زندگی‌اش انجام می‌دهد: نظافت. پنجره‌ها را با دستمالی آغشته به جوش شیرین تمیز می‌کند و با روزنامه نمناک از سرکه خشکشان می‌کند. نتیجه به اندازه استفاده از فاکسین رضایت‌بخش است اما بریت‌ماری آن احساس رضایت را ندارد. سینک ظرف‌شویی را با جوش شیرین و آب تمیز می‌کند و همه زمین‌ها را تی می‌کشد، بعد جوش شیرین را با ابلیمو مخلوط می‌کند تا با آن کاشی‌ها و شیرهای حمام را تمیز کند و آخرسر جوش شیرین را با خمیردندان قاطی می‌کند تا روشویی را برق بیندازد. بعدش توی گلدان‌هایش جوش شیرین می‌پاشد، چون اگر این کار را نکند، سروکله حلزون‌ها پیدا می‌شود.

ظاهراً توی گلدان‌ها چیزی جز خاک نیست ولی گل‌ها دارند آن پایین چرت می‌زنند و انتظار بهار را می‌کشند. باید در زمستان بهشان با اطمینان آب داد تا چیزی که از هیچ بیرون می‌آید بتواند بالاترین سطح خود را به نمایش بگذارد. بریت‌ماری نمی‌داند که در این مورد واقعاً مطمئن است یا فقط امیدوار. شاید هم هیچ‌کدام.

کاغذدیواری‌های کلپ جوانان او را مثل گلدان‌ها با بی‌تفاوتی نگاه می‌کنند. دیوارها پر از عکس آدم و توپ فوتبال است. همه جا توپ فوتبال. هر دفعه که بریت‌ماری از گوشه چشمش آن عکس‌ها را نگاه می‌کند اسکاچش را کمی محکم‌تر می‌کشد، البته نه پرخاشگر. منفعلانه؛ فقط با دقت و احتیاط. آن قدر نظافت می‌کند تا صدای کوبیدن از بیرون قطع می‌شود و بچه‌ها با توپ فوتبالشان راهی خانه می‌شوند. تازه غروب بریت‌ماری متوجه می‌شود در کل ساختمان فقط لامپ آشپزخانه روشن می‌شود. بنابراین، در جزیره‌ای از نور مصنوعی لامپ فلورسنت در کلپ جوانان در شرف تعطیلی تنها و بی‌کس می‌ماند.

آشپزخانه با یک سینک، یخچال و دو تا چهارپایه چوبی کاملاً پر شده. بریت‌ماری در یخچال را باز می‌کند، تویش فقط یک پاکت قهوه است. به خودش لعنت می‌فرستد که به فکرش نرسیده بود با خودش عصاره وانیل بیاورد. اگر عصاره وانیل را با جوش شیرین مخلوط کنید، یخچالتان هیچ‌وقت

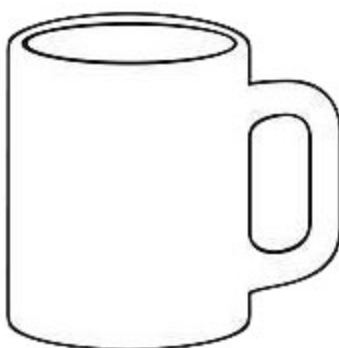
بوی ماندگی نمی‌گیرد.

با تردید جلوی دستگاه قهوه می‌ایستد. مدلیش خیلی باب روز است. سال‌ها می‌شود که بریت‌ماری خودش قهوه درست نکرده، چون قهوه‌های کنت حرف ندارد و بریت‌ماری همیشه فکر می‌کرد بهتر بود که منتظر کنت بماند. این دستگاه قهوه یک دکمه چشمک‌زن دارد و بهترین چیزی است که بریت‌ماری در این اواخر باهاش روبه‌رو شده. سعی می‌کند در دستگاه را باز کند، چون احتمال می‌دهد باید دستگاه را از همان جا با قهوه پر کند. در چسبیده و باز نمی‌شود. دکمه تندتند چشمک می‌زند. بریت‌ماری شدیداً دلخور می‌شود. با ناامیدی درپوش را محکم می‌کشد، دستگاه باز هم تندتر چشمک می‌زند که باعث می‌شود بریت‌ماری آن‌قدر درپوش را با ناامیدی بیشتر بکشد تا دستگاه کلاً چپه شود. همان موقع، در دستگاه باز می‌شود و مخلوطی از آب و تفاله قهوه روی کت بریت‌ماری می‌پاشد.

می‌گویند سفر آدم را عوض می‌کند. برای همین، بریت‌ماری هیچ‌وقت دوست ندارد به مسافرت برود. از تغییر خوشش نمی‌آید. حالا بریت‌ماری احساس می‌کند که این سفر کردن تعادلش را کلاً به هم می‌زند. به جز یک دفعه که در روزهای اول ازدواجشان کنت با کفش‌های گلف روی پارکت آمد، این تعادل به هم نخورده بود.

تی را برمی‌دارد و دسته‌اش را با عصبانیت و با تمام قدرت روی دستگاه قهوه می‌کوبد. دستگاه چشمک می‌زند. یک چیزش می‌شکند. دست از چشمک زدن می‌کشد. بریت‌ماری آن‌قدر با دسته تی روی دستگاه می‌کوبد تا دست‌هایش به لرزش می‌افتد و چشم‌هایش سطح خارجی سینک را درست نمی‌بیند. از نفس افتاده، دستمالی از چمدانش درمی‌آورد. لامپ روی سقف را خاموش می‌کند. در تاریکی روی یکی از چهارپایه‌های چوبی می‌نشیند و توی دستمال کاغذی گریه می‌کند.

نمی‌خواهد اشک‌هایش روی زمین بریزند، چون زمین لک می‌شود.



بریت‌ماری کل شب بیدار می‌ماند. به شب‌زنده‌داری عادت دارد. این است سرنوشت کسی که برای یک نفر دیگر زندگی می‌کند.

در تاریکی می‌نشیند، معلوم است که در تاریکی، چون اگر مردم از آن جلورده شوند و ببینند چراغش در نیمه‌شب درست مثل چراغ خانه یک تبهکار روشن است، چه فکری می‌کنند؟ ولی نمی‌خواهد، چون فکر گردوخاکی که قبل از تمیز کردن در کلوپ جوانان نشسته بود از ذهنش بیرون نمی‌رود. اصلاً خیال ندارد اگر احیاناً در خواب بمیرد، جنازه‌اش آن‌قدر همان جا بماند تا بو بگیرد و رویش خاک بنشیند. خوابیدن روی یکی از کاناپه‌ها در یک گوشه کلوپ جوانان حتی ارزش فکر کردن هم ندارد، چون کاناپه‌ها آن‌قدر کثیف‌اند که بریت‌ماری مجبور شد برای تمیز کردنشان با جوش شیرین، دو جفت دستکش ظرف‌شویی روی هم دستش کند. شاید بهتر بود توی اتومبیلش بخوابد. ولی هر چه باشد، حیوان که نیست!

زن جوان اداره کار گفته بود در شهر که بیست کیلومتر از آنجا فاصله دارد یک هتل است اما بریت‌ماری نمی‌تواند تصور کند که باز هم یک شب دیگر توی هتلی، بیدار، روی تختی دراز بکشد که یک نفر دیگر آن را مرتب و آماده می‌کند. خوب می‌داند کسانی در این دنیا هستند که جز در سر پروراندن رؤیای مسافرت و تجربه کردن یک چیز جدید، کار دیگری نمی‌کنند، ولی بریت‌ماری آرزو می‌کند در منزل خودش باشد و همه چیز مثل همیشه باشد. می‌خواهد کنت خانه باشد و حداقل یک شیشه پر فاکسین توی کمد مخصوص وسایل نظافتش داشته باشد. می‌خواهد تخت‌خواب خودش را مرتب و آماده کند. قضیه این نیست که بریت‌ماری به کارمندان بخش خانه‌داری که تخت‌خواب را

مرتب می‌کنند بی‌اطمینان است، واقعاً این‌طور نیست، ولی هر وقت که او و کنت در هتل می‌مانند، بریت‌ماری کارت لطفاً مزاحم نشوید! را پشت در آویزان می‌کند و خودش ترتیب مرتب کردن و تمیز کردن رختخواب را می‌دهد. بریت‌ماری دیگران را محکوم نمی‌کند، به هیچ عنوان، بلکه دلایل کاملاً منطقی خودش را دارد. خیلی خوب می‌داند خانم‌های نظافتچی می‌توانند از آن دسته آدم‌ها باشند که دیگران را محکوم می‌کنند و به همین دلیل بریت‌ماری نمی‌خواهد خطر کند که عصر کارمندهای بخش خانه‌داری دور هم جمع شوند و بحثشان درباره‌ی این باشد که اتاق ۴۲۳ چقدر گند و کثافت است. این یک دلیل منطقی است. هر چه نباشد، مردم بیست و چهار ساعته در حال حرف زدن هستند و اگر فکر کنیم نظافتچی‌ها استثنا هستند، پیش‌داوری کرده‌ایم.

یک بار که در هتل اقامت داشتند کنت در مورد زمان چک - این پرواز برای برگشت به خانه اشتباه کرد - البته کنت هنوز هم ادعا می‌کند که «این الاغ‌ها حتی نمی‌توانند زمان درست را روی بلیت کوفتی چاپ کنند!» - و مجبور شدند نصفه‌شب سریع راه بیفتند و حتی فرصت نکردند دوش بگیرند. بریت‌ماری که داشت از درِ اتاق بیرون می‌رفت، لحظه‌ای مکث کرد و به حمام برگشت و شیر حمام را برای چند ثانیه باز گذاشت تا کف حمام خیس شود و احیاناً این فکر به ذهن کارمندان بخش خانه‌داری خطور نکند که این مهمان‌ها توی کثافت خودشان سفر می‌کنند.

کنت با پرخاش گفت که او همیشه ذهنش را بیش از حد درگیر این موضوع می‌کند که مردم درباره‌اش چه فکری می‌کنند. بریت‌ماری در کل راه تا فرودگاه توی دلش جیغ کشید. اصلاً برایش مهم نبود که مردم درباره‌اش چه فکری می‌کنند.

اما برایش مهم بود که مردم درباره‌ی کنت چه فکری می‌کنند.

نمی‌داند از کی دیگر برای کنت مهم نیست که مردم درباره‌ی زنش چه فکری می‌کنند. فقط می‌داند که این موضوع قبلاً برای کنت مهم بود؛ زمانی که او را جوری نگاه می‌کرد انگار متوجه حضورش می‌شد. نمی‌شود به راحتی گفت که عشق دقیقاً چه موقع شکوفه می‌دهد: یک روز صبح، ناگهان از خواب بیدار می‌شوید و می‌بینید عشق غرق گل شده. پژمردنش هم دقیقاً به همین ترتیب است. یک روز ناگهان می‌بینید که دیگر خیلی دیر است. عشق در این مورد خیلی شبیه به گل‌های بالکن است. بعضی وقت‌ها جوش شیرین هم هیچ کمکی نمی‌کند.

بریت‌ماری نمی‌داند کی بود که ازدواجش از کنترل خارج شد، کی بود که ساییده و پر از خراش شد و مهم نبود که او چقدر از زیرلیوانی استفاده

می‌کرد. اوایل، کنت همیشه موقع خواب دست بریت‌ماری را می‌گرفت و او رؤیاهای شوهرش را در خواب می‌دید. منظور این نیست که بریت‌ماری خودش خواب نمی‌دید، ولی رؤیاهای کنت بزرگ‌تر بودند و کسی که بزرگ‌ترین رؤیاها را داشته باشد همیشه توی این دنیا پیروز می‌شود. بنابراین، به‌جای اینکه دنبال رؤیاهای خودش برود، چندین سال در خانه ماند و از بچه‌های کنت مراقبت کرد و به‌جای اینکه رؤیاهای خودش را دنبال کند، باز هم چند سال دیگر در خانه ماند تا بتواند با توجه به شغل شوهرش منزلی قابل عرضه درست کند. همسایه‌هایی داشت که هر وقت که با نگرانی می‌گفت اگر آلمانی‌ها ببینند این زباله‌ها توی راهروی ورودی پخش‌ویلا شده‌اند یا راه‌پله بوی پیتزا می‌دهد چه فکری می‌کنند، بهش می‌گفتند: «بز غرغرو.» هیچ دوستی برای خودش نداشت، فقط آشنایانی داشت که اکثرشان زن‌های همکارهای کنت بودند. یکی از این زن‌ها در مهمانی، بعد از شام، پیشنهاد داد به بریت‌ماری در شستن ظرف‌ها کمک کند و کشوی کارد و چنگالش را به این ترتیب چید: کارد، قاشق، چنگال. وقتی بریت‌ماری کاملاً با آشفتگی پرسید این دیگر چه کاری است، آن آشنا خندید، انگار جوک شنیده باشد، و گفت: «بابا مهم نیست!» الان دیگر هیچ‌کدام از آن‌ها آشنایش نیستند. کنت می‌گفت بریت‌ماری آداب معاشرت بلد نیست. برای همین، چند سال دیگر هم در خانه ماند تا کنت به‌جای جفتشان در جامعه فعال باشد. بنابراین، چند سال شد چندین سال و چندین سال شد یک عمر. قافلهٔ عمر به همین سادگی می‌گذرد. قضیهٔ این نیست که بریت‌ماری تصمیم گرفته بود هیچ خواسته‌ای برای خودش نداشته باشد، ولی یک روز صبح از خواب بیدار شد و به این نتیجه رسید که دیگر برای داشتن خواسته دیر است، که دیگر به هیچ‌کدام از آرزوهایش نمی‌رسد.

پاورش شده بود که بچه‌های کنت دوستش دارند، اما بچه‌ها بزرگ می‌شوند و آدم‌بزرگ‌ها به زن‌هایی مثل بریت‌ماری می‌گویند: «بز غرغرو.» همان موقع بچه‌های دیگری هم در ساختمان بودند که بریت‌ماری هرازگاهی که آن‌ها در خانه تنها می‌ماندند برایشان ناهار می‌پخت، ولی این بچه‌ها مادر و مادر بزرگ خودش را داشتند که دیر یا زود به خانه برمی‌گشتند و روزی بزرگ می‌شدند و بریت‌ماری از نظرشان می‌شد بز غرغرو. کنت می‌گفت او اجتماعی نیست و او قبول کرده بود که حق با شوهرش است.

به این ترتیب، تنها چیزی که در آخر آرزویش را داشت یک بالکن بود و شوهری که با کفش گلف روی پارکت نیاید و پیراهنش را هرازگاهی توی سبد رخت چرک بیندازد بدون اینکه بریت‌ماری مجبور شود بهش گوشزد کند و حداقل یک بار بگوید که غذا خوشمزه است بدون اینکه بریت‌ماری ازش بپرسد. یک منزل. بچه‌هایی که بچه‌های واقعی خودش نبودند ولی دست‌کم برای کریسمس پیششان بیایند، یا حداقل وقتی نمی‌آیند یک دلیل خوب برای

نیامدنشان بیاورند. یک جای کارد و چنگال مرتب. گذراندن شبی در تئاتر. پنجره‌ای که آدم بتواند از پشتش دنیا را ببیند. یک نفر که متوجه شود بریت‌ماری چقدر به درست کردن موهایش توجه نشان می‌دهد یا حداقل وانمود کند که متوجه می‌شود یا دست‌کم بریت‌ماری فکر کند که او متوجه می‌شود. یک نفر که وقتی به خانه می‌آید و می‌بیند زمین تازه تی کشیده شده و غذای گرم روی میز است، بفهمد او واقعاً چقدر زحمت کشیده. چون آدم‌ها مثل شام هستند. به معنا و مفهوم احتیاج دارند. «چقدر خوب همه چیز را سروسامان داده‌ای.» خوب، این می‌تواند یک معنا باشد. اگر اتاق بیمارستان را با پیراهنی در دست ترک کنید که بوی پیتزا و عطر بدهد، احتمال دارد قلبتان بشکند، اما قلبی که قبلاً ترک برداشته حتماً می‌شکند.

روز بعد، بریت‌ماری چراغ را ساعت شش صبح روشن می‌کند. موضوع این نیست که دلش برای نور غنچ می‌زند ولی فکر می‌کند شاید دیروز عصر چند نفر نور لامپ را دیده باشند و در صورتی که به این نتیجه برسند که بریت‌ماری شب در کلوپ جوانان مانده، نباید فکر کنند که او این‌وقت روز هنوز آنجا خواب است.

یک تلویزیون قدیمی کنار کاناپه‌ها است. بریت‌ماری می‌تواند روشنش کند تا خیلی احساس تنهایی نکند اما کاری به کارش ندارد، چون مطمئناً فقط فوتبال پخش می‌کند. این روزها در تلویزیون فقط فوتبال پخش می‌شود و بریت‌ماری واقعاً تنهایی را به آن ترجیح می‌دهد. کلوپ جوانان او را با سکوتی پیش‌بینی‌شده احاطه کرده. دستگاه قهوه خاموش یک گوشه افتاده و دیگر چشمک نمی‌زند. روی چهارپایه جلوی دستگاه قهوه می‌نشیند و به روزی فکر می‌کند که بچه‌های کنت به کنت گفتند رفتار بریت‌ماری «پرخاشگر - منفعلانه» است. کنت به این حرف کلی خندید، شکمش با خنده‌هایش بالا و پایین رفت و خنده‌اش با خرناس‌های کوتاه و محکم از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون پرید و پاسخ داد: «نه بابا، رفتارش پرخاشگر - منفعلانه نیست، بریت‌ماری منفعل پرخاشگره!» بعد از خنده ریشه رفت و با نوشیدنی‌اش به قالیچه پوزیلند گند زد، درست مثل مواقعی که حین تماشای مسابقه فوتبال ودکا با آب پرتقال می‌نوشید. دقیقاً همان شب بود که کاسه صبر بریت‌ماری لبریز شد و بدون گفتن کلمه‌ای، قالی را لوله کرد و به اتاق مهمان برد. معلوم است که رفتارش پرخاشگر - منفعلانه نیست اما بالاخره هر چیزی حد و حدودی دارد. بریت‌ماری بیشتر از اینکه از حرف کنت دلگیر شود، از این حقیقت ناراحت شد که کنت حتی متوجه نشد بریت‌ماری بغل‌دستش ایستاده بود و صدایش را می‌شنید. بریت‌ماری خوب می‌دانست که کنت معنای «منفعل پرخاشگر» را

نمی‌داند. اما برداشت کنت از معنی آن چیزی بود که بریت‌ماری را ناراحت می‌کرد.

دستگاه قهوه را نگاه می‌کند. در لحظه‌ای گذرا و آسوده این فکر به ذهنش خطور می‌کند که شاید بتواند دستگاه را تعمیر کند ولی عقلش که دوباره سر جایش می‌آید سریع بی‌خیال دستگاه می‌شود.

از روزی که ازدواج کرده، اصلاً چیزی را تعمیر نکرده. از نظرش همیشه بهترین کار این بود که منتظر کنت بماند. هر وقت در برنامه‌های تلویزیونی زن‌ها را در حال ساخت یا بازسازی خانه می‌دیدند، کنت می‌گفت: «عروسک کوچولوها حتی نمی‌تونند یک چهارپایهٔ یکپارچه رو سرهم کنند. این زن‌ها مردصفت هستند.» بریت‌ماری همیشه کنارش روی کاناپه می‌نشست و جدول حل می‌کرد. همیشه خودش را آن‌قدر به ریموت کنترل می‌چسباند که وقتی کنت کانال‌ها را بالا و پایین می‌کرد تا یک مسابقهٔ فوتبال پیدا کند تماس انگشت‌هایش را روی زانویش حس می‌کرد.

دستگاه قهوه را نگاه می‌کند و دست‌هایش را مصمم جلوی شکمش قلاب می‌کند. بعد جوش شیرین برمی‌دارد و یک بار دیگر کل کلپ جوانان را تمیز می‌کند. درست وقتی که دارد مقدار بیشتری جوش شیرین روی کاناپه می‌پاشد، یک نفر در می‌زند. خیلی طول می‌کشد تا در را باز کند، چون خیلی طول می‌کشد تا سمت دست‌شویی بدود و موهایش را با وجود لامپ سوخته، در تاریکی، جلوی آینه مرتب کند.

کنت هیچ‌وقت نفهمید چرا بریت‌ماری قبل از بیرون رفتن از خانه موهایش را مرتب می‌کند، حتی وقتی که خرید می‌رود. انگار قضیه این بود، انگار بریت‌ماری نگران بود که مردم در موردش فکر بد نکنند.

یک کسی با یک کارتن شراب پشت در قوز کرده.
بریت‌ماری رو به کارتن می‌گوید: «که این‌طور.»
یک کسی با خوشحالی می‌گوید: «می‌دونی چیه، خوب شرابیه. ارزونه. از پشت کامیون افتاد پایین. باور کن!»
بریت‌ماری معنی این حرف را نمی‌فهمد.

یک کسی ادامه می‌دهد: «ولی، خودت می‌دونی دیگه، باید از بطری برجسب‌دار واسه مشتری ریخت و از همین مزخرفات، اگه ادارهٔ مالیات سراغش رو بگیره. اگه ادارهٔ مالیات بپرسه، می‌گیم توی پیتزافروشی من شراب خونگی داریم، ردیفه؟» و قبل از اینکه خودش را با ویلچرش به‌زور در راهروی ورودی بچپاند توی درگاه خم می‌شود و داخل را نگاه می‌کند. جوری کارتن را جلوی بریت‌ماری می‌گیرد انگار می‌خواهد آن را به سمتش پرت کند.

بریت‌ماری به گل‌وشلی که چرخ‌ها از خودشان روی زمین به جا می‌گذارند
جوری کم‌ویش و حشت‌زده نگاه می‌کند که انگار تپاله باشد!

می‌پرسد: «می‌تونم پیرسم تعمیر ماشینم چطور پیش می‌ره؟»

یک کسی سرش را با سرخوشی می‌جنباند.

«عالی! واقعاً عالی! آخ، می‌دونی چیه، بریت‌ماری، بگذار ازت پیرسم: رنگ
واسه‌ات خیلی مهمه؟»

بریت‌ماری با تعجب می‌پرسد: «چرا؟»

یک کسی ژستی از روی درماندگی می‌گیرد.

«می‌دونی چیه، آخه یه در دارم. خیلی هم مامانه. ولی دقیقاً رنگ ماشینت
نیست. شاید بیشتر... زرده.»

بریت‌ماری و حشت‌زده می‌پرسد: «چه بلایی سرِ درم اومده؟»

«هیچی! هیچی! ای بابا، فقط سؤال کردم! درِ زرد؟ ردیف نیست؟ به اصطلاح،

آسکیده شده! قدیمیه. دیگه زیاد زرد نیست. تقریباً به سفیدی می‌زنه.»

بریت‌ماری حرف آخر را می‌زند: «بهتره لطفاً بدویند که من قبول نمی‌کنم

ماشین سفیدم در زرد داشته باشه!»

یک کسی مشتش‌هایش را برای دلجویی این ور و آن ور می‌کند.

«باشه، باشه، باشه. خودت بهتر می‌دونی. مشکلی نیست، مشکلی نیست. درِ

سفید گیر می‌آرم. ردیفه. الانه وقت لیموترش توی ماتحت نیست. ولی درِ

سفید، به قول گفتمی، زمان تحویل داره!»

سپس با بی‌خیالی با سر به کارتن اشاره می‌کند.

«بریت‌ماری، شراب دوست داری؟»

بریت‌ماری جواب می‌دهد: «نه.» موضوع از این قرار نیست که او از شراب

بدش می‌آید، ولی اگر آدم بگوید شراب دوست دارد، مردم فکر می‌کنند

الکلی است.

بریت‌ماری می‌خواهد جوری باشد که مردم نتوانند از رفتارش نتیجه‌گیری

کنند.

یک کسی با نیش باز می‌گوید: «همه پایه شراب‌اند، بریت!»

بریت‌ماری اعتراض می‌کند. «اسم من بریت‌ماریه. فقط خواهرم بهم می‌گه

بریت.»

چشم‌های یک کسی برق می‌زند.

«آجی؟ یعنی از تو، به اصطلاح، یکی دیگه هم هست؟ خوشت باشه دنیا!»

یک کسی نیش‌خند می‌زند انگار او را دست انداخته. بریت‌ماری حدس می‌زند

یک کسی او را هالو فرض کرده.

بریت‌ماری بدون اینکه چشمش را از کارتن بردارد، می‌گوید: «بچه که بودیم،

خواهرم مرد.»

یک کسی با غصه می‌گوید: «اِه... گندش بزنه... خدا... چی می‌گن بهش؟»

مرحمتش کنه.»

بریت ماری انگشت پاهایش را توی کفش محکم جمع می‌کند.
با صدای آرام پاسخ می‌دهد: «که این‌طور. خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.»
نیش یک کسی باز می‌شود.

قبل از اینکه متوجه چمدان و گلدان‌های بریت ماری روی زمین بشود، استادانه توضیح می‌دهد: «خوب شرابیه ولی یه کم، به اصطلاح، کدره! باید چند بار از فیلتر قهوه ردش کرد، بعد ردیف می‌شه!» سپس نیشش بیشتر از قبل باز می‌شود. «می‌دونی چیه، کادوی شغل جدیدت بود. ولی می‌بینم که الان، به قول گفتنی، کادوی اثاث‌کشی می‌شه!»

بریت ماری کارتن را با شک و تردید از خودش دور می‌کند انگار چیزی دارد تویش تیک‌تاک می‌کند.

«باید به اطلاعاتون برسونم که اینجا زندگی نمی‌کنم.»

یک کسی پوزخند می‌زند.

«پس دیشب کجا خوابیدی؟»

بریت ماری جواب می‌دهد: «نخوابیدم.» ظاهراً دلش می‌خواهد کارتن را از در پرت کند بیرون و گوش‌هایش را بگیرد.

یک کسی می‌گوید: «می‌دونی چیه، یه هتل همین نزدیکی‌هاست.»

بریت ماری سرش را با همدردی تکان می‌دهد.

«که این‌طور. حتماً این هم توی مغازه شماسه، نه؟ پیتزافروشی و تعمیرگاه اتومبیل و اداره پست و خواربارفروشی و هتل؟ حتماً این کار واسه تون راحت، چون هیچ وقت مجبور نیستید تصمیم بگیرید.»

قیافه یک کسی حسابی تعجب‌زده می‌شود.

«هتل؟ واسه چی باید هتل داشته باشم؟ نه، نه، نه بریت ماری. من به همون، به قول گفتنی، بیزنس اصلی خودم می‌چسبم!»

بریت ماری وزنش را با دودلی از پای راست روی پای چپ می‌اندازد و دست‌آخر کارتن را توی یخچال می‌گذارد.

در یخچال را می‌کوبد و می‌گوید: «از هتل خوشم نمی‌آد.»

یک کسی در جواب فریاد می‌کشد: «خاک به سرم، نه، این کار رو نکن! توی یخچال نگذار، لرد می‌بنده!»

بریت ماری به زن خیره می‌شود.

«واقعاً لازمه هی بدو پیراه بگیرم؟ مگه ما از قبیله انسان‌های وحشی هستیم؟»
یک کسی جلوتر می‌آید، همه کتوهای آشپزخانه را باز می‌کند و آن قدر دنبال فیلتر قهوه می‌گردد تا بالاخره پیدا می‌کند.

«دختر جون، بریت ماری! الان بهت نشون می‌دم. باید از فیلتر ردش کنی. اون وقت درست می‌شه. یا... می‌دونی چیه، می‌تونی با فانتا هم قاطیش کنی. فانتای ارزون دارم اگه، به اصطلاح، پایه‌اش باشی. چینه!»

ولی چشمش که به دستگاه قهوه می‌افتد، ساکت می‌شود، درواقع، به چیزی که از دستگاه قهوه باقی مانده. بریت‌ماری معذب است، یک دستش را جلوی شکمش روی دست دیگرش می‌گذارد و قیافه‌اش جوری می‌شود که انگار می‌خواهد گردوخاک نامرئی را از جلوی یک سوراخ سیاه پاک کند و توی سوراخ جیم شود.

یک کسی می‌پرسد: «چی... شده؟» و اول نگاهی به تی می‌اندازد و بعد به فرورفتگی‌هایی شبیه دسته تی روی جنازه دستگاه قهوه.

بریت‌ماری مدتی طولانی با لپ‌های گل‌انداخته آنجا می‌ایستد. شاید دارد به کنت فکر می‌کند. در آخر، گلویش را صاف می‌کند، سینه‌اش را جلو می‌دهد و مستقیم توی چشم‌های یک کسی نگاه می‌کند. پاسخ می‌دهد: «ریزش سنگ.»

یک کسی بهش زل می‌زند. به دستگاه قهوه زل می‌زند. به تی زل می‌زند. بعد زیر خنده می‌زند. آن هم با صدای بلند. بعد سرفه‌اش می‌گیرد. بعد بلندتر از قبل می‌خندد. بریت‌ماری حسایی دلخور می‌شود. شوخی نکرده بود. دست‌کم خودش فکر می‌کند که جدی گفته. تا جایی که می‌تواند به یاد آورد، سال‌ها می‌شود که شوخی نکرده. در نتیجه، از این خنده ناراحت می‌شود، چون برداشتش این است که یک کسی دارد او را مسخره می‌کند و به خود شوخی نمی‌خندد. وقتی سال‌ها کنار مردی زندگی کنید که مدام سعی می‌کند خوشمزگی کند، خیلی راحت به چنین نتیجه‌ای می‌رسید. در رابطه آن دو جایی برای شوخی بیشتر نبود. کنت بامزه بود و بریت‌ماری به آشپزخانه می‌رفت تا ظرف بشوید. زندگی‌شان را به همین ترتیب با هم تقسیم کرده بودند.

ولی با تمام این این‌ها الان یک کسی اینجا نشسته و از فرط خنده و سرفه و خرناس کم مانده ویلچرش را چپه کند. این رفتار بریت‌ماری را دودل می‌کند و عکس‌العمل طبیعی‌اش در برابر دودلی، دلخوری است. طبیعتاً پرخاش نمی‌کند، چون بریت‌ماری آدم پرخاشگری نیست. با این حال، شدیداً معترضانه می‌رود و جاروبرقی را می‌آورد تا رویه کاناپه‌های پوشیده از جوش شیرین را تمیز کند.

قهقهه یک کسی به خنده نخودی تبدیل می‌شود و سپس جوری که انگار دارد قُل‌قُل می‌کند به‌طور نامفهوم می‌گوید: «ریزش سنگ، ریزش سنگ، پسر، بانمک بود.» ظاهراً استراحتی به خودش می‌دهد تا کمی آرام شود. بعد با صدای بلند می‌گوید: «یه جعبه هیولا توی ماشینته!»

انگار این موضوع از هر جهتی بریت‌ماری را غافل‌گیر می‌کند. هنوز ردی از خنده در صدای یک کسی به گوش می‌خورد.

بریت‌ماری بدون اینکه برگردد، جواب می‌دهد: «خودم می‌دونم.»

صدای چرخ‌های ویلچر یک کسی را می‌شنود که سمت در می‌رود.

«واسه حملش، چی می‌گن بهش؟ کمک نمی‌خوای؟»

بریت‌ماری جواب یک کسی را با روشن کردن جاروبرقی می‌دهد.

یک کسی فریاد می‌کشد تا صدایش به گوش برسد: «بریت‌ماری، زحمتی نیست ها!»

بریت‌ماری لوله جاروبرقی را با تمام قدرت روی تشک‌های کاناپه می‌کشد. آن قدر این کار را تکرار می‌کند تا بالاخره یک کسی کوتاه می‌آید و با صدای بلند می‌گوید: «خب، خودت می‌دونی. فانتا واسه شراب خواستی، دارم! و پیتزا!»

در دوباره بسته می‌شود. بریت‌ماری جاروبرقی را خاموش می‌کند. دوست ندارد نجوش باشد، چون واقعاً آدم نجوشی نیست، ولی برای حمل آن جعبه کمک نمی‌خواهد. در حال حاضر، هیچ چیز برای بریت‌ماری مهم‌تر از این نیست که خودش بدون کمک دیگران کارهای مربوط به آن جعبه را انجام دهد.

چون توی جعبه وسیله‌ای است که از اینجا خریده.

و بریت‌ماری آن را خودش به تنهایی سرهم خواهد کرد.



هرازگاهی کامیونی از بورگ رد می‌شود و کل ساختمان کلپ جوانان جوری به لرزش می‌افتد که انگار دقیقاً روی مرز میان ورقه‌های زمین‌ساختی کره زمین باشد. این سؤال بعضی وقت‌ها در جدول می‌آید – مرز میان ورقه‌های زمین‌ساختی کره زمین – و برای همین است که بریت‌ماری آن را می‌داند. همین‌طور می‌داند بورگ دقیقاً از همان روستاهایی است که مادر بریت‌ماری احتمالاً بهش می‌گفت «ده‌کوره»، چون مادر بریت‌ماری همیشه برای توصیف یک روستای کوچک و کم‌جمعیت دقیقاً همین را می‌گفت.

دوباره کامیونی با صدای بلند رد می‌شود. یک کامیون سبزرنگ. خیابان می‌لرزد. بریت‌ماری دستگیرش شده که قبلاً کامیون‌ها به بورگ، به خانه، می‌آمدند ولی حالا فقط از بورگ عبور می‌کنند و البته هیچ وسیله نقلیه دیگری جز کامیون از اینجا رد نمی‌شود و هیچ آدمی هم از این خیابان جایی نمی‌رود. کامیون او را یاد این‌گرید (۷) می‌اندازد. بریت‌ماری به یاد می‌آورد که از روی صندلی عقب، از پشت ماشین، دید که یک کامیون مستقیم به سمتشان می‌آید و احساس می‌کند آن روز آخرین روز بچگی‌اش بود. آن کامیون هم سبز بود. تمام این سال‌ها بریت‌ماری از خودش پرسیده در آن لحظه اصلاً می‌توانست جیغ بکشد یا نه و جیغ کشیدنش چیزی را تغییر می‌داد یا نه. مادرشان از این‌گرید خواست کمر بند ایمنی‌اش را ببندد، چون این‌گرید هیچ‌وقت کمر بندش را نمی‌بست و آن دفعه هم کمر بندش را مخصوصاً نبست. داشتند با هم بگومگو می‌کردند و به همین خاطر نزدیک شدن کامیون را ندیدند. اما بریت‌ماری دید. او همیشه کمر بندش را می‌بست، چون می‌خواست توجه مادرش را جلب کند. طبیعتاً توجه مادرش هیچ‌وقت به او جلب نمی‌شد، چون آدم مجبور نبود به بریت‌ماری توجه کند، چون خودش هر کار را که لازم بود به‌تنهایی انجام می‌داد.

کامیون از راست آمد. سبز بود. این یکی از آن خاطرات کم‌رنگش است که می‌تواند به یاد آورد. از سمت راست آمد و پشت اتومبیل پدر و مادرش پر از خرده‌شیشه و خون شد. بریت‌ماری تنها چیزی که می‌تواند از خاطراتش تا قبل از بیهوش شدن به یاد آورد این است که می‌خواست آنجا را پاک کند. تمیز کند. در بیمارستان که به هوش آمد، کاری که می‌خواست بکند دقیقاً همین بود و از آن روز به بعد هم همان کار را کرد. نظافت. تا جایی که همه چیز برق بزند. خواهرش را که دفن کردند و غریبه‌ها توی خانه پدر و مادرش ایستادند و قهوه نوشیدند، بریت‌ماری زیر همه فنجان‌ها زیرلیوانی گذاشت و همه کاسه‌ها را شست و همه پنجره‌ها را تمیز کرد. وقتی پدرش بیشتر از قبل سر کار ماند و مادرش حتی یک کلمه هم حرف نزد، بریت‌ماری مشغول نظافت شد. نظافت کرد و نظافت و نظافت. تا همه چیز برق بزند.

امیدوار بود دیر یا زود مادرش از تخت بیرون بیاید، ببیند همه جا تمیز است و بگوید «چقدر خوب همه جا را تمیز کرده‌ای»، اما این اتفاق هیچ‌وقت نیفتاد. هرگز درباره آن تصادف حرف نمی‌زدند و چون هیچ‌وقت در این باره صحبت نمی‌کردند، نمی‌توانستند راجع به هیچ چیز دیگری هم حرف بزنند. چند نفری در صحنه تصادف حضور داشتند و بریت‌ماری را از اتومبیل بیرون کشیده بودند. بریت‌ماری آن‌ها را نمی‌شناسد اما می‌داند مادرش با خشمی درونی هرگز نتوانست آن‌ها را ببخشد، چون اشتباهی این یکی دخترشان را نجات دادند. شاید بریت‌ماری هم هرگز آن‌ها را نبخشید، چون زندگی کسی را نجات دادند که عمده لحظاته‌اش را در ترس از مردن و بو گرفتن می‌گذراند. یک روز صبح که داشت روزنامه پدرش را می‌خواند، چشمش به تبلیغ یک شیشه‌پاک‌کن افتاد. یک زندگی به همین ترتیب ساخته می‌شود.

حالا ۶۳ ساله است، در یک ده‌کوره ایستاده و بورگ را از پشت پنجره کلوپ جوانان زیر نظر دارد. دلش برای فاکسین خودش و دیدن دنیا تنگ شده. مسلماً آن‌قدر از پنجره فاصله دارد که هر کس داخل ساختمان را از بیرون تماشا کند نمی‌تواند او را ببیند. اگر همین‌جوری آنجا بایستد و کل روز از پنجره بیرون را نگاه کند، مثل یک تبهکار به نظر می‌رسد. اتومبیلش هنوز در پارکینگ سنگ‌ریزه‌ای پارک است. سوئیچ را روی ماشین گذاشته و کارتن‌های یکبار مصرف روی صندلی عقب است. نمی‌داند کارتن را چگونه تا ساختمان کلوپ جوانان بکشد، چون خیلی سنگین است. نمی‌داند چرا این‌قدر سنگین است، چون دقیقاً نمی‌داند داخلش چیست. راستش قرار بود توی جعبه یک چهارپایه باشد که خیلی بی‌شبهت به چهارپایه‌های آشپزخانه کلوپ جوانان نبود، ولی وقتی در فروشگاه‌های یکبار مصرف به سالن مخصوص برداشتن جنس رسید و قفسه جنس مورد نظر را پیدا کرد قفسه مخصوص جعبه‌هایی که می‌بایست آن چهارپایه داخلش باشد خالی بود. بریت‌ماری کل پیش از ظهر را مشغول پیدا کردن چیزی بود که بتواند خودش آن را به تنهایی سرهم کند و بالاخره تصمیم گرفت

آن چهارپایه را بخرد. این جوری شد که حس ناامیدی از بی‌کفایتی به جانش افتاد. آن قدر آنجا ایستاد تا این فکر به ذهنش رسید که نکند یک نفر در انبار او را با آن حالت مرموزش زیر نظر داشته باشد. مردم چه فکری می‌کردند؟ احتمالاً فکر می‌کردند می‌خواهد چیزی بدزد. این فکر که در مغز بریت‌ماری شکل گرفت، وحشت کرد و موفق شد در یک چشم به هم زدن با قدرتی خارق‌العاده یک جعبه را از قفسه کناری بلند کند و توی چرخ خریدش بگذارد و طوری وانمود کند انگار که تمام این مدت دنبال همین جعبه بوده. اصلاً نمی‌داند کارتن را چه جوری تا اتومبیلش کشید. حدس می‌زند درست همان اتفاقی برایش افتاد که برای مادرهایی می‌افتد که ناگهان قدرتی مافوق بشری پیدا می‌کنند و بلوک‌های سنگی‌ای را بلند می‌کنند که بچه‌هایشان زیرش گیر کرده‌اند. این صحنه‌ها را در گزارش‌های تلویزیونی دیده. بریت‌ماری چنین قدرتی را در وجودش زمانی آزاد می‌کند که ترس برش می‌دارد مبدا غریبه‌ها فکر کنند او خلاف‌کار است.

محض احتیاط، یک قدم دیگر از پنجره فاصله می‌گیرد. رأس ساعت دوازده، میز جلومبلی را برای صرف ناهار می‌چیند. چیز زیادی ندارد که روی میز بچیند، یک قوطی بادام‌زمینی دارد که از مینی‌بار اتاقش در هتل برداشته بود و یک لیوان آب، اما انسان‌های متمدن ساعت دوازده ناهار می‌خورند و بریت‌ماری هر چه نباشد، متمدن که هست. روی کاناپه می‌نشیند، ولی قبلش یک حوله زیر خودش پهن می‌کند، بادام‌زمینی‌ها را توی بشقابی می‌ریزد و سعی می‌کند آن‌ها را با کارد و چنگال میل کند. همان‌طور که به نظر می‌رسد، این کار در عمل چندان آسان نیست. بعد ظرف‌هایش را می‌شوید و یک بار دیگر کل کلپ جوانان را آن قدر تمیز می‌کند که جوش شیرینی که همراهش آورده بود تقریباً ته می‌کشد.

یک رخت‌شوی خانه کوچک هم در ساختمان است، با یک ماشین لباس‌شویی و یک ماشین خشک‌کن. بریت‌ماری آنجا را با آخرین مقدار از جوش شیرینی که برایش باقی مانده تمیز می‌کند، درست مثل آدمی گرسنه که در یک جزیره خالی از سکنه آخرین طعمه را به قلاب ماهیگیری‌اش وصل می‌کند. اصلاً و ابداً خیال ندارد لباس بشوید ولی حتی دانستن این موضوع که آنجا دستگاه‌های کثافت قرار دارد او را می‌خورد. از یک گوشه، پشت ماشین خشک‌کن، ساکی پر از تی‌شرت ورزشی پیدا می‌کند که پشتشان شماره دارد. به این نتیجه می‌رسد که تی‌شرت فوتبال هستند. سرتاسر دیوارهای کلپ جوانان پر از عکس‌هایی است که در آن‌ها آدم‌های مختلف چنین تی‌شرت‌هایی پوشیده‌اند. البته چمن این تی‌شرت‌ها را کلی لک کرده. بریت‌ماری اصلاً نمی‌تواند تصور کند که چطور کسی راضی می‌شود با لباس سفید در فضای باز تمرین و ورزش کند. این وحشی‌بازی است.

گوشی موبایلش را برمی‌دارد و به زن جوان اداره کار زنگ می‌زند تا ارزش

بپرسد آیا به نظرش احتمال دارد در آن خواربارفروشی/ پیتزافروشی/ تعمیرگاه اتومبیل/ اداره پست جوش شیرین پیدا شود یا نه. جوش شیرین لک چمن را خیلی خوب می برد. زن جوان جواب تلفن را نمی دهد. به احتمال زیاد، مشغول رسیدگی به آمارهایش است. معلوم است که برای هیچ کس مهم نیست که بریت ماری دارد در مکانی دورافتاده دست و پا می زند.

پالتویش را برمی دارد. درست کنار در ورودی که با تعداد زیادی عکس توپ فوتبال و آدم هایی پر شده که کاری جز شوت زدن بلد نیستند یک تی شرت زردرنگ آویزان است و روی آن بالای شماره ۱۰ لغت بانک چاپ شده. درست زیر تی شرت یک عکس آویزان است که در آن پیرمردی همین لباس را با لبخندی غرورآمیز جلوی دوربین گرفته.

بریت ماری پالتویش را می پوشد و در ساختمان را باز می کند. یک صورت جلویش سبز می شود و آشکارا همان لحظه خیال داشته در بزند. صورت دارد یک تکه اسنوس می جود. این از هر جهتی شروع خوبی برای آشنایی بریت ماری با آن صورت نیست، چون بریت ماری از هر جهتی از اسنوس متنفر است. این معاشرت بعد از بیست دقیقه به پایان می رسد، صورت اسنوس جویده خداحافظی می کند و زیر لب چیزی می گوید که خیلی مثل «بز غرغو» به گوش می رسد.

بعدش بریت ماری گوشی موبایلش را برمی دارد و تنها شماره ای را می گیرد که تا حالا باهاش گرفته. زن جوان اداره کار این دفعه هم جواب نمی دهد. بریت ماری یک بار دیگر آن شماره را می گیرد، چون تماس های تلفنی از آن چیزهایی نیستند که آدم بتواند انتخاب کند آن ها را جواب بدهد یا نه. حتی تماس های نصفه شب و ساعت شش عصر را هم باید جواب داد. معلوم است که تماس گرفتن وسط صرف غذا کار درستی نیست، ولی وقتی تلفن وسط غذا زنگ بخورد آدم می فهمد که باید اتفاق مهمی افتاده باشد. هیچ انسان متمدنی وسط غذا تلفن نمی کند.

زن جوان بالاخره با دهان پر جواب می دهد: «الو؟»

بریت ماری از آن طرف خط می گوید: «که این طور.»

زن جوان ملچ ملوچ می کند. «خانم ویسلاندر؟»

بریت ماری محتاطانه می گوید: «با دهان پر حرف می زنید، حتماً کارفرماتون از اینکه شما این قدر راحت هستید خیلی خوشش می آید.»

زن جوان بدون ذره ای فکر کردن می گوید: «می بخشید. دارم ناهار می خورم!»

بریت ماری جوری فریاد می کشد انگار زن جوان باهاش شوخی کرده: «الان؟ ساعت یک و نیمه!»

از نظر بریت ماری، آدم حق ندارد هر زمان و سر هر چیز شوخی کند.

«اُم، خیلی کار داشتم، واسه همین امروز دیر ناهار می خورم.» زن جوان

«خیلی کار» را با لحن کسی می‌گوید که مثلاً باید کلی تماس تلفنی می‌گرفته تا یک سم‌پاش در نزدیکی‌های بورگ پیدا کند.

بریت‌ماری آهی از روی همدردی می‌کشد. آهش اصلاً و ابداً منتقدانه نیست. «عزیز من، وسط جنگ که نیستیم. برای همین هم نباید ناهارمون رو ساعت یک و نیم بخوریم.»

زن جوان پاسخ نمی‌دهد، چون مطمئن نیست الان سروکارش با سؤال است یا اظهارنظر.

بریت‌ماری همچنان با همدردی ادامه می‌دهد: «اگه زندگی‌تون رو یک کم بهتر برنامه‌ریزی کنید، شاید دیگه واسه ناهار خوردن این قدر تحت فشار نباشید. خودتون این طور فکر نمی‌کنید؟»

زن جوان یک گاز محکم به غذایش می‌زند. برای عوض کردن موضوع بحث، دل و جرئت به خرج می‌دهد.

«آقای سم‌پاش اومد؟ چند ساعت پای تلفن بودم و بالاخره یکی رو گیر آوردم که قول داد سریع بیاد و...»

بریت‌ماری تصحیح می‌کند: «خانم سم‌پاش.»

زن جوان پاسخ می‌دهد: «چی؟»

بریت‌ماری اطلاع می‌دهد: «سم‌پاشه زن بود. حتماً این هم مد شده!»

زن جوان می‌گوید: «پس این طور.»

بریت‌ماری توضیح می‌دهد: «تازه اسنوس گوشهٔ لپش داشت.» انگار این جمله حکم توضیح همه چیز را دارد.

زن جوان تکرار می‌کند: «پس این طور.»

بریت‌ماری می‌گوید: «که این طور.»

زن جوان می‌پرسد: «ترتیب موش رو داد؟»

بریت‌ماری غر می‌زند: «نه، معلومه که نداد.»

زن جوان با صدای بلند می‌گوید: «چی؟»

«راستش با کفش‌های کثیف اومد تو و اینجا رژه رفت، تازه زمین‌ها رو تی کشیده بودم. و اسنوس توی دهانش داشت. گفت می‌خواد مرگ‌موش بریزه، آره همین رو گفت، ولی آدم نمی‌تونه این کار رو به همین راحتی بکنه. به نظر شما، آدم می‌تونه این کار رو به همین راحتی بکنه؟ همین جوری مرگ‌موش بپاشه؟»

زن جوان پاسخ می‌دهد: «ن... ه؟»

«نه! آدم نمی‌تونه این کار رو بکنه. نمی‌تونه! امکان داره یک نفر بمیره. این حرف رو بهش گفتم. همین جوری ایستاد و چشم‌هاش رو واسه من چرخوند، با اون کفش‌های کثیفش و دهان پر از اسنوسش، و گفت که به جاش می‌تونه یک تله‌موش با اسنیکرز بگذاره! با اسنیکرز!»

صدای بریت‌ماری بالا می‌رود. زن جوان با صدای آرام حرف می‌زند.

«اسنیکرز... همین شکلات‌ها؟»

بریت ماری با لحن کسی که دارد توی دلش جیغ می‌کشد می‌گوید: «روی زمین تازه تی کشیده شده من!»

زن جوان می‌گوید: «بسیار خب.» و بلافاصله از گفتنش پشیمان می‌شود، چون می‌داند این وضعیت اصلاً و ابداً خوب نیست.

آن طرف خط سکوت برقرار می‌شود، مثل اینکه بریت ماری دارد موهایش را مرتب می‌کند قبل از اینکه خودش را جمع‌وجور کند و ادامه دهد: «بعدش من گفتم خب همون مرگ‌موش رو بریزه، و می‌دونید چه جوابی بهم داد؟ می‌دونید چی گفت؟ گفت اگه موشه سم رو بخوره، خدا می‌دونه کجا می‌افته و می‌میره. ممکنه برگرده توی یک سوراخ توی دیوار و همون جا بمیره و اون قدر همون جا بمونه تا بوی گند بگیره! اصلاً شما این رو می‌دونستید؟ می‌دونستید از زنی خواستید بیاد اینجا که اسنوس گوشه لپش داره و از نظرش هیچ اشکالی نداره که حیوان‌های مرده بوگندو بیفتند توی دیوار و همون جا بگندند؟»

زن جوان دوباره با همان لحنی پاسخ می‌دهد که آدم فکر می‌کند می‌خواهد سرش را بگذارد روی میز. «نه، نه، خانم ویسلاندر عزیز، من فقط سعی کردم بهتون کمکی کرده باشم.»

بریت ماری با خوش‌نیتی می‌گوید: «که این‌طور. کمک واقعاً بزرگی بود. واقعاً. می‌دونم که شما این موضوع رو درک نمی‌کنید ولی بعضی‌ها کارهای دیگه‌ای هم دارند تا اینکه کل روز با سیم‌پاش‌ها سروکله بزنند.»

زن جوان تأیید می‌کند. «واقعاً.»

بریت ماری می‌پرسد: «بله؟»

زن جوان پاسخ می‌دهد: «هیچی. هیچی.»

سپس بریت ماری مدتی طولانی ساکت می‌شود. در آخر، می‌گوید: «که این‌طور.»

در خواربارفروشی صف است. یا در پیتزافروشی. یا در اداره پست. یا در تعمیرگاه اتومبیل. یا در هر چه که هست. هر جا که هست، به هر حال در آنجا صف است. آن هم وسط بعدازظهر. انگار مردم اینجا این وقت روز کار دیگری ندارند که بکنند.

مردهای ریشوی کلاه‌کپی پشت یکی از میزها نشسته‌اند، قهوه می‌نوشند و روزنامه عصر را می‌خوانند. کارل اول صف ایستاده. می‌خواهد بسته‌ای تحویل بگیرد. بریت‌ماری فکر می‌کند ظاهراً کارل از داشتن این همه وقت آزاد کیف می‌کند. یک زن چهارگوش سی و خرده‌ای ساله توی صف جلوی بریت‌ماری ایستاده و عینک آفتابی زده. اینجا، توی مغازه! حتماً مد است. یک سگ سفیدرنگ هم دارد. این از نظر بریت‌ماری بهداشتی نیست. آن زن یک بسته کره می‌خرد، شش بطری آبجو با حروف خارجی که یک کسی آن‌ها را از پشت پیشخان می‌آورد، یک جعبه بزرگ تخم‌مرغ، چهار بسته بیکن و تعداد زیادی کیک شکلاتی که مقدارش از نظر بریت‌ماری بیش از حد نیاز یک انسان متمدن است. یک کسی ازش می‌پرسد آیا جنس‌ها را نسیه برمی‌دارد. زن سرش را با کج خلقی به نشان تأیید می‌جنباند. همه جنس‌هایش را توی یک کیسه جمع می‌کند. معلوم است که بریت‌ماری هیچ وقت نمی‌گوید آن زن خیکی است، چون بریت‌ماری واقعاً از آن آدم‌هایی نیست که درباره مردم چنین حرف‌هایی بزند، اما فکر می‌کند آن زن حتماً عین خیالش نیست که با این وضعیت زندگی می‌کند بدون اینکه حتی نگران کلسترول بالای خونسش باشد.

زن برمی‌گردد، مستقیم سمت بریت‌ماری می‌آید و غرولند می‌کند: «کوری؟» چشم‌های بریت‌ماری از تعجب گرد می‌شود. موهایش را صاف می‌کند. به زن اطلاع می‌دهد: «معلومه که نیستم. خیلی هم خوب می‌بینم. چشم‌پزشکم چشم‌هام رو معاینه کرده. باید بدونید که بهم گفت: "خانم ویسلاندر، چشم‌هاتون خیلی خوب می‌بینه."»

زن عصایش را تکان می‌دهد و پرخاش می‌کند: «پس می‌تونی از سرِ راهم بری کنار!»

بریت‌ماری به عصا زل می‌زند. سپس به سگ و عینک آفتابی زل می‌زند. زمزمه می‌کند: «که این‌طور» و سرش را با حالتی پوزش‌آمیز به نشان تأیید تکان می‌دهد، سپس متوجه می‌شود که آن سر تکان دادن بی‌فایده است. زن نابینا و سگ از کنار بریت‌ماری رد می‌شوند و در همین حین توی شکمش می‌روند. در پشت سرشان با سرخوشی پلینگ می‌کند. کار دیگری بلد نیست. یک کسی از کنار بریت‌ماری عبور می‌کند و دستش را با نشاط تکان می‌دهد.

«به دل نگیر. فتوکپی کارل می‌مونه. خودت می‌دونی دیگه، توی ماتحتش لیموترش داره.»

یک کسی دستش را جوری حرکت می‌دهد که بریت‌ماری حدس می‌زند سعی دارد عمق دومی را در اولی نشان دهد و یک تپه جعبه پیتزای خالی را روی پیشخان می‌گذارد. بریت‌ماری موهایش را صاف می‌کند و دامنش را صاف می‌کند و جعبه پیتزای رویی را صاف می‌کند که کمی کج است و سعی می‌کند در همین حین وقارش را حفظ کند و تا جای ممکن با حس نیت می‌گوید: «خوشحال می‌شم بدونم کار تعمیر ماشینم به کجا رسیده.»

یک کسی سرش را می‌خاراند.

«حتماً، حتماً. معلومه. ماشین. می‌دونی چیه، بریت‌ماری، باید یه چیزی بپرسم: در واسه‌ات مهمه؟»

بریت‌ماری بهت‌زده می‌پرسد: «محض رضای خدا منظورتون از این حرف چیه؟»

یک کسی بازوهایش را از هم باز می‌کند.

«می‌دونی چیه، فقط سؤال می‌کنم. رنگ: اگه واسه بریت‌ماری مهمه، خب می‌فهمم. درِ زرد: ردیف نیست؟ واسه همین، از بریت‌ماری می‌پرسم: در واسه بریت‌ماری مهمه؟ اگه مهم نیست، پس ماشین بریت‌ماری، به قول گفتنی، روبه‌راهِه! اگه در مهمه... خودت می‌دونی دیگه. شاید، چی می‌گن بهش؟ تحویلش طول داره!»

قیافه‌ای خوشحال به خود می‌گیرد. بریت‌ماری چنین قیافه‌ای به خود نمی‌گیرد.

بریت‌ماری با صدای بلند می‌گوید: «خدا جون! ماشینم باید در داشته باشه!»

یک کسی دست‌هایش را برای دلجویی تکان می‌دهد.

«باشه، باشه، باشه. بریت‌ماری، جوش نیار. فقط سؤال کردم. در: یه کم طول داره!»

یک کسی فاصله‌ای چند سانتی را با انگشت‌های شست و اشاره‌اش نشان می‌دهد تا به بریت‌ماری بفهماند «یک کم طول داره» حدوداً چقدر است.

بریت‌ماری متوجه می‌شود که در این چانه‌زنی زور آن زن می‌چربد. الان جای کنت خالی است، آخر او عاشق چانه زدن است. همیشه می‌گوید باید از کسی که داری باهاش چانه می‌زنی تعریف کنی. بنابراین، بریت‌ماری تمام تلاشش را می‌کند و می‌گوید: «اینجا درِ بورگ معلومه همه وقت آزاد دارند که وسط بعدازظهر خرید می‌کنند. حتماً شما هم از اینکه این‌همه وقت آزاد دارید خوشحال هستید.»

یک کسی ابروهایش را بالا می‌اندازد.

«و تو چی؟ تو، به اصطلاح، سرت خیلی شلوغه؟»

بریت‌ماری یک دستش را کاملاً صبورانه توی دستِ دیگرش می‌گذارد.

«باید بهتون اطلاع بدم که سرم خیلی شلوغه، واقعاً خیلی شلوغه، ولی جوش شیرینم بر حسب تصادف تموم شده. توی این... مغازه... جوش شیرین پیدا می‌شه؟»

لغت «مغازه» را با لحنی مهربان و دل‌نشین بیان می‌کند. یک کسی چنان ناغافل عربده می‌کشد «وگا!» که بریت‌ماری از جا می‌پرد و کم مانده جعبه‌های پیتزا را بیندازد.

دخترک دیروزی پشت پیشخان سبز می‌شود. هنوز توپ فوتبال زیر بغلش است. کنارش پسرکی می‌ایستد که دقیقاً شبیه دخترک است، فقط موهایش بلندتر است. احتمالاً الان این‌جوری مد است.

یک کسی با یک تعظیم نمایشی اغراق‌آمیز جلوی بریت‌ماری می‌گوید: «یه بسته جوش شیرین واسه این، چی می‌گن بهش؟ بانو! اگه می‌تونم خواهش کنم!» بریت‌ماری اصلاً از این حرکت خوشش نمی‌آید. وگا به پسرک می‌گوید: «خودشه.»

پسرک بلافاصله قیافه‌ای به خود می‌گیرد انگار که بریت‌ماری کلید گم‌شده است. سمت انبار پشت مغازه می‌دود و سکندری‌خوران با دو تا بطری زیر بغلش به مغازه برمی‌گردد. فاکسین. نفس بریت‌ماری بند می‌آید.

حدس می‌زند آخرین حالتی که بهش دست می‌دهد همان چیزی است که در جدول با عنوان «تجربه خروج از بدن» درباره‌اش سؤال می‌شود. برای چند لحظه فراموش می‌کند که خواربارفروشی و پیتزافروشی و مردهای ریشو با فنجان‌های قهوه و روزنامه‌های عصر آنجا وجود دارند. قلبش جوری می‌زند انگار غل و زنجیرش کرده‌اند. دوباره که کم‌کم حالش جا می‌آید، از این بابت خیلی عصبانی می‌شود که وسط قهوه خوردن مردم قلبش به هیجان افتاده. پسرک بطری‌ها را مثل گریه‌ای که سنجابی را گیر انداخته، روی پیشخان می‌گذارد. نوک انگشت‌های بریت‌ماری بطری‌ها را با ملایمت نوازش می‌کند قبل از اینکه وقارش بهش دستور دهد از این کار دست بکشد. این حس مثل حس بازگشت به خانه است.

زیرلبی به یک کسی می‌گوید: «من... من از حرف‌های شما این‌طور متوجه شدم که تولید این محصول متوقف شده.»

پسرک جواب می‌دهد: «بابا، باکی نیست! عُمَر (A) ترتیب همه چی رو می‌ده!» بعد با شیطننت به خودش اشاره می‌کند. «منظورم خودم هستم، عمر!» و با شیطننت بیشتر به بطری‌های فاکسین اشاره می‌کند.

«همه کامیون‌های خارجی توی پمپ بنزین شهر توقف دارند! همه راننده‌ها رو می‌شناسم! هر چی که اراده کنی جور می‌کنم!» یک کسی مثل یک آموزگار با سر تأیید می‌کند.

«پمپ بنزین بورگ تعطیل شده. می‌دونی چیه، دیگه صرف نداشت.»

پسرک با صدای بلند می‌گوید: «ولی آگه بخوای، می‌تونم واسه‌ات بنزین بیارم، توی دبه. کرایه پا هم نمی‌گیرم! تازه، می‌تونم باز هم فاکسین جور کنم، هر چی که اراده کنی!»

وگا چشم‌هایش را به اطراف می‌چرخاند.

پرخاش می‌کند: «فقط بهت گفتم فاکسین می‌خواد.» و یک ظرف جوش شیرین روی پیشخان می‌گذارد.

پسرک بدون اینکه چشم از بریت‌ماری بردارد، می‌گوید: «ولی من جورش کردم!»

وگا رو به بریت‌ماری آه می‌کشد. «این برادر کوچکمه، عمر.»

عمر اعتراض می‌کند. «جفتمون توی یه سال به دنیا اومدیم!»

وگا خرناس می‌کشد. «آره، ژانویه و دسامبر!»

عمر بی‌توجه به خواهرش که لگدی به ساق پایش می‌زند، با اعتماد به نفس به

بریت‌ماری چشمک می‌زند و می‌گوید: «من از همه بهترم، می‌تونم هر جنسی

جور کنم. مته پادشاه سوئدم. هر چی لازم داشتی بیا سراغ خودم!»

وگا آه می‌کشد. «چلغوز!»

عمر جواب می‌دهد: «سلیطه!»

بریت‌ماری نمی‌داند باید شوکه شود یا به خود افتخار کند، فقط می‌داند که این

ندانستن کمی خفت‌آور است، اما خیلی فرصت ندارد درباره این موضوع فکر

کند، چون عمر پخش زمین می‌شود و لبش را با دست می‌گیرد. وگا سمت در

می‌رود، توپ فوتبال توی یک دستش است، مشت دست دیگرش را هنوز باز

نکرده.

یک کسی به عمر پوزخند می‌زند.

«تو توی کله‌ات به جای مغز، چی می‌گن بهش؟ پشیمک داری! هیچ وقت یاد

نمی‌گیری، نه؟»

عمر رجز می‌خواند: «جوجه بدبخت، هنوز آماده نبودم.» بلند می‌شود در حالی

که صورتش خونی است.

یک کسی نوشیدنی می‌آورد.

عمر یک بار دیگر به بریت‌ماری می‌گوید: «هنوز آماده نبودم، آخرِ بزدلیه که

کسی رو که هنوز آماده نیست بزنی!»

قیافه بریت‌ماری جوری می‌شود انگار دقیقاً نمی‌داند عمر ازش انتظار شنیدن

چه پاسخی را دارد. عمر لبش را پاک می‌کند و ظاهراً همه چیز را بلافاصله

فراموش می‌کند، مثل بچه کوچولویی که بهانه بستنی می‌گیرد و به محض

اینکه چشمش به یک توپ چراغ‌دار می‌افتد کلاً یادش می‌رود که برای بستنی

گرفته کند.

«آگه واسه ماشینت رینگ نو بخوای، می‌تونم جور کنم. اصلاً هر چی که اراده

کنی. شامپو، کیف دستی، هر چی. جورش می‌کنم!»

یک کسی به لب عمر اشاره می‌کند و با بدجنسی می‌گوید: «چسب زخم چی؟»

بریت‌ماری کیفش را محکم می‌چسبد و موهایش را صاف می‌کند جوری که انگار پسرک باعث آزار و اذیت کیف و مویش می‌شود.

«نه شامپو لازم دارم، نه کیف.»

عمر بطری‌های فاکسین را نشان می‌دهد.

«سی چوق می‌شه، ولی می‌تونی نسیه برداری.»

بریت‌ماری با چنان وحشتی می‌گوید «نسیه!» که انگار پسرک بهش پیشنهاد داده آن‌ها را با یک جنس دیگر تاخت بزند.

پسرک می‌گوید: «اینجا توی بورگ همه نسیه خرید می‌کنند، خجالت نداره که.»

بریت‌ماری با دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌گوید: «مسلماً من جنس نسیه پر نمی‌دارم! ظاهراً مردم بورگ متوجه این موضوع نمی‌شند ولی بعضی از آدم‌ها می‌تونند نقد خرید کنند!»

آخرین لغات از دهانش درمی‌رود. اصلاً نمی‌خواست چنین حرفی بزند.

نیش یک کسی بسته می‌شود. صورت پسرک و بریت‌ماری سرخ می‌شود. هر دو خجالت می‌کشند، ولی هر کدام به دلیلی متفاوت. بریت‌ماری پول را با عجله روی پیشخان می‌گذارد. پسرک پول را می‌قايد و دوان‌دوان از در بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد، باز صدای کوبیدن به گوش می‌رسد. بریت‌ماری هنوز سر جایش ایستاده و سعی می‌کند نگاهی‌اش را از یک کسی بدزد.

با صدایی آهسته که به هیچ عنوان متهم‌کننده نیست می‌گوید: «رسیدم رو هنوز بهم ندادید.»

یک کسی سرش را به نشان نفی می‌جنباند و با چسباندن زبانش به سقف دهانش صدایی تق‌مانند درمی‌آورد.

«شبيه ايکياست؟ به قول گفتمی، شرکت با مسئولیت محدود نیست که.

می‌دونی چیه، اون فقط یه پسرچه است با یه دوچرخه.»

بریت‌ماری می‌گوید: «که این‌طور.»

یک کسی بطری‌های فاکسین و ظرف جوش شیرین را توی کیسه‌ای می‌گذارد و با لحنی آشکارا کمتر از قبل دوستانه می‌پرسد: «دیگه چیزی نمی‌خوای؟»

بریت‌ماری لبخندی تا جای ممکن محتاطانه می‌زند.

توضیح می‌دهد: «می‌شه لطفاً این موضوع رو بفهمید که باید به مشتری رسید صندوق بدید وگرنه آدم نمی‌تونه ثابت کنه که خلاف کار نیست؟»

یک کسی چشم‌هایش را با کلافگی می‌گرداند. این کار از نظر بریت‌ماری اصلاً ضروری نیست. یک کسی چند تا از دکمه‌های صندوقش را فشار می‌دهد. دخل باز می‌شود که البته پول زیادی داخلش نیست و دستگاه یک کاغذ متمایل به زرد از خودش تف می‌کند.

یک کسی می‌گوید: «شیشصد و هفتاد و سه کرون و پنجاه اُره.»

بریت ماری جوری یک کسی را نگاه می‌کند انگار می‌خواهد او را قورت دهد.
«برای جوش شیرین؟»

یک کسی از در، بیرون را نشان می‌دهد.
«واسه فُرشدگی ماشین. بدنه‌اش رو، چی می‌گن بهش؟ واریسی کردم!
نمی‌خوام بهت، به اصطلاح، توهین کنم، بریت ماری! ولی نسیه نمی‌شه.
شیشصد و هفتاد و سه کرون و پنجاه آره.»
کم مانده کیف از دست بریت ماری بیفتد. شرایط به همین اندازه وخیم است.
«من... که... خدا جون. هیچ انسان متمدنی با این همه پول توی کیفش راه
نمی‌ره!»

این حرف را مخصوصاً با صدای بلند می‌گوید تا اگر یکی از آن افراد دوروبرش
خلاف کار باشد، بتواند به خوبی بشنود. البته فقط دو مرد ریشو با قهوه آنجا
نشسته‌اند و هیچ کدامشان نگاهی هم به او نمی‌اندازند، ولی به هر حال.
خلاف کارها هم می‌توانند ریش بگذارند. بریت ماری واقعاً پیش‌داوری نمی‌کند.
در حالی که گونه‌هایش گر گرفته، می‌پرسد: «می‌شه با کارت پرداخت کنم؟»
یک کسی سرش را با انرژی به نشان نفی تکان می‌دهد.

«بریت ماری، فقط واسه قمار کارت می‌کشند. ما اینجا پول نقد می‌گیریم.»
بریت ماری می‌گوید: «که این‌طور. در این صورت، باید ازتون خواهش کنم
آدرس نزدیک‌ترین دستگاه خودپرداز رو بهم بدید.»
یک کسی دست به سینه می‌شود و با سردی پاسخ می‌دهد: «شهر.»
بریت ماری می‌گوید: «که این‌طور.»

یک کسی با سر به رسید خرید اشاره می‌کند و با ابروهای بالا انداخته می‌گوید:
«دستگاه خویش‌پرداز بورگ رو خاموش کردند، صرف نداشت.»
نگاه بریت ماری ناامیدانه رو به دیوارها سوسو می‌زند. تلاش می‌کند حواسش
را از گونه‌های گل‌انداخته‌اش پرت کند. یک تی شرت فوتبالی زردرنگ، درست
شبه همان تی شرت آویزان در کلوپ جوانان، از دیوار آویزان است. پشتش
بالای شماره ۱۰ نوشته شده: بانگ.

یک کسی متوجه می‌شود که بریت ماری دارد آن تی شرت را تماشا می‌کند،
دخل را می‌بندد، کیسه فاکسین و جوش شیرین را گره می‌زند و آن را از روی
پیشخان سمت بریت ماری هل می‌دهد.

می‌گوید: «بریت ماری، می‌دونی چیه، اینجا نسیه خریدن عار نیست. شاید
اونجا عار باشه، اونجایی که، به اصطلاح، تو ازش اومدی، ولی اینجا توی بورگ
خجالتِ مجالت نداریم.»

بریت ماری کیسه را برمی‌دارد بدون اینکه بداند باید کجا را نگاه کند. یک کسی
یک قلب ودکا می‌خورد و با سر به تی شرت آویزان روی دیوار اشاره می‌کند.
«بهترین بازیکن بورگ، می‌دونی چیه، اسمش رو گذاشتن بانگ، چون وقتی
بانگ واسه بورگ بازی می‌کرد، مته، به قول گفتنی، پول توی بانگ بود! مال

خیلی وقت پیشه. قبل از برحان اقتصادی. بعد، می‌دونی چیه، بانگ مریض شد. یه برحان دیگه. بانگ رفت. گندش بزنه، الانه برگشته.»

با سر به در اشاره می‌کند. یک توپ را محکم به نرده چوبی شوت می‌کنند. «بابای بانگ اون بچه‌دماغوها رو ورزش می‌داد. بهشون فشار می‌آورد. می‌دونی چیه، به کل بورگ فشار می‌آورد! با همه رفیق بود. ولی خدا، به قول گفتنی، دیگه بهش نظر نکرد. واسه آدم‌خوب‌ها و آدم‌بدها ایست قلبی می‌فرسته. یه ماه پیش بابای بانگ رفت اون دنیا.»

دیوارهای چوبی اطرافشان غرغر و جیرجیر می‌کند. درست مثل خانه‌های قدیمی و آدم‌های پیر. یکی از مردهای با روزنامه عصر و فنجان قهوه می‌آید و دوباره قهوه برمی‌دارد. بریت‌ماری با خود می‌گوید قهوه اینجا حتماً مجانی است.

یک کسی اضافه می‌کند: «کف آشپزخونه، به اصطلاح، پیداش کردند!» بریت‌ماری می‌پرسد: «بله؟»

یک کسی به تی‌شرت زردرنگ اشاره می‌کند. شانه بالا می‌اندازد. «بابای بانگ دیگه. کف آشپزخونه. یه روز صبح. افقی شد.»

پشکن می‌زند. بریت‌ماری از ترس به خود می‌لرزد. فکر کردن به اینکه جنازه آدم را کف آشپزخانه پیدا کنند باعث می‌شود به خود بلرزد. به سکتۀ قلبی کنت فکر می‌کند. کیسه فاکسین و جوش شیرین را محکم‌تر می‌چسبید. آن قدر ساکت همان جا می‌ایستد که قیافۀ یک کسی کم‌کم نگران می‌شود.

«آهای، چیز دیگه‌ای هم می‌خوای؟ از این چیزها، چی می‌گن بهش؟ بیلز هم دارم! عرق شوکولاتی! یا... به اصطلاح، تَقْلَه، ولی می‌شه کاکاهو و ودکا قاطیش کرد و بعد... می‌دونی چیه، کلاً ردیف می‌شه! وقتی، خودت می‌دونی دیگه... تندی قورتش بدی!»

بریت‌ماری سرش را خیلی سریع به نشان نفی تکان می‌دهد. سمت در می‌رود اما مکث می‌کند، احتمالاً به خاطر همان مسئله کف آشپزخانه. با احتیاط برمی‌گردد، فکر دیگری به سرش می‌زند و دوباره سمت در می‌چرخد. واقعاً باید بدانید که بریت‌ماری «وبری» نیست. بریت‌ماری کاملاً معتقد است که «وبری» معادل «بی‌فکر» است و یقیناً بریت‌ماری بی‌فکر نیست. به عبارتی دیگر، این کار اصلاً برایش راحت نیست. ولی در آخر یک بار دیگر برمی‌گردد، فکر دیگری به سرش می‌زند، دوباره برمی‌گردد و آخر سر رو به در می‌ایستد و با صدایی در حد توانش آهسته و ناگهانی می‌پرسد: «احتمالاً اسنیکرز دارید؟»

هوای بورگ در ماه ژانویه خیلی زود تاریک می‌شود. بریت‌ماری به کلوپ جوانان برمی‌گردد، در ساختمان را باز می‌گذارد و تک‌وتنها روی یکی از چهارپایه‌های آشپزخانه می‌نشیند. سرما اذیتش نمی‌کند. انتظار هم اذیتش

نمی‌کند. چون بهش عادت دارد. به مرور بهش عادت کرده. الان برای فکر کردن دربارهٔ این موضوع که کاری که دارد انجام می‌دهد به‌نوعی بحران زندگی است یا نه کلی وقت دارد. دربارهٔ این بحران چیزهایی خوانده. مردم هر لحظه دچار چنین بحرانی می‌شوند.

ساعت شش و بیست دقیقه است که موش از درِ باز وارد می‌شود. توی درگاه می‌نشیند و اسنیکرز را که توی بشقاب روی یک حولهٔ کوچک است با دقت و هوشیاری واریسی می‌کند. بریت‌ماری موش را با حالتی جدی تماشا می‌کند و یک دستش را مصمم توی دست دیگرش می‌گذارد.

«از این به بعد، ساعت شش شام می‌خوریم. مثل انسان‌های متمدن.» و بعد از مدتی فکر کردن اضافه می‌کند: «یا موش‌های متمدن.»

موش شکلات را نگاه می‌کند. بریت‌ماری شکلات را از توی کاغذش درمی‌آورد و آن را وسط بشقاب می‌گذارد و یک دستمال سفره را که مرتب و منظم تا کرده کنار بشقاب می‌گذارد. موش را تماشا می‌کند. گلویش را صاف می‌کند.

«که این‌طور. من در شروع کردن مکالمه اون‌قدرها خوب نیستم. شوهرم می‌گه آداب معاشرت بلد نیستم. همه قبول دارند که شوهرم روابط اجتماعی بالایی داره. آخه تاجر، اگه بدونی تاجر چیه.»

موش که هیچ جوابی نمی‌دهد، بریت‌ماری اضافه می‌کند: «خیلی هم موفقه. خیلی خیلی خیلی موفقی.»

لحظه‌ای فکر می‌کند آیا دربارهٔ بحران زندگی‌اش به موش چیزی بگوید یا نه. راستش دوست دارد به موش توضیح دهد برای آدمی که همیشه محض خاطر یک نفر دیگر حضور داشته حالا سخت است که بداند خودش چه کسی است. اما نمی‌خواهد موش را با این حرف‌ها ناراحت کند. بنابراین، یک چین دامنش را صاف می‌کند و با حالتی کاملاً رسمی می‌گوید: «می‌خوام باهات وعدهٔ ملاقات بگذارم. هر روز ساعت شش غذای اینجا آماده است.»

برای روشن شدن موضوع، به شکلات اشاره می‌کند. «قرارمون، اگه تو هم باهات موافق باشی، اینه که اگه تو مُردی، من نمی‌گذارم توی دیوار بمونی و بوی گند بگیری و اگه من مُردم، تو هم همین کار رو در حق من می‌کنی. این جوری از وجود همدیگه خبر داریم.»

موش یک قدم محتاطانه به شکلات نزدیک می‌شود. سرش را جلو می‌آورد و بو می‌کشد. بریت‌ماری خرده‌نان‌های نامرئی را از روی زانویش می‌تکاند.

«وقتی آدم می‌میره، بی کربنات سدیم توی بدن دیگه تولید نمی‌شه. واسه همین، آدم بو می‌گیره. بعد از مرگ اینگیرید، این مطلب رو جایی خوندم.» سبیل‌های موش از شک و تردید می‌لرزد. بریت‌ماری گلویش را از سر عذرخواهی صاف می‌کند.

«می‌فهمی که؟ اینگیرید خواهرم بود. فوت شده. نگران بودم که یکهو بوی گند

نگیره و این جوری شد که با جوش شیرین آشنا شدم. بدن بی کربنات سدیم تولید می‌کنه تا اسید شدید معده رو خنثی کنه. آدم که می‌میره، بدن دیگه بی کربنات سدیم تولید نمی‌کنه، بنابراین این اسیدها پوست رو می‌خورند و بیرون می‌زنند و بوی گند از همین ناشی می‌شه، می‌فهمی که؟»
با خودش فکر می‌کند آیا این را هم باید توضیح دهد که همیشه تصور می‌کرده روح آدم توی جوش شیرین زندگی می‌کند و بدن را که ترک کند دیگه هیچ چیز ازش نمی‌ماند. فقط غرغرها و شکایت‌های همسایه‌ها می‌ماند. ولی چیزی نمی‌گوید. آخر نمی‌خواهد موش را ناراحت کند.

موش شامش را می‌خورد ولی اصلاً نمی‌گوید که غذایش خوشمزه بوده.

بریت‌ماری هم ازش نمی‌پرسد.



راستش همه چیز از امروز عصر شروع می‌شود.

هوای زمستان ملایم است. برفی که از آسمان می‌بارد به زمین نرسیده آب می‌شود. بچه‌ها در تاریکی فوتبال بازی می‌کنند اما ظاهراً نه تاریکی اذیتشان می‌کند و نه هوا. جاهایی از پارکینگ با باریکه‌ای از نورهایی روشن شده که از لامپ نئون پیتزافروشی می‌تابد یا از پنجره آشپزخانه که بریت‌ماری پشتش ایستاده. بریت‌ماری دارد بچه‌ها را می‌پاید. راستش را بخواهید، فوتبال بیشتر بچه‌ها آن قدر بد است که حتی روشنایی روز که امکان دیدن توپ را برایشان فراهم می‌کند احتمالاً تأثیر زیادی در بازی‌شان ندارد.

موش به خانه‌اش رفته. بریت‌ماری در را قفل کرده و ظرف‌ها را شسته و کل کلپ جوانان را یک بار دیگر تمیز کرده. حالا پشت پنجره ایستاده و دنیا را می‌بیند. هرازگاهی توپ از روی چاله‌های آب قل می‌خورد و به خیابان می‌رود، بنابراین بچه‌ها سنگ‌کاغذیچی می‌کنند تا ببینند چه کسی باید برود و توپ را بیاورد. این کار از نظر بریت‌ماری خیلی بهداشتی نیست. منظور این نیست که با بچه‌ها مشکلی دارد، بریت‌ماری واقعاً با بچه‌ها مشکلی ندارد، ولی به هر حال از نظرش آدم می‌تواند اصول بهداشتی را، حتی هنگام بازی کردن، رعایت کند. دیوید (۹) و پرنیلا (۱۰) که بچه بودند، کنت همیشه بهشان می‌گفت که آدم نمی‌تواند این بازی را با بریت‌ماری انجام دهد، چون «این بازی را بلد

نیست». اما این حرف درست نبود. بریت ماری بازی سنگ کاغذ قیچی را خیلی هم خوب بلد است، فقط از نظرش گرفتن سنگ با کاغذ پهداشتی نیست. قیچی که دیگر حرفش را نزن! خدا می‌داند آن دست‌ها قبلاً با چه چیزهایی تماس داشته‌اند.

طبیعتاً کنت همیشه می‌گوید که بریت ماری «بیش از حد منفی» است. همین منفی بودن تا حدودی باعث می‌شود که نتواند روابط اجتماعی داشته باشد. هر وقت که مهمان داشتند و بریت ماری مشغول شستن ظرف‌ها بود، کنت به آشپزخانه می‌آمد تا چند نخ سیگار بردارد و خنده‌کنان می‌گفت: «دوباره! بابا یک کم خوشحال باش!» کنت به مهمان‌ها می‌رسد و بریت ماری به منزل، زندگی‌شان را این‌جوری تقسیم کرده‌اند. کنت کمی بیش از حد سرخوش است و بریت ماری کمی بیش از حد منفی. اما شاید آدم منفی می‌شود. وقتی کسی شلختگی پشت سرش را خودش مرتب نکند، آسان‌تر می‌تواند مثبت باشد.

آن خواهر و برادر، وگا و عمر، در دو تیم مختلف بازی می‌کنند. وگا خون‌سرد و قابل پیش‌بینی است، توپ را درست مثل کسی که دلدارش را در خواب با نوک انگشت‌های پایش به آرامی لمس می‌کند، با بغل پا می‌گیرد. برادرش در عوض خشن و ناامید است، طوری توپ را می‌گیرد انگار از توپ طلب دارد. بریت ماری واقعاً چیزی از فوتبال سرش نمی‌شود ولی برای اینکه آدم بتواند بفهمد وگا بهترین بازیکن آن پارکینگ است، یا حداقل بازیکنی است که خیلی بد بازی نمی‌کند، لازم نیست که چیزی از فوتبال بداند. عمر همیشه در سایه خواهرش است. همه در سایه او هستند. این صحنه بریت ماری را یاد اینگرید می‌اندازد.

اینگرید هیچ‌وقت منفی نبود. سخت است که آدم بتواند بگوید کدام یک در مورد اینگرید – درست مثل همه کسانی که این چنین هستند – صدق می‌کرد: همه اینگرید را دوست داشتند، چون او خیلی مثبت بود، یا چون همه دوستش داشتند، خیلی مثبت بود. خواهر بریت ماری یک سال ازش بزرگ‌تر بود و پنج سانتی‌متر بلندتر. برای بودن در سایه یک نفر چیز زیادی لازم ندارید، همین پنج سانتی‌متر کافی است. بریت ماری اصلاً ناراحت نمی‌شد از اینکه همیشه یک قدم پشت اینگرید باشد. هیچ‌وقت آرزو نکرد شرایط جور دیگری باشد، چون به هر حال آرزوهای زیادی نداشت. بعضی وقت‌ها آرزو می‌کرد واقعاً یک خواسته قلبی داشته باشد، خواسته‌ای چنان از ته دل که نتواند در برابرش مقاومت کند. این فکر به طرزی ملموس سراغش می‌آمد ولی بیشتر وقت‌ها رد می‌شد و می‌رفت.

اینگرید همیشه آرزویی داشت؛ آرزو داشت خواننده شود، مشهور شود و برای این کار مصمم بود، و آرزوی آشنایی با جوان‌هایی را در دنیا داشت که از

جوان‌های معمولی ساختمان خودشان خیلی بهتر باشند، همان جوان‌های معمولی‌ای که بریت‌ماری هر کاری می‌کرد تا نگاهی بهش بیندازند ولی معلوم است که خواهرش از سرشان خیلی زیاد بود.

آن دو جوان همسایه برادر بودند. آلف (11) و کنت. مدام با هم دعوا می‌کردند. بریت‌ماری نمی‌توانست علتش را بفهمد. خودش یک لحظه هم از خواهرش جدا نمی‌شد. اینگرید اصلاً از این بابت ناراحت نمی‌شد؛ تازه، برعکس. شب‌ها که داستان‌هایی دربارهٔ پاریس زمزمه می‌کرد، جایی که مثلاً دو تایی در یک قصر با کلی خدم و حشم زندگی می‌کردند، همیشه می‌گفت: «بریت، ما دو تا.» به خواهر کوچکش می‌گفت «بریت»، چون مثل اسم‌های آمریکایی می‌شد. خیلی قابل درک نبود که چرا آدم در پاریس باید اسم آمریکایی داشته باشد اما بریت‌ماری از آن آدم‌هایی نیست که سؤال‌های غیرضروری می‌کنند.

وگا خشن‌تر از اینگرید است ولی وقتی زیر باران و در پارکینگ تاریک یک گل توی دروازه‌ای می‌زند که با دو قوطی لیموناد درست شده می‌خندد و خنده‌اش مثل خندهٔ اینگرید است. اینگرید بازی کردن را خیلی دوست داشت. سخت است که آدم بتواند بگوید کدام‌یک در مورد او – درست مثل همهٔ کسانی که این‌چنین هستند – صدق می‌کرد؛ چون همهٔ بازی‌ها را دوست داشت، در همه‌شان خوب بود، یا چون در همهٔ بازی‌ها خوب بود، همه‌شان را دوست داشت.

توپ توی صورت یک پسر بچهٔ موهوبی می‌خورد. از پشت روی گودالی کثیف و گل‌آلود می‌افتد. بریت‌ماری از ترس لرزش می‌گیرد. این همان توپی است که توی کلهٔ او شوت کردند، و کثافت‌های چسبیده به توپ را که می‌بیند، دلش می‌خواهد به خودش واکسن کزاز بزند. اما نمی‌تواند از تماشای بچه‌ها دست بکشد، چون اینگرید از تماشای آن‌ها خوشش می‌آمد.

اگر کنت آنجا بود، می‌گفت بچه‌ها مثل ننه‌بزرگ‌ها بازی می‌کنند. کنت می‌تواند با آوردن «ننه‌بزرگ» در پشت یا جلوی هر چیز، آن را بد جلوه دهد. بریت‌ماری خیلی شوخی‌حالی‌اش نمی‌شود، ولی به این نتیجه می‌رسد که در این جمله کمی شوخی نهفته است: تنها کسی که در آن زمین مثل ننه‌بزرگ‌ها بازی نمی‌کند یک دختر بچه است.

قبل از اینکه افکاری عجیب و غریب به سر یکی از آن آدم‌های بیرون بزنند، حواس بریت‌ماری سر جایش می‌آید و از پنجره دور می‌شود. ساعت از هشت گذشته و داخل ساختمان کلوپ جوانان به دلیل آن لامپ‌های سوخته، ظلمات شده. بریت‌ماری در تاریکی به گل‌هایش آب می‌دهد. روی خاک گلدان‌ها جوش شیرین می‌پاشد. بیش از هر چیزی، دلش برای بالکن خودش تنگ شده. وقتی در بالکن می‌ایستید، دیگر تنها نیستید، اتومبیل‌ها و خانه‌ها و آدم‌ها در خیابان، زیر پایتان، هستند. در میانشان هستید و در عین حال در میانشان نیستید. این بهترین ویژگی یک بالکن است. دومین ویژگی بالکن این است که

می‌شود صبح زود در آن ایستاد، درست قبل از اینکه کنت از خواب بیدار شود، و چشم‌ها را بست و وزش باد را لای موها حس کرد. بریت‌ماری به این کار عادت دارد، چون حس می‌کند در پاریس است. معلوم است که هیچ‌وقت در زندگی‌اش در پاریس نبوده، چون کنت با آنجا هیچ دادوستدی ندارد، ولی به سؤالات خیلی خیلی زیادی دربارهٔ پاریس در جدول جواب داده. این شهر در جدول خیلی محبوب است و اینگرید همیشه می‌گفت بزرگ که شوند آنجا زندگی می‌کنند، او و بریت‌ماری. وقتی که اینگرید معروف شود. اینگرید می‌دانست که افراد مشهور در پاریس زندگی می‌کنند و خدمتکار دارند و تا وقتی که این آرزو اینگرید را خوشحال می‌کرد بریت‌ماری هم باهاش مشکلی نداشت. بریت‌ماری همین‌طور مشکلی نداشت که او را با اسم امریکایی «بریت» صدا کنند اما ذهنش درگیر خدمتکارها بود. واقعاً نمی‌خواست مردم فکر کنند چون خواهرش بلد نیست نظافت کند، مجبور است کسی را برای انجام این کار استخدام کند. بریت‌ماری شنیده بود که مادرش دربارهٔ چنین زن‌هایی چه حرف‌های تحقیرآمیزی می‌زد و به هیچ عنوان نمی‌خواست کسی دربارهٔ اینگرید این‌جوری حرف بزند.

زمانی که اینگرید یاد می‌گرفت در دنیای بیرون از خانه در همه چیز خوب باشد، بریت‌ماری توی خانه کار می‌کرد و یاد می‌گرفت در دنیای داخل خانه در همه چیز خوب باشد. در نظافت. در چیدن. خواهرش متوجه این موضوع می‌شد. متوجه بریت‌ماری می‌شد. بریت‌ماری هر روز صبح موهای خواهرش را درست می‌کرد و او یک بار هم فراموش نکرد که تشکر کند. در حالی که سرش را جلوی آینه هماهنگ با آهنگ‌های گرامافون این و آن و می‌کرد، می‌گفت: «بریت، چقدر خوشگل شد!» بریت‌ماری هیچ صفحهٔ گرامافونی برای خودش نداشت. وقتی خواهر بزرگ‌تری داشته باشید که شما را واقعاً ببیند، نیازی به داشتن صفحهٔ گرامافون ندارید.

دل بریت‌ماری برای خواهرش تنگ شده. حتی بیشتر از بالکن. وقتی در می‌زنند، بریت‌ماری چنان از ترس می‌پرد انگار با تبر به در کوبیده باشند. وگا پشت در است. بدون تبر. ازش آب باران و گِل روی زمین می‌چکد. بریت‌ماری توی دلش جیغ می‌کشد.

وگا در تاریکی پلک می‌زند و می‌پرسد: «چرا چراغ رو روشن نمی‌کنی؟»
بریت‌ماری یک دستش را توی دست دیگرش می‌گذارد.

«عزیزکم، نمی‌شه.»

وگا پیشانی‌اش را چین می‌اندازد و می‌پرسد: «لامپ‌ها رو عوض نکردی؟» از لحنش پیدا است که واقعاً دارد جلوی خودش را می‌گیرد تا آخر جمله‌اش «عزیزکم!» نگوید.

عمر بغل‌دستش سبز می‌شود. دور سوراخ‌های دماغش کثیف است. توی سوراخ‌های دماغش هم کثیف است. بریت‌ماری نمی‌تواند تصور کند چطوری

چنین اتفاقی برای کسی می افتد. خداوند، مگر جاذبه زمین وجود ندارد؟
عمر دستش را سمت کوله پشتی اش می برد و با اشتیاق زیاد می گوید: «لامپ
می خوای؟ چندتا لامپ کم مصرف مامانی دارم! به نرخ رفاقتی!»
وگا لگدی به ساق پای برادرش می زند. بریت ماری را با پرشور و حرارت ترین
نگاه رسمی مخصوص نیمه بالغ ها نگاه می کند.
می پرسد: «می تونیم بازی رو اینجا تماشا کنیم؟»
بریت ماری می پرسد: «کدوم... بازی؟»
وگا جوری جواب می دهد «بازی دیگه!» که انگار از کسی پرسید «کدوم
پاپ؟» و او جواب دهد «پاپ دیگه!».
بریت ماری جای دست هایش را جلوی شکمش عوض می کند و آن یکی
دستش را توی این یکی می گذارد.
«بازی چی؟»

وگا و عمر به بریت ماری زل می زنند و هم زمان فریاد می کشند: «فوتبال!»
درست مثل بچه های کنت که وقتی کوچک بودند و کنت در حالی که داشت
می گفت «بابانوئل» انگشتش را با حرکتی اشتباه در هوا چرخاند، هم زمان
فریاد کشیدند.

بریت ماری لباس های کثیف و گلی بچه ها را با بیزاری و رانداز می کند و با
صدای گرفته می گوید: «که این طور.»
البته که بچه ها را با بیزاری نگاه نمی کند؛ لباس ها را با بیزاری نگاه می کند.
معلوم است که بریت ماری از بچه ها چندشش نمی شود.
وگا به عکس روی دیوار، کنار در ورودی، اشاره می کند – عکس آن پیرمرد با
تی شرت بانک توی دست هایش – و توضیح می دهد: «بهمون اجازه می داد
همیشه بازی ها رو اینجا تماشا کنیم.»

یک عکس دیگر درست کنار این عکس آویزان است و در آن همین مرد جلوی
یک کامیون ایستاده و کت سفیدی به تن دارد که روی جیب های روی سینه اش
در یک طرف نوشته شده «باشگاه فوتبال بورگ» و در طرف دیگر لغت
«مربی».

بریت ماری با خود فکر می کند کاش می توانست آن لباس های کثیف را بشوید.
ظاهراً حتی اسم جوش شیرین هم به گوش مردم این ده نخورده.
بریت ماری پاسخ می دهد: «کسی چیزی در این باره بهم نگفته. پس باید با این
آقا تماس بگیرد.»

سکوتی که برقرار می شود تمام اکسیژن هوا را در خود می کشد.

آخر سر وگا رو به کفش هایش می گوید: «مُرده.»

بریت ماری مرد توی عکس را نگاه می کند. بعد سرش را پایین می اندازد و
دست هایش را نگاه می کند.

می گوید: «خدا... که این طور. خدا رحمتش کنه. ولی من نمی تونم مسئول این

کار باشم.»

وگا بریت‌ماری را با تنفر نگاه می‌کند. بعد عمر را با تلنگری به گوشه‌ای هل می‌دهد و غر می‌زند: «عمر، بیا بریم. بی خیالش.»

درست وقتی که برمی‌گردد و می‌خواهد از در بیرون برود، بریت‌ماری می‌بیند چند تا بچه دیگر - سه تا - چند متر آن طرف‌تر ایستاده‌اند و منتظرند. همه ۱۳، ۱۴ سال دارند. یک پسر موهویجی و یک پسر مومشکی و یک پسر با کلسترول خون بالا. بریت‌ماری پیش‌داوری نمی‌کند، به هیچ عنوان، اما در چشم‌های آن‌ها چیزی جز سرزنش نمی‌بیند. بریت‌ماری از این نگاه‌ها اصلاً خوشش نمی‌آید. چراغ پیتزافروشی روشن است. از نوری که از پنجره‌ها می‌تابد می‌شود حدس زد که آنجا یک تلویزیون روشن است.

بریت‌ماری تا جای ممکن مؤدبانه و با لحنی که اصلاً ستیزه‌جو نیست می‌پرسد: «می‌تونم پپرسم اگه این بازی فوتبال این‌قدر مهمه، چرا اونجا، توی پیتزافروشی یا تعمیرگاه یا هر چی که هست، تماشااش نمی‌کنید؟»

عمر توپ را سمت پارکینگ شوت می‌کند و با صدای آرام می‌گوید: «اگه بپازند، عرق‌خوری می‌کنند.»

بریت‌ماری می‌گوید: «که این‌طور. و اگه برنده بشند، چی؟»
عمر پاسخ می‌دهد: «اون وقت دیگه خودشون رو خفه می‌کنند. واسه همین، اون همیشه می‌گذاشت اینجا تماشا کنیم.» دوباره مرد توی عکس را نشان می‌دهد.

بریت‌ماری دست‌هایش را محکم‌تر به هم فشار می‌دهد.

«که این‌طور. که این‌طور.»

سپس خودش را جمع‌وجور می‌کند و بلافاصله می‌گوید: «و حتماً خودتون هم توی این ده خونه ندارید که برید و تلویزیون تماشا کنید؟»

وگا از ده متر آن طرف‌تر جواب این حرف را می‌دهد، در حالی که هر هجا را نیش‌دار ادا می‌کند: «خونه هیچ‌کدوممون جا واسه همه اعضای تیم نداره، ما بازی‌ها رو دسته‌جمعی تماشا می‌کنیم! مته یه تیم!»

بریت‌ماری خاک دامنش را می‌تکاند.

«فکر کردم دیگه هیچ تیمی ندارید.»

وگا با قدم‌های سنگین دوباره سمت بریت‌ماری برمی‌گردد و جیغ می‌کشد: «خیلی هم تیم داریم!» چند قدم مانده به بریت‌ماری انگشت اشاره‌اش را بالا می‌گیرد و فریاد می‌زند: «ما اینجا هستیم، نیستیم؟ ما اینجاایم! پس تیم هم داریم! حتی اگه اون زمین فوتبال کوفتی و اون باشگاه خراب شده رو هم ازمون بگیرند و مربی‌مون از اون سکتۀ قلبی لعنتی بمیره، ما باز هم تیم داریم!»

نگاه بریت‌ماری که با نگاه خشمگین دخترک برخورد می‌کند، بریت‌ماری با کمی نگرانی به خود می‌لرزد. لغاتی که دخترک به کار می‌برد مناسب یک

انسان نیست. ولی حالا که اشک دخترک روی گونه‌هایش سرازیر می‌شود بریت‌ماری نمی‌تواند دقیقاً بفهمد که دخترک می‌خواهد او را در آغوش بگیرد یا کتکش بزند و هر دو گزینه از نظر بریت‌ماری به یک اندازه تهدیدآمیز است. با اضطراب می‌گوید: «می‌شه ازتون خواهش کنم یک لحظه همین جا صبر کنید؟» و در را دوباره می‌بندد.

به عبارتی، این اتفاقی است که قبل از شروع همه چیز می‌افتد.

بریت‌ماری در تاریکی پشت در می‌ایستد. بوی خاک نمناک با جوش شیرین را به مشام می‌کشد. یاد بوی الکل و سروصدایی می‌افتد که کنت حین تماشای فوتبال به راه می‌انداخت. کنت هیچ‌وقت پا به بالکن نگذاشته بود. از ارتفاع می‌ترسید. بنابراین، بالکن مختص بریت‌ماری بود، تنها چیزی بود که فقط به او تعلق داشت. همیشه به‌دروغ می‌گفت آن گیاهان را خریده، چون می‌دانست اگر برای کنت تعریف کند که آن‌ها را از توی سیطل زباله پیدا کرده یا حتی بعضی وقت‌ها از توی خیابان، شوهرش حرفی آزاردهنده می‌زند. مثلاً، وقتی گیاهی را می‌دید که یکی از همسایه‌ها موقع اسباب‌کشی با خودش نبرده، یاد این‌گرید می‌افتاد، چون این‌گرید عاشق تمام موجودات زنده بود. بنابراین، بریت‌ماری همیشه و همیشه گیاهان بی‌خانمان را نجات می‌داد تا یاد خواهری برایش زنده شود که بریت‌ماری حتی نتوانست زندگی‌اش را نجات دهد. نمی‌شد چنین چیزی را به کنت توضیح داد.

کنت عقیده‌ای به مرگ نداشت، به تکامل اعتقاد داشت. وقتی یک فیلم مستند تماشا می‌کرد که در آن یک شیر گورخری زخمی را می‌خورد، سرش را برای تأیید تکان می‌داد و می‌گفت: «تکامل. ضعیف‌ها رو پاک‌سازی می‌کنه. باید آدم بفهمه که اینجا بحث ادامه بقا مطرحه. وقتی کسی از اول توی بهترین شرایط نیست، شاید بهتر باشه این موضوع رو بفهمه و جا واسه قوی‌ترها باز کنه. درست نمی‌گم؟»

نمی‌شود با چنین آدمی راجع به گیاهان بالکن حرف زد.

یا درباره دلتنگی.

بریت‌ماری که گوشی موبایل را توی دستش می‌گیرد، نوک انگشت‌هایش کمی می‌لرزد. زن جوان اداره کار بعد از سه بار زنگ خوردن جواب می‌دهد.

زن جوان نفس‌نفس می‌زند. «الو؟»

بریت‌ماری متفکرانه یک نفس عمیق می‌کشد.

می‌پرسد: «تلفن رو این‌جوری جواب می‌دند؟ با هِن هِن؟»

زن جوان می‌گوید: «خانم ویسلاندر؟ باشگاه هستم!»

بریت ماری اظهار می‌کند: «واسه تون خوبه.»
زن جوان آه‌کشان می‌پرسد: «چیزی شده؟»
«بچه‌ها پشت در هستند. می‌گن می‌خوان اینجا یک بازی رو تماشا کنند.»
زن جوان با خوشحالی پاسخ می‌دهد: «آره، معلومه، بازی! من هم می‌خوام تماشا کنم.»
بریت ماری می‌گوید: «کسی بهم اطلاع نداده که مسئولیت بچه‌ها هم با منه.»
البته این حرف را با خوشحالی نمی‌گوید.
زن جوان از آن طرف خط آهی واقعاً بی‌صبرانه می‌کشد که البته اصلاً ضرورت ندارد.
«خانم ویسلاندر، واقعاً ببخشید، ولی استفاده از موبایل توی باشگاه ممنوعه.»
سپس اضافه می‌کند: «ولی... خب... خیلی هم بد نیست! آگه بچه‌ها پیش شما بازی فوتبال رو تماشا کنند، تا بمیرید متوجه می‌شند!» لحظه‌ای می‌خندد.
سپس مدتی خیلی خیلی خیلی طولانی سکوت می‌شود. زن جوان نفس نفس می‌زند و بعدش صدای متوقف شدن تردمیل به گوش می‌رسد. «خب، ببخشید، خانم ویسلاندر، شوخی کردم. نباید چنین حرفی می‌زدم. منظورم این نبود که... الو؟»

بریت ماری تماس را قطع کرده. نیم دقیقه بعد در را باز می‌کند، در حالی که تی‌شرت‌های فوتبالی تمیز و شسته‌شده تاشده و مرتب توی دستش است.
سریع می‌گوید: «با این لباس‌های کثیف پاتون رو نمی‌گذارید تو. اینجا رو تازه تی کشیده‌ام!»
یک پلیس کنار بچه‌ها ایستاده. قد کوتاه و تپل‌میل است و موهایش آدم را یاد چمنزاری می‌اندازد که با گریل پیک‌نیکی رویش کباب درست کرده‌اند.
بریت ماری فقط با کمی ندامت به وگا می‌پرد. «چی کار کردید؟»
وگا با عصبانیت رو به پلیس می‌گوید: «ها، چی کار کردیم؟» سپس به بریت ماری اشاره می‌کند. «نمی‌گذاره بازی رو تماشا کنیم!»
بریت ماری، اشاره‌کنان به وگا، در جست‌وجوی حمایت به پلیس زل می‌زند.
«این بچه‌ها دیروز توپ رو شوت کردند توی سرم!»
وگا جیغ می‌کشد: «قصدی نبود!»

پلیس مردد به نظر می‌رسد اما دست‌آخر به این نتیجه می‌رسد که حرفه‌ای‌ترین کار در آن لحظه این است که یک شیشه بزرگ به بریت ماری بدهد.

«من اسون (۱۲) هستم. فقط می‌خواستم ورودتون به بورگ رو خوشامد بگم. این مرباست.»

بریت ماری شیشه مربا را ورنده می‌کند. وگا، اسون را نگاه می‌کند. اسون با درماندگی جاهای مختلفی را روی اونیفورمش می‌خاراند.

«مربای بلوبری. خودم پختم. دوره‌اش رو گذرونده‌ام. توی شهر.»
بریت‌ماری سرتاپای پلیس را ورنده می‌کند. هر دو دفعه که نگاهش از بالا به پایین و از پایین به بالا به پیراهن فرم می‌افتد که روی شکم پلیس کش آمده برای لحظه‌ای مکث می‌کند.

بریت‌ماری به پلیس اطلاع می‌دهد: «تی‌شرت اندازه‌ شما ندارم.»
اسون سرخ می‌شود.

«نه، نه، نه، منظورم این نبود. فقط می‌خواستم... خوشامد بگم، ورودتون رو به بورگ! فقط همین رو می‌خواستم بگم، نه چیز دیگه‌ای!»
شیشه‌ مربا را توی دست وگا می‌چپاند، با آن موهای نامرتبش توی درگاه سکندری می‌خورد و توی پارکینگ رو به پیتزافروشی می‌ایستد. وگا شیشه‌ مربا را نگاه می‌کند. چشم عمر به انگشت بدون حلقه بریت‌ماری است و نیشش باز می‌شود.

می‌پرسد: «شوهر داری؟»

بریت‌ماری وقتی جواب می‌دهد خودش از جواب خودش شوکه می‌شود: «جدا شده‌ام.»

اولین دفعه است که این حرف را به زبان می‌آورد. نیش عمر بیشتر از قبل باز می‌شود و با سر به اسون اشاره می‌کند.

«اسون توی تعطیلات به سر می‌بره، فقط محض اطلاع گفته باشم!»

بریت‌ماری می‌بیند که بقیه بچه‌ها چطور زیر خنده می‌زنند. تی‌شرت‌ها را توی بغل عمر می‌چپاند و شیشه‌ مربا را از دست وگا می‌گیرد.

«پس واسه چی اونیفورم پلیس پوشیده؟»

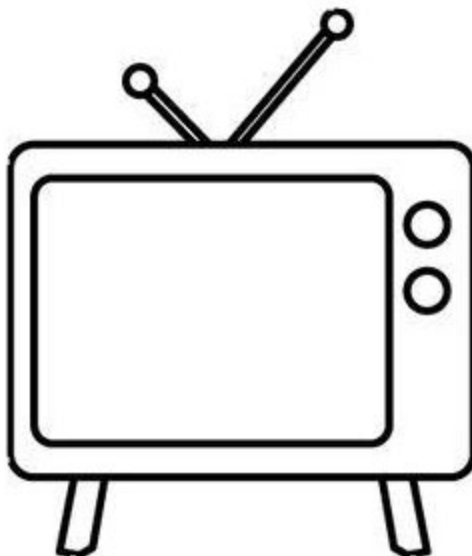
بچه‌ها منظور بریت‌ماری را نمی‌فهمند و ساکت می‌شوند.

عمر می‌گوید: «ها؟»

بریت‌ماری با عصبانیت توضیح می‌دهد: «اگه توی تعطیلاته، پس واسه چی اونیفورم پلیس پوشیده؟ اصلاً فکر خوبی نیست که در وقت خارج از کار اون لباس رو بپوشه!»

در تاریکی داخل کلوپ جوانان ناپدید می‌شود. یک جین بچه جلوی در ایستاده‌اند و چشم‌هایشان را با کلافگی به اطراف می‌گردانند.

و همه چیز این‌جوری شروع می‌شود.



فوتبال ورزشی منحصربه‌فرد است، چون از کسی نمی‌خواهد دوستش داشته باشد، او را وادار به دوست داشتن می‌کند.

بریت‌ماری در کلپ جوانان پرسه می‌زند، درست مثل یک روح سرگردان که یک نفر در تابوتش را باز کرده و می‌خواهد توی آن شب‌نشینی راه بیندازد. بچه‌ها با تی‌شرت‌های سفیدشان روی کاناپه نشسته‌اند و لیموناد می‌نوشند. معلوم است که بریت‌ماری حواسش بود که زیر بچه‌ها حوله پهن کند، چون جوش شیرین کافی برای تمیز کردن همهٔ بچه‌ها ندارد، و معلوم است که حواسش بود بچه‌ها زیر قوطی لیمونادشان زیرلیوانی بگذارند. البته بریت‌ماری اینجا زیرلیوانی واقعی ندارد. بنابراین، دستمال توالت آورد و برای هر کدام از بچه‌ها دو برگ دستمال را دولا تا کرد. شرایط اضطراری قانون سرش نمی‌شود ولی به هر حال به نظر بریت‌ماری شرایط اضطراری هم باید درک کند که نمی‌شود قوطی لیموناد را مستقیم روی میز گذاشت.

بریت‌ماری برای بچه‌ها لیوان هم می‌آورد. یکی از پسرها که بریت‌ماری هیچ‌وقت نخواهد گفت «خیل است» و ظاهراً از لیموناد بچه‌های دیگر هم می‌نوشد با خوشحالی می‌گوید که «ترجیح می‌دهم با قوطی بنوشم».

بریت‌ماری با حالتی بی‌چون‌وچرا و کاملاً واضح بهش اخطار می‌دهد: «اینجا از این کارها نمی‌کنی، با لیوان می‌نوشیم.»

پسرک می پرسد: «چرا؟»

بریت ماری بهش اطلاع می دهد: «برای اینکه ما حیوان نیستیم.»
پسرک قوطی لیمونادش را نگاه می کند، مدتی فکر می کند و سپس می پرسد:
«جز آدم، دیگه چه حیوانی می تونه از قوطی بخوره؟»

بریت ماری جواب این سؤال را نمی دهد. در عوض، ریموت کنترل تلویزیون را از روی زمین برمی دارد و آن را روی میز می گذارد. وقتی این کار را می کند و پسرک هایی که تا حالا با ملاحظه روی کاناپه نشسته بودند یک صدا جوری فریاد می کشند «نه!» که انگار بریت ماری کنترل تلویزیون را توی صورتشان پرت کرده، بریت ماری از ترس یک قدم عقب می رود.

پسرک لیمونادی با وحشت زیاد جیغ می کشد: «ریموت رو نگذار روی میز!»
عمر فریاد می زند: «بدشانسی می آره! اون وقت ما می بازیم!» سمت میز می پرد، ریموت کنترل را هل می دهد و دوباره روی زمین می اندازد.
بریت ماری جوری می پرسد «ما دیگه کیه؟» که انگار پسرک عقلش را از دست داده.

عمر به مردهای بالغ توی تلویزیون اشاره می کند که آشکارا روحشان هم از وجود او خبر ندارد.

با خاطر جمعی تکرار می کند: «ما دیگه!» انگار این لغت همه چیز را توضیح می دهد.

بریت ماری می بیند که عمر تی شرت فوتبالی اش را برعکس پوشیده. موهایش را صاف می کند و احساس می کند کم کم دارد عصبی می شود.
ریموت کنترل را از روی زمین برمی دارد و می گوید: «خوشم نمی آد توی خونه جیغ و داد راه بندازید. دوست هم ندارم لباس هاتون رو مثل گانگسترها برعکس بپوشید.»

عمر، اشاره کنان به بازی فوتبال در تلویزیون، توضیح می دهد: «اگه لباسم رو درست بپوشم، می بازیم.»

انگار زندگی به این ترتیب پیش می رود. بریت ماری نمی داند چگونه باید با این بی عقلی ها کنار بیاید. بنابراین، ریموت کنترل و لباس های کثیف بچه ها را به رختشوی خانه می برد. ماشین لباسشویی را که روشن می کند و برمی گردد، می بیند پسرک موهویجی جلوییش ایستاده. کاملاً خجالت زده به نظر می رسد.
بریت ماری یک دستش را توی دست دیگرش می گذارد و قیافه اش نشان نمی دهد که برای مکالمه ای آماده باشد.

پسرک، با اشاره به تلویزیون، با توجیه و عذرخواهی می گوید: «خرافاتن، می گن همه چی باید مته همون دفعه قبل باشه که ما برنده شدیم.»

بریت ماری به تلویزیون زل می زند، مردهای بالغ دارند توی تلویزیون با تی شرت های فوتبالی دور زمین می دونند، روی تی شرت ها تبلیغی به زبانی خارجی چاپ شده، و تکرار می کند: «ما دیگه کیه؟»

قیافهٔ پسرک جوری می‌شود انگار که این سؤال کلاً بی‌معنی است.
می‌گوید: «ما دیگه.»

بریت‌ماری می‌گوید: «که این‌طور.»

پسرک سریش را آهسته به نشان تأیید تکان می‌دهد.

می‌گوید: «من بودم، من دیروز توپ رو شوت کردم توی کله‌ات. قصدی نبود. آخه توی هدف‌گیری تقریباً افتضاحم. خدا کنه موهات خراب نشده باشه.»
بریت‌ماری دامنش را صاف می‌کند و دستی به موهایش می‌کشد. نمی‌تواند این وضع را تحمل کند.

می‌گوید: «شاید همین که تیم شهر شماها رو توی بازی راه ندادند واسه‌تون انگیزه بشه.»

پسر موهوچی قبل از اینکه برگردد و دوباره سمت کاناپه برود، با لبخندی رو به زمین که سریع محو می‌شود، می‌گوید: «مدل موهات عجیب خوشگله.»
نمی‌شود به راحتی گفت که او منظور بریت‌ماری را نفهمید یا نخواست که بفهمد. بریت‌ماری پسرک را از پشت نگاه می‌کند و در کل ارزش بدش نمی‌آید. پسرک ته کاناپه، کنار دیوار، می‌نشیند، درست بعد از پسرک مومشکی و پسری که بیشترین لیموناد را نوشیده. به همین خاطر، توی دید نیست.
وگا می‌گوید: «این دزد دریاییه.»

وگا از کنار دست بریت‌ماری سر درمی‌آورد. ظاهراً این دختر مدام از جایی سر درمی‌آورد. تی‌شرت فوتبالی‌اش یک کم برایش بزرگ است. یا خودش یک کم ریزه است.

بریت‌ماری در دل تکرار می‌کند «دزد دریایی» تا بتواند تمام منطقش را به کار ببندد و به این موضوع اشاره نکند که «دزد دریایی» به جز برای دزدان دریایی، برای افراد دیگر واقعاً اسم نیست.
وگا به دو بچهٔ دیگر روی کاناپه اشاره می‌کند.

«اون وزغه. و اون هم دینو(۱۳).»

اما خوش‌نیتی بریت‌ماری هم حد و مرزی دارد.

پاسخ می‌دهد: «ولی این‌ها که هیچ‌کدوم اسم نیستند!»

قیافهٔ وگا نشان نمی‌دهد که معنی این حرف را فهمیده.

می‌گوید: «واسه اینکه از سومالی اومده.» و جوری یکی از پسرها را نشان می‌دهد انگار که این جمله حکم توضیح همه چیز را دارد.

ولی وقتی می‌بیند قیافهٔ بریت‌ماری جوری نیست که انگار این جمله برایش حکم توضیح همه چیز را داشته باشد، آهی بی‌نهایت عصبی می‌کشد و توضیح می‌دهد: «وقتی دینو اومد بورگ و عمر شنید که سومالیایی است، فکر کرد اسمش سومالیایی است. حتماً توی تلویزیون موگادیشو، پایتختش، رو دیده‌ای. واسه همین، صداش می‌کردیم دیشو. و بعدش دیدیم دینو هم قافیه‌اش هست. واسه همین، الان صداش می‌کنیم دینو.»

بریت ماری جوری به وگا زل می زند انگار دخترک مست و پاتیل روی تخت خواب او خوابش برده.

«و حتماً اسم های واقعی خودتون به اندازه کافی خوب نبود، نه؟ حتماً نبود.»
قیافه وگا جوری می شود انگار فرق این دو را نمی گیرد.
«آخه نمی شد اسمش شبیه اسم های ما باشه! چون اون جوری موقع بازی اصلاً نمی فهمیدیم باید به کی پاس بدیم.»

بریت ماری خرناسی کوتاه می کشد، چون هر وقت که کله اش جوش می آورد عصبانیتش را دقیقاً این طوری با هوا بیرون می دهد.
با خشم می گوید: «بالاخره که خودش واسه خودش یک اسم مناسب داره!»
وگا شانه بالا می اندازد.

«روزی که اومد اینجا، زیاد حرف نمی زد، واسه همین نمی دونستیم اسمش چیه. ولی وقتی بهش گفتیم دینو، خندید و ما با خنده اش حال کردیم و این جوری شد که همین اسم موند رویش.»

انگار دنیا همین جوری پیش می رود. انگار می شود همین جوری یک اسم انتخاب کرد. بریت ماری آن قدر گرد و خاک های نامرئی را از روی دامنش می تکاند که مچ دستش درد می گیرد. وگا به پسرک لیمونادی اشاره می کند.

«به وزغ واسه این می گیم وزغ چون مته وزغ باد داره. اسم واقعیش کریستره (۱۴). آروغ های خیلی بلند می زنه. و به دزد دریایی واسه این می گیم دزد دریایی که... خودم هم نمی دونم چرا. همین جوری.»

با سر به پسر موهویچی اشاره می کند که توی دید نیست. بریت ماری با ملایمت لبخندی می زند و می گوید: «و حتماً تیم بانوانی اینجا نیست که تو بتونی در اون بازی کنی، نه؟»

وگا سرش را به نشان نفی می جنباند.

«همه دخترها توی تیم شهر بازی می کنند.»

بریت ماری سرش را با همدردی خیلی خیلی زیاد تکان می دهد.

«و حتماً اون تیم واسه تو به اندازه کافی خوب نبود، نه، حتماً نبود.»

قیافه وگا درهم می رود.

جواب می دهد: «تیم من اینجا است!»

انگار این هم شد جواب.

یک بازیکن در تلویزیون روی چمن ولو می شود و خودش را یاد می زند. عمر از توقف بازی استفاده می کند، یک چهارپایه از آشپزخانه می آورد تا لامپ ها را عوض کند. بریت ماری با بی قراری دورش می چرخد و می گوید: «معلومه که اصلاً فکر نمی کنی ممکنه از اون بالا بیفتی و یا بمیری و یا چهارپایه رو درب و داغون کنی، نه، معلومه که این کار واسه ات سرگرمیه.»

از قیافه عمر پیدا است که ظاهراً این کار واقعاً برایش سرگرمی است. ناگهان وگا دوروبرش را جوری نگاه می کند انگار که یک نفرشان کم است.

رو به اتاق تلویزیون فریاد می‌کشد: «توپ کجاست؟»
عمر داد می‌زند: «تف به این شانس! بیرون مونده!» و همان موقع باران را نگاه می‌کند که به شیشه‌ها می‌خورد.
بریت‌ماری با وحشت نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «محض رضای خدا، نمی‌خواید که توپ رو بیارید تو؟!»
وگا جوری با وحشت می‌گوید «نمی‌تونیم بگذاریم زیر بارون بمونه، بفهم!»
انگار که دارد درباره‌ی یک انسان حرف می‌زند.
قبل از اینکه بریت‌ماری بتواند بفهمد دارد چه اتفاقی می‌افتد، صدای سنگ‌کاغذچی آن‌قدر در اتاق می‌پیچد تا دزد دریایی موهویچی مثل همیشه می‌بازد و همان موقع از روی کاناپه بلند می‌شود و سمت در می‌رود.
بریت‌ماری با چنان خشمی می‌گوید «خدا جون! با اون لباس تمیز نرو بیرون! نه!» که دست‌هایش می‌لرزند.
پشت یقه‌ی پسرک را می‌گیرد، ولی او دیگر کفش‌هایش را پوشیده و از در بیرون رفته. بریت‌ماری پاهایش را با عصبانیت، سریع، توی کفش‌هایش می‌کند و پشت سر پسر می‌دود.
قبل از اینکه باران موهایش را خیس کند، جیغ می‌کشد: «با اون لباس تمیز نرو!»
پسرک دو متر آن طرف‌تر می‌ایستد و توپ فوتبال گل‌آلود را در دست می‌گیرد.
رو به چرم توپ زمزمه می‌کند: «بخشید.»
بریت‌ماری نمی‌داند آیا پسرک از او عذرخواهی کرده یا از توپ فوتبال. دست‌هایش را روی سرش می‌گیرد تا باران کل موهایش را خراب نکند. پسرک بریت‌ماری را دزدکی نگاه می‌کند، از ته دل لبخندی می‌زند ولی بلافاصله خجالت می‌کشد و سرش را پایین می‌اندازد.
می‌پرسد: «می‌شه یه چیز ازت پپرسم؟»
بریت‌ماری، در حالی که قطرات باران روی صورتش می‌ریزد، پاسخ می‌دهد: «بله؟»
پسرک نگاهش را می‌دزد و زیرلی می‌گوید: «می‌تونی توی درست کردن موهام بهم کمک کنی؟»
بریت‌ماری با تأکید روی حرف «ل» تکرار می‌کند: «بله؟» و نگاهش روی لکه‌ی کثیفی می‌خکوب می‌شود که توپ فوتبال روی تی‌شرت تازه‌شسته‌شده‌ی پسرک از خود به جا گذاشته.
پسرک با مِن مِن می‌گوید: «فردا قرار دارم. می‌خواستم... فکر کردم... خب، می‌خواستم ازت پپرسم می‌تونی موهام رو درست کنی؟»
بریت‌ماری جوری با سر تأیید می‌کند انگار که این موضوع کاملاً عادی است.
«حتماً اینجا در بورگ سلمانی ندارید، معلومه. منظورت اینه که این هم الان

دیگه وظیفه منه، نه؟ منظورت همین بود؟»
پسرک سرش را رو به توپ به نشان نفی تکان می‌دهد.
«موهات همیشه خوشگله. فکر کردم خوب بلدی مو درست کنی، آخه همیشه موهای خودت رو خوشگل درست می‌کنی. دیگه توی بورگ سلمانی نداریم. تعطیلش کردند.»
باران کمی آرام‌تر می‌شود. بریت‌ماری هنوز دست‌هایش را مثل یک بام شیروانی بالای سرش نگه داشته، جوری که آب باران توی آستین‌هایش می‌رود.

کم‌وبیش متفکرانه می‌پرسد: «الان این جوری می‌گن؟ می‌گن قرار؟»
پسرک زمین را از پشت توپ زیرچشمی نگاه می‌کند و می‌پرسد: «قبلاً بهش چی می‌گفتند؟»

بریت‌ماری مصمم پاسخ می‌دهد: «زمان ما می‌گفتند وعده دیدار.»
البته باید قبول کند که در این کار خیلی وارد نیست. در کل عمرش فقط با دو جوان وعده دیدار داشته. با یکی از آن دو ازدواج کرد. طی مدتی که بریت‌ماری و پسر موهویجی و توپ فوتبال گل‌آلود آنجا ایستاده‌اند، باران بند می‌آید.

پسرک زمزمه می‌کند: «ما می‌گیم قرار، یا حداقلش اینه که من می‌گم.»
بریت‌ماری یک نفس عمیق می‌کشد و از نگاه‌های گریزان پسر چشم‌پوشی می‌کند.

با صدای آرام توضیح می‌دهد: «می‌شه ازت بخوام این موضوع رو درک کنی که همین الان نمی‌تونم جواب سؤالت رو بدم چون لیستم توی کیفمه؟»
پسر بلافاصله سرش را با شوروشوق و نگرانی به نشان تأیید تکان می‌دهد.
«اشکال نداره! فردا کل روز وقت دارم!»

بریت‌ماری می‌گوید: «که این‌طور. حتماً اینجا در بورگ مدرسه هم نمی‌رید، آدم می‌تونه تصویرش رو بکنه.»

پسر پاسخ می‌دهد: «هنوز توی تعطیلات کریسمس هستیم.»
سپس سکوت با فریادی از شادی که از کلوپ جوانان برمی‌خیزد چنان ناگافل شکسته می‌شود که بریت‌ماری از ترس تی‌شرت پسرک را محکم می‌چسبد و پسر هم آن‌قدر غافل‌گیر می‌شود که توپ را توی بغل بریت‌ماری می‌اندازد. همان موقع، کتش کثیف می‌شود. نیم‌ثانیه بعد، مردها در پیتزافروشی چنان عریده‌ای می‌کشند که تابلوی نئونی بالای در می‌لرزد.

بریت‌ماری توپ را به کناری می‌اندازد و با نگاه وحشت‌زده می‌پرسد: «چی شد؟»

دزد دریایی که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناسد می‌گوید: «ما، گل زدیم!»
بریت‌ماری می‌پرسد: «ما دیگه کیه؟»

دزد دریایی توپ فوتبال را برمی‌دارد و جوری بریت‌ماری را نگاه می‌کند که

انگار سوآلی فلسفی پرسیده.

پسرک به طور مبهم می‌گوید: «تیممون دیگه.»

بریت‌ماری هوا را با بی‌صبری از بینی‌اش بیرون می‌دهد. «فکر کردم شما تیم ندارید!»

پسرک سعی می‌کند بهش توضیح دهد. «خب: تیم ما، یعنی تیمی که ما طرف‌دارش هستیم! توی تلویزیون!»

بریت‌ماری می‌پرسد: «این که الان گفتی یعنی چی؟»

دهان پسر باز می‌ماند.

«خب... تیمی که... تشویقش می‌کنیم.»

بریت‌ماری با عصبانیت دست به کمر می‌شود.

توضیح می‌دهد: «ولی، دوست من، وقتی توش بازی نمی‌کنید، دیگه تیم شما نمی‌شه.»

پسر لحظه‌ای درباره‌ی این حرف فکر می‌کند. بعد توپ را محکم‌تر می‌چسبد.

«ما همیشه طرف‌دار این تیم بودیم، حتی خیلی قبل‌تر از وقتی که بیشتر بازیکن‌هایش جدید بشند. پس بیشتر از اینکه تیم اون‌ها باشه، تیم ماست.»

بریت‌ماری باد در دماغش می‌اندازد. «این حرف بی‌ربطه.»

یک ثانیه بعد، صدای کوبیده شدن دری، در غروب ماه ژانویه، به گوش می‌رسد. بریت‌ماری ترسان برمی‌گردد و سمت در ساختمان کلوپ جوانان می‌دود. پسرک هم پشت سرش می‌دود. در را از داخل قفل کرده‌اند.

دزد دریایی، از نفس‌افتاده و خوشحال، آه می‌کشد. «در رو قفل کرده‌اند که دیگه نتونیم بریم تو! چون وقتی ما دو تا بیرون بودیم گل زدیم.»

بریت‌ماری دستگیره در را با ناامیدی تکان می‌دهد و می‌پرسد: «منظورت از این حرف‌ها چیه؟»

پسر می‌گوید: «خب، الان این مهمه که ما همین جا بمونیم، چون وقتی بیرون بودیم گل زدیم! اگه این بیرون بمونیم، خوش‌شانسی می‌آریم!»

انگار این هم شد حرف منطقی! بریت‌ماری جوری به پسرک زل می‌زند انگار که این حرف واقعاً منطقی نیست. ولی توی پارکینگ می‌ایستند؛ گرچه باران دوباره شروع شده، و بریت‌ماری دیگه چیزی نمی‌گوید.

چون بعد از مدت‌ها این اولین دفعه است که کسی بهش می‌گوید حضورش در آن مکان مهم است.

و به همین دلیل فوتبال ورزشی منحصر به فرد است. چون از کسی نمی‌خواهد دوستش داشته باشد.



بچه‌ها وسط دو نیمه در را باز می‌کنند و بریت‌ماری و دزد دریایی را به داخل راه می‌دهند. بریت‌ماری در تمام نیمه دوم جلوی آینه دست‌شویی است. از طرفی چون نمی‌خواهد بیرون بیاید و خطر کند تا مجبور نشود با بچه‌ها حرفی بزند و از طرف دیگر به این خاطر که تیم بچه‌ها یک گل دیگر می‌زند و بچه‌ها بلافاصله ازش خواهش می‌کنند تا پایان بازی از آنجا بیرون نیاید. بنابراین، بریت‌ماری همان جا می‌ماند، موهایش را سشوار می‌کشد، خوش‌شانسی می‌آورد و در بحران زندگی به سر می‌برد. اشکال ندارد اگر همه این‌ها را هم‌زمان انجام دهید.

تصویر خودش را که در آینه نگاه می‌کند، احساس می‌کند شخص دیگری در آینه ایستاده، شخصی که رد پای زمستان در چهره‌اش به جا مانده. زمستان همیشه بدترین فصل سال است، هم برای گلدان‌های بالکن و هم برای بریت‌ماری. این سکوت است که بریت‌ماری باهاش می‌جنگد، که باید تحملش کند، چون انسان نمی‌داند آیا در سکوت کسی از حضورش خبر دارد یا نه، و زمستان فصل سکوت است چون سرما انسان‌ها را منزوی می‌کند. دنیا را در سکوت فرو می‌برد.

وقتی اینگرید مرد، این سکوت بود که بریت‌ماری را فلج کرد. پدرش هر روز دیرتر از روز پیش از سر کار به خانه می‌آمد و سپس آن‌قدر دیر می‌آمد که بریت‌ماری به خواب رفته بود. بعد از آن، یک روز صبح که بریت‌ماری از خواب بیدار شد، دید پدرش تازه در خانه را باز کرد. و در آخر یک روز صبح بیدار شد و دید پدرش هرگز دیگر به خانه برنگشت.

مادرش هیچ حرفی در این باره نمی‌زد. هر روز بیشتر از روز پیش در تخت‌خواب می‌ماند. بریت‌ماری توی خانه برای خودش پرسه می‌زد، درست مثل تمام بچه‌هایی که در دنیای سکوت به سر می‌برند. یک بار گلدانی را عمداً انداخت تا صدای جیغ مادرش را از اتاق خواب بشنود. ولی مادرش جیغ نکشید. بریت‌ماری تکه‌های شکسته گلدان را جمع کرد و دیگر هیچ‌وقت گلدانی را نینداخت. در روزهای بعد، مادرش باز هم توی تخت می‌ماند و

بریت‌ماری ناهار می‌پخت. روزهای بعد، بیشتر در تخت می‌ماند. در آخر، روزی رسید که مادرش دیگر هرگز بلند نشد. بریت‌ماری در مراسم خاک‌سپاری مادرش تقریباً تنها بود. البته که بسیاری از دوستان مادرش گل‌هایی بسیار زیبا و پیغام تسلیت فرستاده بودند اما ظاهراً آن‌قدر با زندگی خودشان درگیر بودند که وقت نکردند به دیدار کسی بیایند که تازه مرده. بریت‌ماری ساقه گل‌ها را کوتاه کرد و گل‌ها را در گلدان‌های تازه شسته‌شده چید. خانه و تمام پنجره‌ها را تمیز کرد و روز بعد کیسه زباله را بیرون برد و همان موقع کنت داشت از آنجا رد می‌شد. به هم خیره شدند؛ دو تا بچه که حالا بزرگ شده بودند. کنت سال‌ها پیش ازدواج کرده بود و بچه‌دار شده بود و تازگی‌ها از زنش طلاق گرفته بود. حالا برای ملاقات مادرش به خانه برگشته بود. بریت‌ماری را که دید، لبخند زد. و در آن روزها مدام او را می‌دید.

بریت‌ماری انگشت حلقه‌اش را جلوی آینه فشار می‌دهد. لکه سفید مثل خال کوبی همچنان دور انگشتش ثابت مانده و دارد با صدای بلند به بریت‌ماری می‌خندد. یکی در می‌زند. دزد دریایی پشت در است. بریت‌ماری می‌پرسد: «که این‌طور. برنده شدید؟» جوری این سؤال را می‌کند انگار دزد دریایی او را به مکانی خیلی ناراحت فرستاده، گرچه درحقیقت خوشحال است که می‌توانست آنجا بماند. دست‌شویی از این جهت می‌تواند مثل بالکن باشد. با خودت خلوت می‌کنی بدون اینکه مجبور شوی کنار آدم‌های دیگر باشی. دزد دریایی با خوشحالی سر تکان می‌دهد. «۲:۰!» بریت‌ماری با لحنی خیلی جدی می‌گوید. «تمام این مدت که اینجا بودم فقط به این خاطر بود که شماها بهم گفتید. مشکل روده‌ای ندارم.» دزد دریایی سرش را با سردرگمی به نشان تأیید می‌جنباند، زمزمه می‌کند: «آها» و در ساختمان را نشان می‌دهد. در باز است. «اسون دوباره اومده.»

پلیس جلوی در ایستاده و دستش را به نشان سلامی مبهم بالا می‌آورد. بریت‌ماری یک قدم عقب می‌رود و در دست‌شویی را می‌بندد. موهایش را که مرتب می‌کند، یک نفس عمیق می‌کشد و دوباره بیرون می‌آید. به آقای پلیس می‌گوید: «که این‌طور؟» پلیس لبخند می‌زند و یک برگ کاغذ جلوی بریت‌ماری می‌گیرد. درست همان موقع که دارد کاغذ را بهش می‌دهد، آن را ول می‌کند و کاغذ می‌افتد. «وای، ای وای، ببخشید، ببخشید، فقط فکر کردم این رو بدم بهتون. آره، فکر کردم، یا خب، فکر کردیم...» رو به پیتزافروشی ایما و اشاره می‌کند. بریت‌ماری حدس می‌زند آقای پلیس

سعی دارد بگوید که با یک کسی حرف زده. پلیس دوباره لبخند می‌زند. دست‌به‌سینه می‌شود. سپس نظرش را تغییر می‌دهد و دست‌هایش را در همان حالت تا زیر چانه‌اش بالا می‌آورد.

«فکر کردیم شما باید بالاخره به جایی زندگی کنید، بله درسته، و شنیدم دوست ندارید توی هتل در شهر بمونید.» سپس با لحنی از سر عذرخواهی ادامه می‌دهد: «منظورم اصلاً این نیست که شما خودتون نمی‌تونید انتخاب کنید کجا بمونید! فقط فکر کردیم... بله، شاید این به گزینه خوب باشه. نظرتون چیه؟»

بریت‌ماری کاغذ را نگاه می‌کند. آگهی اجاره اتاق است که با دست نوشته شده و اشتباه املایی دارد. پایین کاغذ عکس یک پیرمرد کلاه‌به‌سر است که انگار دارد می‌رقصد. اصلاً مشخص نیست این پیرمرد چه ربطی به آن آگهی دارد. پلیس دست‌هایش را با ذوق و شوق تکان می‌دهد.

«من توی درست کردن آگهی بهش کمک کردم. آخه توی شهر دوره آموزش کامپیوتر رو گذرونده‌ام. خانمی که این اتاق رو کرایه می‌ده خیلی مهربونه. تازگی‌ها برگشته به بورگ. یا، خب راستش، موقتاً اینجا می‌مونه. آخه، آره، آره، می‌خواد خونه رو بفروشه. ولی همین جا توی بورگه، اصلاً دور نیست. می‌تونم شما رو با ماشین تا اونجا ببرم!»

ابروهای بریت‌ماری درهم می‌رود. یک ماشین پلیس توی پارکینگ است. «با اون؟»

پلیس سریع با سر تأیید می‌کند.

«بله، شنیدم ماشین خودتون تعمیرگاهه. ولی، اشکال نداره، اشکال نداره، من می‌تونم شما رو ببرم، زحمتی نیست!»

بریت‌ماری سرش را آهسته به نشان نفی تکان می‌دهد.

«می‌تونم تصورش رو بکنم که واسه شما مشکلی نباشه. ولی با خودتون خیال کردید من سوار ماشین پلیس بشم و توی ده دوره بیفتم که همه فکر کنند من خلاف‌کارم؟»

قیافه پلیس جوری می‌شود انگار خجالت کشیده.

«نه. نه. نه. معلومه که چنین چیزی رو نمی‌خواید.»

بریت‌ماری می‌گوید: «نه، احتمالاً نمی‌خوام.»

پلیس سرش را خجالت‌زده به نشان تأیید می‌جنباند. بریت‌ماری سرش را مصمم به نشان تأیید می‌جنباند.

می‌پرسد: «کار دیگه‌ای هم داشتید؟»

پلیس سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد. بریت‌ماری هم سرش را به نشانه منفی تکان می‌دهد. پلیس با نگاهی افسرده برمی‌گردد و می‌رود. بریت‌ماری در را می‌بندد..

بچه‌ها توی کلوپ جوانان می‌مانند تا لباس‌هایشان در ماشین خشک‌کن خشک شود. لباس‌هایی را که نمی‌شود توی خشک‌کن انداخت بریت‌ماری روی یک طناب آویزان می‌کند تا بچه‌ها فردا بپایند و آن‌ها را بردارند. بیشتر بچه‌ها با همان تی‌شرت فوتبالی‌شان به خانه می‌روند. به این ترتیب، بریت‌ماری مربی یک تیم فوتبال خواهد شد. البته هنوز کسی این موضوع را بهش نگفته.

هیچ‌کدام از بچه‌ها بابت شستن لباس‌هایشان ارزش تشکر نمی‌کند. در پشت سرشان بسته می‌شود و می‌گذارند سکوتی به کلوپ جوانان برگردد که شکستنش فقط از عهده بچه‌ها و توپ‌های فوتبال برمی‌آید. بریت‌ماری بشقاب‌ها و قوطی‌های لیموناد را از روی میز جلومبلی جمع می‌کند. عمر و وگا بشقاب‌هایشان را توی سینک ظرف‌شویی گذاشته‌اند. بشقاب‌هایشان را نشسته‌اند، توی ماشین ظرف‌شویی هم نگذاشته‌اند، حتی آن‌ها را آب هم نکشیده‌اند، فقط توی سینک گذاشته‌اند. کنت هم بعضی وقت‌ها این کار را می‌کرد و سپس قیافه‌ای به خود می‌گرفت انگار که منتظر تشکر و قدردانی بود. انگار می‌خواست به بریت‌ماری بفهماند که اگر صبح روز بعد آن بشقاب تمیز و خشک‌شده توی کمد سر جای خودش است، تنها به این دلیل است که کنت نقش تعیین‌کننده را ایفا کرده.

در کلوپ جوانان را می‌زنند. الان زمانی متمدن برای رفتن در خانه کسی نیست، بنابراین بریت‌ماری به این نتیجه می‌رسد که حتماً یکی از بچه‌ها چیزی جا گذاشته. در را با یک «که این‌طور؟» باز می‌کند.

و می‌بیند که این آقای پلیس باز هم پشت در ایستاده. خجالت‌زده لبخند می‌زند. بریت‌ماری حرفش را سریع این‌جوری تصحیح می‌کند: «که این‌طور!» این دو لحن معنایی کاملاً متفاوت دارند. حداقل از نظر بریت‌ماری. آقای پلیس آب دهانش را قورت می‌دهد و ظاهراً دارد تمام جرئت‌ش را جمع می‌کند، بعدش یک پرده بامبو را چنان سریع جلوی دماغش بالا می‌آورد که نزدیک است محکم به پیشانی بریت‌ماری بخورد.

پرده را روی زمین ول می‌کند و می‌گوید: «آخ، ببخشید. آره، فقط می‌خواستم... این یه پرده حصیریه!»

بریت‌ماری با حالتی گوش‌به‌زنگ می‌گوید: «که این‌طور...» پلیس سرش را با تعهد تکان می‌دهد.

«خودم درستش کرده‌ام! دوره آموزشیش رو توی شهر گذرونده‌ام. طراحی داخلی آسیای شرقی.»

دوباره سرش را تکان می‌دهد. انگار بریت‌ماری باید چیزی بگوید. ولی چیزی نمی‌گوید. آقای پلیس پرده حصیری را جلوی صورتش می‌گیرد.

«می‌تونید این رو توی ماشین جلوی پنجره نگه دارید. اون وقت دیگه کسی نمی‌بینه که اون تو هستید.»

با خوشحالی به ماشین پلیس اشاره می‌کند. سپس به پردهٔ بامبو اشاره می‌کند. بعد به باران اشاره می‌کند که دوباره شروع به باریدن کرده. باران بورگ همین‌جوری است؛ احتمالاً کار دیگری جز شوخی کردن و سربه‌سر مردم گذاشتن از دستش برنمی‌آید.

پلیس می‌گوید: «تازه تا ماشین که می‌ریم می‌تونید اون رو بالای سرتون نگه دارید، مته چتر، تا موهاتون خراب نشه!»
بریت‌ماری یک دستش را مردد توی دست دیگرش می‌گذارد.
«که این‌طور.»

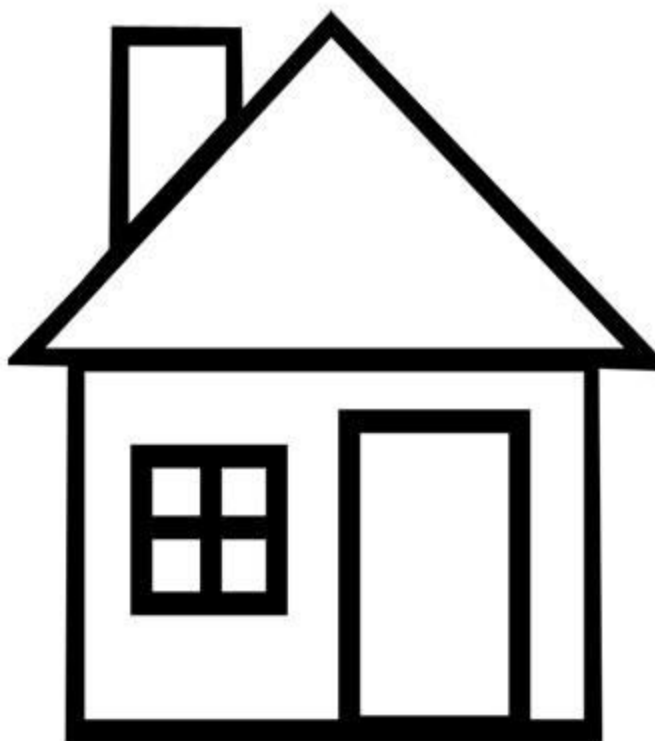
آقای پلیس یک بار دیگر آب دهانش را قورت می‌دهد. با نگاهی آشفته انگشتش را روی بامبو می‌کشد.

«البته که مجبور نیستید، معلومه که نه. فقط فکر کردم اگه می‌خواهید در بورگ بمونید، باید یه جایی مستقر بشید. فکر کردم، چه‌جوری بگم... خودتون منظورم رو می‌فهمید دیگه. یعنی... این کلپ جوانان جای مناسبی واسه یه خانم نیست.»

سپس مدتی طولانی همان جا ساکت می‌ایستند. بریت‌ماری آن یکی دستش را توی این یکی دستش می‌گذارد و دوباره این یکی را توی اون یکی می‌گذارد و آخرسر به طرزی باورنکردنی صبورانه نفسی خیلی عمیق می‌کشد. این اصلاً و ابداً آه نیست. بعد می‌گوید: «باید اول وسایلم رو جمع کنم.»

پلیس مشتاقانه با سر تأیید می‌کند. بریت‌ماری در را می‌بندد و آقای پلیس زیر باران می‌ماند.

و ماجرا این‌جوری ادامه می‌یابد. ماجرای که دیگر شروع شده.



بریت‌ماری در را باز می‌کند. اسون پردهٔ حصیری را جلوی بریت‌ماری می‌گیرد و بریت‌ماری هم گلدان‌ها را به آقای پلیس می‌دهد. آقای پلیس، آماده‌به‌خدمت، می‌پرسد: «شنیدم یه جعبهٔ گندهٔ ایکیا روی صندلی عقب ماشینتونه. برم بیارمش تا ماشین خودم؟» بریت‌ماری با چنان خشمی پاسخ می‌دهد انگار که پلیس بهش پیشنهاد داده آن جعبه را به آتش بکشد. «اصلاً و ابداً این کار رو نمی‌کنید!» پلیس بلافاصله سرش را از سر عذرخواهی تکان می‌دهد. «معلومه که نه، معلومه که نه.»

بریت‌ماری می‌بیند که مردهای ریش‌روی کلاه‌به‌سر از پیتزافروشی بیرون می‌آیند. برای پلیس سر تکان می‌دهند، پلیس دستش را برایشان تکان می‌دهد. ظاهراً حضور بریت‌ماری را جدی نمی‌گیرند. آقای پلیس گلدان‌ها را با عجله توی ماشین می‌گذارد، سریع برمی‌گردد و شانه‌به‌شانهٔ بریت‌ماری دوباره سمت اتومبیلش می‌رود. زیر بازوی بریت‌ماری را نمی‌گیرد، فقط با

چند سانتی متر فاصله ازش راه می رود بدون اینکه دست هایشان با هم تماس پیدا کند. به این ترتیب، در صورتی که بریت ماری سر بخورد، پلیس می تواند بلافاصله او را بگیرد.

بریت ماری پرده حصیری را مثل چتر بالای سرش نگه می دارد. راستش زمانی که دنبال یک چتر درب و داغان باشید پرده های حصیری به جای چتر نقشی فوق العاده ایفا می کنند. به همین خاطر، سوار اتومبیل هم که می شوند، بریت ماری حصیر را همچنان روی سرش می گیرد تا آقای پلیس نبیند که موهایش خراب شده.

«می شه ازتون خواهش کنم جلوی یک دستگاه عابر بانک توقف کنید تا پول بردارم که بتونم پول اتاق رو پردازم؟» این جمله را با لحنی می گوید که دقیقاً زمانی به کار می برید که بخواهید توی یک تاکسی با لحنی مناسب چنین چیزی را درخواست کنید، یا توی ماشین پلیس. و با شرمندگی اضافه می کند: «اگه زحمتی نیست. البته نمی خوام اسباب دردسر بشم.»

آقای پلیس با بی خیالی پاسخ می دهد: «زحمتی نیست!» پلیس یک بند حرف می زند، درست مثل کنت که همیشه توی اتومبیل در راه یک بند حرف می زد. ولی این شرایط جور دیگری است، چون کنت همیشه ماجراهای مختلف را تعریف می کرد. آقای پلیس سؤال می کند. بریت ماری از این سؤال ها عصبی می شود. وقتی به شخصی که به ابراز توجه عادت ندارد توجه نشان دهید، عصبی می شود.

آقای پلیس می پرسد: «بازی از نظرتون چطور بود؟»

بریت ماری می گوید: «توی دست شویی بودم.»

این جمله را که به زبان می آورد، از عصبانیت گر می گیرد، چون کسی که به تصمیم گیری های آنی تمایل داشته باشد به این نتیجه می رسد که او به مشکل جدی روده ای دچار است. پلیس بلافاصله جواب نمی دهد. بنابراین، بریت ماری به این نتیجه می رسد که پلیس دقیقاً چنین نتیجه گیری ای کرده و اصلاً دوست ندارد که آقای پلیس آنجا بنشیند و چنین نتیجه گیری های آنی ای بکند. به همین دلیل، با لحنی تندوتیز ادامه می دهد: «البته پر واضحه که مشکل روده ای ندارم، ولی مهم بود که توی دست شویی بمونم، چون در غیر این صورت بازی درست پیش نمی رفت!»

پلیس خنده اش می گیرد. بریت ماری نمی داند آیا پلیس دارد به او می خندد یا نه. پلیس که قیافه بریت ماری را می بیند، از خندیدن دست می کشد.

با کنجکاوی می پرسد: «چی شد که تصمیم گرفتید در بورگ زندگی کنید؟»

بریت ماری پاسخ می دهد: «اینجا کار پیدا کردم.»

پاهایش لای جعبه های خالی پیتزا و ساک های کاغذی فست فود فرو رفته. یک سه پایه نقاشی روی صندلی عقب است و کنارش کلی قلم مو و بوم ریخته. پلیس که متوجه می شود بریت ماری دارد نقاشی ها را نگاه می کند، با

سرخوشی می‌گوید: «کلاس نقاشی رنگ روغن می‌رم! نقاشی دوست دارید؟»

بریت ماری می‌گوید: «نه.»

پلیس انگشتش را خجالت‌زده روی فرمان می‌کشد.

«معلومه، معلومه، منظورم اینه که معلومه که نقاشی‌های من رو دوست ندارید. من یه تازه‌کار بی‌تجربه‌ام. ولی منظورم کلاً نقاشی بود. نقاشی‌های واقعی. نقاشی‌های قشنگ.»

چیزی در وجود بریت ماری می‌خواهد بگوید که از نظرش «نقاشی‌های او هم قشنگ است»، در عوض منطقش جواب می‌دهد: «ما توی خونه اصلاً تابلوی نقاشی نداریم. شوهرم از هنر خوشش نمی‌آد.»

پلیس در سکوت با سر تأیید می‌کند. سمت شهر می‌روند که بیست کیلومتر از بورگ فاصله دارد و درواقع بیشتر یک روستا است تا شهر. مثل بورگ است، فقط کمی بزرگ‌تر از آن. دارد به همان سرنوشتی دچار می‌شود که بورگ دچار شده، البته احتمالاً نه به آن سرعت. بریت ماری از دستگاه خودپرداز کنار سولاریوم پول برمی‌دارد و آنجا از نظرش اصلاً بهداشتی نیست، چون جایی خوانده که سولاریوم سرطان‌زا است و سرطان از نظرش اصلاً بهداشتی نیست.

برداشت پول خیلی طول می‌کشد، چون آن‌قدر تلاش می‌کند رمز کارتش را مخفی نگه دارد که نمی‌تواند ببیند چه دکمه‌هایی را فشار می‌دهد و این کار واقعاً راحت و آسان پیش نمی‌رود، چون پرده‌ی حصیری را هم روی سرش نگه داشته. اگر مردم او را زیر نظر داشتند، خدا می‌داند چه فکری می‌کردند.

به هر حال، آقای پلیس بهش نمی‌گوید عجله کند. بریت ماری در کمال تعجب متوجه می‌شود که از این کار او خوشش می‌آید. کنار کنت هر قدر هم که سریع بود، کنت باز بیشتر هولش می‌کرد. سوار ماشین پلیس می‌شود و حس می‌کند شاید بهتر باشد حرفی اجتماعی بزند. بنابراین، یک نفس عمیق می‌کشد، به جعبه‌های خالی و ساک‌های کف ماشین اشاره می‌کند و می‌گوید: «ظاهراً توی شهر کلاس آشپزی ندارند، نه، ظاهراً ندارند.»

چشم‌های آقای پلیس برق می‌زند.

«چرا! چرا! دوره‌اش رو گذرونده‌ام، درست کردن سوشی رو یاد گرفته‌ام! تا حالا خودتون سوشی درست کردید؟»

منطق بریت ماری پاسخ می‌دهد: «نه، راستش رو بخواید، نه. شوهرم غذای خارجی دوست نداره.»

پلیس سرش را با زیرکی به نشان تأیید می‌جنباند.

«معلومه، معلومه، اه، تازه واسه درست کردن سوشی آدم مجبور نیست زیاد پای گاز وایسته. بیشتر باید... خرد کنه. راستش رو بخواید، خودم هم به‌ندرت درست می‌کنم. منظورم بعد از گذروندن دوره است. کیف نداره آدم وقتی

تنهاست واسه خودش غذا بپزه. منظورم رو می‌فهمید که؟»
خجالت‌زده لبخند می‌زند. بریت ماری لبخند نمی‌زند.
فقط می‌گوید: «نه.»

دوباره به بورگ برمی‌گردند. ظاهراً آقای پلیس تمام جریمه‌اش را به کار می‌گیرد و موضوع بحث را عوض می‌کند.
«واقعاً نظر لطفتونه که هر جور شده هوای این بچه‌ها رو دارید. این روزها رشد و تربیت بچه‌ها توی جایی مته بورگ راحت نیست. بچه‌ها کسی رو می‌خوان که اون‌ها رو ببینه، خودتون منظورم رو حتماً می‌فهمید.»
بریت ماری اعتراض می‌کند. «من اصلاً از بچه‌ها مراقبت نمی‌کنم، اون‌ها جزو حوزه وظایف من نیستند!»

پلیس جوری سرش را به نشان نفی تکان می‌دهد که لب‌هایش می‌لرزد.
«منظورم این نبود، معلومه که این نبود، فقط گفتم اون‌ها از شما خوششون می‌آد. بچه‌ها. از وقتی مربی قبلی‌شون فوت کرده، تا حالا ندیده بودم کسی رو دوست داشته باشند.»

بریت ماری پکر می‌پرسد: «منظورتون از قبلی چی بود؟» این سؤال را مثل کسی می‌پرسد که یک روز عصر مربی یک تیم فوتبال شده بدون اینکه کسی این موضوع را بهش گفته باشد.

پلیس می‌گوید: «من، آره، خب، فقط منظورم اینه که اون‌ها واقعاً خوشحال‌اند که شما اومدید اینجا.» این حرف را مثل کسی می‌زند که منظورش درواقع «ما» است، و سپس می‌پرسد: «قبل از اینکه بیاید اینجا، شغلتون چی بود؟»

بریت ماری جواب این سؤال را نمی‌دهد. در عوض، از پنجره به خانه‌هایی زل می‌زند که از جلویشان رد می‌شوند. جلوی بعضی از خانه‌ها یک تابلوی به فروش می‌رسد توی باغچه ورودی گذاشته‌اند. بنابراین، بریت ماری با لحنی سرد و خشک می‌گوید: «ظاهراً اهالی بورگ هم دیگه نمی‌خوان اینجا زندگی کنند.»

گوشه‌های لب آقای پلیس درست مثل گوشه‌های لب کسانی می‌شود که سعی دارند بر غم و اندوه غلبه کنند؛ گوشه‌های لبش علی‌رغم شانه‌هایش که می‌گویند بهتر است بی‌خیال این بحث شوند، بالا می‌روند.

«بعد از اینکه شرکت همه راننده‌ها رو اخراج کرد، بحران اینجا رو بدجور فلج کرد. اون‌هایی که این تابلوها رو جلوی خونه‌هاشون گذاشته‌اند هنوز امید دارند یه مشتری پیدا بشه. بقیه دیگه بی‌خیال شده‌اند. جوان‌ها رفته‌اند شهر. آخرش فقط ما پیرپاتال‌ها اینجا می‌مونیم، چون تنها کسانی هستیم که هنوز بیکار نشده‌ایم.»

بریت ماری به پلیس اطلاع می‌دهد: «دوره بحران اقتصادی به سر اومده. شوهرم گفت، آخه تاجره.»

آقای پلیس سریع با سر تأیید می‌کند، انگار بخواهد از خودش انتقاد کند. «آره، خب در این مورد هیچ نظری ندارم. معلومه که ندارم. حتماً حق با شوهر شماست.»

بریت‌ماری موهایش و لکه سفید روی انگشت حلقه‌اش را زیر پرده حصیری پنهان می‌کند. نگاهش میخکوب محله‌ای می‌شود که اهالی‌اش دیگر نمی‌خواهند در آن زندگی کنند.

آخرسر، می‌گوید: «و تا جایی که فهمیدم فوتبال از نظر شما هم خیلی جالبه.» مردمک چشم‌های آقای پلیس گشاد می‌شود. جوری حرف می‌زند انگار دارد شعر می‌گوید: «یه نفر گفته: فوتبال را دوست دارید چون این حس غریزی است. وقتی تویی توی خیابان جلوی پایتان قل بخورد، شوتش می‌کنید، چون دوست داشتن فوتبال درست مثل عاشق شدن است. نمی‌دانید چطور در برابرش مقاومت کنید.»

پلیس با دستپاچگی لبخند می‌زند.

بریت‌ماری می‌پرسد: «این را کی گفته؟»

آقای پلیس می‌گوید: «مربی پیر بچه‌ها یه بار گفت. قشنگه، نیست؟» بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «مزخرفه.» هرچند می‌خواست بگوید «شاعرانه» است.

پلیس فرمان را محکم‌تر می‌چسبید.

دست‌آخر می‌گوید: «معلومه، معلومه، منظورم اینه که... خب همه فوتبال دوست دارند؟ یه جورهایی؟» انگار دنیا این جوری پیش می‌رود.

جلوی یک خانه دوطبقه چهارگوش کوچکی خاکستری توقف می‌کنند. در باغچه خانه آن دست خیابان دو تا پیرزن ایستاده‌اند، آن‌قدر پیر به نظر می‌رسند که آدم می‌تواند بگوید آن‌ها قبل از احداث این روستا اینجا زندگی می‌کرده‌اند. به واکرهای چرخ‌دارشان تکیه می‌دهند و ماشین پلیس را با شک و تردید می‌پایند. اسون برایشان دست تکان می‌دهد ولی آن‌ها در جواب دستشان را تکان نمی‌دهند. با اینکه باران بند آمده، بریت‌ماری پرده حصیری را همچنان روی سرش نگه می‌دارد.

اسون زنگ خانه خاکستری را می‌زند. زن نابینا در را برایشان باز می‌کند. او هم مثل خانه‌اش چهارگوش است. بریت‌ماری او را «چاق‌وچله» توصیف نمی‌کند، اصلاً و ابداً، ولی به هر حال یک کیک شکلاتی توی دستش است.

آقای پلیس با خوشحالی سلام می‌کند: «سلام، بانک.»

بانک هم با همان خوشحالی پاسخ می‌دهد: «سلام، اسون.» و عصایش را سمت بریت‌ماری تاب می‌دهد.

پلیس می‌گوید: «آره! این بریت‌ماری است.» و بریت‌ماری را با خوشحالی

نشان می‌دهد، انگار بانک می‌تواند ببیند! بانک با صدای آرام و سریع می‌گوید: «هفته‌ای دوپست و پنجاه کرون می‌شه، نقد! تا وقتی خونه رو بفروشم، می‌تونی اتاق رو کرایه کنی.» و بدون اینکه تعارف کند آن دو داخل بروند، با قدم‌های سنگین توی خانه برمی‌گردد. بریت ماری دنبالش راه می‌افتد، البته تا جای ممکن روی نوک پا، چون کف خانه به قدری کثیف است که حتی نمی‌خواهد با کفش هم رویش برود. سگ سفید توی راهرو دراز کشیده و کارتن‌هایی که با شلختگی بسته‌بندی شده دوروبرش به طرزی وحشتناک روی هم تلنبار شده‌اند. بریت ماری نتیجه‌گیری می‌کند که علت تمام این بی‌نظمی و کثیفی این حقیقت نیست که «بانک» نابینا است، بلکه شلختگی است. بریت ماری هیچ‌وقت سریع نتیجه‌گیری نمی‌کند. بنابراین، در نظر می‌گیرد که انسان‌های نابینا هم می‌توانند شلخته باشند.

روی دیوارهای کل خانه عکس‌هایی از یک دختر بچه با تی‌شرت فوتبالی زرد آویزان است. دختر بچه توی بعضی از عکس‌ها کنار پیرمردی ایستاده که عکسش در کلپ جوانان است. آن پیرمرد توی این عکس‌ها جوان‌تر است. بریت ماری به این نتیجه می‌رسد که وقتی جنازه‌اش را کف آشپزخانه این خانه پیدا کردند حتماً هم سن و سال الان او بود. نمی‌داند آیا این آگاهی بهش ثابت می‌کند که او پیر شده یا نه. چند سال پیش، آدم‌های زیادی دوروبرش نبودند که هم سنش باشند تا او بتواند خودش را با آن‌ها مقایسه کند.

اسون با گلدان‌ها و چمدان بریت ماری جلوی در می‌ایستد. اسون هم هم سن و سال اوست. با دانستن این مطلب احساس پیری می‌کند. پلیس با حسرت رو به اتاق می‌گوید: «بانک، دلمون واسه بابات کلی تنگ شده. کل بورگ دلش واسه‌اش تنگ شده.»

بانک جواب نمی‌دهد. بریت ماری نمی‌داند باید چه کار کند. به همین خاطر، گلدان‌ها را از دست اسون می‌گیرد. پلیس کلاهش را از سرش برمی‌دارد ولی همان جا جلوی در می‌ماند، درست مثل مردهایی که فکر می‌کنند تا وقتی به داخل دعوت نشده‌اند نباید قاطی خانم‌ها توی خانه بپلکند. بریت ماری به اسون تعارف نمی‌کند که داخل بیاید، هرچند دارد حرص می‌خورد از اینکه او با اونیفورم جلوی در ایستاده. متوجه می‌شود که آن پیرزن‌های فسیل‌شده هنوز توی باغچه‌شان، آن دست خیابان، ایستاده‌اند و دارند آن‌ها را می‌پایند. حالا همسایه‌ها چه فکری می‌کنند؟

بریت ماری می‌خواهد بگوید «متشکرم»، در عوض می‌پرسد: «کار دیگه‌ای هم هست؟»

اسون کلاهش را دوباره روی سرش می‌گذارد و می‌گوید: «نه، نه، معلومه که نیست، معلومه که نیست.»

بریت ماری جوری می گوید «ممنون» که بیشتر معنی «خدا حافظ» می دهد. آقای پلیس سرش را با سردرگمی می جنباند و برمی گردد. نیمی از راه را تا اتومبیلش رفته که بریت ماری یک نفس عمیق می کشد، گلویش را صاف می کند و صدایش را فقط کمی بالا می برد. «برای اینکه من رو رسوندید، خواستم ازتون... بله، فقط خواستم بگم: خیلی ممنون که من رو رسوندید.» پلیس برمی گردد و خیلی خوشحال به نظر می رسد. قبل از اینکه فکری به سر آقای پلیس بزند، بریت ماری در را تا جایی که می تواند سریع می بندد.

بانک از پله ها بالا می رود. ظاهراً از عصایش بیشتر به عنوان عصای پیاده روی استفاده می کند تا کمک. بریت ماری با گلدان ها و چمدان سکندری خوران دنبالش می آید. بانک دستش را لحظه ای تکان می دهد. با فس فس می گوید: «توال. دست شویی. اینجا نمی تونی آشپزی کنی، چون من دوست ندارم توی خونه بوی سرخ کردنی راه بیفته. روزها واسه خودت یه جای دیگه می پلکی، چون مشاور املاک مشتری می آره.» و از پله ها پایین می رود.

بریت ماری با سیاست سمت بانک برمی گردد. «که این طور. باید ازتون به خاطر رفتار امروز صبحم عذرخواهی کنم. نمی دونستم که شما نابینا هستید.» بانک رو به بریت ماری زیرلی چیزی می گوید و می خواهد برود پایین، هرچند حرف بریت ماری هنوز تمام نشده. با احتیاط می گوید: «ولی باید به این موضوع اشاره کنم که نباید از من توقع داشته باشید وقتی شما رو از پشت می بینم متوجه بشم که نابینا هستید.» بانک بی صبرانه چیزی زیرلی می گوید. بریت ماری سمت پله ها می رود و از پشت سر بانک با صدای بلند می گوید: «پیش داوری نمی کنم! اگه می دونستم نابینا هستید، معلومه که...»

بانک غرولند می کند: «خدایا، بین پیری، من کور نیستم!» بریت ماری با تعجب فریاد می زند: «چی؟» «چشمم ضعیفه. نزدیک رو خوب می بینم.» بریت ماری می پرسد: «چقدر نزدیک رو؟» بانک به سگ اشاره می کند که یک متر آن طرف تر روی پله دراز کشیده و می گوید: «سگ رو می بینم و سگ هم بقیه جاها رو می بینه.» بریت ماری می گوید: «پس عملاً نابینا هستید.» بانک می گوید: «یه بار گفتم. شب خوش.» بریت ماری توضیح می دهد: «که این طور. پس کاملاً نابینا نیستید. شما گفتید که نابینا هستید، خب...» «شب خوش.»

بریت ماری با یکدندگی ادامه می‌دهد: «مطمئناً من از اون آدم‌ها نیستم که هر حرفی رو جدی بگیرم، مطمئناً نیستم، ولی واقعاً با گوش‌های خودم شنیدم که شما گفتید کور. باید بدونید که گوش‌هام خیلی خوب می‌شنوه. دکترم می‌گه...» در همین حین، قیافهٔ بانک کم‌وبیش جوری می‌شود که انگار دلش می‌خواهد کله‌اش را بکوبد توی دیوار و دیوار را سوراخ کند.

«اگه به بقیه بگم کورم، دیگه هیچ سؤال از من نمی‌کنند. دلشون می‌سوزه و من رو به حال خودم می‌گذارند. اگه بگم مشکل بینایی دارم، کچلم می‌کنند، چون می‌خوان دقیقاً فرقتش رو با کوری بدونند. شب خوش!» خداحافظی می‌کند و از آخرین پله پایین می‌رود.

بریت ماری با انرژی جواب می‌دهد: «من کچلتون نمی‌کنم!» بانک آه می‌کشد. «دارم می‌بینم.»

بریت ماری می‌پرسد: «می‌تونم از تون بپرسم اگه نابینا نیستید، چرا عصا و سگ و عینک دودی دارید؟» ظاهراً بانک خیلی دلش می‌خواهد دراز بکشد، پاهایش را توی شکمش جمع کند و گوش‌هایش را بگیرد. «چشم‌هام به نور حساسه. سگ رو هم از قبل داشتم، قبل از اینکه مشکل بینایی پیدا کنم. این یه سگ خنگ معمولیه. شب خوش!» قیافهٔ سگ جوری می‌شود انگار یک کم دلخور شده و با آزرده‌گی وسط پله‌ها می‌ایستد.

بریت ماری می‌پرسد: «و عصا چی؟» بانک شقیقه‌هایش را ماساژ می‌دهد.

«این عصای کورها نیست، عصای پیاده‌رویه. زانوم مشکل داره. تازه، وقتی مردم خودشون رو نمی‌کشند کنار، این عصا کلی جواب می‌ده.»

بریت ماری می‌گوید: «که این‌طور.»

بانک سگ را با عصا از جلوی راهش کنار می‌زند.

«کرایه رو پیش می‌گیرم. نقد. و روزها اینجا نینمتم. شب خوش!»

بریت ماری می‌پرسد: «می‌تونم بپرسم به نظرتون خونه کی به فروش می‌رسه؟»

بانک پاسخ می‌دهد: «به محض اینکه یه خری رو پیدا کنم که بخواد اینجا، توی بورگ، زندگی کنه.»

بریت ماری بالای پله‌ها می‌ماند. به محض اینکه بانک و سگ از دید پنهان می‌شوند، پله‌ها خیلی خالی و پایان‌نیافتنی به نظر می‌رسند.

بریت ماری رو به پایین پله‌ها فریاد می‌کشد: «تصور می‌کنم پدرتون بورگ رو خیلی دوست داشت. پس این منطقه باید یک چیز دوست‌داشتنی داشته باشه!»

بانک جواب نمی‌دهد.

بریت ماری حس می‌کند باید جمله‌ای را تکرار کند. «راجع به اون موضوع هم

کچلتون نمی‌کنم!»

بانک چیزی زیر لب می‌گوید که ظاهراً فحش است. در پشت سر او و سگ قفل می‌شود. خانه در سکوت فرو می‌رود.

بریت‌ماری اطرافش را نگاه می‌کند. برایش مثل روز روشن می‌شود که نه بانک و نه پدرش، هیچ‌کدام، به بهداشت اهمیتی نمی‌دهد و نمی‌داد. چون واقعاً نمی‌خواهد پیش‌داوری کند، این‌طور در نظر می‌گیرد که آن دو غیرمتمدن هستند. نه مرده‌ها را می‌خواهد پیش‌داوری کند و نه ناینها را. یا حتی کسانی را که مشکل بینایی دارند. یا هر چه که هست. از پنجره بانک و سگ را می‌بیند که پشت خیابان غیبتشان می‌زنند. دوباره باران شروع شده. ماشین پلیس رفته. یک کامیون تنها رد می‌شود. بریت‌ماری یخ می‌کند.

ملحفه‌ها را از روی تخت برمی‌دارد و روی تشک را با جوش شیرین می‌پوشاند. لیستش را از توی کیفش درمی‌آورد. چیزی توی لیستش نوشته نشده. هیچ موردی نیست که تیک بزند. تاریکی از پنجره به داخل می‌خزد و اتاق و بریت‌ماری را در بر می‌گیرد. بریت‌ماری چراغ را روشن نمی‌کند. توی چمدانش دنبال یک دستمال می‌گردد و سرپا توی دستمال گریه می‌کند. نمی‌خواهد تا تشک کاملاً تمیز نشده رویش بنشیند.

تازه وقتی شب از نیمه می‌گذرد، متوجه یک در می‌شود. کنار یکی از پنجره‌ها است و در حال حاضر به هیچ جا باز نمی‌شود. بریت‌ماری نمی‌تواند چیزی را که می‌بیند باور کند. برای همین، اول یک شیشه فاکسین می‌آورد و قبل از اینکه رغبت کند دستگیره در را توی دست بگیرد در و تمام شیشه‌ها را کاملاً تمیز می‌کند، حداقل آن‌قدر که در تاریکی ممکن است. دستگیره سفت است. به جان دستگیره می‌افتد، تمام وزنش را روی آن می‌اندازد – که البته خیلی زیاد نیست – و باهاش کلنجار می‌رود. برای لحظه‌ای که نگاهی به روبه‌رو می‌اندازد و از پشت شیشه دنیا را می‌بیند، یاد کنت می‌افتد، یاد تمام حرف‌هایش درباره کارهایی که بریت‌ماری نمی‌توانست بکند، و آخرسر چیزی در وجودش او را تشویق می‌کند تا دستگیره را با تمام قدرت و اراده بکشد. دستگیره که تسلیم می‌شود و در چهارطاق باز می‌شود، بریت‌ماری توی اتاق پرت می‌شود و آب باران می‌آید تو.

بریت‌ماری همان جا چمباتمه می‌زند، به تخت تکیه می‌دهد، نفسش به‌سختی بالا می‌آید و به بیرون زل می‌زند.

آنجا یک بالکن است.

یک بالکن می‌تواند همه چیز را عوض کند.

چند دقیقه از شش صبح گذشته و بریت‌ماری ذوق دارد. این حس برایش کاملاً جدید است. در عوض، می‌شود حال و هوای یک کسی را این‌طوری توصیف کرد که سیاه‌مست و کم‌ویش بدعنع است. بریت‌ماری ساعت شش به در پیتزافروشی ضربه زد و یک کسی را از خواب بیدار کرد تا با کلی ذوق و شوق ازش سراغ یک دریل را بگیرد. یک کسی در را با سرگیجه و کمی بدعنعی باز کرد و به بریت‌ماری توضیح داد که پیتزافروشی به اضافه تمام فعالیت‌های کاری ممکن آن در این وقت صبح تعطیل است. بعد بریت‌ماری محتاطانه پرسید اصلاً چرا یک کسی آنجا است، چون از نظر بریت‌ماری اصلاً بهداشتی نیست که آدم توی پیتزافروشی زندگی کند. یک کسی توضیح داد - تا جایی که می‌توانست با چشم‌های بسته و چیزی که روی پلیورش ریخته بود، یعنی غذایی که یا کاملاً به دهانش نرسیده بود یا به دلیلی دیگر دوباره از دهانش بیرون ریخته بود، درست و حسابی توضیح دهد - که دیشب بعد از بازی فوتبال حالش آن‌قدر خراب بود که نتوانست به خانه برود. بریت‌ماری سرش را با موافقت تکان داد و گفت تصمیمش واقعاً عاقلانه بود، چون آدم مست نباید رانندگی کند. در حین گفتن این حرف، اصلاً ویلچر را نگاه نکرد، معلوم است که نگاه نکرد، چون بریت‌ماری پیش‌داوری نمی‌کند.

یک کسی زیرلی چیزی گفت و سعی کرد در را دوباره ببندد. ولی، همان‌طور که گفتیم، بریت‌ماری ذوق‌زده بود و تجربه نشان داده که وقتی او ذوق‌زده است هیچ چیز جلودارش نیست. این حمله ناگهانی شوروشوق تا حدودی به بالکن مربوط می‌شد ولی بیشتر به این خاطر بود که بریت‌ماری حالا جایی برای گلدان‌هایش پیدا کرده بود. این موضوع همه چیز را عوض کرد. حالا بریت‌ماری احساس می‌کرد برای روبه‌رو شدن با دنیا آماده است. یا دست‌کم برای روبه‌رو شدن با بورگ.

اما ظاهراً یک کسی کله صبح، آن هم ساعت شش، به شوق و ذوق خیلی خوب جواب نداد. بنابراین، بریت‌ماری از یک کسی پرسید احتمالاً دریل دارد. یک کسی گفت دارد و رفت و دریل را آورد. بریت‌ماری دریل را با دو دست گرفت و دکمه‌اش را ناخواسته فشار داد و در نتیجه دست یک کسی را یک کم سوراخ کرد. یک کسی دریل را از دست بریت‌ماری گرفت و ازش پرسید اصلاً می‌خواهد چه کار کند. بریت‌ماری ذوق‌زده بهش توضیح داد که می‌خواهد تابلویی آویزان کند.

حالا یک کسی توی کلپ جوانان است، با سرگیجه و کم‌ویش بدعنع، و دریل

را توی دستش گرفته. بریت‌ماری وسط اتاق ایستاده و تابلو را با کلی ذوق و شوق نگاه می‌کند. تابلو را صبح زود توی انبار کلوپ جوانان پیدا کرده بود، چون بانک بهش دستور داده بود طی روز در خانه نباشد و به هر حال برای بریت‌ماری خیلی سخت بود که بعد از آن احساس شورانگیز در رابطه با بالکن بتواند بخوابد. تابلو پشت یک کوه خرت‌وپرت به‌دردنخور که به‌طرزی غیر قابل توصیف روی هم تلنبار شده بودند به دیوار تکیه داده بود و رویش را آن‌قدر گردو خاک گرفته بود که مثل خاکستر آتشفشان به نظر می‌آمد. بریت‌ماری تابلو را به کلوپ جوانان آورد و با یک دستمال گردگیری مرطوب و جوش شیرین تمیزش کرد. حالا واقعاً شیک شده.

بریت‌ماری که می‌بیند یک کسی عصبانی است، با احتیاط توضیح می‌دهد: «تا حالا تابلو به دیوار نزده‌ام، می‌فهمید که؟»

کار یک کسی با دریل کردن تمام می‌شود و تابلو را آویزان می‌کند. راستش این تابلو تابلوی نقاشی نیست، فقط یک نقشه سیاه‌وسفید اطلاعات خیلی خیلی قدیمی از بورگ است. بالای نقشه نوشته شده: به بورگ خوش آمدید. گرچه بریت‌ماری آدمی است که از سفر کردن نفرت دارد، همیشه عاشق نقشه کشورها بوده. از وقتی کوچک بودند و اینگرید شب‌ها درباره پاریس حرف می‌زد، بریت‌ماری همیشه احساس می‌کرد که نقشه‌ها چیزی مثل اطمینانی توام با احترام دارند. می‌توانید نقشه را نگاه کنید و پاریس را رویش نشان دهید. وقتی بشود چیزی را نشان داد، پس می‌شود درکش کرد. بریت‌ماری سرش را با جدیت برای یک کسی تکان می‌دهد.

«ما توی خونه هیچ تابلویی نداریم، من و کنت، می‌فهمید که. کنت از هنر خوشش نمی‌آد.»

بریت‌ماری که لغت «هنر» را به زبان می‌آورد، یک کسی ابروهایش را بالا می‌اندازد و به نقشه اطلاعات زل می‌زند. بریت‌ماری سرش را با خوش‌نیتی تکان می‌دهد.

«نمی‌شه یک خرده بالاتر آویزونش کنیم؟»

یک کسی آه می‌کشد. «بالاتر؟»

بریت‌ماری تصدیق می‌کند. «تقریباً خیلی پایینه.» معلوم است که این جمله را منتقدانه نمی‌گوید.

یک کسی بریت‌ماری را ورنانداز می‌کند. ویلچرش را نگاه می‌کند. بریت‌ماری هم ویلچر را نگاه می‌کند. البته نگاهی عاری از هر گونه پیش‌داوری. یک کسی را ورنانداز می‌کند. یک دستش را توی دست دیگرش می‌گذارد.

«ولی اینجایی که الان آویزونه هم قشنگه. معلومه که قشنگه.»

یک کسی چیزی زیر لب می‌گوید که بهتر است هیچ‌کس آن را نشنود، سمت در حرکت می‌کند و از پارکینگ به پیتزافروشی برمی‌گردد. بریت‌ماری دنبالش می‌رود، چون اسنیکرز و جوش شیرین می‌خواهد. مغازه بوی آبجو و دود

سیگار می‌دهد. ظرف‌های کثیف کف زمین ولو است. ذوق بریت‌ماری یک کم کور می‌شود.

با احتیاط می‌گوید: «نمی‌خوام فضولی کنم ولی اینجا مثل خوک‌دونی شده.» و بلافاصله اضافه می‌کند: «ولی نمی‌خوام فضولی کنم ها.»

یک کسی جواب می‌دهد: «نمی‌خواهی فضولی کنی پس فضولی نکن.» و همان‌طور که دارد پشت پیشخان دنبال چیزی می‌گردد، زمزمه می‌کند: «وگا این قرص‌های سردرد کوفتی رو کجا چپونده؟ هر کی از راه می‌رسه اینجا رو زیرورو می‌کنه. دیگه هیچی پیدا نمی‌شه.» به آشپزخانه می‌رود.

بریت‌ماری انگشت‌های دستش را سمت دو تا بشقاب کثیف دراز می‌کند. همان‌طور که حدس می‌زد، یک کسی با عصبانیت فریاد می‌کشد: «دست به ظرف‌ها نمی‌زنی!»

بریت‌ماری با یک دست توی دست دیگرش می‌ایستد و سعی می‌کند جلوی خودش را بگیرد. فقط حدوداً پانزده ثانیه می‌تواند خودش را کنترل کند. بعد شروع می‌کند به جمع کردن ظرف‌های کثیف و آن‌ها را به آشپزخانه می‌برد. یک کسی چند تا قرص سردرد را با مایعی که بریت‌ماری نمی‌خواهد بداند چیست از توی یک بطری قورت می‌دهد.

یک کسی چنان آهی می‌کشد که نزدیک است رنگ دیوارها از شدت بوی نفسش ببرد. «گفتم دست به ظرف‌ها نمی‌زنی.»

بریت‌ماری ظرف‌های کثیف را تا جای ممکن بی‌سروصدا توی سینک ظرف‌شویی می‌گذارد. حرکاتش اصلاً معترضانه نیست.

«اینجا اصلاً بهداشتی نیست، می‌فهمید که آدم فکر می‌کنه اینجا حیوان زندگی می‌کنه.»

یک کسی غر می‌زند: «حیوان‌ها هم باید به جایی زندگی کنند دیگه.»
بریت‌ماری بشقاب‌ها را می‌شوید. یک کسی ازش می‌خواهد آن‌ها را ول کند. بریت‌ماری کشوی کارد و چنگال را باز می‌کند و کارد و چنگال‌ها را به ترتیب درست می‌چیند. یک کسی جلو می‌آید و کشو را دوباره می‌بندد. بریت‌ماری صبورانه یک نفس عمیق می‌کشد.

«فقط می‌خوام اینجا رو یک کم مرتب کنم.»

بریت‌ماری که مشغول چیدن لیوان‌ها توی کابینت می‌شود، یک کسی با صدای بلند می‌گوید: «اینجا رو به هم نریز! دیگه هیچی پیدا نمی‌کنم!» ظاهراً بریت‌ماری این کار را عمدی نمی‌کند، فقط نمی‌تواند بی‌خیال شود.

بریت‌ماری اطلاع می‌دهد: «اصلاً نمی‌فهمم شما اینجا چه جوری چیزی رو پیدا می‌کنید.»

یک کسی سعی می‌کند جلوی بریت‌ماری را بگیرد. «داری همه چی رو عوضی می‌گذاری!»

بریت‌ماری با دلخوری پاسخ می‌دهد: «که این‌طور. که این‌طور. ظاهراً هر کار

می‌کنم اشتباهه. معلومه که همینه.»

یک کسی زیرلی پرت ویلا می‌گوید، دستش را رو به سقف بلند می‌کند، انگار سقف مقصر است، و از آشپزخانه بیرون می‌رود. بریت‌ماری همان جا می‌ماند و سعی می‌کند جلوی خودش را بگیرد تا کشوی کارد و چنگال را دوباره باز نکند. می‌تواند حدوداً پانزده ثانیه مقاومت کند. از آشپزخانه که بیرون می‌آید، یک کسی وسط خواربارفروشی نشسته و دارد مشتمت مشتمت کورن فلکس می‌خورد، آن هم از توی بسته‌اش!

بریت‌ماری از یک کسی خواهش می‌کند: «حداقل می‌تونید یک بشقاب بردارید.» و راه می‌افتد تا برود و بشقابی بیاورد.

یک کسی با عصبانیت زیاد مشتمت مشتمت کورن فلکس می‌خورد. «حالا بشقاب.» بریت‌ماری محتاطانه می‌گوید: «و حتماً نمی‌تونید اون رو با شیر ترش (۱۵) بخورید.»

یک کسی آه می‌کشد. «بدنم، چی می‌گن بهش؟ لاکتوز رو تحمل نمی‌کنه.» بریت‌ماری با تحمل زیاد می‌گوید: «که این‌طور.» و چند تا قوطی را روی قفسه صاف می‌کند.

یک کسی مثل کسی که سردرد خیلی شدید دارد، آهسته می‌گوید: «بریت‌ماری عزیز، به چیزی دست نزن.»

بریت‌ماری توضیح می‌دهد: «ولی این‌ها رو اشتباه چیده‌اید.»

یک کسی مخالفت می‌کند. «وای، دوباره!»

بریت‌ماری سمت صندوق می‌رود، مشغول چیدن پاکت‌های سیگار روی هم و به ترتیب رنگ می‌شود و می‌پرسد: «دوباره دارم اشتباهی مرتب می‌کنم، منظورتون همین بود؟»

یک کسی فریاد می‌کشد: «بسه دیگه!» و سعی می‌کند پاکت‌ها را از دست بریت‌ماری بگیرد.

بریت‌ماری توضیح می‌دهد: «فقط می‌خوام اینجا رو یک کم مرتب کنم.»

یک کسی ناله می‌کند. «روی هم نگذارشون!» و به پاکت‌هایی اشاره می‌کند که رویشان با حروف خارجی نوشته شده و سپس به پاکت‌هایی اشاره می‌کند که رویشان با حروف خارجی نوشته نشده.

یک کسی پاکت سیگارهایی را نشان می‌دهد که رویشان با حروف خارجی نوشته نشده و خیلی جدی می‌گوید: «اداره مالیات!» سپس پاکت‌هایی را نشان می‌دهد که رویشان حروف خارجی نوشته شده: «ریزش سنگ!»

ظاهراً بریت‌ماری باید جایی را محکم بگیرد تا تعادلش را از دست ندهد.

«منظورتون اینه که این‌ها جنس قاچاق هستن؟»

یک کسی با لحنی از سر عذرخواهی می‌گوید: «نه، ولی بریت‌ماری، خودت که می‌دونی. این‌ها از پشت کامیون افتادن.»

بریت‌ماری می‌گوید: «این خلافه!»

یک کسی جوړی از بینی نفس می‌کشد که انگار دارد منکر همه چیز می‌شود و دوباره سمت آشپزخانه حرکت می‌کند. کشوی کارد و چنگال را باز می‌کند و با صدای نسبتاً بلند فحش می‌دهد، بعد یک موعظه طولانی سر می‌دهد که بریت‌ماری فقط همین‌ها را ارزش متوجه می‌شود: «سریش را می‌اندازه می‌آد اینجا، می‌خواد دِلِرِ قرض بگیره و تافلو آویزون کنه، اونم وقتی که آدم می‌خواد کپه‌اش رو بگذاره، ولی نه، حالا ما خلاف‌کاریم، مری پاپینز(۱۶) می‌خواد کلوپ جوون‌ها رو از نو بسازه و همه جا رو مرتب کنه.» بریت‌ماری حدس می‌زند منظور یک کسی از «مری پاپینز» به او است. لحن یک کسی در ادای این اسم بی‌شک خیلی مثبت نیست. بریت‌ماری بین خواربارفروشی و پیتزافروشی می‌ایستد و قوطی‌ها و پاکت‌های سیگار را به این طرف و آن طرف هل می‌دهد. راستش فقط می‌خواست اسنیکرز و جوش شیرین بخرد ولی چون از قرار معلوم نمی‌شود از آدمی که هنوز مست است خرید کرد، بریت‌ماری تصمیم می‌گیرد منتظر بماند تا یک کسی نشانه‌هایی از هوشیاری نشان دهد.

ظاهراً یک کسی در این حین به آشپزخانه پناه برده. بنابراین، بریت‌ماری کاری را می‌کند که همیشه در چنین شرایطی انجام می‌دهد: نظافت. کارش که تمام می‌شود، آنجا خیلی خوب به نظر می‌رسد، بله، واقعاً خوب. متأسفانه، آنجا گل پیدا نمی‌شود اما یک گلدان روی پیشخان کنار دخل است. یک تکه چسب کاغذی سفید روی گلدان چسبانده‌اند و رویش نوشته‌اند: انعام. گلدان خالی است. بریت‌ماری گلدان را می‌شوید و آن را دوباره کنار صندوق می‌گذارد. بعد توی کیفش دنبال پول خرد می‌گردد و همه را توی گلدان می‌اندازد. سکه‌ها را زیرورو می‌کند، انگار خاک گلدان باشند. این‌جوری قشنگ‌تر از وقتی است که گلدان خالی است.

یک کسی که دوباره از آشپزخانه بیرون می‌آید، بریت‌ماری با احتیاط بهش می‌گوید: «شاید اگه یک کم بیشتر به بهداشت اینجا اهمیت بدید، حساسیتون کمتر بشه.»

یک کسی شقیقه‌هایش را می‌مالد، با ویلچرش یک دور می‌چرخد و دوباره به آشپزخانه برمی‌گردد. بریت‌ماری باز با سکه‌های توی گلدان ور می‌رود. درِ ورودی پلینگ می‌کند و دو مرد ریشوی کلاه‌کپی وارد می‌شوند. ظاهراً حال آن‌ها هم خراب است.

بریت‌ماری بلافاصله ازشان خواهش می‌کند: «می‌شه ازتون خواهش کنم اول کفش‌هاتون رو دربیارید؟»

مردها می‌گویند: «چی؟»

بریت‌ماری اطلاع می‌دهد: «اینجا رو تی کشیده‌ام، می‌فهمید که.»

حرف بریت‌ماری را گوش می‌کنند. احتمالاً بیشتر از روی هول و هراس این کار را می‌کنند تا از روی میل و رغبت.

بریت‌ماری پیش مردها برمی‌گردد و می‌پرسد: «که این‌طور. چه کمکی از دستم برمی‌آد؟»

مردها با دودلی می‌گویند: «قه...وه؟» و اطرافشان را جوری نگاه می‌کنند انگار همین الان در یک جهان موازی توی یک پیتزافروشی افتاده‌اند که دقیقاً شبیه همان پیتزافروشی همیشگی خودشان است که معمولاً در آن قهوه می‌نوشند، فقط این یکی تمیز است.

بریت‌ماری با سر تأیید می‌کند و به آشپزخانه می‌رود. یکی کسی خوابش برده، در حالی که قوطی آبجو توی دستش است و سرش روی کثوی کارد و چنگال افتاده. حتی یک دستمال آشپزخانه هم آنجا پیدا نمی‌شود. به همین خاطر، بریت‌ماری دو تا دستمال حوله‌ای برمی‌دارد، سر یک کسی را با احتیاط بلند می‌کند و دستمال‌ها را به عنوان بالش توی کثو پهن می‌کند. سر یک کسی را با دقت روی دستمال‌ها می‌گذارد. با یک دستگاه قهوه کاملاً معمولی قهوه درست می‌کند بدون اینکه دستگاه را دچار ریزش سنگ کند و قهوه را برای مردهای ریشوی کلاه‌به‌سر می‌برد. مدتی سر میزشان می‌ایستد، چون فکر می‌کند شاید یکی‌شان بگوید قهوه خوشمزه است. اما هیچ کدامشان نمی‌گوید.

بریت‌ماری بدون ذره‌ای ترش‌رویی می‌گوید: «قهوه به مذاقتون خوش نیومد.» مردها جوری نگاهش می‌کنند انگار این جمله را بدون به کار بردن حروف صدادار گفته. بریت‌ماری خرده‌نان‌های نامرئی و مرئی را از روی میز می‌تکاند و روزنامه صبح را ورنده می‌کند.

می‌گوید: «که این‌طور. تصمیم دارید جدول حل کنید؟»

مردها به روزنامه زل می‌زنند. بریت‌ماری سرش را محتاطانه تکان می‌دهد.

«اگه قصد ندارید حل کنید، من می‌تونم به جای شما حلش کنم.»

قیافه مردها جوری می‌شود که انگار بریت‌ماری ازشان پرسیده کلیه‌هایشان را لازم دارند یا اصلاً کلیه دارند یا نه.

بریت‌ماری قوری قهوه را با دو دست محکم نگه می‌دارد و توضیح می‌دهد:

«این جوری دیگه لازم نیست اون صفحه رو دور بندازید.»

یکی از مردها می‌پرسد: «اصلاً خانم کی باشنند؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «بریت‌ماری.»

مرد دیگر می‌پرسد: «از شهر تشریف آوردید؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «بله.»

مردها با سر تأیید می‌کنند، انگار این حکم توضیح همه چیز را دارد.

یکی‌شان می‌گوید: «پس خودت برو واسه خودت یه روزنامه کوفتی بخر.»

دیگری با غرولند موافقت می‌کند.

بریت‌ماری می‌گوید: «که این‌طور.» و تصمیم می‌گیرد دیگر بهشان قهوه ندهد.

توی کیفش دنبال یک سکه دیگر می‌گردد و آن را از بالا، با فاصله زیاد، توی

گلدان می‌اندازد، جرینگ. البته این کار را معترضانه انجام نمی‌دهد، به هیچ عنوان. بریت‌ماری به حرکات معترضانه تمایلی ندارد.

یک کسی هنوز در آشپزخانه خواب است. شاید این تقصیر بریت‌ماری بوده، چون بهش خیلی زحمت داد. بنابراین، حالا مجبور است تا آمدن وگا خودش به مشتری‌ها برسد. البته مشتری‌های زیادی ندارند. آدم بدقلقی هم هنوز نیامده. تنها کسی که می‌آید پسرک موهویچی است که بهش می‌گویند دزد دریایی، هرچند این اصلاً اسم نیست. با ملاحظه از بریت‌ماری می‌پرسد آیا وقت دارد موهایش را درست کند. بریت‌ماری بهش اطلاع می‌دهد که در حال حاضر سخت درگیر است. پسرک سرش را با حالتی اغراق‌آمیز به نشان تأیید می‌جنباند و در گوشه‌ای منتظر می‌ماند. ظاهراً از عهده این کار خوب برمی‌آید.

بریت‌ماری می‌گوید: «که این‌طور، بهتره کمک کنی تا اینکه همین‌جوری اونجا وایستی.»

دزد دریایی سرش را چنان محکم بالا و پایین می‌کند که عجیب است همان موقع زبانش را گاز نمی‌گیرد. بریت‌ماری ازش می‌خواهد یک فنجان دیگر قهوه برای مردهای ریشوی کلاه‌کپی ببرد. پسرک نصف قهوه را در راه می‌ریزد.

سپس سروکله وگا پیدا می‌شود. جلوی در می‌ایستد و قیافه‌اش جوری می‌شود انگار گم شده.

نفس‌نفس می‌زند: «اینجا... چی شده؟» انگار طی شب یک گروه مبارزه‌طلب سخت‌گیر وارد پیتزافروشی شده‌اند و آنجا را برای یک گفتمان سیاسی تمیز کرده‌اند.

بریت‌ماری با دلخوری می‌پرسد: «منظورت چیه؟»

وگا نفس‌زنان می‌گوید: «اینجا خیلی... تمیز شده.»

بریت‌ماری توضیح می‌دهد: «کثیفی که عادی نیست.» وگا سمت آشپزخانه می‌رود. بریت‌ماری با حرکت سریع دست بهش می‌فهماند که سروصدا نکند.

«اونجا خوابه.»

وگا شانه بالا می‌اندازد.

«حالش خرابه. هر وقت فوتبال باشه، همینه.»

کارل که ظاهراً مرتب در پیتزافروشی ظاهر می‌شود تا بسته‌اش را تحویل بگیرد سلانه‌سلانه وارد می‌شود.

بریت‌ماری مثل یک مأمور آماده‌به‌خدمت و بدون ذره‌ای سرزنش می‌پرسد: «کمکی از دستمون برمی‌آد؟»

کارل با حالتی که نشان نمی‌دهد اصلاً و ابداً آماده‌به‌خدمت باشد می‌گوید: «می‌خواستم یه بسته رو تحویل بگیرم.»

بریت‌ماری می‌بیند که کارل خطریشش را تا نزدیکی‌های چانه بلند کرده. انگار

از توی سرش گل برفی درآمده. گل‌های برفی از گل‌های مورد علاقه بریت‌ماری است.

وگا می‌گوید: «امروز هنوز هیچ بسته‌ای نیومده.»

کارل می‌گوید: «پس صبر می‌کنم.» و سمت مردهای کلاه‌کپی می‌رود.

بریت‌ماری با لحنی بی‌نهایت بی‌نهایت دوستانه می‌گوید: «ولی نمی‌تونید چیزی سفارش بدید. فقط همین جا می‌نشینید.»

کارل سر جایش خشکش می‌زند. مردهای پشت میز جوری نگاهش می‌کنند انگار می‌خواهند بهش بفهمانند که واقعاً خیال ندارند با تروریست‌ها مذاکره کنند.

آخر سر کارل با زورگویی می‌گوید: «قهوه.»

دزد دریایی درست همان موقع قوری به دست در راه است.

نفر بعدی‌ای که وارد می‌شود اسون است. بریت‌ماری را که می‌بیند، لبخندش کل صورت گرد کوچکش را می‌پوشاند. می‌گوید: «سلام، بریت‌ماری!»

بریت‌ماری می‌گوید: «اول کفش‌هاتون رو دربیارید.»

آقای پلیس سرش را مشتاقانه می‌جنباند. بیرون می‌رود و دوباره می‌آید تو. می‌گوید: «چقدر خوبه که اینجا دیدمتون.»

بریت‌ماری می‌پرسد: «که این‌طور. امروز سر پست هستید؟»

آقای پلیس با جنباندن سر پاسخ می‌دهد: «بله، بله، معلومه، معلومه.»

بریت‌ماری با لحنی که ذره‌ای منتقدانه نیست می‌گوید: «آدم نمی‌تونه این موضوع رو خودش بفهمه، شما همیشه اونیفورم می‌پوشید، حالا چه سر پست باشید و چه نباشید.»

قیافه اسون نشان نمی‌دهد که همه حرف‌های بریت‌ماری را فهمیده باشد. در عوض، نگاهش سمت یکی از آن سیگارهای خارجی می‌رود که بعد از جروب‌ت یک کسی و بریت‌ماری درباره جنس قاچاق، هنوز کنار دخل مانده‌اند.

آقای پلیس جوری که انگار دارد بازجویی می‌کند می‌گوید: «حروفش جالب‌اند...»

بریت‌ماری وگا را نگاه می‌کند. وحشت دخترک نگاه بریت‌ماری را پس می‌زند. بریت‌ماری با صدای بلند می‌گوید: «مال منه!» و پاکت‌ها را می‌قاپد.

اسون با تعجب می‌گوید: «اوه.»

بریت‌ماری می‌گوید: «سیگار کشیدن که خلاف قانون نیست!» هرچند در اصل فکر می‌کند که این کار باید خلاف قانون باشد.

بعد با مرتب کردن یکی از قفسه‌های خواربارفروشی خودش را بی‌نهایت درگیر نشان می‌دهد.

اسون از پشت سرش می‌پرسد: «اوضاع با اتاق بانک خوب پیش می‌ره؟» ولی آه‌وناله وگا حرف پلیس را قطع می‌کند و خیال بریت‌ماری راحت

می‌شود.

«اوه، نه. باز هم اون...»

بریت‌ماری از پنجره نگاه می‌کند. یک ب. ام. و توی پارکینگ ایستاده. بریت‌ماری این اتومبیل را می‌شناسد، چون کنت هم ب. ام. و دارد و بریت‌ماری قیمتش را دقیقاً می‌داند، چون کنت که توی صف پمپ بنزین می‌ایستد، درباره‌اش به غریبه‌ها توضیح می‌دهد. در با سرخوشی پلینگ می‌کند و مردی هم‌سن و سال یک کسی با پسری هم‌سن و سال وگا وارد می‌شود. معلوم نیست وگا نمی‌خواهد ریخت کدانشان را ببیند. مرد یک کت واقعاً گران پوشیده. بریت‌ماری این را می‌داند، چون کنت هم یکی از همین کت‌ها دارد. پسرک یک گرمکن ورزشی پوشیده و زیپش را بسته، روی گرمکن اسم شهری نوشته شده که بیست کیلومتر با اینجا فاصله دارد و آخرش هم عبارت هاکی روی یخ آمده. وگا را با علاقه نگاه می‌کند. وگا نگاه پسرک را با نگاهی تحقیرآمیز جواب می‌دهد. مرد به مردهایی پوزخند می‌زند که آن کنج ایستاده‌اند. جوری نگاهش می‌کنند انگار امیدوارند اگر زیاد این کار را بکنند، مرد آتش بگیرد. مرد نگاهش را برمی‌گرداند و در عوض به وگا پوزخند می‌زند. «اینجا مثل همیشه فعالیت اقتصادی می‌شه، نه؟»

وگا با ترش‌رویی جواب می‌دهد: «چطور مگه؟ اومدی اینجا که یه نفر رو پرت کنی بیرون؟» سپس وانمود می‌کند که تازه حالی‌اش شده و با حرارت به پیشانی‌اش می‌کوبد. «آخ، نه بابا! این جوریه! نمی‌تونی کسی رو اخراج کنی، چون اصلاً اینجا کار نمی‌کنی! و اونجایی هم که کار می‌کنی دیگه راه نداره، چون تا حالا همه رو پرت کردی بیرون، دیگه هیچ‌کی نمونده!»

چشم‌های مرد غمگین می‌شود. قیافه پسرک جوری می‌شود انگار خیلی معذب است. مرد دو تا قوطی لیموناد را روی پیشخان می‌کوبد. وگا با لحنی بی‌احساس می‌گوید: «۲۴ کرون.»

مرد جوری می‌گوید «یه پیتزا هم می‌خوایم» انگار بخواهد قدرت از دست‌رفته‌اش را دوباره به دست آورد.

وگا می‌گوید: «پیتزافروشی تعطیله.»

مرد می‌گوید: «چرا تعطیل؟»

وگا بهش اطلاع می‌دهد: «پیتزازن موقتاً از سرویس خارجه.»

مرد دماغش را با بیزاری بالا می‌کشد و یک اسکناس پانصد کرونی را روی پیشخان می‌کوبد. «پیتزافروشی‌ای که پیتزا نداره باید درس رو تخته کرد، واقعاً که!»

وگا با ترش‌رویی پاسخ می‌دهد: «یه کم شبیه به شرکت حمل‌ونقلیه که هنوز مدیر داره ولی خبری از راننده نیست.»

مرد دستش را روی پیشخان مشت می‌کند ولی از گوشه چشم کارل را می‌بیند که دارد از روی صندلی‌اش بلند می‌شود، هرچند دو مرد دیگر سعی

دارند او را بنشانند.

مرد به باقی پول که وگا جلوییش روی پیشخان کوبیده نگاهی می‌اندازد و با لجاجت می‌گوید: «شش کرونش کمه.»

وگا با دندان‌های کلیدکرده توضیح می‌دهد: «دیگه پول خرد نداریم.»

ناگهان اسون کنارشان می‌ایستد. مردد به نظر می‌رسد.

می‌گوید: «فردریک (۱۷)، بهتره همین الان بری.»

نگاه مرد بین وگا و پلیس می‌چرخد، سپس روی گلدان انعام خشک می‌شود. صورتش با پوزخندی پرافاده باز می‌شود. بعد دستش را توی گلدان می‌برد و شش کرون شکار می‌کند و بیرون می‌کشد.

«خونتون رو کثیف نکنید. از اینجا برمی‌دارم!»

به اسون و سپس به پسرک با گرمکن هاکی روی یخ لبخند می‌زند. پسرک سرش را پایین می‌اندازد و سمت در می‌رود. اسون ضایع‌شده سر جایش می‌ماند. بریت‌ماری و مرد با آن کت گرانش چشم‌درچشم می‌شوند.

مرد می‌پرسد: «شما کی باشید؟»

بریت‌ماری می‌گوید: «در استخدام کلوپ جوانان هستم.» و به جای انگشت‌هایی که روی گلدان تازه‌شسته‌شده افتاده زل می‌زند.

مرد می‌گوید: «فکر کردم شهرداری درش رو تخته کرده.»

بریت‌ماری جواب می‌دهد: «هنوز تعطیل نکرده.»

مرد وگا را نگاه می‌کند و با لب‌های لرزانش پوزخند می‌زند. «اگه از من بپرسید، می‌گم این جوری پول مالیاتمون داره هدر می‌ره. آدم ترجیح می‌ده پولش رو توی یتیم‌خونه بریزه، چون به هر حال دیر یا زود این بچه‌ها سر از اونجا درمی‌آرن!»

بریت‌ماری مرد را با نگرانی نگاه می‌کند.

می‌گوید: «شوهر من هم از همین کت‌ها داره.»

مرد لبخند می‌زند: «شوهرتون خوش‌سلیقه است.»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «ولی کت اون درست اندازه تنشه.»

مدتی خیلی خیلی خیلی طولانی سکوت می‌شود. بعد وگا و پشت‌بندش اسون از خنده منفجر می‌شوند. بریت‌ماری اصلاً نمی‌فهمد چرا. پسرک بیرون می‌دود، مرد پشت سرش از در بیرون می‌رود و در را چنان محکم می‌کوبد که لامپ‌های مهتابی روی سقف چشمک می‌زنند. ب. ام. و با صدای غرغر لاستیک‌ها از پارکینگ بیرون می‌رود. بریت‌ماری نمی‌داند کجا را نگاه کند. اسون و وگا هنوز دارند قهقهه می‌زنند. بریت‌ماری از این کار خوشش نمی‌آید، چون فکر می‌کند دارند به او می‌خندند. برای همین، او هم سریع از در بیرون می‌رود.

آهسته به دزد دریایی می‌گوید: «حالا وقت دارم که موهات رو درست کنم.» و از پارکینگ رد می‌شود.

در با پلینگی سرخوش بسته می‌شود. کاری بیشتر از این بلد نیست.



تمام ازدواج‌ها یک بُعد تاریک دارند، چون تمام آدم‌ها نقطه ضعف‌هایی دارند. تمام کسانی که با یک نفر دیگر زندگی می‌کنند یاد می‌گیرند به طریقی با ضعف‌های آن‌ها کنار بیایند. مثلاً، می‌توانید جوری به این قضیه نگاه کنید که به یک مبل خیلی سنگین نگاه می‌کنید، و یاد می‌گیرید که فقط دوروبرش را تمیز کنید؛ برای اینکه ظاهری گول‌زننده را حفظ کنید. معلوم است که می‌دانید زیر آن جنس کثیف است اما یاد می‌گیرید تا وقتی مهمان‌ها متوجهش نشده‌اند شما هم به روی خودتان نیاورید. و روزی یک نفر آن مبل را جابه‌جا می‌کند بدون اینکه ازش خواسته باشید و همه چیز نمایان می‌شود. کثیفی و خراش‌ها. خرابی‌های روی پارکت. و آن موقع دیگر خیلی دیر است.

بریت‌ماری توی دست‌شویی کلوپ جوانان می‌ایستد و تمام بعدهای بد شخصیتش را در آینه نگاه می‌کند. در وجودش ترس دارد. تقریباً اطمینان دارد که این ترس بدترین بعد شخصیتی‌اش است. دوست دارد به خانه برگردد. پیراهن‌های کنت را اتو کند و توی بالکن خودش بنشیند. دوست دارد همه چیز مثل گذشته باشد.

دزد دریایی که جلوی در ایستاده با ترس می‌پرسد: «بهتر نیست من برم؟»
بریت‌ماری زور می‌زند تا صدایش جدی باشد و می‌گوید: «دیگه طاقت ندارم که تو هم بهم بخندی.»

دزد دریایی می‌پرسد: «چرا باید بهت بخندم؟»
بریت‌ماری بدون اینکه پاسخ دهد، لپ‌هایش را گاز می‌گیرد. دزد دریایی پاکت‌های سیگار با حروف خارجی را مردد جلوی بریت‌ماری می‌گیرد.
«اسون گفت این‌ها رو جا گذاشتی.»

بریت‌ماری سیگارها را علی‌رغم میلش می‌گیرد. جنس قاچاق؛ سیگارهایی که آن‌ها را نه دزدیده و نه نسیه خریده، بستگی دارد که بخواهید در مورد این

اتفاق چقدر با دید مثبت قضاوت کنید. چیزی که خیلی عصبانی‌اش می‌کند این است که خودش هم نمی‌داند حالا چه جور خلاف‌کاری است. خلاف‌کار که در هر صورت هست، در این شکی نیست. مطمئناً کنت هم در این مورد با یک کسی هم عقیده است، چون سیگارهایش را از پلیس گمرک مخفی می‌کند. هر وقت که بریت‌ماری باید اظهارنامه مالیاتی کنت را امضا می‌کرد و می‌پرسید این همه مدارکی که مشاور مالی کنت توی پاکت چپانده به چه درد می‌خورد، کنت می‌گفت: «عزیزم، تو کاری به این کارها نداشته باش! تا وقتی آدم اعتراف نکنه، این چیزها کلک به حساب نمی‌آد.» و ازش درخواست می‌کرد: «نگران نباش، همه این‌ها کاملاً قانونیه. همه‌اش دیگه ردیف شده.» کنت عاشق پیدا کردن بهانه‌هایی بود که با کمک آن‌ها از پرداخت مالیات معاف شود. ولی کمک مالی اداره خدمات اجتماعی برایش مثل خاری در چشم بود. بریت‌ماری هیچ وقت جرئت نکرد بگوید که تفاوت اخلاقی این دو را نمی‌فهمد، چون می‌ترسید کنت مسخره‌اش کند. و وقتی کنت مسخره‌اش می‌کرد، بریت‌ماری ناراحت می‌شد.

دزد دریایی دستش را با ملایمت روی شانه بریت‌ماری می‌گذارد. «به تو نخندیدند که. منظورم توی پیتزافروشیه. به فردریک خندیدند. مدیر شرکت حمل‌ونقل بود و همه راننده‌ها رو اخراج کرد. واسه همین، ازش خوششون نمی‌آد. واقعاً به تو نخندیدند.»

بریت‌ماری با سر تأیید می‌کند و سعی می‌کند وانمود کند که اصلاً به این موضوع فکر نمی‌کرده. معلوم است که دزد دریایی از عکس‌العمل بریت‌ماری شیر می‌شود، چون می‌گوید: «فردریک مربی تیم هاکی روی یخ شهره، بازیکن‌هاش معرکه‌اند! پسرش، همون لنگ‌درازی که باهاش بود، دقیقاً هم سن منه ولی پشت لبش سبز شده! خیلی خفنه، نیست؟ آدم می‌گرخه. فوتبالش هم خیلی خوبه ولی فردریک می‌گه که اون باید هاکی بازی کنه، چون به نظرش هاکی باکلاس‌تره.»

بریت‌ماری می‌پرسد: «چرا چنین فکری می‌کنه؟» چون اطلاعات اندکی که درباره هاکی روی یخ دارد او را به این نتیجه می‌رساند که این ورزش از آن چیزهایی است که در کل دنیا از فوتبال هم احمقانه‌تر است.

دزد دریایی می‌گوید: «به عقیده من، به این خاطر که ورزش گرونیه. فردریک از چیزهایی خوشش می‌آد که هر کسی نتونه داشته باشه.» «و اون وقت چرا همه شماها دیوانه فوتبال هستید؟»

ظاهراً دزد دریایی این سؤال را نمی‌فهمد. «منظورت اینه که چرا؟ آدم عاشق فوتباله، خب چون عاشقشه دیگه، نیست؟»

بریت‌ماری فکر می‌کند احمقانه است اما جلوی زبانش را می‌گیرد. در عوض، به کیسه توی دست پسرک اشاره می‌کند.

«توی اون چیه؟»

پسرک با خوشحالی زیاد جواب می‌دهد: «قیچی و شانه و انواع محصولات مو!»

بریت‌ماری از پسرک نمی‌پرسد که منظورش از «محصولات مو» چیست اما به هر حال تعداد زیادی شیشه و بطری کوچک هستند. بریت‌ماری یک چهارپایه از آشپزخانه می‌آورد، کف دست‌شویی را با دستمال می‌پوشاند و با دست به پسرک اشاره می‌کند که بنشینند. بعد موهایش را می‌شوید و نوک موهایش را – جاهایی را که کج‌وکوله هستند – می‌زند. موهای این‌گرید را همیشه همین جوری مرتب می‌کرد.

این لغات که از دهانش درمی‌روند، خودش هم واقعاً نمی‌داند اصلاً چرا به این فکر افتاده که آن‌ها را با صدای بلند به زبان بیاورد: «بعضی وقت‌ها مطمئن نیستم که مردم دارند به من می‌خندند یا به یک چیز دیگه، می‌فهمی که؟ شوهرم همیشه می‌گه این واسه اینه که من شوخی حالیم نمی‌شه.» سپس منطقی‌اش او را ساکت می‌کند. لب‌هایش را خجالت‌زده روی هم فشار می‌دهد. پسرک از توی آینه با آشفتگی بهش خیره می‌شود. «ولی خیلی ناجوره که به آدم همچین حرفی بزنند!»

بریت‌ماری پاسخ نمی‌دهد ولی فکر می‌کند حق با پسرک است. خیلی بد است که به آدم چنین حرفی بزنند.

پسرک چنان ناغافل می‌پرسد: «دوستش داری؟ شوهرت رو؟» که نزدیک است بریت‌ماری گوشش را ببرد.

با پشت دستش روی شانه پسرک را می‌تکاند. نگاهش روی موی بناگوش پسر خشک می‌شود.

«آره.»

دزد دریایی می‌پرسد: «پس چرا باهات نیومده؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «چون بعضی وقت‌ها دوست داشتن یک نفر کفاف نمی‌ده.»

سپس ساکت می‌شوند تا کار بریت‌ماری تمام می‌شود و تا جایی که شرایط حاضر اجازه می‌دهد موهایی نرم و مرتب جای آن موهای کرک و زیر مثل برس شیشه‌شور را که قبلاً روی سر دزد دریایی بوده می‌گیرد. حالا پسرک می‌ایستد و خودش را در آینه تحسین می‌کند. بریت‌ماری آنجا را تمیز می‌کند و از پنجره نگاهی به پارکینگ می‌اندازد. دو مرد جوان آنجا ایستاده‌اند، می‌شود گفت که هنوز بیست سالشان هم نشده، به اتومبیلی سیاه‌رنگ تکیه داده‌اند و سیگار می‌کشند. از همان شلوار جین‌هایی پایشان است که بچه‌های تیم فوتبال می‌پوشند: روی ران‌هایشان پاره‌پوره است. ولی آن دو بچه نیستند؛ از آن جوان‌هایی هستند که بریت‌ماری با بی‌میلی زیاد از جلوییشان رد می‌شود و در همان حین کیفش را خیلی خیلی محکم می‌چسبد. البته او در مورد کسی

پیش‌داوری نمی‌کند، اصلاً و ابداً، اما حد و مرز باید جایی مشخص شود. یکی از آن دو جوان روی دست‌هایش را خال‌کوبی کرده. برای همین، آدم به این نتیجه می‌رسد که او خیلی تمیز نیست.

دزد دریایی پشت سر بریت‌ماری می‌ایستد و می‌گوید: «سامی (۱۸) و سایکو هستند.»

صدایش جوری است انگار می‌ترسد.

بریت‌ماری توضیح می‌دهد: «این‌ها که اسم نیست.»

دزد دریایی آهسته می‌گوید: «فکر کنم سامی اسممه. ولی سایکو این جوری سایکو شد، چون سایکوپاتی داره.» انگار جرئت نمی‌کند اسمشان را با صدای بلند به زبان بیاورد.

بریت‌ماری کمی معترضانه به ساعت مچی‌اش نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «و کاری که الان سرش باشند هم حتماً ندارند.»

دزد دریایی شانه بالا می‌اندازد.

«همه اینجا توی بورگ بادمجون‌واکس‌کن هستند. فقط زیرخاکی‌ها علاف نیستند.»

بریت‌ماری یک دستش را توی دست دیگرش می‌گذارد. بعد آن یکی دستش را توی این یکی می‌گذارد. سعی می‌کند دلخور نشود.

می‌گوید: «اون راستیه روی دست‌هایش رو خال‌کوبی کرده.»

«اون سایکوئه. تاب داره. سامی خیلی باحاله، ولی سایکو... می‌دونی، کلاً خطریه. بهتره آدم باهاش درگیر نشه. مامانم همیشه می‌گه هر وقت سایکو خونه‌شونه حق ندارم پیش وگا و عمر بمونم.»

بریت‌ماری می‌پرسد: «اصلاً چرا باید خونه اون‌ها پیش وگا و عمر باشه؟»

دزد دریایی توضیح می‌دهد: «سامی داداش بزرگشونه.»

در پیتزافروشی باز می‌شود. وگا با دو تا پیتزا بیرون می‌آید و آن‌ها را به سامی می‌دهد. سامی گونه‌خواهرش را می‌بوسد. سایکو به وگا لبخند می‌زند، دخترک جوری نگاهش می‌کند انگار که یک کیف نو خریده و سایکو همین حالا رویش بالا آورده. در را پشت سرش می‌کوبد. اتومبیل سیاه‌رنگ از پارکینگ می‌رود.

دزد دریایی توضیح می‌دهد: «وقتی اسون اونجا باشه، توی پیتزافروشی غذا نمی‌خورند. وگا گفته حق ندارند.»

بریت‌ماری جوری دلیل می‌آورد انگار همه چیز را فهمیده. «که این‌طور. آدم می‌تونه این موضوع رو بفهمه. چون وگا می‌دونه اون‌ها از پلیس می‌ترسند، پر واضحه.»

دزد دریایی تصحیح می‌کند: «نه، چون می‌دونه که پلیسه، ازشون می‌ترسه!»
جامعه از جهتی مثل انسان‌ها است. وقتی زیاد سؤال نکنید و هیچ مبل سنگینی را جابه‌جا نکنید، بدترین بعدها را هم نمی‌بینید.

بریت ماری روی دامنش را می‌تکاند. روی آستین‌های پلیور دزد دریایی را می‌تکاند. دوست دارد موضوع بحث را عوض کند، پسرک در این گریز زدن بهش کمک می‌کند.

«وگا ازت پرسید؟»

بریت ماری می‌پرسد: «چی رو؟»

«که می‌خوای مربی مون بشی؟»

بریت ماری با صدای بلند می‌گوید: «پر واضحه که نه!»

سپس یک دستش را با حالتی تدافعی توی دست دیگرش می‌گذارد و می‌پرسد: «اصلاً این حرف چه معنی داره؟»

«خب، یعنی مربی دیگه. مربی لازم داریم. یه سری مسابقات محلی توی شهر برگزار می‌شه ولی فقط کسانی می‌تونند شرکت کنند که تیم و مربی داشته باشند.»

بریت ماری می‌پرسد: «مسابقه؟ یک جورهایی مثل رقابت‌های قهرمانی؟»

دزد دریایی پاسخ می‌دهد: «نه، مته مسابقات محلی.»

معنا و شرایط این دو رویداد برای بریت ماری کاملاً روشن نیست.

«توی این هوا؟ بیرون؟ با عقل جور در نمی‌آد!»

دزد دریایی جواب می‌دهد: «نه، مسابقات سالنیه. توی یه سالن در شهر.»

سپس با سردرگمی می‌پرسد: «ولی اصلاً منظورت چی بود، هوا چه ربطی به فوتبال داره؟»

انگار این دو هیچ ربطی به هم ندارند.

بریت ماری می‌خواهد به‌طور واضح و مشخص به این موضوع اشاره کند که شوت کردن توپ توی سالن اصلاً و ابداً مناسب نیست، در این مورد کاملاً مطمئن است، اما نمی‌تواند حرفش را بزند، چون همان موقع کسی در می‌زند. جوانی هم‌سن و سال دزد دریایی پشت در ایستاده. تازه موهایش هم بلند است.

بریت ماری می‌پرسد: «که این‌طور؟»

جوانک می‌پرسد: «می‌گم، بن (19) اینجا نیست؟»

لغت «می‌گم» را در این جمله با لهجهٔ کامل اسپانیایی بیان می‌کند. انگار منظورش این بوده: «بن به احتمال زیاد اینجاست؟»

بریت ماری می‌پرسد: «کی؟»

«بن؟ یا هر چی که اینجا توی تیم صداس می‌کنند؟ دزد دریایی.»

بریت ماری با حرارت می‌گوید: «که این‌طور. که این‌طور. که این‌طور. اینجاست ولی کار داره.» و سعی می‌کند در را دوباره ببندد.

جوانک می‌پرسد: «می‌گم، چه کاری داره؟»

«وعدۀ دیدار داره. یا قرار. یا هر چی که می‌گن.»

جوانک آه می‌کشد. «آها، خووودم می‌دونم، با من داررره.»

بریت‌ماری که واقعاً پیش‌داوری نمی‌کند، یک دستش را توی دست دیگرش می‌گذارد و می‌گوید: «که این‌طور.»

جوانک آدامس می‌جود. بریت‌ماری از این کار خوشش نمی‌آید. آدم حق دارد از آدامس جویدن خوشش نیاید حتی وقتی که پیش‌داوری نمی‌کند.

جوانک توضیح می‌دهد: «می‌گم، خیلی نادّخه که آدم بگه قرار.»

بریت‌ماری از خودش دفاع می‌کند: «این را دزد دریا... بن گفت. زمان ما می‌گفتند وعده دیدار.»

جوانک خرناس می‌کشد. «اونم نادخه.»

بریت‌ماری فقط ذره‌ای منتقدانه می‌پرسد: «و شما بهش چی می‌گید؟»

جوانک می‌گوید: «هیچی. فقط می‌گم دارم می‌رم بیرون.»

بریت‌ماری در را محکم هل می‌دهد تا ببندد و جواب می‌دهد: «می‌شه ازت خواهش کنم همین جا منتظر بشی؟»

دزد دریایی توی دست‌شویی ایستاده و با موهایش ور می‌رود. بریت‌ماری را که از توی آینه می‌بیند، روی دو پایش در ارتفاعی ثابت بالا و پایین می‌پرد.

«خودش بود؟ به نظرت باحال نیست؟»

بریت‌ماری می‌گوید: «واقعاً بی‌ادبه.» ولی ظاهراً دزد دریایی صدایش را نمی‌شود، چون با بالا و پایین پریدن کلی سروصدا توی دست‌شویی راه انداخته.

بریت‌ماری یک برگ دستمال توالت می‌کند، یک تار مو را با دقت از روی پلور دزد دریایی برمی‌دارد، آن را با احتیاط لای دستمال توالت می‌پیچد، توی توالت می‌اندازد و سیفون را می‌زند.

«فکر کردم با یک دختر قرار داری.»

دزد دریایی پاسخ می‌دهد: «بعضی وقت‌ها با دخترها هم قرار می‌گذارم.»

بریت‌ماری می‌گوید: «ولی این پسره.»

دزد دریایی با سر تأیید می‌کند. «آره، پسره.» انگار دارند یک بازی شانسی انجام می‌دهند و او قوانینش را نمی‌داند.

بریت‌ماری می‌گوید: «که این‌طور.»

دزد دریایی با لحنی که نشان می‌دهد کلاً این موضوع را نمی‌فهمد می‌پرسد: «یعنی آدم نباید قرار بگذاره؟»

بریت‌ماری اطمینان می‌دهد: «هیچی در این باره نمی‌دونم. پیش‌داوری نمی‌کنم.»

دزد دریایی دستی به موهایش می‌کشد، لبخند می‌زند و می‌پرسد: «فکر می‌کنی رفیقم از مدل موهام خوشش بیاد؟»

رفتار بریت‌ماری نشان نمی‌دهد که این سؤال را شنیده باشد، چون در عوض پاسخ دادن می‌گوید: «هم‌تیمی‌هات حتماً نمی‌دونند که تو با یک پسر قرار

می‌گذاری، پس من هم چیزی بهشون نمی‌گم.»
دزد دریایی سردرگم به نظر می‌رسد.
«چرا نباید بدونند؟»

بریت ماری می‌پرسد: «واسه شون تعریف کردی؟»
دزد دریایی می‌پرسد: «چرا نباید واسه شون تعریف می‌کردم؟»
بریت ماری می‌پرسد: «و اون‌ها چی گفتند؟»
دزد دریایی پاسخ می‌دهد: «گفتند: "خوبه."»
سپس به نظر می‌رسد که سؤال‌های بریت ماری او را آشفته کرده.
«چه چیز دیگه‌ای باید می‌گفتند؟»

بریت ماری با لحنی که اصلاً تدافعی نیست پاسخ می‌دهد: «چی، نه، معلومه که هیچی، معلومه که هیچی.» سپس اضافه می‌کند: «من پیش‌داوری نمی‌کنم!»
دزد دریایی جواب می‌دهد: «می‌دونم.»
سپس با حالتی عصبی لبخند می‌زند.
«موهام خوشگل شده؟»

بریت ماری نمی‌خواهد پاسخ دهد. بنابراین، فقط با سر تأیید می‌کند. آخرین تار مو را از روی پلپور پسرک برمی‌دارد و آن را با حالتی ناخوشایند بین دو انگشتش نگه می‌دارد. پسرک بریت ماری را در آغوش می‌گیرد. بریت ماری واقعاً نمی‌داند این فکر چطور به ذهن پسرک رسیده.
پسرک زیرلبی می‌گوید: «نبايد تنها بمونی. حیفه آدمی که موهای به این خوشگلی داره تنها بمونه.»

پسرک تقریباً جلوی در رسیده که بریت ماری با موی توی دستش خودش را جمع‌وجور می‌کند، گلپیش را صاف می‌کند و زیرلبی پاسخ می‌دهد: «اگه نگه که موهاش خوشگل شده، واقعاً لیاقت دوستی با تو رو نداره!»
دزد دریایی برمی‌گردد، توی اتاق سمت بریت ماری می‌دود و یک بار دیگر او را در آغوش می‌گیرد. بریت ماری پسرک را با رفتاری دوستانه اما مصمم از خود دور می‌کند، چون حد و مرز باید در جایی مشخص شود. پسرک موبایل بریت ماری را می‌خواهد. بریت ماری با شک و تردید نگاه می‌کند و بهش اخطار می‌دهد زیاد باهاش حرف نزنند. پسرک با گوشی بریت ماری شماره موبایل خودش را می‌گیرد. یک بار دیگر سعی می‌کند بریت ماری را بغل کند و سپس خنده‌کنان می‌رود. در بسته می‌شود.

پانزده دقیقه بعد، بریت ماری یک پیامک دریافت می‌کند: گفتش!
کلپ جوانان در سکوت فرو می‌رود. بریت ماری جاروبرقی را می‌آورد تا موهای روی زمین را جارو کند و به هر حال صدایی راه بیندازد. حوله‌ها را می‌شوید و آن‌ها را توی ماشین خشک‌کن می‌اندازد. تمام تابلوها را گردگیری می‌کند، خصوصاً قاب نقشه اطلاعات را که یک کسی یک متر پایین‌تر از بقیه

تابلوها آویزان کرده با دقت بیشتری گردگیری می‌کند. بعد یک شکلات اسنیکرز را از توی کاغذش درمی‌آورد، آن را توی بشقابی می‌گذارد، بشقاب را روی یک حوله می‌گذارد و همه این‌ها را توی درگاه کنار هم می‌چیند. در را باز می‌کند. مدتی طولانی روی چهارپایه چوبی می‌نشیند و سعی می‌کند ورزش باد را لای موهایش حس کند. آخرسر، سراغ گوشی موبایلش می‌رود.

زن جوان اداره کار جواب می‌دهد: «الو.»

بریت ماری یک نفس عمیق می‌کشد.

«خیلی گستاخی کردم که گفتم موها تون شبیه مردهاست.»

زن جوان می‌پرسد: «خانم ویسلاندر؟»

بریت ماری آب دهانش را با تمرکز قورت می‌دهد.

«مسلماً هیچ ربطی به من نداره که مدل موی شما چه جوریه و ربطی هم به

من نداره که با مردها ملاقات می‌کنید یا با زن‌ها. اصلاً ربط نداره.»

زن جوان از آن طرف خط با شک و تردید نفس می‌کشد.

«شما اصلاً این... حرف رو نزدیک.»

بریت ماری با عصبانیت توضیح می‌دهد: «که این‌طور. که این‌طور. که این‌طور.

امکان داره فقط بهش فکر کرده باشم، بله، احتمال داره. ولی به هر حال

مثل همیشه گستاخی کردم.»

زن جوان می‌پرسد: «چی... اما، منظور... منظور تون چیه... مگه مدل موی من

چه اشکالی داره؟»

بریت ماری با سماجت پاسخ می‌دهد: «هیچی. خودم هم دقیقاً همین رو

می‌خواستم بگم.»

زن جوان صدایش را کمی بالا می‌برد و از خودش دفاع می‌کند. «من...

راستش، من... هیچ علاقه‌ای به...»

بریت ماری با تأکید می‌گوید: «من فضولی نمی‌کنم.»

زن جوان قضیه را روشن می‌کند: «خب، موضوع این نیست که... خودتون

خوب می‌دونید... اگه یکی واقعاً اون‌جوری باشه، می‌شه محکومش کرد! یا

حتی اگه اون‌جوری نباشه!»

بریت ماری می‌گوید: «من اصلاً چنین ادعایی نکردم!»

زن جوان اعتراض می‌کند. «من هم نکردم!»

بریت ماری می‌گوید: «پس، خوبه.»

زن جوان می‌گوید: «دقیقاً!»

سپس مدتی خیلی طولانی سکوت برقرار می‌شود تا اینکه زن جوان بالاخره

می‌پرسد: «الو؟» چون فکر می‌کند بریت ماری قطع کرده. بریت ماری همان

موقع قطع می‌کند.

موش برای صرف شام یک ساعت و شش دقیقه دیر می‌کند. سریع داخل

می‌آید، یک تکه اسنیکرز برمی‌دارد، آن قدر بزرگ که به زور می‌تواند آن را با خودش ببرد، لحظه‌ای مکث می‌کند، به بریت‌ماری خیره می‌شود، سپس دوباره از در بیرون می‌پرد و در تاریکی غیث می‌زند. بریت‌ماری دور باقی‌مانده شکلات سلفون می‌پیچد و آن را توی یخچال می‌گذارد. بشقاب را می‌شوید. حوله را می‌شوید و خشک می‌کند و آن را دوباره سر جایش آویزان می‌کند. از پنجره می‌بیند که اسون از پیتزافروشی بیرون می‌آید. کنار ماشین پلیس می‌ایستد و کلپ جوانان را نگاه می‌کند. بریت‌ماری خودش را پشت پرده مخفی می‌کند. آقای پلیس سوار ماشینش می‌شود و می‌رود. بریت‌ماری تا یک دقیقه بعد هنوز می‌ترسد پلیس بیاید سروقتش و در بزند. اما لحظه‌ای بعد ناامید می‌شود از اینکه پلیس چنین کاری نکرده.

همه چراغ‌ها جز لامپ دست‌شویی را خاموش می‌کند. نور تنها لامپی که از زیر در بیرون می‌تابد قسمتی از دیوار را روشن می‌کند، همان جایی را که یک کسی تابلوی نقشه اطلاعات را کمی پایین‌تر از ارتفاع معمول – البته نه خیلی زیاد – آویزان کرده. بریت‌ماری نوشته‌اش را می‌خواند: به بورگ خوش آمدید. در تاریکی روی یک چهارپایه می‌نشیند و به نقطه قرمزرنگی خیره می‌شود که باعث شد او با اولین نگاه عاشق این تابلو شود. همان دلیلی که باعث می‌شود عاشق نقشه‌ها باشد. نیمی از آن نقطه خراشیده شده و رنگ قرمزش کمی رفته. اما به هر حال آن نقطه آنجا است، جایی وسط گوشه چپ پایین و مرکز آن نقشه اطلاع‌رسانی، و کنارش نوشته شده: محل کنونی شما.

بعضی وقت‌ها که نمی‌دانید چه کسی هستید، اگر دست‌کم بدانید کجا هستید، می‌توانید راحت‌تر زندگی کنید.

کسانی که در شهر زندگی می‌کنند گرگ‌ومیش را «هجوم تاریکی» توصیف می‌کنند اما گرگ‌ومیش از نظر اهالی روستاهایی مثل بورگ «خزیدن تاریکی» است؛ مثل یک بیماری مسری، آهسته در خیابان‌ها پخش می‌شود. در شهر تعداد کسانی که نمی‌خواهند شب‌ها خانه باشند آن‌قدر زیاد است که می‌شود تنها به همین دلیل کلی مغازه و مرکز تفریحی ساخت، اما وقتی تاریکی در بورگ می‌خزد زندگی در آنجا محبوس می‌شود.

بریت‌ماری در کلوپ جوانان را قفل می‌کند و تک‌وتنها توی پارکینگ می‌ایستد. چند تا دستمال توالت را با دقت تا کرده و توی جیب‌هایش گذاشته، چون نتوانسته هیچ پاکتی پیدا کند. حروف بالای سردر پیتزافروشی خاموش‌اند اما سایه یک کسی را می‌بیند که داخل مغازه به این و آن ور حرکت می‌کند. چیزی در وجود بریت‌ماری مشتاقش می‌کند که به آنجا برود و حرفی بزند، شاید چیزی بخرد، ولی چیزی عقلانی‌تر از درون بهش دستور می‌دهد بی‌خیال این کار شود. هوا تاریک است. دور از تمدن است که انسان در تاریکی به مغازه‌ها برود.

از پشت در صدای رادیو می‌آید. به نظر آهنگ پاپ پخش می‌شود. موسیقی پاپ برای بریت‌ماری کلاً ناآشنا نیست، چون سؤالات زیادی در جدول درباره این موسیقی می‌آید و به همین دلیل اطلاعات بریت‌ماری درواقع به‌روز است. ولی این آهنگ را تا به حال نشنیده. مرد جوانی با صدایی گوش‌خراش می‌خواند: «توی شهری که زندگی می‌کردم، آدما یا آدم‌ها یا هیچ.» پاکت‌های سیگار با حروف خارجی هنوز دست بریت‌ماری است. اصلاً قیمت سیگارهای خارجی را نمی‌داند اما مبلغ زیادی پول از کیفش درمی‌آورد، مقداری که فکر می‌کند کافی است، و اسکناس‌ها را طوری لای دستمال توالت می‌پیچد که دستمال شبیه به یک پاکت کوچک می‌شود و به راحتی جلب توجه می‌کند. سپس آن را از زیر در توی پیتزافروشی می‌اندازد.

مرد هنوز دارد در رادیو آواز می‌خواند. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. حرف زیادی برای گفتن ندارد. می‌خواند: «عشق از سر تقصیر کسی نمی‌گذره.» مدام این جمله را تکرار می‌کند. عشق از سر تقصیر کسی نمی‌گذره. یاد کنت سینه بریت‌ماری را چنان پر می‌کند که نفسش به سختی بالا می‌آید.

بعد در خیابانی پیش می‌رود که از آن منطقه مسکونی در دو جهت مخالف امتداد می‌یابد. از میان تاریکی‌ای که می‌خزد. به سوی اتاقی با تختخواب و بالکنی که مال خودش نیست.

کامیون از پشت سرش از سمت راست می‌آید. به بریت‌ماری خیلی نزدیک

می‌شود. خیلی تند می‌آید. به همین خاطر، بریت‌ماری به سمت دیگر خیابان می‌پرد. مغز انسان توانایی خارق‌العاده‌ای در بازسازی خاطرات و آن هم چنان به وضوح دارد که دیگر اعضای بدن می‌توانند در آن واحد توانشان را از دست بدهند. کامیونی از سمت راست می‌آید و کافی است تا گوش‌ها باور کنند که صدای جیغ‌های یک مادر را می‌شنوند، تا دست‌ها باور کنند که دارند با خرده‌شیشه تکه‌پاره می‌شوند، تا لب‌ها باور کنند که مزه خون می‌دهند. بریت‌ماری نام این‌گرید را هزاران بار توی دلش فریاد می‌زند.

کامیون با سروصدا از کنارش عبور می‌کند، آن قدر بهش نزدیک است که قلبش نمی‌تواند بگوید آیا زیر کامیون له شده یا نه؛ زیر بارانی از گل‌ولای که از جاده با شدت به سمتش پاشیده می‌شود. بریت‌ماری چند قدم سست برمی‌دارد. پالتویش خیس و کثیف شده، گوش‌هایش سوت می‌کشد. شاید یک ثانیه می‌گذرد، شاید هم صدها ثانیه. چراغ‌های جلوی اتومبیلی را با چشم‌های نیمه‌بسته نگاه می‌کند و کم‌کم حال‌اش می‌شود که گوش‌هایش سوت نمی‌کشد، بلکه صدای بوق ماشین است که دارد می‌شنود. صدای فریاد می‌شنود. دستش را بالا می‌برد تا بتواند چشم‌هایش را از نور چراغ‌های جلوی ب. ام. و محافظت کند و چیزی ببیند. فردریک جلویش توقف می‌کند و مثل دیوانه‌ها نعره می‌کشد.

«زن حسابی، مغزتون از کار افتاده؟! نباید که این‌جوری وسط خیابون راه برید! کم مونده بود شما رو زیر بگیرم!»

دقیقاً همین حرف‌ها را می‌زند. انگار مرگ او برای فردریک بدتر است تا برای خودش. نمی‌داند باید چه پاسخی بدهد. قلبش آن قدر محکم می‌زند که در یک سمت بدنش دردی شدید و ناگهانی حس می‌کند. فردریک دست‌هایش را وحشیانه تکان می‌دهد.

«اصلاً می‌شنوید من دارم چی می‌گم یا اینکه عقب‌مونده ذهنی هستید؟»
فردریک دو قدم بهش نزدیک می‌شود. بریت‌ماری نمی‌داند چرا. راستش فکر نمی‌کند که فردریک خیال داشته باشد او را کتک بزند اما هیچ‌کدام از آن دو هدف این جلو آمدن را نخواهد فهمید، چون صدای یک نفر دیگر مزاحم کار فردریک می‌شود. صدایی متفاوت. صدایی سرد.
«اینجا مشکلیه؟»

اول فردریک برمی‌گردد. بنابراین، بریت‌ماری قبل از اینکه خودش ببیند آن مرد از چه می‌ترسد می‌تواند ببیند که چشم‌هایش چگونه خبر از خطر می‌دهند. فردریک آب دهانش را قورت می‌دهد.
«نه... اون...»

سامی بیست ساله، اگر اصلاً بیست سالش بشود، چند متر آن طرف‌تر ایستاده و هر دو دستش توی جیبش است. از ظاهرش در تاریکی می‌شود حدس زد که انگار می‌خواهد آن زن و مرد را با یک دست خفه کند. بریت‌ماری

جایی خوانده بود که به این حالت می‌گویند: «پتانسیل خشونت.» اگر سؤال جدول بود، می‌نوشت «بروز خشونت»، افقی، هشت حرف. انسان‌ها وقتی باورشان شود که قرار است همین حالا تا حد مرگ کتک بخورند، می‌توانند به خیلی چیزها فکر کنند و بریت‌ماری به‌طور اتفاقی دقیقاً به این موضوع فکر می‌کند.

فردریک من‌من‌کنان حرف نامفهومی می‌زند. سامی چیزی نمی‌گوید. یک مرد جوان دیگر پشت سرش می‌جنبد. قدبلندتر است. فهمیدن این مطلب سخت نیست که چرا بهش می‌گویند سایکو. لب‌هایش حالت خنده را به خود گرفته‌اند ولی نمی‌خندد، دندان‌هایش را نشان می‌دهد. وقت‌هایی که فوتبال نبود، کنت فیلم مستند تماشا می‌کرد و بریت‌ماری این حرف را در آن فیلم‌ها شنیده بود: انسان تنها حیوانی است که از روی دوستی و محبت لب‌خند می‌زند، این کار برای بقیه حیوانات حکم نشان دادن نیش‌ها را برای تهدید دارد. حالا این حرف را می‌فهمد. حالا می‌تواند حیوان درون انسان را ببیند.

نیش سایکو بیشتر از قبل باز می‌شود. سامی دست‌هایش را از توی جیبش در نمی‌آورد. صدایش را هم بالاتر نمی‌برد.

بدون اینکه چشم از فردریک بردارد، با سر بریت‌ماری را نشان می‌دهد و می‌گوید: «دست بهش نمی‌زنی.»

فردریک سمت ب. ام. و. سکندری می‌خورد. هر چه به اتومبیلش نزدیک‌تر می‌شود، ظاهراً حس اعتماد به نفسش را بیشتر دوباره به دست می‌آورد، انگار ماشینش بهش قدرت می‌دهد، اما به هر حال صبر می‌کند تا به در برسد و آن وقت با دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌گوید: «عقب‌مونده‌ها! کل آدم‌های این ده خراب‌شده عقب‌مونده‌اند!»

سایکو یک نیمچه قدم جلو می‌رود. لاستیک‌های ب. ام. و توی گل‌وشل می‌چرخند و اتومبیل در تاریکی جیم می‌شود. چشم بریت‌ماری هنوز به پسرک کنار راننده است، هم‌سن و سال بن و وگا و عمر است، فقط درشت‌تر از آن‌ها است. بالغ‌تر. همان گرمکنی تنش است که رویش نوشته شده هاکی روی یخ. ترس را می‌شود از روی چهره‌اش خواند.

سایکو بریت‌ماری را نگاه می‌کند. دندان‌هایش را نشان می‌دهد. بریت‌ماری برمی‌گردد و تمام سعی‌اش را می‌کند تا ندود، چون در فیلم‌های مستند همیشه می‌گویند آدم نباید جلوی حیوانات وحشی بدود. صدای سامی را از پشت سرش می‌شنود که با لحنی نه خشمگین و تهدیدکننده بلکه ملایم می‌گوید: «تا بعد، مربی!»

بعد از صد و پنجاه متر جرئت می‌کند بایستد و نفسی تازه کند. وقتی برمی‌گردد، می‌بیند آن دو مرد جوان به یک گروه از مردهای جوان پیوسته‌اند و روی زمین آسفالت بین چند خانه و درخت ایستاده‌اند. موتور اتومبیل سیاه‌رنگ درجا کار می‌کند و چراغ‌های جلویش روشن است. مردهای جوان

زیر نور این طرف و آن طرف می‌روند. سامی فریاد زنان چیزی می‌گوید، دوان دوان چهار قدم می‌رود و پای راستش را محکم و ناگهانی بالا می‌آورد. لحظه‌ای بعد، مشت‌هایش را در هوا تکان می‌دهد و رو به آسمان هورا می‌کشد. یک دقیقه طول می‌کشد تا بریت‌ماری بفهمد که آن‌ها دارند آنجا چه کار می‌کنند. فوتبال بازی می‌کنند.

بازی می‌کنند.

دمای هوا طی شب زیر صفر می‌رود. باران به برف تبدیل می‌شود. بریت‌ماری توی بالکن می‌ایستد و باریدن برف را تماشا می‌کند. راستش را بخواهید، فکرش خیلی درگیر چگونگی درست کردن سوشی است. از خودش می‌پرسد آیا به این دلیل از سوشی خوشش نمی‌آید که سوشی دوست ندارد یا ازش خوشش نمی‌آید چون کنت دوست ندارد. در زندگی‌اش فقط یک بار این غذا را خورده، آن هم موقعی که با مشتری‌های کنت برای شام بیرون رفتند. کنت نتوانست آن سفارش را بگیرد و از آن موقع به بعد دیگر حالش از سوشی به هم می‌خورد. بریت‌ماری فکر می‌کرد این شکست تقصیر او بوده اما حتی نمی‌توانست بگوید چرا. راحت‌ترین کار این بود که کاسه‌کوزه‌ها سر او شکسته شود. باید بیشتر مهارت اجتماعی از خودش نشان می‌داد، شاید این کار باعث ایجاد تعادل می‌شد.

تشک روی تخت‌خوابش را تمیز می‌کند. پالتویش را آویزان می‌کند. صدای آمدن بانک و سگ و کوبیده شدن در را که می‌شنود، سه بار دور اتاق می‌چرخد و تا جای ممکن محکم پا می‌کوبد تا بانک از آن پایین بفهمد که او این بالا است. سپس مثل یک جنازه می‌خوابد بدون اینکه خوابی ببیند، چون نمی‌داند اصلاً باید چه رؤیایی ببیند.

از خواب که بیدار می‌شود، همه جا روشن شده. به این موضوع که پی می‌برد، نزدیک است از روی تخت بیفتد. بعد از طلوع خورشید از خواب بیدار شوی، آن هم طلوع ماه ژانویه! مردم چه فکری می‌کنند؟! خواب‌آلود توی اتاق راه می‌افتد تا ژاکت و پالتویش را بردارد و تازه متوجه می‌شود که چی از خواب بیدارش کرده. یکی در می‌زند. تمام این ماجرا به طرزی وحشتناک آزاردهنده است – موقعی بیدار شوی که آمدن در خانه‌ات در آن ساعت یک ذره هم دور از تمدن نباشد.

تا جای ممکن سریع، موهایش را مرتب می‌کند، تندتند از پله‌ها پایین می‌آید و مدام به در و دیوار می‌خورد. هر لحظه احتمال دارد آدم از روی پله بیفتد و بمیرد. به هر زحمت و بدبختی‌ای که شده، صحیح و سالم به راهرو می‌رسد و

سعی می‌کند خودش را جمع‌وجور کند. پس از لحظه‌ای مکث، با سرعت برق به آشپزخانه می‌رود – البته آشپزخانه به همان اندازه که انتظارش را داشت کثیف است – و در جست‌وجوی یک پیش‌بند در همه کابینت‌ها را باز می‌کند. پیش‌بند را به خودش می‌بندد.

در را که باز می‌کند، با ابروهای بالا انداخته می‌گوید: «که این‌طور؟» پیش‌بند را صاف می‌کند. درست مثل کسی که در زمانی متمدن از روز مشغول ظرف شستن است و یک نفر با در زدن مزاحم کارش می‌شود. وگا و عمر جلوی پیش‌ایستاده‌اند.

وگا می‌پرسد: «چی کار می‌کنی؟»

بریت ماری پاسخ می‌دهد: «سرم شلوغه.»

عمر می‌پرسد: «خواب بودی؟»

بریت ماری دستی روی پیش‌بند و همین‌طور به موهایش می‌کشد و اعتراض می‌کند. «معلومه که نبودم!»

وگا با سر به راهرو اشاره می‌کند و توضیح می‌دهد: «صدای پات رو شنیدیم که از پله‌ها اومدی پایین.»

بریت ماری با لحنی تدافعی توضیح می‌دهد: «این که جرم نیست.»

وگا با صدای بلند می‌گوید: «خب بابا، حالا جوش نیار، فقط پرسیدیم خواب بودی!»

بریت ماری می‌گوید: «که این‌طور.»

وگا می‌گوید: «آره!»

بریت ماری دست به سینه می‌شود.

«شاید خواب مونده بودم. ولی از این عادت‌ها ندارم.»

عمر می‌پرسد: «از کدوم خواب موندن‌ها؟»

بریت ماری جوابی منطقی برای این سؤال ندارد. بنابراین، مدتی ساکت می‌شود تا اینکه کاسه صبر وگا بالاخره لبریز می‌شود، آه می‌کشد و سر اصل مطلب می‌رود: «می‌خواستیم پپرسیم امشب واسه شام می‌آیی خونه مون.»

عمر سرش را با انرژی به نشان تأیید تکان می‌دهد.

«و بعدش می‌خواستیم پپرسیم مربی مون می‌شی یا نه.»

سپس عمر داد می‌زند: «آی!» و وگا با صدای آرام غر می‌زند: «آشغال کله!» و سعی می‌کند دوباره لگدی به قلم پای برادرش بزند ولی عمر این دفعه سریع جاخالی می‌دهد.

وگا برای بریت ماری زبان می‌ریزد. «می‌خواستیم واسه شام دعوتت کنیم و همون موقع ازت پپرسیم که می‌خوای مربی مون بشی یا نه. خب، مته اونایی که قرارداد می‌بندند. واسه یه تیم فوتبال واقعی.»

بریت ماری تا جای ممکن مؤدبانه می‌گوید: «من هیچ علاقه‌ای به فوتبال ندارم.» که البته در آن لحظه خیلی هم مؤدبانه از آب در نمی‌آید.

وگا با ترش‌رویی توضیح می‌دهد و البته با انتخاب لغاتی که انگار این بریت‌ماری بوده که سر رسیده و مثل دیوانه‌ها به در کوبیده و نه برعکس. «اصلاً نباید کاری بکنی، فقط باید یه کاغذ مسخره رو امضا کنی و سر تمرین‌های مسخره‌مون بیایی!»

عمر با سر تأیید می‌کند.

«مسابقات خیلی حَقَنی توی شهر برگزار می‌شه. شهرداری ترتیبش رو می‌ده و همه تیم‌ها می‌تونند شرکت کنند، منتها باید مربی داشته باشن.»

بریت‌ماری می‌گوید: «حتماً یک نفر دیگه در بورگ پیدا می‌شه که بتونه خودش رو درگیر این کارها کنه.» و می‌خواهد به راهرو برگردد.

وگا می‌گوید: «ولی هیچ کس دیگه‌ای وقتش رو نداره.»

عمر سرش را با خوشحالی می‌جنباند. «و تازه فکر کردیم تو هم علافی!»

بریت‌ماری مکث می‌کند و خیلی خیلی دلخور به نظر می‌رسد. پیش‌بندش را صاف می‌کند.

«می‌شه ازتون بخوام این موضوع رو بفهمید که کلی کار دارم؟»

وگا می‌پرسد: «مثلاً چه کاری؟»

بریت‌ماری اطلاع می‌دهد: «یک لیست بلندبالا دارم!»

وگا آه می‌کشد. «بابا، زیاد طول نمی‌کشه، فقط باید سر تمرین باشی که اگه یکی از آدم‌های مربوطه واسه سرکشی اومد، تو رو ببینه. اون وقت می‌بینند که ما هم یه مربی مسخره داریم!»

عمر با سر تأیید می‌کند. «امروز عصر ساعت شش تمرین داریم، توی پارکینگ جلوی کلوپ.»

بریت‌ماری بهشان اطلاع می‌دهد: «هیچی از فوتبال سر در نمی‌آرم.»

وگا می‌گوید: «عمر هم هیچی سر در نمی‌آره، ولی به هر حال اجازه داره بازی کنه.»

عمر داد می‌زند: «چی؟!»

ظاهراً صبر وگا تمام می‌شود و سرش را با تأسف برای بریت‌ماری تکان می‌دهد.

«تف به این شانس! فکر کردیم پایه‌ای. اینجا بورگه، واسه همین هیچ انتخاب دیگه‌ای نداریم، آدم‌بزرگ‌های زیادی اینجا پیدا نمی‌شنند. فقط تو اینجا.»

بریت‌ماری پاسخی نمی‌دهد. وگا راه می‌افتد و از پله‌ها پایین می‌رود و با عصبانیت به عمر اشاره می‌کند که دنبالش راه بیفتد. بریت‌ماری جلوی در می‌ماند و یک دستش را توی دست دیگرس می‌گذارد و سپس آن یکی دستش را توی این یکی می‌گذارد و قبل از اینکه بالاخره زبانش باز شود، دهانش را چند بار باز و بسته می‌کند.

«ساعت شش نمی‌شه!»

وگا برمی‌گردد. بریت‌ماری به پیش‌بندش زل می‌زند.

«آدم‌های متمدن ساعت شش شام می‌خورند. آدم که نمی‌تونه وسط غذا فوتبال بازی کنه.»

وگا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. انگار این موضوع اصلاً مهم نیست.
«باشه. پس ساعت شش بیا پیش ما واسه شام، بعدش می‌تونیم بالاخره تمرین کنیم.»

عمر سرش را با اشتیاق به نشان تأیید می‌جنباند. «تاكو داریم!»
بریت‌ماری می‌پرسد: «تاكو دیگه چیه؟»

بچه‌ها به بریت‌ماری زل می‌زنند.
عمر جوری می‌گوید «تاكو دیگه» که انگار بریت‌ماری این لغت را درست نشنیده.

بریت‌ماری می‌گوید: «من غذای خارجی نمی‌خورم.» هرچند، درواقع می‌خواست بگوید که «کنت غذای خارجی نمی‌خوره.»
وگا دوباره شانه بالا می‌اندازد.

«اگه تاكو دوست نداری، می‌تونی سالاد بخوری.»
بریت‌ماری می‌گوید: «که این‌طور.» چون در اصل با سالاد مشکلی ندارد.
عمر پایین خیابان را نشان می‌دهد و می‌گوید: «توی اون آپارتمان‌ها زندگی می‌کنیم، پلاک دو، طبقه دوم.»

معلوم است که اینجا و در این لحظه بریت‌ماری مربی یک تیم فوتبال نخواهد شد. اینجا و در این لحظه فقط یک نفر به اطلاعش می‌رساند که او آماده شده.

در را می‌بندد. پیش‌بند را باز می‌کند. دوباره آن را توی کابینت می‌گذارد. آشپزخانه را تمیز می‌کند، چون نمی‌داند آدم چطور می‌تواند آن را تمیز نکند. بعد به طبقه بالا می‌رود و گوشی موبایلش را برمی‌دارد. زن جوان اداره کار با همان بوق اول جواب می‌دهد.

بریت‌ماری می‌پرسد: «چیزی درباره فوتبال می‌دونید؟»
زن جوان می‌پرسد: «خانم ویسلاندر؟» انگار هنوز نفهمیده کی پشت خط است.

بریت‌ماری بهش اطلاع می‌دهد: «باید بدونم آدم چه جوری یک تیم فوتبال رو تمرین می‌ده.»

زن جوان می‌گوید: «خیلی خب...»
بریت‌ماری این مطلب را روشن می‌کند: «این حرف واقعاً کمکی بهم نمی‌کنه.»

زن جوان می‌پرسد: «خب... منظورم اینه که... منظورتون چیه؟»
«آدم می‌تونه همین جوری بره و یک تیم فوتبال رو تمرین بده؟ آدم نباید از اداره‌ای، جایی، مجوزی، چیزی بگیره؟»
زن جوان پاسخ می‌دهد: «نه... یا... چه جوری؟»

بریت ماری نفسش را آهسته بیرون می‌دهد. اصلاً و ابداً آه نمی‌کشد.
«عزیز من، مثلاً آگه آدم بخواد دور بالکنش رو شیشه بکشه، باید اجازه بگیره.
به نظر من، در مورد تیم فوتبال هم باید همین جوری باشه. فقط به این خاطر
که مثل وحشی‌ها می‌دوند و توپ شوت می‌کنند، نمی‌شه که پا رو از نظم و
قانون فراتر گذاشت.»

زن جوان مردد جواب می‌دهد: «نه... خب، من... یا، به نظر من، پدر و
مادرهاشون باید برای بازی کردن بچه‌هاشون توی تیم رضایت‌نامه بدنند.»
بریت ماری توی لیستش یادداشت می‌گذارد. سرش را با جدیت برای خودش
تکان می‌دهد و می‌گوید: «که این‌طور. می‌تونم ازتون بپرسم سر تمرین
فوتبال اول از همه باید چی کار کرد؟»
زن جوان پاسخ می‌دهد: «نمی‌دونم.»
بریت ماری با لحنی متهم‌کننده می‌گوید: «فکر کردم شما فوتبال دوست
دارید.»

زن جوان کمی فکر می‌کند. «خب... ولی نمی‌دونم... کاری که اول از همه سر
تمرین می‌کنند... خب، شاید حاضرغایب؟»
بریت ماری می‌پرسد: «منظورتون چیه؟»
زن جوان می‌گوید: «باید یه لیست حضور و غیاب داشته باشید و جلوی اسم
کسانی که حاضرند تیک بزنید.»
بریت ماری تکرار می‌کند: «یک لیست؟»
زن جوان می‌گوید: «بله؟»
بریت ماری زیرلبی می‌گوید: «یک لیست که توش اسم کسانی نوشته بشه که
اونجا هستند.»
زن جوان تکرار می‌کند: «بله؟»
اما بریت ماری دیگر قطع کرده.

شاید هیچ چیز از فوتبال سرش نشود ولی خدا می‌داند که هیچ کس به اندازه
بریت ماری از لیست سر در نمی‌آورد.

دینو در را باز می‌کند و به محض دیدن بریت‌ماری، می‌خندد. بریت‌ماری فکر می‌کند خانه را اشتباهی آمده اما کاشف به عمل می‌آید که دینو همیشه شامش را توی خانه وگا و عمر می‌خورد و مشخصاً به بریت‌ماری نخندیده. ظاهراً مردم بورگ غذایشان را در جایی جز خانه خودشان می‌خورند و دوره می‌افتند و بی‌دلیل می‌خندند. عمر، اشاره‌کنان به بریت‌ماری، از توی راهرو می‌دود.

«لطفاً کفش‌ها رو دربیار وگرنه سامی قات می‌زنه، تازه اینجاها رو تی کشیده!»

صدایی قات‌زده از آشپزخانه می‌آید: «قات نمی‌زنم!»
عمر برای بریت‌ماری تعریف می‌کند: «همیشه وقتی روز نظافت می‌شه قات می‌زنه.»

سامی از توی آشپزخانه داد می‌کشد: «اگه همه‌مون یه روز گند نظافت داشته باشیم، شاید دیگه قات نزنم، اما من گوربه‌گورشده تنها کسی هستم که این خونه رو تمیز می‌کنم. تازه اون هم هر روز!»
عمر سرش را با حالتی معنادار برای بریت‌ماری تکان می‌دهد.
«دیدی گفتم قات زده.»

وگا از یک در بیرون می‌آید. شانه‌هایش را کمی جمع می‌کند و یک بطری نامرئی را توی دستش تکان می‌دهد. ادای یک کسی را درمی‌آورد.
«بریت‌ماری، به قول گفتمی، سامی، چی می‌گن بهش؟ لیموترش توی مقعد داره!»

عمر و دینو از خنده ریشه می‌روند. بریت‌ماری سرش را چند بار پشت سرهم بالا و پایین می‌کند، چون کم مانده او هم بزند زیر خنده. کفش‌هایش را درمی‌آورد، به آشپزخانه می‌رود و سرش را محتاطانه برای سامی به نشان سلام تکان می‌دهد. سامی به یک صندلی اشاره می‌کند.
می‌گوید: «غذا حاضره.» و قبل از اینکه رو به راهرو داد بکشد «غذا حاضره!» پیش‌بندش را باز می‌کند.

بریت‌ماری نگاهی به ساعت می‌اندازد. رأس شش است.
با احتیاط می‌پرسد: «منتظر پدر و مادرتون نشیم؟»
سامی زیرلیوانی‌ها را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «اینجا نیستند.»
بریت‌ماری با لحنی دوستانه می‌گوید: «پس امروز از سر کار دیرتر می‌آی خونه.»

سامی سریع می‌گوید: «مامان راننده کامیونه. خارجه. زیاد خونه نمی‌آد.» و کاسه‌ها و لیوان‌ها را روی زیرلیوانی‌ها می‌گذارد.

بریت ماری می پرسد: «و پدرتون چی؟»

سامی می گوید: «زده به چاک.»

بریت ماری تکرار می کند: «زده به چاک؟»

«آره، زده به چاک. وقتی بچه بودم. عمر و وگا تازه به دنیا اومده بودند. راستش نتونست این وضعیت رو تحمل کنه. واسه همین، اینجا توی خونه راجع بهش حرف نمی زنیم. ماما ما رو بزرگ کرد.» سپس، اول رو به بریت ماری و بعد رو به بچه ها که آنجا نیستند، با صدای بلند می گوید: «غذای کوفتی حاضره، بیاید دیگه، وگرنه می زنم توی کله تون!»

وگا، عمر و دینو سلانه سلانه وارد آشپزخانه می شوند و شروع می کنند به بلعیدن غذا، انگار سامی غذا را آن قدر با مخلوط کن له کرده که می شود آن را با نی خورد!

بریت ماری می پرسد: «ولی حالا که مادرتون خونه نیست، کی از شماها مراقبت می کنه؟»

سامی با دلخوری می گوید: «خودمون از خودمون مواظبت می کنیم.»

بریت ماری پاسخ می دهد: «که این طور.»

درست نمی داند معمولاً در چنین شرایطی باید چه حرفی زد. بنابراین، پاکت سیگارهایی را درمی آورد که رویشان با حروف خارجی نوشته شده.

جوری توضیح می دهد انگار بخواهد از خودش دفاع کند. «البته هر وقت جایی دعوت می شم، معمولاً گل می برم، ولی اینجا در بورگ گل فروشی نداریم. متوجه شده ام که از سیگار خوشش می آید. با خودم فکر کردم سیگار برای یک سیگاری شاید همون کاری رو بکنه که گل می کنه.»

سامی سیگارها را می گیرد. ظاهراً لحظه ای تحت تأثیر قرار می گیرد. بریت ماری روی صندلی اشغال نشده می نشیند و گلویش را صاف می کند.

«معلومه که از سرطان نمی ترسی. واسه همین، این ها به دردت می خورند.»

سامی لبخند می زند. «چیزهای بدتری هست که آدم باید ازشون بترسه.»

بریت ماری می گوید: «که این طور.» و چیزی از توی بشقابش برمی دارد که حدس می زند تاکو باشد.

عمر و وگا هم زمان در حال وراجی اند. تا جایی که بریت ماری سر درمی آورد، دارند درباره فویتال حرف می زنند. دینو چیزی نمی گوید اما تمام مدت می خندد. بریت ماری نمی داند پسرک به چی می خندد. ظاهراً لازم نیست او و عمر حرفی به هم بزنند تا از خنده منفجر شوند، به محض اینکه همدیگر را نگاه می کنند، می زنند زیر خنده. بچه ها بعضی وقت ها عجیب و غریب هستند.

سامی چنگالش را رو به عمر می گیرد.

«عمر، چند بار باید بهت بگم؟ آرنج های اشغالت رو روی میز اشغالی نگذار!»

عمر چشم هایش را به اطراف می گرداند. آرنج هایش را از روی میز برمی دارد.

«نمی فهمم چرا آدم نباید آرنج هاش رو روی میز بگذاره. مگه مهمه؟»
بریت ماری به پسرک زل می زند.

بهش توضیح می دهد: «آره، عمر، مهمه، چون ما حیوان نیستیم.»
سامی بریت ماری را با تحسین نگاه می کند. عمر هر دو را با سردرگمی نگاه می کند.

به این موضوع اشاره می کند: «حیوان ها که آرنج ندارند.»
سامی می گوید: «غذای کوفتیت رو بخور.»

به این ترتیب، غذا می خورند. غذای عمر و دینو که تمام می شود، بلند می شوند و خنده کنان به اتاقی دیگر می روند. وگا بشقاب خودش را توی سینک ظرف شویی می گذارد و از ظاهرش پیدا است که توقع دارد بابت انجام این کار بزرگ بهش یک لوح تقدیر بدهند. سپس او هم سریع از آنجا بیرون می رود.

سامی با دلخوری به بچه ها می گوید: «آدم می تونه حداقل واسه غذا یه دستت درد نکنه بگه.»

بچه ها از یک گوشه نامشخص خانه می گویند: «دستت درد نکنه!»
سامی بلند می شود و ظرف ها را معترضانه با ترق و تروق توی سینک می گذارد. سپس بریت ماری را نگاه می کند.

«آها. از غذا خوشت نیومد؟»

بریت ماری می گوید: «بله؟»

سامی سرش را با تأسف می جنباند، زیرلی چیزی می گوید که با چندین «کوفتی» همراه است، پاکت سیگار را برمی دارد و به بالکن می رود.

بریت ماری تنهایی در آشپزخانه می نشیند. چیزی را می خورد که تقریباً اطمینان دارد تاگو است. مزه اش کمتر از چیزی که تصورش را می کرد عجیب است. بلند می شود، همه بشقاب ها را می شوید، باقی مانده غذا را توی یخچال می گذارد، کارد و چنگال ها را می شوید و خشک می کند و کشوی کارد و چنگال را باز می کند. روی کشو خم می شود و خشکش می زند و نفس های عمیق می کشد. کارد، چنگال، قاشق. به ترتیب درست!

بریت ماری که به بالکن می رود، سامی آنجا ایستاده و دارد سیگار می کشد.
یک دستش را محکم توی دست دیگرش می گذارد و می گوید: «سامی، غذات خیلی خیلی خوشمزه بود. خیلی ممنون.»
جوانک با سر تأیید می کند.

«بعضی وقت ها بد نیست بگن خوشمزه بود بدون اینکه مجبور باشی هر دفعه بررسی. منظورم رو می فهمی که؟»

بریت ماری می گوید: «آره.» چون این حرف را خوب می فهمد.
بعد احساس می کند باید حرفی مؤدبانه بزند. بنابراین، می گوید: «کشوی کارد و چنگالت خیلی قشنگه.»

جوانک مدتی طولانی بریت‌ماری را نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.
«مربی، حالت خوبه؟»

بریت‌ماری سرش را به نشان مثبت تکان می‌دهد. ولی بعدش می‌گوید: «که این طور. که این طور. تو... حالت خوبه، سامی؟»

سامی همگی را با اتومبیل سیاهش سر تمرین می‌برد. وگا در کل راه با سامی جروب‌چت می‌کند، هرچند این مسیر در بورگ خیلی طولانی نیست. بریت‌ماری دقیقاً نمی‌فهمد دخترک دارد سر چی دعوا می‌کند اما این دعوا ظاهراً به نوعی با این سایکو در ارتباط است. درباره پول است. وقتی ساکت می‌شوند، بریت‌ماری حس می‌کند باید موضوع بحث را به طریقی عوض کند، چون این سایکو او را درست همان قدر عصبی می‌کند که صحبت کردن درباره عنکبوت‌های سمی آدم را عصبی می‌کند. بنابراین، می‌گوید: «سامی، شما هم تیم دارید؟ تو و اون جوان‌هایی که دیروز عصر با هم بازی می‌کردید؟»
سامی می‌گوید: «نه، ما هیچ تیمی... نداریم.» و قیافه‌اش نشان می‌دهد که این سؤال از نظرش مسخره بوده.

بریت‌ماری با سردرگمی می‌پرسد: «پس چرا فوتبال بازی می‌کنید؟»

سامی هم با سردرگمی سؤال می‌کند: «چرا یعنی چی؟»

هیچ‌کدام از آن دو پاسخی منطقی برای دیگری ندارد.

اتومبیل توقف می‌کند. وگا، عمر و دینو از ماشین می‌پرند پایین. بریت‌ماری داخل کیفش را واریسی می‌کند تا ببیند مبادا چیزی جا گذاشته باشد.

وگا جوری می‌پرسد «بریت‌ماری، کارت تموم شد؟» که انگار دیگر جوش آورده.

بریت‌ماری سرش را با تمرکز زیاد به نشان تأیید تکان می‌دهد و به کیفش اشاره می‌کند.

«آره، آره، معلومه که کارم تموم شده. باید به اطلاعاتون برسونم که یک لیست درست کرده‌ام.»

سامی اتومبیل را پارک می‌کند اما موتور را روشن می‌گذارد تا چراغ‌های جلو پارکینگ را روشن کنند. بچه‌ها چهار تا قوطی لیموناد را به جای تیر دروازه روی زمین می‌کارند، چون قوطی‌های لیموناد جادویی هستند؛ تنها با وجودشان می‌توانند پارکینگ‌ها را به زمین‌های فوتبال تبدیل کنند. بریت‌ماری لیستش را بالا می‌گیرد.

همان‌طور که بچه‌ها دارند آن دوروبر می‌دوند و بی‌نتیجه تلاش می‌کنند توپ را شوت کنند، بریت‌ماری با صدای بلند و واضح می‌پرسد: «وگا؟»

وگا که در آن لحظه درست روبه‌روی بریت‌ماری ایستاده می‌گوید: «چیه؟»

بریت‌ماری می‌پرسد: «این همون حاضره؟»

وگا می پرسد: «منظورت چیه؟»
 بریت ماری خیلی صبورانه با خودکار روی لیستش ضربه می زند.
 «دخترکم، دارم حضور و غیاب می کنم. همه اسم ها رو می خونم و به اسم هر
 کی که رسیدم جواب می ده: حاضر. روالش همینه.»
 وگا با ناراحتی پلک می زند.
 «خودت که داری می بینی من اینجا هستم!»
 بریت ماری محتاطانه با سر تأیید می کند.
 «عزیزکم، اگه بتونیم به همین راحتی جلوی اسم دیگران تیک بزنیم، دیگه اصلاً
 هیچ دلیلی برای حاضر غایب کردن نمی مونه، می فهمی که.»
 وگا می گوید: «دقیقاً!»
 بریت ماری موافقت می کند. «دقیقاً.»
 وگا توپ را شوت می کند و آه می کشد. «ریدم به این لیست! الان دیگه وقت
 بازیه!»
 بریت ماری می گوید: «وگا؟»
 وگا خرناس می کشد. «هااا؟! دیگه چیه؟»
 بریت ماری سرش را با تمرکز تکان می دهد و جلوی اسم وگا توی لیست تیک
 می زند. بعد از اینکه همین کار را با تمام بچه ها می کند، یادداشتی بهشان
 می دهد. روی کاغذ اطلاعاتی مختصر و رسمی با دست نوشته شده. پایین
 کاغذ دو تا خط صاف و مرتب کشیده شده و زیرشان نوشته شده: امضای
 والدین. بریت ماری به این یادداشتش خیلی افتخار می کند. چون آن را با
 خودکار نوشته. هر کس که بریت ماری را می شناسد می داند که کوششی
 منحصر به فرد به منظور کنترل لرزش برای بریت ماری به چه معنا است،
 خصوصاً وقتی که بخواهد چیزی را به جای مداد، با خودکار بنویسد. آدم ها در
 سفر واقعاً تغییر می کنند.
 دزد دریایی که موهای هویجی اش خیلی مرتب شده و یک لحظه بعد اصابت
 توپ با سرش باعث می شود که روح بریت ماری حسابی عذاب بکشد
 می پرسد: «باید هم پدرها امضا کنند، هم مادرها؟»
 عمر فریاد می کشد: «بخشید! هدف وگا بود!»
 سپس وگا و عمر به جان هم می افتند. بچه های دیگر وسط آن دو می روند.
 بریت ماری دورشان می چرخد و سعی می کند راهی پیدا کند تا بتواند یادداشت
 را وسط آن مشتش زنی به وگا و عمر بدهد اما در نهایت کوتاه می آید و در
 پارکینگ با قدم های مصمم سمت سامی می رود و در عوض کاغذ را توی
 دست او می چپاند. سامی روی کاپوت اتومبیل سیاه رنگ نشسته و دارد یکی از
 تیر دروازه ها را می نوشد. بریت ماری گردوخاک سرتاپایش را می تکاند. فوتبال
 اصلاً و ابداً بهداشتی نیست.
 سامی می پرسد: «کمک نمی خوای؟»

بریت ماری اعتراف می‌کند: «نمی‌دونم وقتی بازیکن‌ها مثل حیوان به جان همدیگه می‌افتند از یک مربی فوتبال انتظار می‌ره چی کار کنه.»

سامی لبخند می‌زند. «می‌گذاره بدویدو کنند.»

بریت ماری می‌پرسد: «منظورت چیه؟»

سامی می‌گوید: «خودت می‌دونی دیگه، خرا!»

بریت ماری با بیزاری اعتراض می‌کند. «دیگه بهم چنین حرفی نمی‌زنی ها!»

گرچه یک جورهایی همون جوری به نظر می‌رسد.

سامی با صدای بلند، شاید هم بی‌صدا، به بریت ماری می‌خندد. شاید هم به هر دو شکل بهش می‌خندد.

«نه، ای بابا، این یه جور تمرینه. تمرین خره. الان بهت نشون می‌دم چه جوری پیش می‌ره.»

از روی کاپوت به پایین سر می‌خورد و دور ماشین می‌چرخد. بریت ماری پشت سرش راه می‌افتد. یک دستش را توی دست دیگرش می‌گذارد و با لحنی بدون ذره‌ای ندامت می‌پرسد: «اجازه دارم ازت بپرسم تو که این همه از فوتبال سر درمی‌آری چرا خودت این بچه‌ها رو تمرین نمی‌دی؟»

سامی نیم جین لیموناد از صندوق عقب برمی‌دارد. یکی از قوطی‌ها را به بریت ماری می‌دهد.

می‌گوید: «وقت ندارم.»

بریت ماری به این موضوع اشاره می‌کند: «شاید اگه تمام مدت واسه خریدن لیموناد غیبت نزنه، وقت داشته باشی.»

سامی دوباره زیر خنده می‌زند.

می‌گوید: «ای بابا، بی‌خیال مربی، خودت خوب می‌دونی که هیچ‌کس توی این روستا نمی‌گذاره یکی با سوءسابقه من مربی تیم جوانان بشه.»

جوری این حرف را می‌زند که انگار مورد خاصی نیست.

سپس بریت ماری کیفش را خیلی محکم می‌چسبد، البته نه به این دلیل که دیگران را متهم می‌کند، مطمئناً متهم نمی‌کند، بلکه به این خاطر که باد در بورگ خیلی خیلی شدید است. وگرنه دلیل دیگری وجود ندارد.

تمرین «خر» در بورگ به این ترتیب پیش می‌رود که نیم جین قوطی لیموناد را با چند متر فاصله در یک ردیف می‌چینند. بچه‌ها باید جلوی نرده‌های چوبی بین کلپ جوانان و پیتزافروشی بایستند، سپس با تمام سرعت سمت اولین قوطی بدونند و دوباره جلوی نرده برگردند، بعد خیلی سریع سمت دومین قوطی بدونند که کمی دورتر است و تا جایی که می‌توانند سریع برگردند. بعدش سمت سومین قوطی بدونند و برگردند و الی آخر.

بریت ماری می‌پرسد: «تا کی باید این کار رو بکنند؟»

سامی پاسخ می‌دهد: «تا هر وقت که تو بخوای.»

بریت ماری به این موضوع اشاره می‌کند: «من که نمی‌تونم مجبور شون کنم این کار رو بکنند!»

سامی توضیح می‌دهد: «تو الان مربی هستی. اگه بچه‌ها حرفت رو گوش نکنند، نمی‌تونند توی مسابقات شرکت کنند.»

این حرف از نظر بریت ماری کلاً عجیب است اما سامی هیچ توضیح دیگری نمی‌دهد، چون تلفنش زنگ می‌خورد.

بریت ماری می‌پرسد: «گفتی اسم این تمرین چیه؟»

سامی جواب می‌دهد: «خرا!» و سپس در گوشی‌اش با لحنی خنثی می‌گوید: «الو.» مثل بقیه با لحنی تعجبی یا پرسشی جواب نمی‌دهد.

بریت ماری مدتی طولانی فکر می‌کند و دست‌آخر می‌گوید: «اسم خویبه، هم برای تمرین و هم برای کسی که فکر این تمرین رو توی سرش می‌پرورونه!»

سامی سمت اتومبیلش می‌رود، گوشی موبایل هنوز دم گوشش است و حرف بریت ماری را نمی‌شنود. هیچ‌کس این حرفش را نمی‌شنود. اما بریت ماری خیلی دلخور نمی‌شود. بچه‌ها بین قوطی‌های لیموناد این ور و آن ور می‌دوند و بریت ماری با شغفی که باعث می‌شود تمام بدنش سوزن‌سوزن شود کنارشان ایستاده و خیلی‌خیلی‌خیلی آرام برای خودش تکرار می‌کند: «اسم خویبه، هم برای تمرین و هم برای کسی که فکر این تمرین رو توی سرش می‌پرورونه.» بارها و بارها.

تا جایی که به یاد می‌آورد، این اولین دفعه است که خودش یک جوک ساخته.

در دفاع از این بچه‌ها باید گفت که آن‌ها کاری را عمدی انجام نمی‌دهند. یا، خوب، معلوم است که این کار عمدی است اما راستش را بخواهید هیچ‌کس باورش نمی‌شود که وزغ بتواند به هدف بزند. این بچه‌ها هیچ‌وقت نمی‌توانند به هدف بزنند و وزغ هم که کوچک‌ترین و افتضاح‌ترین بازیکن آن تیم واقعاً افتضاح است اصلاً نمی‌تواند. اما بانک که حالا خلقتش تنگ‌تر از هر وقت دیگری است با سگ سفیدش به‌طور اتفاقی به پارکینگ می‌آید، آن هم وسط تمرین. عمر او را می‌بیند که وارد پیتزافروشی می‌شود یا خواربارفروشی یا تعمیرگاه اتومبیل یا هر چه که هست و بعد از مدتی کیسه به‌دست بیرون می‌آید و به نظر می‌رسد توی کیسه‌اش شکلات باشد و یک کیسه دیگر هم دارد که از صدایش پیدا است داخلش آبجو است. عمر با آرنج ضربه‌ای به وزغ می‌زند. سپس می‌پرسد: «باورت می‌شه که قدرت مافوق طبیعی داشته باشه؟»

وزغ صدایی از خودش درمی‌آورد که بچه‌ها با دهان پر از تیر دروازه درمی‌آورند. عمر سعی می‌کند این مطلب را با حرکات تند و سریع به بریت‌ماری توضیح دهد، انگار بریت‌ماری مخاطب بهتری برای بیان این نظریه است، چون می‌شود گفت که او می‌تواند به‌طرزی اغراق‌آمیز خوش‌بین باشد. «حتماً می‌دونی که آدم‌های کور توی فیلم‌ها قدرت مافوق طبیعی دارند! مثه بی‌باک!»

بریت‌ماری با همان لحن دوستانه‌ای توضیح می‌دهد که همیشه وقتی به کار می‌برد که یک نفر حرفی بیش از حد احمقانه می‌زند: «این کسی رو که می‌گی نمی‌شناسم.»

بانک عصابه‌دست و با فاصله‌ای کم از پشت سر سگ سفید به سمت پارکینگ می‌آید. عمر جست‌وخیزکنان بهش اشاره می‌کند. «بی‌باک! اون یه ابرقهرمانه! حتی با اینکه کوره! اصلاً واسه همینه که قدرت‌های دیگه‌ای داره. باورت می‌شه؟ که اگه بخوای توپ رو شوت کنی توی کله‌اش، با اینکه نمی‌تونه ببینه، مثلاً یه جورایی حس می‌کنه؟»

بریت‌ماری می‌گوید: «باید بهت توضیح بدم که اون کور نیست. بینابیش ضعیفه.» سپس بلافاصله و به‌زور به این موضوع اشاره می‌کند: «البته من از اون آدم‌هایی نیستم که دیگران رو کچل کنم‌ها!»

باید بگوییم که این اصلاً ایده وزغ نبود. فقط توپ در همان موقع به‌طور اتفاقی زیر پای اوست و عمر که مدتی است دیگر به حرف‌های بریت‌ماری گوش نمی‌دهد برمی‌گردد و می‌گوید: «وزغ، بزن!»

به نظر نمی‌رسد که وزغ از این ایده خیلی خوشش آمده باشد اما عمر این

لغات طلایی را به زبان می‌آورد که قدرت جادویی‌اش همیشه و همه جا عمل می‌کند و حتی آخرین نور ضعیف امید را در وجود هر بچه‌ای روشن می‌کند: «جرئتش رو نداری!»

باید بگویم که وزغ اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که توپش به هدف بخورد و وقتی این کار را می‌کند همه واقعاً شگفت‌زده می‌شوند.

البته بانک بیشتر از همه شگفت‌زده می‌شود.

بانک با یک تکه گلِ چسبیده به صورتش بلند می‌شود و عریده می‌کشد: «چه غلطی...»

اول بچه‌ها با دهان باز آنجا می‌ایستند. کاری که همه می‌کنند. بعد عمر زیر خنده می‌زند. بعد وگا قهقهه می‌زند. بانک مثل دیوانه‌ها دنبالشان می‌کند و عصایش را وحشیانه در هوا تکان می‌دهد.

«از نظرتون بامزه بود؟ بچه‌پرروهای بی‌ادب!»

بریت‌ماری گلویش را صاف می‌کند و دست‌هایش را دراز می‌کند.

«بانک... عزیزم، قصدی نبود، معلومه که شما رو هدف نگرفته بود، البته که قصدش این نبود. مطمئناً یک تصادف بود.»

بانک نعره می‌کشد: «تصادف! تصادف! آره!» اصلاً معلوم نیست منظورش از این حرف چیست.

عمر با اطمینان می‌گوید: «چرا می‌گی قصدی نبود؟ معلومه که هدف گرفته بود!» اما همان موقع با اطمینانی کمتر از دامنه حرکت عصای بانک فاصله می‌گیرد و سمت بریت‌ماری می‌رود.

بریت‌ماری با حیرت از وزغ می‌پرسد: «واقعاً هدف گرفته بودی؟»

بانک فریاد می‌کشد: «کار کی بود؟!» همان موقع کل صورتش مثل رگ کلفتی که از گلویش بیرون زده می‌لرزد.

وزغ مات و مبهوت با سر تأیید می‌کند و چند قدم عقب می‌رود. بریت‌ماری یک دستش را با شوق و ذوق توی دست دیگرش می‌گذارد و دقیقاً نمی‌داند باید چه کار کند.

می‌گوید: «ولی... ولی خیلی عالی بود.»

بانک عریده می‌کشد: «تو دیگه چی می‌گی پیری؟»

طبیعتاً در این موقعیت تمام منطق بریت‌ماری به کار می‌افتد تا شور و شوق بریت‌ماری را خفه کند اما ظاهراً موفق نمی‌شود چون بریت‌ماری به جلو خم می‌شود و با خوشحالی زمزمه می‌کند: «تا حالا به هدف نزده بودند، می‌فهمید که این برای تیم واقعاً یک قدم بزرگ به جلوست!»

بانک به بریت‌ماری زل می‌زند. به هر حال، این جوری به نظر می‌رسد. اگر اصلاً شدنی باشد. با وجود آن عینک آفتابی نمی‌شود به نتیجه قطعی رسید.

بریت ماری آب دهانش را با شک و تردید قورت می‌دهد.
«معلومه که عالی نبود که... به شما زد. مسلماً منظورم این نبود. ولی این
عالیه که... کلاً به هدف زده!»

بانک پارکینگ را با موجی از فجیع‌ترین ناسزاهایی ترک می‌کند که بریت ماری
تا به حال شنیده. بریت ماری اصلاً نمی‌دانست که می‌شود اعضای جنسی را با
اسم دیگر بخش‌های بدن به این شکل ترکیب کرد. در جدول کلمات متقاطع با
خلق چنین لغاتی زیاد روبه‌رو نمی‌شوید.
سکوتی متفکرانه فضای پارکینگ را پر می‌کند و آشکارا این صدای یک کسی
است که سکوت را می‌شکند.
«گفتم که چه جوریه. لیموترش توی ماتحتش داره.»
یک کسی جلوی در پیتزافروشی می‌نشیند و از پشت سر بانک بهش پوزخند
می‌زند. بریت ماری دامنش را می‌تکاند.
«نمی‌خوام ادعا کنم که حق با شما نیست، واقعاً نمی‌خوام، اما مطمئنم که
این دفعه مشکل بانک لیموترش توی نشیمنگاهش نبود، بلکه توپ توی سرش
بود.»

همه می‌خندند. بریت ماری از خنده دیگران اصلاً دلخور نمی‌شود و این برایش
یک حس جدید است.

پسرکی که روی گرمکنش نوشته شده هاکی روی یخ با یک جعبه پیتزا از
پیتزافروشی بیرون می‌آید. نمی‌تواند حواسش را از تمرین فوتبال منحرف
کند. متوجه اشتباهش می‌شود و سعی می‌کند سریع راهش را بکشد و برود
ولی وگا او را می‌بیند.
فریاد می‌کشد: «اینجا چی کار می‌کنی؟»
پسرک گرمکن‌پوش با پشیمانی جواب می‌دهد: «پیتزا خریدم.»
وگا صدایش را بالا می‌برد.
«توی شهر پیتزافروشی نیست؟»
پسرک جعبه پیتزایش را نگاه می‌کند.
«پیتزای اینجا رو بیشتر دوست دارم.»
وگا دست‌هایش را مشت می‌کند اما هیچ حرف دیگری نمی‌زند. پسرک
خودش را به‌زور از کنار یک کسی رد می‌کند، از در بیرون می‌آید و سمت
خیابان می‌دود. ب. ام. و صد متر آن طرف‌تر با موتور روشن ایستاده.
یک کسی رو به وگا برمی‌گردد و قیافه‌اش را کج و کوله می‌کند.
«اون مته باباش نیست. باباه حیوونه، پسره، به اصطلاح، ردیفه. باید این رو
بدونی.»

قیافه وگا جوری می‌شود انگار که این لغات برایش حکم دندان‌دردی کشنده را دارد. برمی‌گردد و توپ را چنان محکم شوت می‌کند که توپ پشت نرده‌ها غیب می‌شود و در تاریکی با فاصله زیادی از چراغ‌های روشن جلوی اتومبیل سامی دوباره قل می‌خورد و برمی‌گردد. یک کسی سمت بریت‌ماری حرکت می‌کند و با سر پیتزافروشی را نشان می‌دهد.

«بیا! واسه‌ات یه چی دارم!»

در همین حین، وزغ همه تیر دروازه‌ها را خالی می‌کند و وگا بلافاصله با صدای بلند شروع می‌کند به جروبخت با سامی که بریت‌ماری از آن مشاجره فقط «سایکو» و «بدهی» را می‌فهمد. بنابراین، چنین برداشت می‌کند که تمرین تمام شده. نمی‌داند آیا کسی ازش انتظار کاری خاص را دارد یا نه، مثلاً بازی را با یک سوت به پایان برساند یا از همین کارها، اما تصمیم می‌گیرد این کار را نکند. بیشتر از همه به این دلیل که سوت ندارد.

یک کسی در پیتزافروشی یک برگ کاغذ و یک مشتش پول روی پیشخان می‌گذارد.

«بیا. اینم باقی پول و قبض. بفرما.»

آن‌ها را به بریت‌ماری می‌دهد و رو به پایین در اداواطوار درمی‌آورد، جایی که بریت‌ماری شب قبل پول گذاشته بود.

یک کسی لبخند می‌زند. «دفعه دیگه، به قول گفتمی، می‌تونی قدم‌رنجش کنی بیای تو!»

ظاهراً از آنجایی که بریت‌ماری نمی‌داند چه جوابی بدهد، یک کسی اضافه می‌کند:

«بریت‌ماری، پول واسه سیگارها زیادی گذاشته بودی. تو، به اصطلاح، یا حساب و کتاب بِلِت نیستی یا خیلی دست‌بازی. من فکر می‌کنم: بریت‌ماری دست‌بازه، آره. مثلاً، مته این فردریک نیست که، به قول گفتمی، اون قدر کِنِسه که هر وقت می‌خواد برینه عزا می‌گیره.»

سریش را با خوشحالی می‌جنباند. بریت‌ماری چندین دفعه زیرلی می‌گوید: «که این‌طور.» قبض را صاف و مرتب تا می‌کند و آن را توی کیفش می‌گذارد. بقیه پول را برمی‌دارد و توی گلدان انعام می‌ریزد. یک کسی نیم دور به جلو و نیم دور به عقب می‌رود.

«می‌دونی چیه، واقعاً خوب شده. تمیس که می‌کنی... اینجا قشنگ می‌شه. به خدا. دستت درد نکنه!»

بریت‌ماری رو به کیف دستی‌اش می‌گوید: «قصد نداشتم وسایلتون رو قایم کنم که دیگه نتونید پیدااشون کنید.»

یک کسی چانه‌اش را می‌خاراند.

«کشو، آره. چاقو، چنگال، قاشق. به همین ترتیب. می‌تونم بهش، به قول

گفتنی، عادت کنم!»

بریت ماری لپ هایش را گاز می گیرد. سمت در می رود. تا درگاه می رود، همان جا می ایستد، تمام جرئتش را جمع می کند و می گوید: «فقط می خواستم بهت اطلاع بدم که برای تعمیر ماشینم اصلاً خودت رو یک ذره هم نگران نکنی.»

یک کسی از در باز بچه ها و زمین فوتبال را تماشا می کند. با سر تأیید می کند. بریت ماری هم با سر تأیید می کند. تا آنجا که بریت ماری می تواند به یاد آورد، این اولین دفعه است که او یک دوست دارد.

بچه ها تی شرت های فوتبالی کثیف را در می آورند و آن ها را توی کلوپ جوانان می گذارند بدون اینکه بریت ماری پیشنهاد شستنشان را بدهد. زمانی که بریت ماری تی شرت ها را خشک و تا می کند و آن ها را برای تمرین فردا آماده می کند و مرتب و صاف روی هم می چیند، همه پارکینگ را ترک می کنند و به خانه هایشان می روند. پورگ خالی از آدم می شود و جز سایه ای تاریک و تنها در ایستگاه اتوبوس آن دست خیابان، هیچ جنبنده ای به چشم نمی خورد. بریت ماری تا قبل از اینکه ببیند یک نفر زیر تیر چراغ برق ایستاده اصلاً نمی دانست که آنجا ایستگاه اتوبوس است. تازه چند متر مانده به ایستگاه، دزد دریایی را می شناسد. موهای قرمزیش ژولیده و کثیف شده، ساکت و بی حرکت سر جایش ایستاده انگار که می خواهد حضور بریت ماری را نادیده بگیرد. منطق بریت ماری سعی می کند وادارش کند که برگردد. اما در عوض می گوید: «فکر کردم خونه شما هم در بورگه.»

پسرک یادداشتی را که بریت ماری اول تمرین بهش داده بود محکم در دستش نگه داشته.

«امضای پدر و مادر رو می خواد. واسه همین باید برم و به بابام بدم که امضا کنه.»

بریت ماری سرش را به نشان مثبت می جنباند.

می گوید: «که این طور. پس شب به خیر.» برمی گردد و سمت تاریکی می رود.

پسرک از پشت سرش می گوید: «می خوای باهام بیایی؟»

بریت ماری جوری برمی گردد انگار که پسرک عقلش را از دست داده. کاغذ توی دستش از عرق خیس شده.

دزد دریایی تته پته می کند: «من... گفتم... فکر کنم، اگه بتونی باهام بیایی، خیلی خوب می شه.»

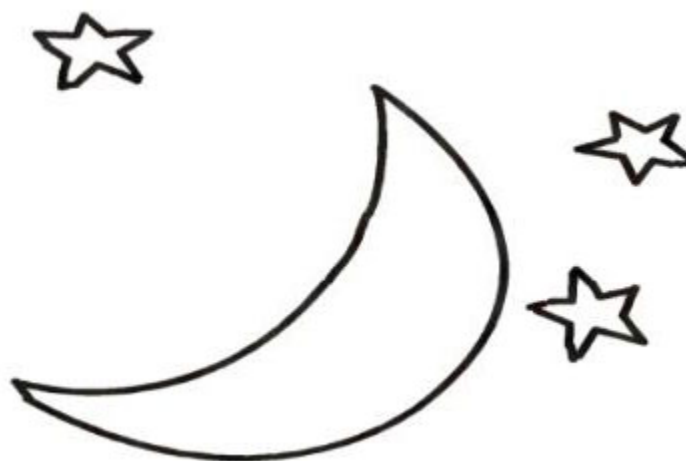
پسرک واقعاً معذب است. بریت ماری این حرف را در طول راه در اتوبوس مدام بهش می گوید.

نزدیک یک ساعت در راه هستند. اتوبوس درست جلوی یک ساختمان خیلی بزرگ سفیدرنگ توقف می کند. بریت ماری کیفش را چنان محکم می چسبد که

انگشت‌های دستش می‌گیرند. هر چه نباشد، او انسانی متمدن با یک زندگی طبیعی است.

درواقع، انسان‌های متمدن با زندگی طبیعی عادت ندارند برای ملاقات به زندان بروند.

۱۹



کنت به هر چیزی که بد بود می‌گفت: «آمان از این گانگسترهای مرده‌شوربرده.» در مورد خشونت‌های خیابانی، مالیات بالا، جیب‌برها، نوشته‌ها و نقاشی‌های توی توالت‌ها، هتل‌هایی که وقتی کنت به استخرشان می‌رفت می‌دید همه تخت‌های مخصوص آفتاب گرفتن را از قبل رزرو کرده‌اند، در همه این‌ها، «گانگسترها» دست داشتند. این روش خیلی مؤثر بود؛ همیشه یک نفر باشد که بتوانید او را مقصر بدانید بدون اینکه مجبور باشید دقیقاً مشخص کنید آن شخص کیست.

بریت‌ماری هیچ‌وقت نفهمید کنت اصلاً چی می‌خواهد. چه چیزی او را راضی می‌کند. آیا پول زیاد برایش کافی است یا باز هم بیشتر می‌خواهد. دیوید و پرینلا که نوجوان بودند، یک بار یک فنجان قهوه به کنت هدیه دادند و روی فنجان نوشته شده بود: کسی که با بیشترین داشته‌ها بمیرد برنده است. گفتند که آن جمله «تیکه می‌اندازد» اما آن جمله از نظر کنت انگیزه‌ای قوی بود. او همیشه برنامه‌ای داشت که می‌گفت در قدم بعدی همواره یک «موفقیت چشمگیر و بزرگ» نهفته است. شاید شرکتش با آلمان همکاری بیشتری می‌کرد، شاید شش دانگِ آپارتمانی که از پدر و مادر بریت‌ماری به ارث

رسیده بود بالاخره روزی مال خودشان می‌شد و می‌توانستند آن را بفروشند، همیشه منتظر چیزی بود. فقط چند ماه دیگر. فقط چند سال دیگر. به این دلیل ازدواج کردند که مشاور حقوقی کنت گفت این‌جوری «مالیاتشان کمتر» می‌شود. بریت‌ماری هیچ‌وقت برنامه‌ای برای خودش نداشت، فقط امیدوار بود که صادق بودن و عاشق بودن کافی باشد. تا روزی رسید که دیگر کافی نبود. اگر کنت همراه بریت‌ماری در اتاق انتظار زندان می‌نشست، می‌گفت: «امان از این گانگسترهای مرده‌شور برده.» نظرش در مورد تبهکارها چنین بود: «باید خلاف‌کارها را توی یه جزیرهٔ متروک انداخت و به هر کدومشون یه تفنگ داد تا خودشون خودشون رو تارومار کنند.» بریت‌ماری از این حرف خوشش نمی‌آمد، به نظرش بهتر بود تارومار کردن در حد همان حمام و آشپزخانه باقی بماند، اما این حرف را هرگز به زبان نمی‌آورد. حالا که در موردش فکر می‌کند، می‌بیند نمی‌تواند به یاد بیاورد که تا به حال اصلاً حرفی زده باشد، یعنی تا آن روزی که کنت را بدون گفتن کلمه‌ای ترک کرد. بنابراین، احساس می‌کند که همیشه در مورد همه چیز خودش مقصر بوده.

از خودش می‌پرسد راستی الان کنت دارد چه کار می‌کند. آیا حالش خوب است و پیراهن تمیز می‌پوشد؟ آیا داروهایش را مصرف می‌کند؟ آیا مجبور است توی کتوهای را بگردد و اسم بریت‌ماری را فریاد بزند قبل از اینکه یادش بیفتد او دیگر آنجا نیست؟ از خودش می‌پرسد آیا کنت هنوز با اوست، با آن زن جوان زیبا که پیتزا دوست دارد. بریت‌ماری از خودش می‌پرسد اگر کنت بفهمد او الان در اتاق انتظار زندانی نشسته که پر از خلاف‌کار است، چه خواهد گفت. آیا نگرانش خواهد شد؟ آیا برایش جوک خواهد ساخت؟ آیا نوازشش خواهد کرد و خواهد گفت همه چیز روبه‌راه می‌شود، درست مثل روزی که مادرش را به خاک سپردند؟

آن روزها آن دو آدم‌های دیگری بودند. بریت‌ماری نمی‌داند اول خودش بود که تغییر کرد یا کنت. خودش در این قضیه چقدر مقصر بود؟ اگر فقط زندگی طبیعی‌اش را بهش برمی‌گرداندند، کاش آماده بود که پاسخ «همه» ی این سؤال‌ها را بدهد.

دزد دریایی بغل‌دستش نشسته و دستش را گرفته. بریت‌ماری دست پسرک را محکم می‌فشارد.

پسرک زمزمه می‌کند: «نباید به مامانم بگی که اینجا بودیم.»

بریت‌ماری می‌پرسد: «اصلاً مادرت کجاست؟»

«بیمارستان.»

بریت‌ماری وحشت‌زده می‌پرسد: «تصادف کرده؟»

دزد دریایی می‌گوید: «نه، نه، اونجا کار می‌کنه.» و سپس جوری اضافه می‌کند «همهٔ مادرهای بورگ توی بیمارستان کار می‌کنند» که انگار دارد یک قانون طبیعی را توضیح می‌دهد.

بریت ماری نمی‌داند چه بگوید.

در عوض، می‌پرسد: «راستی واسه چی بهت می‌گن دزد دریایی؟»

بن پاسخ می‌دهد: «چون بابام مالیاتش رو مته گنج قایم کرده.»

بریت ماری از آن لحظه به بعد دیگر او را دزد دریایی صدا نمی‌کند.

یک درِ فلزی سنگین باز می‌شود و اسون، عرق‌کرده و با دماغ قرمز، جلوی در ظاهر می‌شود، کلاه پلیسش توی دستش است.

بن آه می‌کشد و فوری می‌پرسد: «مامان خیلی ترش کرده؟»

اسون سرش را آهسته به نشان نفی تکان می‌دهد. دستش را روی شانهٔ پسرک می‌گذارد. بریت ماری را نگاه می‌کند.

«مامان بن سر شیفتش بود. از زندان که بهش زنگ زدند، بلافاصله با من

تماس گرفت. سریع خودم رو رسوندم.»

بریت ماری در آن لحظه دوست دارد اسون را در آغوش بگیرد اما منطقی

می‌ماند. نگهبان‌ها نمی‌گذارند بن نزد پدرش برود، چون الان ساعت ملاقات

نیست، اما اسون بعد از اینکه کلی باهاشان چک‌وچانه می‌زند موفق می‌شود

آن‌ها را راضی کند یادداشت را به دستش برسانند. نگهبان‌ها با یک امضا

برمی‌گردند. پدر بن کنار امضا با حروف درشت نوشته: دوستت دارم! بن کاغذ

را در راه برگشت به خانه چنان محکم توی دستش می‌گیرد که وقتی سرانجام

به بورگ می‌رسند چیزی از نوشته‌هایش قابل خواندن نیست. نه او، نه

بریت ماری و نه اسون، هیچ‌کدام، هیچ حرفی نمی‌زنند. حرف زیادی نیست که

بشود به پسرکی زد که مجبور است از غریبه‌ها در اونیفورم خواهش کند

اجازه دهند پدرش را ببیند. ولی وقتی بن را جلوی خانه‌اش پیاده می‌کنند و

مادرش دوان‌دوان بیرون می‌آید بریت ماری حس می‌کند این لحظه‌ای مناسب

برای گفتن حرفی امیدبخش است. بنابراین، سعی خودش را می‌کند.

«بن، اونجا واقعاً تمیز بود، واقعاً. همیشه فکر می‌کردم زندان‌ها خیلی کثیف‌اند

ولی این یکی واقعاً بهداشتی بود. آدم از این بابت خوشحال می‌شه.»

بن کاغذ را با امضای پدرش تا می‌کند و بدون اینکه بریت ماری را نگاه کند، آن

را به دستش می‌دهد.

اسون بلافاصله می‌گوید: «بن، می‌تونی نگهش داری.»

بن سرش را می‌جنباند، لبخند می‌زند و کاغذ را محکم‌تر در دستش می‌فشارد.

با لکنت می‌گوید: «فردا دوباره تمرین داریم؟» صدایش آن‌قدر آهسته است

که به‌زور شنیده می‌شود.

بریت ماری دستش را در جست‌وجوی لیستش توی کیفش می‌برد اما اسون با

لحنی دلگرم‌کننده به پسرک اطمینان می‌دهد: «معلومه که فردا باز هم تمرین

دارید، بن. رأس همون ساعت همیشگی.»

بن نگاهی زیرچشمی به بریت ماری می‌اندازد. بریت ماری سعی می‌کند

سرش را با حالتی قانع‌کننده به نشان تأیید تکان دهد. بن لبخندی مردد می‌زند

و دست تکان می‌دهد. آن دو صبر می‌کنند تا پسرک خودش را در آغوش مادرش پنهان کند. اسون دست تکان می‌دهد ولی مادر نمی‌بیند، سرش را پایین آورده و لای موهای پسرش چیزی زمزمه می‌کند.

اسون آهسته در بورگ می‌راند. گلویش را معذب صاف می‌کند، آدم وقتی گلویش را این‌جوری صاف می‌کند که وجدان درد داشته باشد.

«برای اون دو نفر اصلاً آسون نیست. مادر بن دو شیفت کار می‌کنه تا خونه رو از دست ندند. بن پسر خوبیه و پدرش هم آدم بدی نیست. آره، آره، آره، می‌دونم کاری که کرده درست نبوده، اما فرار از مالیات جرم سنگینی نیست. درمانده بود. بحران اقتصادی می‌تونه آدم‌ها رو درمانده کنه و درماندگی عقل رو از سر آدم‌ها می‌پروونه...»

ساکت می‌شود. بریت‌ماری به این موضوع اشاره نمی‌کند که بحران اقتصادی تمام شده. به دلایل مختلف، به نظرش می‌رسد که الان وقت مناسب برای گفتن این حرف نیست.

متوجه می‌شود که اسون ماشین پلیس را تمیز کرده و تمام جعبه‌های پیتزا را از زیر دست و پا جمع کرده. از کنار زمین آسفالت کوچکی رد می‌شوند که سامی و سایکو امشب هم دارند در آن با دوستانشان فوتبال بازی می‌کنند.

اسون توضیح می‌دهد: «پدر بن لنگه اون‌ها نیست. فقط می‌خوام بفهمید که خلاف‌کار نیست. اصلاً با اون جوان‌ها قابل مقایسه نیست...»

بریت‌ماری اعتراض می‌کند. «سامی هم نیست!» و ناگهان لغات از دهانش بیرون می‌ریزند: «سامی گانگستر نیست، کشوی کارد و چنگالش خیلی مرتبه!»

خنده بلند ناگهانی و از ته دل اسون مثل آتشی تازه شعله‌ور شده است که می‌شود دست‌ها را رویش گرم کرد.

«نه، نه. سامی مشکلی نداره. درسته، درسته. فقط دوروبری‌هاش بد هستند...»

بریت‌ماری می‌گوید: «ظاهراً وگا فکر می‌کنه که برادرش به مردم بدهکاره.» اسون می‌گوید: «سامی نه، سایکو. سایکو همیشه به مردم بدهکاره.» و خنده‌اش محو می‌شود، کف اتومبیل می‌افتد و ناپدید می‌شود.

سرعت ماشین پلیس کمتر می‌شود. جوان‌هایی که فوتبال بازی می‌کنند ماشین را می‌بینند اما عکس‌العملی نشان نمی‌دهند. بی‌توجهی‌شان ثابت می‌کند که آن‌ها پلیس را به چشم تهدید نگاه نمی‌کنند. اسون نگاهش را به زیر می‌اندازد.

«سامی هم دوران کودکی خوبی نداشت. اگه از من بپرسید، می‌گم بیشتر از چیزی که این خانواده حقش بود بلا سرش اومد. اون برای وگا و عمر هم پدره، هم مادره و هم برادر بزرگ‌تر، جوانی که هنوز بیست سالش هم نشده نباید چنین بار مسئولیتی رو به دوش بکشه.»

بریت ماری می‌خواهد پرسد که معنی «هم پدر و هم مادر» چیست اما منطقش جلوی او را می‌گیرد. او آدمی نیست که فضولی کند. اسون ادامه می‌دهد: «سایکو بهترین دوستشه؛ از روزی که اون قدر بزرگ بودند که بتونند این توپ رو شوت کنند. سامی واقعاً می‌تونست پیشرفت کنه، همه می‌تونستند ببینند که استعدادش رو داشت، ولی شاید خیلی در حال دست و پا زدن بود.»

بریت ماری با کمی دلخوری می‌پرسد: «یعنی چی؟» چون اسون جوری این جمله را می‌گوید انگار بریت ماری کاملاً باخبر است که او دارد از چی حرف می‌زند.

اسون کف دست‌هایش را رو به بریت ماری با عذرخواهی بالا می‌آورد. «معذرت می‌خوام، من... با صدای بلند فکر کردم. اون، اون‌ها، چه جوری بگم؟ مادر سامی و وگا و عمر هر کار که از دستش برمی‌اومد می‌کرد اما پدرشون، خب... آدم خوبی نبود، بریت ماری. هر وقت که خونه می‌اومد و قاطی می‌کرد، صدایش کل بورگ رو برمی‌داشت و سامی، اون موقع تازه مدرسه رفته بود، دست خواهر و برادر کوچکش رو می‌گرفت و از خونه می‌دویدند بیرون. هر دفعه سایکو جلوی در منتظرشون می‌ایستاد. سایکو عمر رو کول می‌کرد و سامی وگا رو بغل می‌کرد و به جنگل فرار می‌کردند، تا اینکه پدرشون مست و پاتیل خوابش ببره، و هر روز عصر همین بساط بود تا روزی که ناپدید شد و بعدش اون اتفاق برای مادرشون افتاد... اون...»

ساکت می‌شود، درست مثل زمانی که متوجه می‌شوید دارید با صدای بلند فکر می‌کنید. سعی می‌کند نشان ندهد که دارد موضوعی را پنهان می‌کند و بریت ماری هم فضولی نمی‌کند. اسون پشت دستش را روی ابروهایش می‌کشد.

«سایکو که بزرگ‌تر شد، به یه دیوانه خطرناک تبدیل شد. سامی این موضوع رو می‌دونه اما سامی از اون آدم‌هایی نیست که به کسی پشت کنه که زمانی خواهر و برادرش رو روی کولش این ور و اون ور می‌برد. احتمالاً آدم نمی‌تونه در جایی مته بورگ خودش بهترین دوستش رو انتخاب کنه.»

ماشین پلیس در خیابان دوباره آهسته راه می‌افتد. مردهای جوان همچنان مشغول بازی هستند. سایکو گل می‌زند، با صدای بلند در دل شب فریاد می‌کشد و با بازوهای ازهم‌گشوده مثل یک هواپیما دور زمین می‌دود. سامی آن قدر می‌خندد که خم می‌شود و دست‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد. خوشحال به نظر می‌رسند. به همین دلیل، بریت ماری نمی‌داند باید چه بگوید یا چه فکری کند. تا به حال، هیچ گانگستری با یک کشوی کارد و چنگال واقعاً مرتب سر راهش قرار نگرفته بود.

نگاه اسون به جایی خیره می‌ماند که نور چراغ‌های جلوی اتومبیل ضعیف می‌شود و تاریکی آغاز می‌شود.

«ما هر کار که از دستمون بریاد اینجا در بورگ می‌کنیم. همیشه کرده‌ایم. ولی آتشی داره در وجود این جوان‌ها شعله می‌کشه که دیر یا زود همه رو به کام خودش می‌کشه.»

بریت‌ماری می‌گوید: «چه شاعرانه.»

اسون پاسخ می‌دهد: «دوره‌اش رو گذرونده‌ام.»

نگاه بریت‌ماری به پایین، روی کیفش، ثابت می‌ماند. سپس می‌پرسد: «شما هم بچه دارید؟» و از سؤال خودش هراسان می‌شود.

پلیس سرش را به نشان نفی تکان می‌دهد. از پنجره بیرون را مثل کسانی نگاه می‌کند که بچه‌ای از خودشان ندارند اما در عوض یک روستا پر از بچه مال آن‌ها است.

«یه بار ازدواج کردم... ای بابا. زخم، خب، هیچ وقت از بورگ خوشش نمی‌اومد. همیشه می‌گفت بورگ جاییه که آدم باید توش بمیره نه اینکه زندگی کنه.»

لبخندی زوری می‌زند. بریت‌ماری در دل می‌گوید کاش آن پردهٔ حصیری کنار دستش بود. اسون لبش را گاز می‌گیرد. وقتی به جایی می‌رسند که باید سمت خانهٔ بانک بپیچند، ظاهراً اسون تردید می‌کند، سپس تمام جرئتش را به خرج می‌دهد و می‌گوید: «اگه اشکال... منظورم اینه که اگه از نظرتون اشکال نداره، می‌خوام یه چیزی بهتون نشون بدم.»

بریت‌ماری می‌گوید: «که این طور؟»

اما مخالفت نمی‌کند. پلیس جوری لبخند می‌زند که انگار اصلاً لبخند نزده. بریت‌ماری هم جوری لبخند می‌زند که انگار اصلاً لبخند نزده.

اسون با ماشین پلیس در بورگ دور می‌زند و به جهت مخالف می‌رود. بعد در یک مسیر خاکی می‌پیچد. مسیر پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسد ولی سرانجام که توقف می‌کنند، حسی ناگهانی و عجیب سراغ بریت‌ماری می‌آید، احساس می‌کند هنوز در احاطهٔ ساختمان‌ها است. اما ماشین در احاطهٔ درخت‌ها است. چنین سکوتی را فقط می‌شود در جایی پیدا کرد که خالی از سکنه باشد.

اسون زمزمه می‌کند: «اینجا... خب، ای بابا. شاید خنده‌دار باشه ولی اینجا مکان مورد علاقهٔ من در کل دنیاست...»

سرخ می‌شود. قیافه‌اش جوری می‌شود انگار که می‌خواهد دور بزند و برگردد و دیگر هیچ حرفی در این باره نزند. اما بریت‌ماری در ماشین را باز می‌کند و پیاده می‌شود.

روی صخره‌ای بر فراز دریاچه‌ای ایستاده‌اند که جنگل آن را در بر گرفته. بریت‌ماری آن قدر از لبهٔ صخره پایین را نگاه می‌کند تا دلش به هم می‌خورد. آسمان صاف و پر از ستاره است. اسون در سمت خودش را باز می‌کند و گلویش را پشت سر بریت‌ماری صاف می‌کند.

با صدای آرام می‌گوید: «خب، آره. مسخره است، ولی می‌خواستم ببینید که

بورگ هم می‌تونه خیلی قشنگ باشه.»
بریت ماری چشم‌هایش را می‌بندد. وزش باد را لای موهایش حس می‌کند.
زمزمه می‌کند: «ممنون.»

در راه برگشت هیچ حرفی نمی‌زنند. اسون جلوی خانه بانک از اتومبیل پیاده می‌شود، سریع به آن طرف ماشین می‌رود و در را برای بریت ماری باز می‌کند. بعد در عقب را باز می‌کند، دنبال چیزی می‌گردد و با یک کیسه نایلونی کهنه و قدیمی برمی‌گردد.

مین می‌کند. «این... ای بابا. این فقط... چیزه...»
یک نقاشی است، از کلپ جوانان و پیتزافروشی و بچه‌ها که دارند بین دو ساختمان فوتبال بازی می‌کنند. بریت ماری وسط تصویر است. آن را با مداد کشیده. بریت ماری نقاشی را کم‌وبیش محکم نگه می‌دارد و اسون کلاهش را کمی با عجله از سر برمی‌دارد.

«می‌گم، خب، شاید فکر جالبی نباشه، معلومه که نیست، ولی فکر کردم، یه رستوران توی شهره...»

از آنجایی که بریت ماری بلافاصله جواب نمی‌دهد، پلیس سریع اضافه می‌کند:
«منظورم اینه که یه رستوران خوب و مناسبه! مته این پیتزافروشی بورگ نیست، یه رستوران واقعیه. با رومیزی‌های سفید و کارد و چنگال.»

مدتی طول می‌کشد تا بریت ماری حال‌اش شود که پلیس سعی دارد با خوشمزگی کردن بر تردیدش غالب شود، اما چون قیافه‌اش بلافاصله نشان نمی‌دهد که منظور را گرفته، پلیس کف دست‌هایش را بالا می‌آورد و عذرخواهی می‌کند. «منظورم این نبود که این پیتزافروشی مشکلی داره، معلومه که منظورم این نبود، نه، ولی...»

حالا کلاهش را با دو دست می‌گیرد و شبیه مردهای خیلی جوانی می‌شود که می‌خواهند از زن‌های خیلی جوان سؤال خاص بپرسند. چیزی در وجود بریت ماری واقعاً مشتاق است که بداند آن سؤال چیست. اما معلوم است که منطقش او را خیلی وقت پیش به راهرو کشانده و در را پشت سرش بسته.

فقط به این دلیل که نباید در ده‌کوره چنین رفتاری داشت.

معمولاً می‌گویند «آن یکی» اما بریت‌ماری این حرف را هیچ‌وقت در مورد دلدار کنت نزد. شاید به این دلیل که خودش می‌دانست آن یکی بودن – زن دوم بودن – چه حسی دارد. کنت همان روزی به خانه پدری‌اش برگشت که بریت‌ماری مادرش را به خاک سپرد – انگار یک عمر از آن روز گذشته. کنت آن موقع طلاق گرفته بود اما بچه‌هایش قضیه را به این چشم نمی‌دیدند. بچه‌ها مسائل را جور دیگری می‌بینند. بریت‌ماری از نظر دیوید و پرنیلا آن یکی بود، حالا مهم نبود که چقدر قصه برایشان تعریف کند و چقدر غذا برایشان بپزد، و شاید به طریقی برای کنت هم همان آن یکی ماند. شاید به همین دلیل بود که بریت‌ماری آن زن را به چشم «آن یکی» نگاه نمی‌کرد، حالا مهم نیست که چند تا از پیراهن‌های کنت را می‌شست چون حس می‌کرد خودش هم درواقع زن اول کنت نبود.

توی بالکن می‌نشیند و فرا رسیدن صبح افسرده را در بورگ تماشا می‌کند، صبحی که در ماه ژانویه در بورگ فرا می‌رسد – هوا روشن می‌شود اما از خورشید خبری نیست. نقاشی اسون هنوز توی دستش است. نقاشی‌اش خیلی خوب نیست، واقعاً نیست، و اگر بریت‌ماری کمی ایرادگیرتر بود، احتمالاً از خطوط محو و سایه‌های خط خطی به این فکر می‌افتاد که این چه نقاشی‌ای است که آقای پلیس بهش داده. اما به هر حال آقای پلیس او را می‌بیند. بریت‌ماری نمی‌تواند منکر این حقیقت شود.

گوشی موبایلش را برمی‌دارد و به زن جوان اداره کار زنگ می‌زند. صدای زن جوان شاد و شنگول است. برای همین، بریت‌ماری بلافاصله متوجه می‌شود که سروکارش با پیغام‌گیر است. اول می‌خواهد بلافاصله قطع کند، چون از نظرش مناسب نیست که آدم تا زمانی که در بیمارستان بستری نشده یا قصد ندارد مواد مخدر بفروشد پیغامی بگذارد، ولی بنا به دلیلی قطع نمی‌کند، ساکت می‌نشیند، منتظر صدای بوق می‌شود و بالاخره پیغام می‌گذارد.

«بریت‌ماری ویسلاندر هستم. امروز شوت یکی از بچه‌های تیم فوتبال به هدف خورد. فکر کردم شاید براتون جالب باشه.»

وقتی قطع می‌کند، احساس حماقت می‌کند. معلوم است که این موضوع برای زن جوان یک ذره هم جالب نیست. اگر کنت آنجا بود، بهش می‌خندید.

بریت‌ماری که از پله‌ها پایین می‌آید، بانک توی آشپزخانه نشسته و سوپ می‌خورد. سگ کنار میز نشسته و منتظر است. بریت‌ماری توی راهرو می‌ایستد و بشقاب سوپ را نگاه می‌کند. از خودش می‌پرسد این غذا از کجا آمده، چون نه قابلمه‌ای می‌بیند و نه مایکروویوی در آشپزخانه است. بانک

هرت می‌کشد.
انگار بانک صدای نفس‌های بریت‌ماری را شنیده، چون بدون اینکه سرش را بلند کند، می‌پرسد: «می‌خوای حرفی بزنی یا تا حالا به آدم کور ندیدی که سوپ بخوره؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «فکر می‌کردم بینایی‌تون ضعیفه.»
بانک در پاسخ بلندتر هرت می‌کشد. بریت‌ماری کف دست‌هایش را روی دامنش فشار می‌دهد.

می‌گوید: «می‌دونم فوتبال دوست دارید.» و با سر به عکس‌هایی اشاره می‌کند که روی دیوارهای اتاق نشیمن آویزان است، سپس از این اشاره سر خجالت می‌کشد، چون فاصله‌اش با بانک آن‌قدر زیاد است که کم‌بینایی‌اش در این فاصله با نابینایی توفیری ندارد.
بانک جواب می‌دهد: «نه.»

بریت‌ماری دست‌هایش را جلوی شکمش حلقه می‌کند و ردیفی از عکس‌های روی دیوار را تماشا می‌کند که در هر کدام از آن‌ها بانک و پدرش با دست‌کم یک توپ فوتبال هستند.

بریت‌ماری تعریف می‌کند: «یک جورهایی مربی یک تیم شده‌ام.»
بانک می‌گوید: «به گوشم رسیده.»

دوباره شروع می‌کند به هرت کشیدن. سرش را بلند نمی‌کند. بریت‌ماری خاک تقریباً تمام وسایل توی راهرو را می‌تکاند. گرد و خاک‌های مرئی و نامرئی.
«که این‌طور. به هر حال، همه عکس‌ها تون توجهم رو جلب کرد، برای همین به نظرم در این شرایط مناسب اومد که با توجه به تجربیات ظاهراً زیادتون در فوتبال، ازتون خواهش کنم من رو راهنمایی کنید.»

بانک آخرین هرتش را می‌کشد. بعد قاشق را توی بشقاب می‌گذارد. بشقاب را برمی‌دارد و سمت ماشین ظرف‌شویی می‌رود.
بریت‌ماری مجبور است به اندازه کل دنیا جلوی خودش را بگیرد تا نپرسد آیا او سوپ را سرد خورده یا نه.

بانک غرولند می‌کند: «چه جور راهنمایی‌ای؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «درباره فوتبال.»
نمی‌داند آیا بانک چشم‌هایش را با کلافگی گردانده یا نه، اما حس می‌کند که این کار را کرده. سگ جلو جلو به اتاق نشیمن می‌رود، بانک پشت سرش راه می‌افتد و عصایش را به دیوارها می‌زند.

می‌پرسد: «این عکس‌هایی که می‌گی کجا هستند؟»

بریت‌ماری با حالتی آماده به خدمت اطلاع رسانی می‌کند: «یک کم بالاتر.»
عصای بانک به یک قاب عکس برخورد می‌کند. نسخه جوانی بانک توی آن عکس است، با تی‌شرت فوتبالی چنان کثیفی که حتی جوش شیرین هم از پس تمیز کردنش بر نمی‌آید. بانک آن‌قدر به جلو خم می‌شود که نوک بینی‌اش

به شیشه قاب عکس می خورد. بعد دور اتاق می چرخد و با دست به تمام قاب ها ضربه می زند، انگار بخواهد موقعیتشان را پیدا کند.

بریت ماری توی راهرو می ایستد و مدت زمانی منتظر می ماند که به نظرش معقول است تا اینکه همه چیز در نظرش نه تنها نامعقول می شود، ناجور هم می شود. سپس خودش را با پالتویش می پوشاند و در خانه را باز می کند. درست قبل از اینکه در بسته شود، بانک پشت سر بریت ماری زمزمه می کند: «چه جور راهنمایی ای می خوای؟ این تیم تیم بشو نیست. حالا مهم نیست که تو چه کارهایی بکنی.»

بریت ماری با صدای آرام می گوید: «که این طور» و بیرون می رود. پیرزن های فسیل شده که آن دست خیابان، روی سنگ فرش باغچه هایشان، ایستاده اند بهش زل می زنند. یک کامیون با پلاک خارجی که از روی چاله ای در خیابان رد می شود، گل روی بریت ماری می پاشد. بریت ماری سعی می کند گل و شل روی دامنش را بتکاند، نتیجه این می شود که دستش و دامنش هر دو کثیف می شوند و همه این ها واقعاً کمی بیش از حد تحمل بریت ماری است. اگر آدمی بود که جیغ و داد راه می انداخت و هر چه دم دستش بود پرت می کرد، همین حالا این کار را می کرد، ولی چنین آدمی نیست. هر چه باشد، او حیوان نیست. بنابراین، تنها با دور شدن از جلوی چشم آن پیرزن های فسیل شده خودش را راضی می کند. وقتی کاملاً مطمئن می شود که آن ها دیگر نمی توانند او را ببینند، با خشمی کنترل شده همان جایی که ایستاده پا می کوبد. نتیجه این کار این می شود که دامنش بیشتر کثیف می شود و روی جدول سر می خورد و مچ پایش پیچ می خورد.

لنگان در بورگ پیش می رود، از این فکر اصلاً خوشش نمی آید که مردم الان لکه های کثیف روی لباسش را می بینند و می فهمند که بریت ماری سر خورده. از این فکر کفری می شود، از اینکه مردم فکر می کنند او آن قدر دست و پا چلفتی است که حتی هنگام بلند شدن از روی تخت خواب هم نقش زمین می شود.

خودش را توی رخت شوی خانه کلوپ جوانان قفل می کند. در حالی که دامنش توی ماشین لباس شویی می چرخد، روی یکی از چهارپایه های چوبی می نشیند. دوباره که لباسش را می پوشد و موهایش را مرتب می کند، به آشپزخانه می رود، مدتی طولانی همان جا می ایستد و دستگاه قهوه درب و داغان شده بر اثر ریزش سنگ را واریسی می کند. بعد یک نفس خیلی عمیق و مصمم می کشد و از پارکینگ راهی پیتزافروشی می شود.

در که باز می شود، یک کسی با چشم هایی که دو تا خط قرمز شده به زور می گوید: «چیه؟»

بریت ماری می پرسد: «احتمالاً توی وسایلت پیچ گوشتی داری؟»
یک کسی آه می کشد. «پیش گوشتی؟ آره، می تونم بهت قرض بدم.» و با

ویلچرش در پیتزافروشی یا خواربارفروشی یا هر چه که هست حرکت می‌کند و با اشاره به بریت‌ماری می‌فهماند که دنبالش راه بیفتد.

بریت‌ماری بهش می‌گوید: «ترجیح می‌دم یک دونه واسه خودم بخرم.»
«دوباره شروع کردی، بریت‌ماری. تو واقعاً، چی می‌گن بهش؟ یه دنده‌ای. حالا چه فرقی داره، قرض بگیری یا بخری؟!»

بریت‌ماری می‌گوید: «واسه من فرق می‌کنه. کسی که چیزی قرض بگیره مدیون دیگرانه.» چون پدرش همیشه این حرف را بهش می‌زد.
پدرش با سربلندی مرده بود. حالا مهم نیست که آدم از این سربلندی چه چیزی نصیبش می‌شود.

یک کسی می‌گوید: «دوباره باید بگم، بریت‌ماری، خودت که می‌دونی، برحان اقتصادی. همه قرض‌وقوله کردند. هیشکی دیگه نمی‌دونه از کی. دولت، به قول گفتنی، بدهی ملی داره. هزار و دویست میلیارد! همه دولت‌ها بدهی دارند. همه مردم بدهی دارند. دیگه هیشکی نمی‌دونه به کی. باید اون یاروی عوضی رو اضحار کنیم، همونی که همه پول‌ها دستشه، و به اصطلاح لیموترشش رو بکشیم بیرون!» و ظاهراً هوش و حواسش با این تفکرات سر جایش می‌آید.

دستش را تکان می‌دهد و دقیقاً به بخشی از بدن اشاره می‌کند که به قول خودش باید لیموترش را از آنجا بیرون کشید. بریت‌ماری سعی می‌کند این حرکت را نادیده بگیرد. یک کسی سمت جعبه‌ابزاری می‌رود.

می‌پرسد: «فوتبال چه جوری پیش می‌ره؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «گفتنش آسون نیست.»

«خیطه، نه؟ اه، بریت‌ماری، تقصیر از تو نیست. این بچه‌ها نمی‌تونند حتی شوت کنند به دیفال، مگه نه؟»

بریت‌ماری می‌گوید: «باید بهت توضیح بدم که وزغ دیروز زد توی سر بانک. اون هم قصدی. همه‌مون واقعاً ذوق کردیم.» سپس خودش هم تعجب می‌کند از اینکه متوجه می‌شود لحنش این قدر پرخاشگر شده.

یک کسی با صدایی گوش‌خراش می‌خندد، یک پیچ‌گوشتی برمی‌دارد و آن را به بریت‌ماری می‌دهد.

«بیا. قرض.»

بریت‌ماری می‌گوید: «اصلاً نمی‌خوام درگیر کار خلاف بشم.» چون نمی‌داند اداره مالیات چقدر از وجود این پیچ‌گوشتی مطلع است.

یک کسی پیچ‌گوشتی را با لچ‌بازی سمت بریت‌ماری هل می‌دهد اما ظاهراً فکر دیگری به ذهنش می‌رسد، از همان فکرهایی که وقتی آدم می‌خواهد یک دریل به بریت‌ماری قرض دهد سراغش می‌آید. با شک و تردید می‌پرسد:
«صبر کن بینم... پیش‌گوشتی. اصلاً واسه چی... می‌خوای؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «فکر کردم اگه آدم بخواد یکی از وسایل ایکیا رو

سرهم کنه پیچ گوشتی لازم داشته باشه.» سپس گلویش را صاف می‌کند و علی‌رغم میلش اضافه می‌کند: «برای بردن جعبه از ماشین تا خونه کمک لازم دارم. البته اگه زحمتی برات نباشه.»
گوشه لب یک کسی کمی می‌لرزد.
«زحمتی نیست، بریت‌ماری. برام زحمتی نیست.»

بریت‌ماری در این روز یکی از وسایل ایکیا را سرهم می‌کند. آن هم دست‌تنها. برای انجام این کار پیچ گوشتی لازم نمی‌شود اما تقریباً ده ساعت زمان لازم دارد، چون درواقع سروکارش با سه تکه است. یک میز و دو تا صندلی. میز و صندلی بالکن. بریت‌ماری آن‌ها را به گوشه‌ای در پیتزافروشی هل می‌دهد، رویشان دستمال حوله‌ای پهن می‌کند و سپس تک‌وتنها می‌نشیند و پیتزایی را می‌خورد که یک کسی برایش درست کرده. امروز روزی بسیار خاص در زندگی بریت‌ماری است، حتی از روزهای خاص دیگری که از زمان ورودش به بورگ داشته خاص‌تر است.

اسون سر میزی دیگر نشسته و شامش را می‌خورد اما قهوه را با هم می‌نوشند. یک کلمه هم با همدیگر حرف نمی‌زنند. فقط سعی می‌کنند به حضور یکدیگر عادت کنند. درست مثل کسی که انگار خیلی وقت است که حضور شخصی دیگر در کنارش دیگر رویش تأثیری جسمی نمی‌گذارد، که انگار خیلی وقت پیش بود که وجود شخصی دیگر را حس می‌کرد بدون اینکه لمسش کند.

کارل وارد می‌شود و بسته‌اش را تحویل می‌گیرد. می‌نشیند و همراه مردهای ریشوی کلاه‌به‌سِر که در گوشه‌ای پشت میزی قوز کرده‌اند یک فنجان قهوه می‌نوشد. ظاهراً از روی عمد، حضور بریت‌ماری را نادیده می‌گیرند، انگار امیدوارند که او با این کارشان غیب شود. وگا با توپ فوتبال زیر بغلش وارد می‌شود، آن‌قدر کثیف است که فقط نوجوانی مثل او در جایی بین اتومبیل برادر بزرگیش و در پیتزافروشی می‌تواند این‌قدر کثیف شود. عمر پشت سرش می‌آید و تا چشمش به میز و صندلی جدید تازه سرهم‌شده بالکن می‌افتد، پرانرژی سعی می‌کند به بریت‌ماری واکس چوب بفروشد. آدم که فکرش را می‌کند، می‌بیند حتماً این واکس چوب هم از پشت کامیون افتاده.
بریت‌ماری که دارد برای تمرین بیرون می‌رود، اسون بلند می‌شود و کلاه پلیسش را محکم توی دست می‌گیرد ولی حرفی نمی‌زند و بریت‌ماری سریع‌تر می‌رود تا آقای پلیس احیاناً فرصتی برای حرف زدن پیدا نکند.

مادر بن، بیرون، جلوی در ایستاده. لباس مخصوص کارمندان بیمارستان را هنوز به تن دارد و چیزی توی دستانش است. مصمم به نظر می‌رسد.
«سلام، بریت‌ماری. هنوز با هم آشنا نشده‌ایم، من مادر بن هستم...»

بریت ماری جوری با حواس جمعی توضیح می‌دهد انگار کاملاً آماده است تا کامیونی از کنارش رد شود و رویش گل بپاشد: «می‌دونم شما کی هستید.» مادر بن می‌گوید: «می‌خواستم ازتون تشکر کنم که... که این همه به بن توجه می‌کنید. آدم‌های کمی پیدا می‌شند که این جوری باشند.» و چیزی را که توی دستش نگه داشته رو به بریت ماری دراز می‌کند.

یک بطری فاکسین است. بریت ماری ساکت می‌ایستد. مادر بن گلویش را با سردرگمی صاف می‌کند.

«من... امیدوارم این کار از نظرتون احمقانه نباشه. بن از عمر پرسید شما چی دوست دارید و عمر گفت این رو. خیلی ارزون خریدمش، فقط صد کرون، عمر باهامون به نرخ رفاقتی حساب کرد، فقط می‌خواستیم... بله، من و بن می‌خواستیم ازتون تشکر کنیم. بابت همه چی.»

بریت ماری بطری را محکم نگه می‌دارد انگار می‌ترسد فاکسین از دستش بیفتد. مادر بن یک قدم برمی‌گردد، سپس دوباره می‌ایستد و با صدای بلند می‌گوید: «بریت ماری، می‌خوایم بدونید جز این بورگ که پیرمردها کل روز در آن می‌نشینند و می‌نوشند، بورگ دیگه‌ای هم هست. ما هم اینجا زندگی می‌کنیم. ما همون‌هایی هستیم که هنوز تسلیم نشده‌ایم.»

سر بریت ماری آرام بالا و پایین می‌رود. مادر بن قبل از اینکه حرفش را تمام کند برمی‌گردد، سپس سوار یک اتومبیل کوچک می‌شود و می‌رود. بن دنبال توپ می‌دود. به این ترتیب، تمرین شروع می‌شود و بریت ماری اسم‌ها را می‌خواند و توی لیستش جلوی اسم‌ها تیک می‌زند و بچه‌ها مشغول تمرین می‌شوند، چون این عبارت در لیست بریت ماری بلافاصله بعد از مورد حضور و غیاب آمده. بچه‌ها اصلاً شکایت نمی‌کنند و صدایشان در نمی‌آید. فقط وگا یک بار می‌پرسد بس نیست و بریت ماری می‌گوید چرا، بس است، و همین موافقت باعث می‌شود که وگا بلافاصله جوش بیاورد و بگوید این تیم اگر بخواهد پیشرفت کند، مربی‌ای نمی‌خواهد که سیخ آنجا بایستد و لیلی به لالایشان بگذارد!

کاملاً واضح است که بچه‌ها همه چیز را به راحتی درک نمی‌کنند. بنابراین، بریت ماری توی لیستش می‌نویسد که بچه‌ها مجبورند تمرین خراب را چند مرتبه تکرار کنند و همین کار را هم می‌کنند. بعدش بچه‌ها دور بریت ماری حلقه می‌زنند و از قیافه‌هایشان پیدا است که منتظرند مربی‌شان چیزی بگوید. بنابراین، بریت ماری پیش سامی می‌رود که روی کاپوت ماشین سیاه‌رنگش نشسته و ارزش می‌پرسد این دیگر چه کاری است.

«بابا خودت می‌دونی دیگه، بدودوی بچه‌ها تموم شده و حالا می‌خوان بازی کنند. سخنرانی کن و بعد توپ رو بنداز وسط زمین.»

بریت ماری تکرار می‌کند: «سخنرانی؟»

سامی توضیح می‌دهد: «یه چیز دلگرم‌کننده بگو.»

بریت‌ماری لحظه‌ای فکر می‌کند، رو به بچه‌ها برمی‌گردد و تا جایی که می‌تواند، با لحنی دلگرم‌کننده می‌گوید: «حواستون باشه خودتون رو خیلی کثیف نکنید.»

سامی خنده‌اش می‌گیرد. از قیافهٔ بچه‌ها پیدا است که یک کلمه از این حرف را هم نفهمیده‌اند. سپس بچه‌ها بازی‌ای را آغاز می‌کنند که بهش می‌گویند: «گل‌کوچیک.» و بریت‌ماری مجبور می‌شود از سامی بپرسد چند اندازه گل در فوتبال داریم. سامی پاسخ می‌دهد که «یکی.» بریت‌ماری به جواب درست و حسابی این سؤال نمی‌رسد که پس چرا اصلاً نمی‌گویند «گل‌زنی.» وزغ که جلوی دروازه می‌ایستد، نسبت به بقیه بیشتر گل می‌خورد. هفت یا هشت تا گل، آن هم پشت سرهم. هر دفعه که این اتفاق می‌افتد، صورتش کبود می‌شود و عریده می‌کشد: «ادامه بدید! حالا بازی رو عوض می‌کنیم!» و سامی می‌خندد، هر دفعه. و بریت‌ماری عصبی می‌شود و می‌پرسد: «چرا این جوری می‌کنه؟»

سامی جوری پاسخ می‌دهد انگار که همه چیز واضح و روشن است: «بغل دست بابایی بزرگ شده که طرفدار لیورپول است.» بعد دو تا تیر دروازه از صندوق عقب ماشینش می‌آورد، یکی را به بریت‌ماری می‌دهد و می‌گوید: «وقتی بابایی داشته باشی که طرفدار لیورپول باشه، همیشه فکر می‌کنی که می‌تونی هر کوفتی رو عوض کنی. یادته؟ فینال لیگ قهرمانان؟»

بریت‌ماری تیر دروازه‌اش را مزه‌مزه می‌کند. مستقیم از قوطی. او واقعاً توی یک ده‌کوره است. بنابراین، فکر می‌کند باید آنچه را احساس می‌کند به زبان بیاورد: «سامی، اصلاً نمی‌خوام بی احترامی کنم، چون کشوی کارد و چنگالت واقعاً مرتبه، ولی یک کلمه هم از حرف‌ها ت رو نمی‌فهمم!»

سامی خنده‌ای سرخوش سر می‌دهد. تیر دروازه‌اش را می‌نوشد. می‌گوید: «خودم هم همین حال و روز رو دارم، بریت‌ماری. خودم هم نمی‌فهمم.»

و سپس برایش از بازی فوتبالی تعریف می‌کند که به تقریباً ده سال پیش مربوط می‌شود، زمانی که وگا و عمر را تازه از پوشک گرفته بودند و با این حال آن دو همراه او و سایکو توی پیتزافروشی نشسته بودند. آن موقع تیم لیورپول با آ.ث. میلان در فینال لیگ قهرمانان بازی داشت، بعدش بریت‌ماری می‌پرسد که این یک جور مسابقه است و سامی پاسخ می‌دهد که آن یک دوره مسابقات برای رسیدن به جام است، و بریت‌ماری ازش می‌پرسد اصلاً یک دوره مسابقات برای رسیدن به جام چیست و سامی پاسخ می‌دهد که نوعی مسابقه است، بعدش بریت‌ماری خاطرنشان می‌کند که آدم می‌تواند از همان اول همین لغت را به کار برد به جای اینکه دیگران را گیج کند.

سپس سامی یک نفس واقعاً عمیق می‌کشد که به هیچ عنوان آه نیست. بعد برای بریت‌ماری تعریف می‌کند که میلان در نیمهٔ اول سه تا گل به لیورپول

زده بود و تا جایی که سامی می‌تواند به یاد آورد، هیچ تیمی تا آن موقع در فینال مثل تیم لیورپول آن‌قدر در گِل گیر نکرده بود. اما یکی از بازیکن‌ها در رختکن مثل یک روح تسخیرشده با صورتی گرگرفته و قلبی پرتپش سرِ بقیه فریاد کشید، چون نمی‌خواست دنیایی را بپذیرد که نمی‌شود در آن چیزی را تغییر داد. او در نیمهٔ دوم نتیجه را ۱:۳ کرد، مشتهایش را مثل دیوانه‌ها در هوا تکان داد و با عجله سر جایش برگشت. تیمش دومین گل را که زد، او به هوا پرید، چون او و بقیه متوجه شدند توفانی در بازی راه افتاده که دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند جلوی تغییر نتیجه را بگیرد. هیچ‌چیز جلودارشان نبود، نه دیوار، نه سنگر و نه ده هزار تا اسب وحشی.

«نتیجه ۳:۳ شد، بعد بازی به وقت اضافه کشید و اون‌ها در ضربات پنالتی برنده شدند. آدم نمی‌تونه به کسی که باباش طرفدار لیورپوله بگه که نمی‌شه چیزی رو توی دنیا تغییر داد.»

سپس وگا و عمر را تماشا می‌کند و لبخند می‌زند.
«یا برادر بزرگ‌ترش. آدم می‌تونه یه برادر بزرگ‌تر هم داشته باشه که طرفدار لیورپول باشه.»

بریت‌ماری تیر دروازه‌اش را مزه‌مزه می‌کند.

«جوری تعریف می‌کنی انگار داری شعر می‌گی.»

سامی می‌خندد.

«می‌دونی، فوتبال برای من شعره. من تابستون ۱۹۹۴ به دنیا اومدم. درست توی بحبوحةٔ جام جهانی.»

بریت‌ماری یک ذره هم از معنای این حرف را نمی‌فهمد ولی سؤال نمی‌کند، چون به نظرش قصه‌ها باید یک پایان داشته باشند، حالا مهم نیست که چقدر شاعرانه باشند.

بریت‌ماری می‌پرسد: «پدر وزغ هزارگاهی سر نمی‌زنه تا ببینه بازی پسرش چه جوریه؟»

سامی به پیتزافروشی اشاره می‌کند و پاسخ می‌دهد: «اونجا وایستاده.»
کارل جلوی در ایستاده و قهوه می‌نوشد. یک کلاه قرمز روی سرش است. تقریباً خوشحال به نظر می‌رسد.

آن روز روزی نسبتاً فوق‌العاده برای بریت‌ماری است. بازی هم فوق‌العاده است.

اسون در پیتزافروشی منتظر بریت‌ماری است تا تمرین تمام شود. آقای پلیس پیشنهاد می‌دهد او را تا خانه برساند اما بریت‌ماری کوتاه نمی‌آید و می‌گوید که این کار واجب نیست. بنابراین، آقای پلیس می‌پرسد آیا می‌تواند به جایش میز و صندلی بالکن را تا خانه ببرد و بریت‌ماری بالاخره کوتاه می‌آید. آقای پلیس همهٔ وسایل را بیرون می‌برد و توی ماشین می‌گذارد و درست

زمانی که می‌خواهد پشت فرمان بنشیند، بریت‌ماری چشم‌هایش را می‌بندد، تمام جرئت‌ش را به خرج می‌دهد و دست‌آخر می‌گوید: «من ساعت شش شام می‌خورم.»

سر اسون از سمت دیگر ماشین پلیس بیرون می‌آید و می‌پرسد: «چی؟»
بریت‌ماری پاشنه کفش‌هایش را توی گل فرو می‌کند و فشار می‌دهد.
«لازم نیست میزها حتماً رومیزی سفید داشته باشند، ولی می‌خوام کارد و چنگال داشته باشه و شامم رو ساعت شش بخورم.»
آقای پلیس با خجالت ازش می‌پرسد: «فردا خوبه؟»
بریت‌ماری مصمم با سر تأیید می‌کند. لیستش را درمی‌آورد.

ماشین پلیس که در خیابان پیش می‌رود و ناپدید می‌شود، وگا، عمر و سامی او را از آن طرف پارکینگ صدا می‌کنند. سامی می‌خندد. وگا توپ را از روی زمین پوشیده از سنگ‌ریزه و گل شوت می‌کند و توپ یک متر جلوتر از بریت‌ماری روی زمین می‌افتد. بریت‌ماری لیستش را توی کیفش می‌گذارد و کیفش را آن‌قدر محکم می‌چسبد که بند انگشت‌هایش سفید می‌شوند، فقط کسی این کار را می‌کند که تمام عمرش انتظار می‌کشیده تا زندگی‌اش بالاخره شروع شود.

چند قدم کوتاه و سریع و سبک برمی‌دارد و توپ را با تمام قدرت سمت بچه‌ها شوت می‌کند.

چون نمی‌داند چگونه در برابرش مقاومت کند.



امروز فردای یکی از بدترین روزها در کل زندگی بریت ماری است. سرش قلمبه شده و احتمالاً دو تا از انگشت‌های دستش شکسته. مادر بن این حرف را بهش زده و مادر بن پرستار است، برای همین بریت ماری این جوری برداشت می‌کند که او با چنین مسائلی آشنا است. آن دو پشت پرده‌ای سبزرنگ روی یک تخت معاینه باریک توی بیمارستان شهر نشسته‌اند. روی پیشانی بریت ماری چسب زخم زده‌اند و دستش را باندپیچی کرده‌اند و بریت ماری دارد تمام سعی‌اش را می‌کند تا زیر گریه نزند. مادر بن مچ دست بریت ماری را می‌گیرد اما نمی‌پرسد که چگونه این اتفاق افتاد. به همین دلیل، بریت ماری خیلی قدردان خانم پرستار است، چون نمی‌خواهد کسی بفهمد که این اتفاق چگونه افتاد.

خب، ماجرا از این قرار است:

اگر بخواهید از اولش بدانید، بریت ماری دیشب برای اولین دفعه از روزی که به بورگ آمد کل شب را خوابید. مثل کودکی آرام خوابید و هفت تا پادشاه خواب دید و با ذوق و شوق از خواب بیدار شد. دوباره. البته که باید بلافاصله به این قضیه شک می‌کرد، چون بنا به تجربه بریت ماری، واقعاً خوب نیست که آدم با این همه ذوق و شوق از خواب بیدار شود. اما حالا متأسفانه دیگر خیلی دیر است. حالا او با یک پیشانی ورم کرده و انگشت‌های شکسته دست مثل یک خلاف‌کار که وسط انجام مأموریتی غیرقانونی زخمی می‌شود اینجا

نشسته. مطمئن است که مردم در موردش همین فکر را می‌کنند، چون آدم خوب می‌داند مردم چه حرف‌ها که نمی‌زنند. برای هیچ‌کس مهم نیست که واقعاً چه اتفاقی افتاده.

اما چیزی که واقعاً اتفاق افتاده این است که او با ذوق و شوق بیدار شد و بلافاصله شروع کرد به تمیز کردن آشپزخانهٔ بانک. البته این کار ضروری نبود ولی بریت‌ماری که از پله‌ها پایین آمد، بانک از خانه رفته بود بیرون و آشپزخانه هنوز سر جایش بود. راستش را بخواهید، تا حالا نشده که بریت‌ماری آشپزخانه‌ای را ببیند و نخواهد تمیزش کند. بعد قدم‌زنان در بورگ تا کلوپ جوانان رفت. سپس تمام گوشه‌وکنارهای آنجا را تمیز کرد. حواسش را جمع کرد که همهٔ تابلوها، حتی آن‌هایی که عکس توپ فوتبال داشتند، روی دیوار صاف باشند. جلوی یکی از تابلوها ایستاد و به عکس خودش در شیشهٔ قاب نگاه کرد. لکهٔ سفید روی انگشت حلقه‌اش را آرام فشار داد. کسانی که تقریباً کل عمرشان حلقه توی انگشتشان نداشته‌اند یا معدود کسانی که حلقه داشته‌اند اما عادت دارند مدام آن را از انگشت دریاورند اصلاً نمی‌دانند که این لکه چه شکلی است. بریت‌ماری می‌داند کسانی هستند که این کار را می‌کنند؛ مثلاً، وقتی که می‌خواهند ظرف بشویند و برای درآوردن حلقه هم مجبور نیستند اول کف به انگشتشان بمالند، حلقه را درمی‌آورند تا با مواد شوینده در تماس نباشد. اما بریت‌ماری تا روزی که حلقه‌اش را بالاخره از انگشتش درآورد یک بار هم در زندگی‌اش این کار را نکرده بود. این لکهٔ سفید مثل سوختگی است، انگار زمانی که ازدواج کرده بود رنگ پوستش با الان فرق داشت. انگار وقتی لایه‌ای از پوستش را بردارید، چیزی که ازش باقی می‌ماند همانی است که زیر حلقه ازش باقی مانده.

بریت‌ماری با این افکار راهی پیتزافروشی شد و یک کسی را بیدار کرد. با هم قهوه نوشیدند و بریت‌ماری با لحنی دوستانه از یک کسی پرسید آیا احتمالاً بین جنس‌هایش کارت پستال آن شهر را هم دارد. معلوم است که داشت. کارت‌ها پیش از حد تصور قدیمی بودند و رویشان نوشته شده بود: به بورگ خوش آمدید. یک کسی گفت راحت می‌شود فهمید که چرا آن‌ها قدیمی‌اند، چون از آن روزها خیلی گذشته که یک نفر این جمله را به زبان می‌آورد بدون اینکه، به اصطلاح، عارش بیاید!

بریت‌ماری پشت یک کارت را برای کنت می‌نویسد. نوشته‌اش واقعاً کوتاه است:

سلام. بابت تمام کارهایی که کردم معذرت می‌خواهم. امیدوارم حالت خوب باشد. امیدوارم پیراهن تمیز داشته باشی. ماشین ریش‌تراشت توی کشوی سوم در حمام است. اگر بخواهی به بالکن بروی تا پنجره‌هایش را تمیز کنی،

باید دستگیره را یک کم تکان بدهی، آن را سمت خودت بکشی و در را هل بدهی. فاکسین توی کمد مواد شوینده است. بریت ماری.

می خواست بنویسد که چقدر دلش برایش تنگ شده. ولی ننوشت. نمی خواست کنت را نگران کند.

از یک کسی پرسید: «می تونم ازت خواهش کنم که آدرس صندوق پست رو بهم بدی؟»

یکی کسی کف دستش را نشان داد و گفت: «اینجا.»

بریت ماری، با شک و تردید، مستقیم پرسید که این دیگر چه جور صندوق پستی است، اما یک کسی بهش قول مردانه داد که پاکتش واقعاً «با سرعت جت به شهر» خواهد رسید. بریت ماری نفهمید منظورش کدام شهر بود.

بعدش آن دو زن درباره تی شرت زردرنگی بحث کردند که روی دیوار پیتزافروشی آویزان بود و پشتش نوشته شده بود بانک، چون بریت ماری نمی توانست چشم ازش بردارد. انگار آن تی شرت سرخ یک معمای پیچیده بود. یک کسی با فضل فروشی توضیح داد که بانک اصلاً نمی داند آن تی شرت آنجا آویزان است و اگر بویی ببرد، احتمالاً رگ دیوانگی اش می گیرد، چون یک کسی بر این باور بود که پشت بانک «یه، به قول گفتنی، درخت لیموترش!» درمی آید!

بریت ماری پرسید: «آخه چرا؟»

یک کسی جواب داد: «گندش بزنه، می دونی چیه، حال بانک از فوتبال به هم می خوره. آدم ها توی روزهای ناخوش، چی می گن بهش؟ خوش ندارند یاد روزهای خوش بیفتند.»

بریت ماری گفت: «فکر می کردم تو و بانک دوست های صمیمی هستید.»

یک کسی پاسخ داد: «هستیم! بودیم! بهترین دوست هایی که تا حالا توی عمرت دیدی. تا قبل از قضیه چشم هاش. قبل از اینکه بانک از اینجا بره.»

«ولی هیچ وقت درباره فوتبال حرف نمی زنی؟»

یک کسی با خشکی خندید.

«قبلاً بانک عاشق فوتبال بود، واقعاً. از جونش هم بیشتر دوستش داشت. بعد قضیه چشم هاش پیش افتاد. چشم هاش، به اصطلاح، فوتبال رو ازش گرفتند و الانه از فوتبال متنفره. می فهمی؟ زندگی همینه دیگه، نیست؟ عشق، تنفر، یا این یا اون. واسه همین، از اینجا رفت. یه جای خیلی خیلی دور. بانک و باباش کلاً یه جور دیگه هستند، به جز فوتبال، به اصطلاح، هیچ حرف دیگه ای ندارند! بعد باباش مرد. بانک برگشت واسه کفن و دفن و فروش خونه. تو و اون حالا، چی می گن بهش؟ با هم دمخور شدین! به قول گفتنی: دم رو عشقه! کمتر حرف می زنی، بیشتر می خورید.»

بریت ماری پرسید: «که این طور. می شه بپرسم وقتی بورگ رو ترک کرد، کجا

رفت؟»

یک کسی خندید. «می‌دونی چیه، یه روز اینجا، یه روز اونجا. وقتی لیموترش توی ماتحتت داشته باشی، یه جا بند نمی‌شی. می‌شی؟»
بریت‌ماری نخندید. یک کسی گلویش را صاف کرد.

«لندن بود، لیسبون، پاریس. برام کارت می‌فرستاد! یه جایی همین دوروور گذاشتمشون. بانگ و سگ، دور دنیا. می‌دونی چیه، بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم این ور اون ور می‌رفت چون مگسی بود. ولی بعضی وقت‌ها هم فکر می‌کنم واسه این می‌رفت که وعض چشم‌هاش هی بدتر و بدتر می‌شد، گرفتی؟ شاید بانگ می‌خواست قبل از اینکه کلاً کور بشه کل دنیا رو ببینه، گرفتی؟»
کارتی را درآورد که از پاریس پست شده بود. بریت‌ماری خیلی دلش می‌خواست آن کارت را توی دستش بگیرد اما چیزی نگفت. در عوض، سعی کرد با اشاره به دیوار حواس خودش و یک کسی را پرت کند و پرسید: «چرا این تی‌شرت زرده؟ فکر می‌کردم لباس تیم فوتبال بورگ سفیده.»

یک کسی پاسخ داد: «تیم ملی.»

بریت‌ماری پرسید: «که این‌طور. چیز خاصی؟»

یک کسی جوری جواب داد انگار که این سؤال کلاً غیر قابل درک بود. «چیزه... تیم ملی دیگه.»

بریت‌ماری پرسید: «وارد شدن بهش سخته؟»

یک کسی جوری جواب داد انگار که این سؤال بی‌نهایت احمقانه بود. «چیزه... تیم ملیه دیگه.»

اعصاب بریت‌ماری خیلی خرد شد. بنابراین، دیگر حرفی در این باره نزد. در عوض، در کمال تعجب خودش، ناگهان پرسید: «راستی، چه‌جوری این اتفاق افتاد؟ که بانک پینایش رو از دست داد؟»

بریت‌ماری از آن آدم‌هایی نیست که خودش را نخود هر آشی کند، معلوم است که نیست، ولی به هر حال. امروز صبح با ذوق و شوق از خواب بیدار شد و وقتی چنین حالی داشته باشد احتمال دارد هر اتفاقی بیفتد. منطقی‌اش از درونش جیغ کشید اما دیگر دیر شده بود.

یک کسی تعریف کرد: «مریضی، گندش بزنه، به قول گفتنی، یواشکی می‌آد، ساکت و بی‌سروصدا! طی سال‌ها. مته برحان اقتصادی.» و دستش را جوری تکان داد که بریت‌ماری معنای آن حرکت را نمی‌فهمید.

بریت‌ماری گفت: «که این‌طور.»

ابروهای یک کسی رو به پلیورش پایین رفتند.

«می‌دونی چیه، بریت‌ماری، مردم می‌گفتند: بانگ با وجود قضیه چشمش خوب بازی می‌کرد. من می‌گفتم: بانگ به‌خاطر قضیه چشمش خوب بود. گرفتی؟ باید سخت‌تر از بقیه می‌جنگید. واسه همین: بهترین بود. به قول گفتنی، انگیزه! گرفتی؟»

بریت ماری کاملاً مطمئن نبود که گرفته باشد. فکر کرد از فرصت استفاده کند و از یک کسی بپرسد چطور شد که او روی ویلچر می‌نشیند اما منطقش این دفعه به موقع عمل کرد، چون آدم واقعاً نباید چنین سؤالی بکند. بنابراین، بحث داغشان کم‌کم سرد شد. یک کسی نیم دور به جلو و نیم دور به عقب رفت. با احتیاط توضیح داد: «من از روی قایق افتادم. کوچیک که بودم. اگه واسه‌ات علامت سؤاله.»

بریت ماری با انرژی جواب داد: «معلومه که واسه‌ام سؤال نبوده!» یک کسی پوزخند زد.

«می‌دونم، بریت. می‌دونم. تو پیش‌داوری نمی‌کنی. می‌فهمی که منم آدمم. اتفاقی ویلچری شدم. از اولش با ویلچر دنیا نیومدم.» بازوی بریت ماری را نوازش کرد و اضافه کرد: «واسه همین دوستت دارم، بریت. چون تو آدمی.»

بریت ماری می‌خواست بگوید که او هم یک کسی را دوست دارد اما توانست جلوی خودش را بگیرد. بنابراین، دیگر حرفی در این باره نزدند. بریت ماری برای موش یک اسنیکرز خرید و از یک کسی پرسید احتمالاً گل هم می‌فروشد.

یک کسی پرسید: «گل؟ واسه کی؟»

بریت ماری بهش اطلاع داد: «برای بانک. به نظرم بی‌ادبیه که این همه مدت اتاق ازش کرایه کرده‌ام و یک بار هم براش گل نبرده‌ام. رسمه که آدم گل بیره.»

یک کسی پیشنهاد داد: «نه، گندش بزنه، خودت می‌دونی که اینجا گل نداریم. ولی بانگ، به اصطلاح، آبجو دوست داره! آبجو خوبه؟»

این از نظر بریت ماری کاری خیلی متمدن نبود اما فکر کرد که احتمالاً آبجو برای کسی که آن را دوست دارد مثل همان گل است. به هر حال، اصرار کرد که یک کسی سلفون پیدا کند و متأسفانه جست‌وجوی یک کسی بی نتیجه ماند اما چند دقیقه بعد سروکله عمر پیدا شد و فریاد زد: «سلفون می‌خوای؟ من دارم! به نرخ رفاقتی!» چون ظاهراً همه چیز در بورگ این جوری پیش می‌رود. بریت ماری این سلفون را که قیمتش از نظرش هیچ هم «نرخ رفاقتی» نبود دور یک آبجو پیچید تا خوشگل‌تر شود. بالای بسته‌بندی‌اش یک پایون کوچک زد. بعد به کلوپ جوانان رفت، لای در ورودی را باز گذاشت و اسنیکرز را توی بشقاب توی درگاه گذاشت. کنار بشقاب یادداشتی را گذاشت که با خودکار نوشته بود: قرار دارم. یا همان وعده دیدار. یا همان چیزی که این روزها بهش می‌گویند. لازم نیست بشقاب کثیف را جمع کنی، خودم بعداً جمع می‌کنم، زحمتی برایم ندارد. همچنین، می‌خواست بنویسد که امیدوار است موش بتواند شخص دیگری را پیدا کند تا با هم غذا بخورند. که تنهایی یکنواخت است، هم برای آدم‌ها و هم برای موش‌ها. اما منطقش جلویش را گرفت تا در روابط

اجتماعی موش فضولی نکند و بنابراین بی خیال شد. چراغ را خاموش کرد و منتظر غروب خورشید ماند، چون خورشید در بزرگ در این وقت سال خیلی زودتر از وقت شام غروب می کند و زمانی که خاطر جمع شد دیگر هیچ کس او را نمی بیند، سریع راهی ایستگاه اتوبوسی شد که بزرگ را در دو جهت ترک می کند و نشسته در یک اتوبوس آن مکان را در یکی از آن دو جهت ترک کرد. این برایش مثل ماجراجویی بود. مثل آزادی. منظور این نیست که اصلاً نگران بهداشت صندلی های اتوبوس نبود، معلوم است که بود، و قبل از اینکه بنشینند چهار تا دستمال سفید را تمیز و مرتب روی صندلی پهن کرد. حتی هنگام ماجراجویی هم باید حد و حدودی را در نظر داشت. اما به هر حال: احساس می کرد دارد چیز جدیدی را تجربه می کند، با اتوبوس سواری آن هم به طور مستقل و تنهایی.

در تمام راه لکه سفید روی انگشت حلقه اش را فشار می داد. اتاقک سولاریوم کنار دستگاه خودپرداز در شهر کاملاً خالی بود. بریت ماری دستورالعمل روی دستگاه را خواند که می گفت ابتدا سکه بیندازید. در مدت زمان کوتاهی که از آشنایی بریت ماری با آن دستگاه می گذشت، خطر ختم ماجرا به ریزش سنگ می رفت، چون دستگاه ادعا می کرد هیچ پولی داخلش ریخته نشده، هرچند بریت ماری کاملاً مطمئن بود که چند تا سکه تویش انداخته. بریت ماری که با کیفش توی سر دستگاه زد، این طور به نظر رسید که دستگاه خوشبختانه سر عقل آمد، چراغ روی صفحه اش لحظه ای چشمک زد و بعدش نیم جین لامپ فلورسنت بزرگ بالای یک تخت پلاستیکی سفت روشن شد.

بریت ماری واقعاً مطمئن نبود که سولاریوم چه کار می کند و بنابراین باید اعتراف می کرد که به عملکرد این دستگاه اصلاً اطمینان نداشت. اما قصد داشت روی چهارپایه ای کنار تخت با لامپ های روشن بنشیند، دستش را زیر نور لامپ نگه دارد و در دستگاه را با احتیاط از بالا ببندد. مسلماً نمی دانست باید چه مدت آنجا می نشست تا دستی بدون لکه سفید داشته باشد اما فکر کرد این عملیات از پختن ماهی سالمون توی فر پیچیده تر نیست. بنابراین، تصمیم گرفت دستش را هرازگاهی بیرون بیاورد و ببیند کار چطور پیش رفته. شاید تقصیر و زوز دستگاه بود یا شاید هم تقصیر گرمای آن. همه این ها نسبتاً باعث خواب آلودگی می شود، خصوصاً زمانی که آدم کل روز را با ذوق و شوق این ور و آن ور برود این چیزها هر کسی را خسته می کند. به هر حال، بریت ماری خوابش برد. این جوری شد که آن اتفاق افتاد: سرش به جلو افتاد – درست مثل همه سرهایی که هنگام چرت زدن روی صندلی در حالت نشسته به جلو می افتند – بعد پیشانی اش محکم و مستقیم به در دستگاه

سولاریوم خورد، در کاملاً بسته شد و همان موقع دست بریت‌ماری را که زیر دستگاه بود له کرد. بریت‌ماری روی زمین افتاد و بیهوش شد و حالا توی بیمارستان است. با پیشانی قلمبه و انگشت‌های شکسته دست.

مادر بن بغل‌دستش نشسته و بازویش را نوازش می‌کند. نظافتچی اتاقک سولاریوم بریت‌ماری را پیدا کرده بود و همین موضوع بریت‌ماری را خیلی کفری می‌کند، چون هر کسی می‌داند که کارکنان بخش نظافت چقدر دهن‌لق هستند.

مادر بن با لحنی دلگرم‌کننده می‌گوید: «عصبانی نشید. واسه هر کسی این اتفاق ممکنه بیفته.»

بریت‌ماری با صدای آرام پاسخ می‌دهد: «نه.» و از روی تخت پایین می‌آید. مادر بن دستش را دراز می‌کند اما بریت‌ماری خودش را کنار می‌کشد. مادر بن در حالی که لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد بلند می‌شود.

«بریت‌ماری، اینجا در بزرگ به اندازه کافی آدم تسلیم شده. لطفاً شما هم یکی از اون‌ها نشید.»

بریت‌ماری می‌خواهد جوابی بدهد اما احساس حقارت و منطق جلوییش را می‌گیرد، راه می‌افتد و از در بیرون می‌رود. بچه‌های تیم فوتبال توی اتاق انتظار نشسته‌اند. بریت‌ماری نگاهش را از آن‌ها می‌دزد و به زمین خیره می‌شود. چنین احساس شرمی برایش کاملاً جدید است، درست مثل زمانی که روی چیزی می‌پرید و از رویش می‌افتید. بریت‌ماری به پریدن عادت ندارد. نمی‌داند وقتی آدم می‌افتد باید چه کار کند. بنابراین، از کنار بچه‌ها رد می‌شود و عاجزانه در دل می‌گوید کاش آن‌ها اینجا نبودند.

اسون کلاه به دست منتظر است. یک سبد کوچک پر از نان باگت جلوی پایش است.

«خب، ای بابا، فکر کردم... خب، فکر کردم الان دیگه دوست ندارید برید رستوران... واسه همین، وسایل پیک‌نیک آوردم. فکر کردم... ولی خب، معلومه که می‌خواید مستقیم برید خونه. معلومه.»

بریت‌ماری پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد و دست باندپیچی شده‌اش را پشتش می‌گیرد. آقای پلیس سبدش را نگاه می‌کند. «باگت‌ها رو خریده‌ام اما سبد رو خودم بافته‌ام. توی یه دوره آموزشی.»

بریت‌ماری لب‌هایش را گاز می‌گیرد. نمی‌داند آیا اسون و بچه‌ها می‌دانند چرا به سولاریوم رفته بود یا نه، که می‌خواست چه چیزی را با برنزه کردن از بین ببرد. هنوز آن قدر جرئت ندارد که خطر کند و این سؤال را از یکی‌شان بکند. به اندازه کافی آبروریزی کرده. به همین دلیل، با صدای آرام می‌گوید: «اسون عزیز، فقط می‌خوام برم خونه.»

بنابراین، اسون او را تا خانه بانک می‌رساند، هرچند بریت‌ماری آرزو می‌کند آقای پلیس این کار را نمی‌کرد. کاش او را در این وضعیت نمی‌دید. دستش را

زیر پردهٔ حصیری قایم می‌کند و فقط می‌خواهد آقای پلیس او را به خانه ببرد. به خانهٔ واقعی‌اش. به زندگی طبیعی‌اش. او را آنجا تحویل دهد. هنوز برای داشتن ذوق و شوق آماده نیست. اسون که ماشین را پارک می‌کند، دنبال لغات می‌گردد ولی قبل از اینکه فرصت کند چیزی بگوید بریت ماری پیاده می‌شود. همان موقع که بریت ماری دارد در خانه را بین خودش و او می‌بندد، آقای پلیس کلاه به دست جلوی ماشینش می‌ایستد. بریت ماری آن قدر پشت در می‌ایستد و نفس عمیق می‌کشد تا صدای دور شدن ماشین را می‌شنود. خانهٔ بانک را از بالا تا پایین تمیز می‌کند. برای شام سوپ می‌خورد، تنهای تنها. سپس با احتیاط از پله‌ها بالا می‌رود، یک دستمال کاغذی برمی‌دارد و روی لبهٔ تخت می‌نشیند.



بانک، زمانی بین نیمه شب و سپیده دم، مست و پاتیل به خانه می آید. یک جعبه پیتزا از پیتزافروشی یک کسی آورده و دارد آواز می خواند. شعری که می خواند متمدن نیست، واقعاً نیست. بریت ماری مطمئن است که صورت ملوان ها از شنیدنش سرخ می شود. بریت ماری توی بالکن نشسته و ظاهراً سگ بالا را نگاه می کند و زمانی که بانک دارد فحش می دهد و چرند می گوید و کلید را توی قفل می چرخاند، نگاه بریت ماری و سگ در هم گره می خورد. به نظر می رسد سگ آرزو می کند می توانست با تسلیم پذیری شانه بالا بیندازد. بریت ماری با سگ همدردی می کند.

اولین صدایی که از پایین، از اتاق نشیمن، می آید، صدای یک قاب عکس است که عصای بانک آن را از روی دیوار می اندازد. قاب که می افتد زمین، تلق صدا می دهد، شیشه اش که عکس دختر بچه ای فوتبالیست در کنار پدرش را محافظت می کرد خرد می شود. این صداها به طریقی حساب شده پشت سرهم می آید و بیش از یک ساعت ادامه دارد. بانک در طبقه پایین دور خانه می چرخد و ظاهراً این کارش تمامی ندارد. تمام خاطراتش را خرد و خاکشیر می کند، نه با خشمی جنون آمیز و وحشیانه بلکه از روی اندوهی سازمان یافته. یکی پس از دیگری، تا اینکه در آخر چیزی جز دیوار لخت و میخ های خالی باقی نمی ماند. بریت ماری توی بالکن خشکش می زند و در دل می گوید کاش می توانست پلیس را خبر کند. اما شماره تلفن اسون را ندارد. بالاخره آن سرو صدا قطع می شود. بریت ماری آن قدر توی بالکن می نشیند تا مطمئن شود که بانک دیگر کوتاه آمده و خوابش برده. لحظه ای بعد، صدای قدم هایی نرم و آرام را روی پله ها می شنود، بعدش از لای در صدای قرچ

می‌آید و چیزی نرم و پشمالو را زیر نوک انگشت‌های دستش احساس می‌کند. سگ کنار بریت‌ماری دراز می‌کشد، به اندازه کافی ازش فاصله دارد ولی آن‌قدر دور نیست که وقتی یک‌کدامشان تکان بخورد آن یکی نفهمد. سپس سکوت می‌شود تا زمانی که صبح در بورگ از راه می‌رسد، درست به همان طریقی که صبح فرا می‌رسد.

بریت‌ماری و سگ که از پله‌ها پایین می‌آیند، بانک توی راهرو نشسته و به دیوار تکیه داده. نفسش بوی الکل می‌دهد. بریت‌ماری نمی‌داند آیا بانک خواب است یا نه. فکر نمی‌کند لازم باشد که عینک بانک را بالا ببرد تا مطمئن شود. بنابراین، جارو برمی‌دارد و شروع می‌کند به جمع کردن خرده‌شیشه‌ها. عکس‌ها را مرتب روی هم می‌چیند. قاب‌ها را گوشه‌ای به هم تکیه می‌دهد و برای سگ صبحانه درست می‌کند.

وقتی بریت‌ماری پالتویش را می‌پوشد و لیستش را توی کیفش می‌گذارد، بانک هنوز ثابت و بی‌حرکت است، بریت‌ماری پیه همه چیز را به تنش می‌مالد و آبجو را کنار بانک می‌گذارد.

به بانک می‌گوید: «این کادو مال شماست. باید بهتون توصیه کنم که این رو امروز ننوشید، چون ظاهراً دیشب به اندازه کافی نوشیده‌اید و باید توی آب وان جوش شیرین و عصارة وانیل بریزید و مدتی توش بمونید تا بدنتون دوباره بوی انسان‌های متمدن رو بده. البته قصد فضولی ندارم.»

از آنجایی که بانک نه حرفی می‌زند و نه تکانی می‌خورد، بریت‌ماری اضافه می‌کند: «که این‌طور. خودم با سلفون بسته‌بندیش کرده‌ام. بعد از اینکه با خودم خلوت کردم و درباره این کارم فکر کردم، با در نظر گرفتن شرایط، به نظرم کمی بی‌ادبی اومد، اما می‌تونم بهتون اطمینان بدم که نیتم کاملاً خیر بود. فقط می‌خواستم یک کم خوشگل بشه.»

بانک چنان بی‌حرکت آنجا نشسته که بریت‌ماری مجبور است به جلو خم شود تا مطمئن شود که او دارد هنوز نفس می‌کشد. این حقیقت که کاسه چشم بریت‌ماری هنگام حس کردن نفس بانک می‌سوزد گواه بر زنده بودن اوست. بریت‌ماری بلند می‌شود، پلک می‌زند و ناگهان این حرف‌ها را از زبان خودش می‌شنود: «برداشتن اینه که شما جزو اون آدم‌هایی نیستید که پدرشون طرفدار لیورپوله. شنیده‌ام کسانی که پدرشون طرفدار لیورپول باشه هیچ وقت تسلیم نمی‌شنند.»

نمی‌داند چرا چنین حرفی زده. این کارش غیر قابل درک است. اما محض اطمینان اضافه می‌کند: «یا برادر بزرگشون. متوجه شده‌ام که در بعضی موارد وقتی برادر بزرگ‌تر هم طرفدار لیورپول باشه این امر عملی می‌شه.»

روی پله می‌ایستد، دیگر کاری نمانده جز اینکه در خانه را پشت سرش ببند که بانک از توی تاریکی غرولند می‌کند: «بابام طرفدار تاتنهام بود.»

بریت ماری تصمیم می‌گیرد فضولی نکند و نپرسد که معنی این حرف چیست. یک کسی توی آشپزخانهٔ پیتزافروشی نشسته، او هم بوی بانک را می‌دهد، فقط خوش‌خلق‌تر است. احتمالاً متوجه دست باندپیچی‌شدهٔ بریت ماری می‌شود اما حرفی نمی‌زند. در عوض، چند تا کاغذ به بریت ماری می‌دهد که احتمالاً یک نفر که از شهر آمده آن‌ها را آنجا گذاشته.

«یه جورایی به مسابقات فوتبال، چی می‌گن بهش؟ ربط داره. نوشته واسه مربی.»

بریت ماری می‌گوید: «که این‌طور.» و متن را می‌خواند بدون اینکه درست بفهمد دربارهٔ چیست اما چیزهایی دربارهٔ «ثبت‌نام» و «مجوز» نوشته شده.

بریت ماری وقت ندارد ذهنش را بیشتر از این درگیر آن نامه کند، هر چه نباشد، کارهایی دارد که باید انجام دهد. بنابراین، کاغذ را توی کیفش می‌گذارد و برای مردهای ریشوی کلاه‌به‌سر قهوه می‌برد. مردها دارند روزنامه می‌خوانند. بریت ماری از مردها سراغ صفحهٔ جدول را نمی‌گیرد و آن‌ها هم صفحهٔ مربوطه را بهش نمی‌دهند. کارل بسته‌ای را تحویل می‌گیرد و یک فنجان قهوه می‌نوشد. فنجان که خالی می‌شود، کارل آن را می‌برد و کنار ظرف‌های کثیف می‌گذارد. بدون اینکه نگاهی به بریت ماری بیندازد، سرش را به نشان تأیید می‌جنباند و زیرلی می‌گوید: «ممنون. خوب بود.»

منطق بریت ماری جلوییش را می‌گیرد تا نپرسد راستی توی این بسته‌ها چیست که مدام برایش پست می‌کنند، و احتمالاً این‌جوری بهتر است. هر چیزی ممکن است توی آن جعبه‌ها باشد. شاید او دارد بمب می‌سازد. چنین مطالبی را توی روزنامه‌ها می‌خوانید. ظاهراً کارل مردی آرام و ساکت است که اغلب تنها است و هیچ‌کس را اذیت نمی‌کند. همسایه‌ها وقتی بهشان ثابت می‌شود که کسی در همسایگی‌شان بمب ساخته آن شخص را همیشه این‌جوری توصیف می‌کنند. طراحان جدول کلمات متقاطع خیلی به بمب علاقه دارند. بنابراین، بریت ماری هم این چیزها را می‌داند.

سامی و سایکو بعد از وقت ناهار به پیتزافروشی می‌آیند. سایکو جلوی در این پا و آن پا می‌کند، نگاهش مدام به اطراف است، انگار چیزی را گم کرده و دارد دنبالش می‌گردد. بریت ماری آن‌قدر از این حرکت به هم می‌ریزد که همه متوجه می‌شوند. به همین دلیل، سامی سعی می‌کند او را با نگاهش آرام کند، سپس رو به سایکو برمی‌گردد.

«می‌تونی بری ببینی موبایلم رو توی ماشین جا گذاشته‌ام یا نه؟»
سایکو می‌پرسد: «چرا؟»

سامی بهش توضیح می‌دهد: «کوفت، چون ازت خواهش کردم.»
سایکو ادای تف کردن درمی‌آورد. در پشت سرش با سرخوشی پلینگ می‌کند. سامی رو به بریت ماری برمی‌گردد.

«برنده شدی؟»

بریت ماری با سردرگمی بهش زل می‌زند.
لبخندی معنادار روی لب‌های سامی نقش می‌بندد و به انگشت‌های
باندپیچی‌شدهٔ بریت ماری اشاره می‌کند.

«آدم فکر می‌کنه وسط درگیری بودی. سر بقیه چه بلایی آوردی؟»
بریت ماری اعتراض می‌کند. «باید بهت توضیح بدم که یک اتفاق بود.»
نمی‌خواهد وارد جزئیات شود.

سامی در هوا مشتش می‌زند و می‌خندد. «خیلی خب، مربی، خیلی خب.»
بریت ماری خرده‌نان‌ها را برآشفته از روی دامنش می‌تکاند. سامی سه تا
تی‌شرت فوتبالی از توی کیسه‌ای درمی‌آورد و آن‌ها را روی پیشخان
می‌گذارد.

«مال وگا و عمر و دینوئه. چند بار شستمشون ولی هر کار می‌کنم این لک‌ها
نمی‌رند.»

بریت ماری ناغافل و سریع می‌پرسد: «با جوش شیرین امتحان کردی؟»
سامی می‌پرسد: «کمک می‌کنه؟»
بریت ماری آن قدر سر کیف می‌آید که مجبور می‌شود صندوق را محکم
بچسبد.

«من... خب... من سعی می‌کنم لک‌ها رو پاک کنم. زحمتی نیست!»
سامی سرش را از روی قدردانی تکان می‌دهد.
«دستت درد نکنه، مربی. بعدش بگو نتیجه چی شد تا من هم استفاده کنم.
منظورم اینه که بگی لک لباس بچه‌ها رو چه جوری پاک کردی. آدم خیال
می‌کنه این بچه‌ها بالای درخت زندگی می‌کنند.»

بریت ماری قبل از اینکه به کلوپ جوانان برود صبر می‌کند تا سامی و سایکو
از آنجا بروند. لک‌ها با جوش شیرین پاک می‌شوند. حوله‌ها و پیش‌بند یک کسی
را هم می‌شوید، هرچند یک کسی تأکید کرده بود که این کار لازم نیست. یک
کسی با این قضیه مشکلی ندارد که بریت ماری وسایلش را بشوید، فقط به
نظرش لازم نیست که آن چیزها شسته شوند. سر این موضوع یک کم بحث
کردند. یک کسی به بریت ماری گفت «مری پاپینز» و بریت ماری در حالت
عصبانیت به یک کسی گفت: «خوک کثیف.» یک کسی آن قدر به این حرف
خندید که آن بحث را کلاً فراموش کردند.

بریت ماری برای موش اسنیکرز می‌گذارد. صبر نمی‌کند تا موش سر برسد،
چون نمی‌خواهد مجبور شود تعریف کند که نتیجهٔ آن قرار چی شد. البته که
موش نمی‌تواند سؤال کند اما بریت ماری احساس می‌کند برای حرف زدن
دربارهٔ آن اتفاق هنوز آماده نیست. بنابراین، به پیتزافروشی برمی‌گردد و
شامش را با یک کسی می‌خورد، چون ظاهراً یک کسی کم‌وبیش نگران
بریت ماری است و سؤالی ازش نمی‌پرسد.

آن غروب، اسون به پیتزافروشی نمی‌آید و هر دفعه که در مغازه پلینگ می‌کند

بریت ماری آهسته از روی صندلی می‌پرد و احساس می‌کند همان موقع قلبش از جا کنده می‌شود. حتی اگر آقای پلیس وسط غذا هم سر برسد، بریت ماری ذره‌ای ناراحت نمی‌شود. ولی اسون نمی‌آید. فقط بچه‌ها یکی پس از دیگری می‌آیند و همه با تی‌شرت‌های فوتبالی تمیز دور هم جمع می‌شوند، چون آشکارا بقیه بچه‌ها توی خانه کسی را دارند که لباسشان را بشوید.

همین مسئله بریت ماری را به بورگ امیدوار می‌کند. اینکه هنوز کسانی در بورگ هستند که قدر لباس‌های تمیز را می‌دانند.

بچه‌ها دارند سر تمرین می‌روند که آن پسرک جلوی در سبز می‌شود. گرمکنی تنش است که رویش نوشته شده هاکی روی یخ ولی از پدرش خبری نیست. وگا می‌پرسد: «اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

پسرک دست‌هایش را بیشتر توی جیب گرمکنش فرو می‌کند و با سر به توپ فوتبال توی دست وگا اشاره می‌کند.

«می‌خوام باهاتون بازی کنم.»

وگا غرولند می‌کند: «می‌تونی گورت رو گم کنی بری شهر همون جا بازی کنی!»

پسرک سرش را پایین می‌اندازد اما یک قدم هم عقب نمی‌رود.

«تمرین تیم فوتبال شهر ساعت شش. ولی من اون موقع تمرین هاکی دارم. دیدم اینجا دیرتر شروع می‌شه...»

آشکارا بریت ماری با تمام وجود احساس می‌کند که باید از این برنامه حمایت کند. بنابراین، می‌گوید: «آدم نمی‌تونه وسط غذا تمرین کنه!»

پسرک می‌گوید: «وسط هاکی روی یخ هم نمی‌تونه.»

بریت ماری می‌گوید: «خدا جون.»

حوصله وگا سر می‌رود، با آرنج راهش را باز می‌کند و از کنار پسرک رد می‌شود.

«جای تو اینجا نیست بچه‌پول‌دار. ما مته تیم شهر قوی نیستیم، پس اگه واقعاً می‌خوای بازی کنی، گم شو برو پیش همون‌ها!»

پسرک باز هم از جایش جنب نمی‌خورد. وگا می‌ایستد. پسرک سرش را بلند می‌کند.

«واسه‌ام اصلاً مهم نیست که بازی شما چه جوریه. فقط می‌خوام باهاتون بازی کنم.»

و به این ترتیب هم تیمی می‌شوند.

وگا راهش را به‌زور باز می‌کند و با گفتن لغاتی که از نظر بریت ماری اصلاً متمدن نیستند از در بیرون می‌رود ولی عمر ضربه‌ای آرام به پهلوی پسرک می‌زند و می‌گوید: «اگه بتونی توپ رو ازش بگیری، بازی هستی. فکر نکنم جرئتش رو داشته باشی.»

قبل از اینکه جمله عمر به پایان برسد، پسرک سریع سمت زمین تمرین می‌دود. وگا با آرنج توی صورت پسرک می‌زند. پسرک سکندری می‌خورد و روی زانوهایش می‌افتد، از دماغش خون می‌آید اما یک پایش را جلو می‌برد و مثل یک قلاب ماهیگیری بزرگ توپ را شکار می‌کند. وگا می‌افتد و سنگ‌ریزه‌ها همه جای بدنش را می‌خراشند، با یک حرکت قل می‌خورد و برمی‌گردد، خشم از چشم‌هایش می‌بارد. عمر به پهلوی بریت‌ماری می‌زند که بالای پله‌ها جلوی درِ پیتزافروشی ایستاده و هیجان‌زده به آن دو اشاره می‌کند.

«نگاه کن، بین وگا الان چه تکلی می‌زنه!»

بریت‌ماری می‌پرسد: «یعنی چی؟» ولی همان موقع متوجه معنی‌اش می‌شود، چون وگا سریع توی پارکینگ می‌دود و چند متر عقب‌تر از پسرک جفت پا می‌رود و روی سنگ‌ریزه‌ها سر می‌خورد تا اینکه پاهایش با پاهای پسرک برخورد می‌کند و پسرک با یک معلق بلند پرت می‌شود.

به این ترتیب، بریت‌ماری متوجه می‌شود که چرا روی شلوار جین همهٔ بچه‌های بورگ پاره است. وگا بلند می‌شود و پایش را با حالت تصاحب روی توپ می‌گذارد. پسرک لباسش را کمی می‌تکاند – نیاز فوری به جوش شیرین دارد – سنگ‌ریزه‌های نوک‌تیز را از توی پوست صورتش بیرون می‌کشد. وگا بریت‌ماری را نگاه می‌کند، شانه بالا می‌اندازد و خرناس می‌کشد.

«بدک نیست.»

بریت‌ماری لیستش را از توی کیفش درمی‌آورد.

می‌گوید: «می‌تونم اسمت رو بپرسم؟»

پسرک پاسخ می‌دهد: «مَکس (۲۰).»

عمر با حالتی جدی اول وگا و بعد مکس را نشان می‌دهد.

«موقع گل‌کوچیک شما دو نفر نباید توی یه تیم باشید!»

بعد تمرین خر شروع می‌شود. بعدش «گل‌کوچیک» بازی می‌کنند. سامی امشب نیامده تا با چراغ‌های اتومبیلش پارکینگ را روشن کند اما به جایش یک وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر با چراغ‌های روشن آنجا است؛ یک کامیون با کلی زنگ‌زدگی در دو طرف بدنه‌اش، آن‌قدر زنگ‌زده که آدم نمی‌تواند تصور کند از ابتدای تولید کامیون تا الان چیزی بتواند تا این حد بپوسد.

کارل توی کامیون نشسته. بریت‌ماری به پیتزافروشی می‌رود و یک فنجان قهوه برایش می‌آورد. کارل سرش را می‌جنباند. بریت‌ماری هم سرش را می‌جنباند.

زمانی که یک خانم و آقا با اتومبیل قرمز رنگشان انتهای پارکینگ توقف می‌کنند، نه بریت‌ماری بهشان توجه نشان می‌دهد و نه بچه‌ها، چون دیگر عادت کرده‌اند که سروکلۀ بازیکن‌های جدید و همین‌طور تماشاچی‌ها سر تمرین فوتبال در بورگ پیدا شود، انگار این عادی‌ترین کار در کل دنیا باشد. درست وقتی که مکس به آن دو اشاره می‌کند و می‌گوید «مطمئنأ از شهر اومده‌اند، نه؟ اون خانمه رئیس انجمن فوتبال این منطقه است. بابام می‌شناسدش»، بازی و تمرین متوقف می‌شود و همگی با بدگمانی منتظر غریبه‌ها می‌ایستند.

آن خانم که نزدیک‌تر می‌شود، می‌پرسد: «خانم ویسلاندر؟» لباس‌هایش خیلی مرتب است، لباس‌های مرد هم همین‌طور. اتومبیل قرمز از تمیزی برق می‌زند. این موضوع اول به نظر بریت‌ماری مثبت می‌آید، چون چیزی است که در زندگی گذشته‌اش بهش عادت داشته، ولی بعد شک و تردیدی غریزی سراغش می‌آید، شک و تردیدی که در بورگ چیزهای پاکیزه و تمیز در وجودش بیدار می‌کنند. این چیزها به‌ندرت به بورگ تعلق دارند. بریت‌ماری تأیید می‌کند، «بله، خودم هستم.»

زن به پیتزافروشی اشاره می‌کند و می‌پرسد: «امروز صبح زود چند تا مدرک واسه‌تون اونجا گذاشتم. وقت کردید نگاهی بهشون بندازید؟» «که این‌طور. که این‌طور. نه، نه، وقت نکردم. خیلی کار داشتم.» زن بچه‌ها را نگاه می‌کند. بعد بریت‌ماری را نگاه می‌کند. «مدارک مربوط به قوانین مسابقات ماه ژانویه است، شامل... این تیم... هم می‌شه.»

لغت «تیم» را جوری می‌گوید که بریت‌ماری می‌گوید «فنجان» هر وقت که سروکارش درواقع با لیوان پلاستیکی یک‌بارمصرف است. بریت‌ماری می‌گوید: «که این‌طور.» و دفترچه یادداشت و خودکاری از توی کیفش درمی‌آورد، انگار بخواهد خودش را مجهز کند. زن می‌پرسد: «شما خودتون رو به‌عنوان مربی معرفی کرده‌اید. مدرک هم دارید؟»

بریت‌ماری همان‌طور که دارد توی دفترچه یادداشتش می‌نویسد مدرک، می‌پرسد: «بله؟»

زن تکرار می‌کند: «مدرک.» و جوری به مرد کنار دستش اشاره می‌کند انگار بریت‌ماری باید او را بشناسد. «انجمن فوتبال منطقه و شهرداری فقط به تیم‌هایی اجازه شرکت در مسابقات ماه ژانویه رو می‌ده که یه مربی با مدرک مربیگری داشته باشند.»

بریت ماری توی دفترچه یادداشتش می نویسد: ارائه مدرک مربیگری.
«که این طور. می تونم ازتون خواهش کنم بهم بگید که چطوری می تونم چنین مدرکی بگیرم؟ من سریع با شخص مسئول در اداره کار هماهنگ می کنم که...»

مردی که بغل دست زن و جلوی اتومبیل قرمز ایستاده با حالتی متشنج می گوید: «اما، عزیزم، این چیزی نیست که آدم بتونه به همین راحتی ها به دست بپاره! باید توی دوره آموزشی مربوطه شرکت کنید و در امتحاناتش قبول شید!» دست هایش را با عصبانیت رو به پارکینگ تکان می دهد. «شماها تیم نیستید که! حتی به زمین فوتبال هم واسه تمرین ندارید!»
کاسه صبر وگا دقیقاً در این لحظه لبریز می شود، چون ظاهراً از آن آدم های خیلی صبور نیست، و غرولندگنان پاسخ می دهد: «گوشه ها رو خوب باز کن، پیرمرد بدقلق! ما داریم اینجا فوتبال بازی می کنیم یا نمی کنیم؟»
پیرمرد بدقلق می پرسد: «چی؟»

وگا عریده می کشد: «کری؟ گفتم: ما اینجا داریم فوتبال کوفتی بازی می کنیم یا نمی کنیم؟»

پیرمرد بدقلق با تمسخر جواب می دهد: «آره؟» و با بی اعتنایی نگاه می کند.
وگا این مطلب را روشن می کند: «اگه داریم اینجا فوتبال بازی می کنیم، پس این زمین خراب شده فوتباله.»

پیرمرد بدقلق جوری بریت ماری را شوکه شده نگاه می کند انگار توقع دارد که او خودش را وسط بیندازد و چیزی بگوید، اما این کار از نظر بریت ماری لازم نیست، چون برای اولین دفعه حق را کاملاً به وگا می دهد و طبیعتاً از انتخاب لغاتش چشم پوشی می کند. بنابراین، ساکت می ماند. زن بغل دست پیرمرد بدقلق، گلوبش را صاف می کند.

«در شهر تمرینات خیلی خوبی برای فوتبال داریم، مطمئنم که...»
وگا حرف زن را قطع می کند. «ما همین جا تمرین خیلی خوب فوتبال داریم!»
زن نفس هایی کوتاه و سریع از راه بینی می کشد.

«برای مسابقات ماه ژانویه باید مقررات و قوانین مشخصی داشته باشیم، وگرنه هر کس از راه برسه شرکت می کنه. اون وقت دیگه نمی شه جمعش کرد. باید این موضوع رو درک کنید. اگه مربی تون مدرک نداشته باشه، متأسفانه نمی تونیم شما رو توی مسابقات راه بدیم، می تونید سال دیگه دوباره درخواست شرکت بدید و ما به درخواستتون رسید...»

صدایی از تاریکی، از بین اتومبیل قرمز رنگ و کامیون کارل، وسط حرف زن می پرد. صدا مست است و آشکارا حال و حوصله مخالفت را ندارد.
«من مدرک مربیگری دارم. اگه این قدر حیا تیه، اسم من رو رد کن.»

زن به بانک زل می زند. اگر نخواهیم پیش داوری کنیم، باید بگوییم که معلوم نیست بانک به کجا زل زده. اما به هر حال سگ دارد بریت ماری را نگاه

می‌کند. بریت‌ماری نگاهش را مثل خلاف‌کارهای توطئه‌گر از نگاه سگ می‌دزد.

چشم پیرمرد بدقلق بغل‌دست زن که به بانک می‌افتد، زیرلبی غر می‌زند: «اوه، خداوندا، اون دوباره برگشته بورگ؟»

زن می‌گوید: «هیس!»

بانک از توی تاریکی بیرون می‌آید و عصایش را طوری سمت آن زن و مرد تاب می‌دهد که آن را به‌طور تصادفی و نسبتاً محکم به ران پیرمرد بدقلق می‌کوبد. دو بار.

بانک با عذرخواهی می‌گوید: «ای وای.» و عصایش را رو به زن می‌گیرد. می‌گوید: «اسم من رو بنویس. حدس می‌زنم هنوز اسمم رو یادت نرفته باشه.» و عصایش را باز هم به‌طور اتفاقی سه یا چهار بار، نسبتاً محکم، به بازوی پیرمرد بدقلق می‌کوبد.

بانک یک بار دیگر می‌گوید: «ای وای.»

زن با لبخندی عصبی می‌گوید: «اصلاً نمی‌دونستم برگشتی بورگ.» بانک پاسخ می‌دهد: «حالا که می‌دونی.» و عصایش را جوری تند تند تاب می‌دهد که به‌طور تصادفی به شانه پیرمرد بدقلق می‌خورد و مماس با گونه‌اش رد می‌شود و نوک عصا کاملاً و مطمئناً اتفاقی توی دهان مرد می‌رود. مرد عقب می‌رود و گل و کثافت را مثل یک آبپاش آبیاری کوچک و خراب با عصبانیت به بیرون تف می‌کند.

بانک می‌گوید: «خدا مرگم بده.»

زن می‌گوید: «ما... منظورم اینه که... برای تأیید شرکت‌کننده‌ها تصمیم گرفته شده که...»

بانک آهی پاتیل و بلند می‌کشد.

«این قدر حرف مفت نزن، آنیکا(۲۱)، بگذار همه چی خوب پیش بره. بچه‌ها فقط می‌خوان بازی کنند. یه زمانی من و تو هم فقط می‌خواستیم بازی کنیم و مردکی مته این همه‌اش سنگ زیر پامون می‌انداخت.»

بانک با گفتن آخرین کلمات، عصایش را سمت پیرمرد بدقلق می‌گیرد اما مرد این دفعه خودش را سریع کنار می‌کشد. زن مدتی سر جایش می‌ایستد و دنبال پاسخی مناسب می‌گردد. صورتش با هر چشم به هم زدن جوان‌تر به نظر می‌رسد. دهانش را باز می‌کند و دوباره می‌بندد. دست‌آخر، از سر درماندگی تسلیم می‌شود و اسم بانک را وارد مدارک می‌کند. همان‌طور که سوار اتومبیل قرمزشان می‌شوند و بورگ را به سمت شهر ترک می‌کنند، پیرمرد بدقلق همچنان دارد تف می‌کند، دهانش حسابی کف کرده.

بانک یک ذره وقت را هم هدر نمی‌دهد – وقتی پاتیل است، ظاهراً صبرش بیشتر از وگا نیست – عصایش را با عصبانیت سمت بچه‌ها تاب می‌دهد و

غرولند می‌کند: «اگه کور نیستید، احتمالاً تا حالا دیدید که من تقریباً هستم. ولی حتماً نباید بازی تون رو تماشا کنم تا حالیم بشه که هیچ بخاری ازتون در نمی‌آد. تا این مسابقات مسخره هنوز چند روزی وقت داریم، پس حالا هر کار از دستمون برمی‌آد می‌کنیم که تا جای ممکن کمترین باخت رو داشته باشید.» لحظه‌ای فکر می‌کند و سپس ادامه می‌دهد: «البته بهتره توقع زیادی نداشته باشید.»

این حرف‌ها انگیزه خوبی نمی‌دهند، واقعاً نمی‌دهند. بریت ماری به این نتیجه می‌رسد که اگر بانک این قدر وراجی نمی‌کرد، بیشتر دوستش داشت. معلوم است که عمر اولین کسی است که مخالفت می‌کند، تا حدودی به این علت که دل و جرئت کافی برای گفتن این موضوع را دارد که طرز تفکر تیم چیست و تا حدودی دیگر چون آن قدر کله‌خر هست که چنین کاری بکند. «ای بابا، بترکی، اینم شد زندگی؟ نمی‌شه مربی کور داشته باشیم که!»

بریت ماری دست‌هایش را به هم قلاب می‌کند. «عمر، آدم این جوری حرف نمی‌زنه. کاملاً دور از تمدنه که به یکی بگی بترکی. احتمالاً بانک فقط زیادی تشنه‌اش می‌شه.» عمر پشت سرهم رو به بریت ماری پلک می‌زند. «من کی رو گفتم بترکه؟ گفتم بترکی!»

بریت ماری می‌گوید: «که این طور. خب.» بدون اینکه بداند اصلاً منظور پسرک چی بوده.

عمر به بانک اشاره می‌کند.

«اون کوره! از فوتبال چی حالی شه؟»

بریت ماری به عمر توضیح می‌دهد: «درواقع، مشکل برمی‌گرده به بینایی خیلی ضعیف.» و با کمی تمایل به جروبحث کردن اضافه می‌کند: «البته این هیچ ربطی به میل به مصرف الکل نداره.»

عمر بدو پیراه می‌گوید. بانک سرش را آرام می‌جنباند. با عصایش مستقیم توپ را نشان می‌دهد، با چنان دقت و ظرافتی که حتی عمر هم کف می‌کند. بانک برای سگ سوت می‌زند و می‌گوید: «توپ رو بده.»

سگ بلافاصله از جایش می‌پرد و پشت سر عمر می‌ایستد. بعد با صدای بلند پارس می‌کند. بانک درست روبه‌روی عمر و سگ می‌ایستد. وگا اول از همه دستگیرش می‌شود که موضوع از چه قرار است، چیزی مثل نور امید در چشم‌هایش برق می‌زند، می‌دود و توپ را به بانک پاس می‌دهد. بعد سریع از کنار برادرش می‌دود و تا جایی که می‌تواند ازش فاصله می‌گیرد. نگاه خشمگین عمر با بی‌قراری مدام از سگ پشت سرش به بانک جلوی رویش و برعکس می‌افتد.

«خب... چی... صبر کن ببینم، من هنوز...»

بانک دست به حمله ناگهانی می‌زند و خیال دارد توپ را با تمام قدرت با روی

پا شوت کند. همان موقع، سگ پاهای عقبش را پشت پاهای عمر از هم باز می‌کند و می‌شاشد. ادرار سگ توی چاله‌ای کوچک روی سنگ‌ریزه‌ها جمع می‌شود. درست قبل از اینکه پای بانک به چرم توپ بخورد، عمر می‌ترسد و خودش را با ترس به عقب پرت می‌کند، بالای سر سگ سکندری می‌خورد و با صورت توی چاله می‌افتد.

بانک دست نگه می‌دارد و پایش را روی توپ می‌گذارد. عصایش را سمت عمر می‌گیرد و غرولند می‌کند: «حداقلش می‌دونم تظاهر به شوت چیه و با اینکه کورم، می‌تونم سر یه دسته اسکناس باهات شرط ببندم که الان توی شاش سگ افتادی. پس حالا شاید بتونیم قبول کنیم که من بیشتر از تو فوتبال حالیم می‌شه؟»

وگا مات و مبهوت کنار گودال ادرار سگ می‌ایستد.
«چه جوری این کار رو به سگ یاد دادی؟»

بانک برای سگ سوت می‌زند. بینی سگ را قلقلک می‌دهد. جیب کاپشنش را باز می‌کند و محتویات داخلش را به سگ می‌دهد.

«قبل از اینکه کور بشم، سگ رو داشتم. نصف این کلک‌ها رو موقعی یاد گرفتم که هنوز می‌تونستم ببینم، بقیه رو بعداً بهش یاد دادم.»

بریت‌ماری می‌گوید: «این دور از تمدنه.» و به کلوپ جوانان می‌رود تا جوش شیرین بیاورد.

دوباره که به پارکینگ برمی‌گردد، بچه‌ها با چنان شور و حرارتی مشغول بازی فوتبال هستند که صدایشان کل محله را برداشته. آدم باید خودش تجربه کند تا بتواند بفهمد که کی بازی ساکت و بی‌سروصدا پیش می‌رود و کی با سروصدا همراه است. بریت‌ماری در تاریکی می‌ایستد و گوش‌هایش را تیز می‌کند. هر دفعه که یکی از بچه‌ها توپ را صاحب می‌شود، هم‌تیمی‌هایش فریاد می‌کشند: «اینجا! من اینجا هستم!»

بانک به بچه‌ها آهسته می‌گوید: «تا وقتی آدم صداتون رو بشنوه یعنی همین جا هستید.» و با ماساژ دادن شقیقه‌هایش مستی را از رویشان می‌پراند.

بچه‌ها بازی می‌کنند. جیغ می‌کشند. فریادزنان می‌گویند کجا هستند. بریت‌ماری آن‌قدر قوطی جوش شیرین را توی دستش فشار می‌دهد تا ظرف فُر می‌شود.

زمزمه می‌کند: «من اینجا هستم.» و آرزو می‌کند اسون آنجا بود و بریت‌ماری می‌توانست این حرف را به او بزند.

این یک روستای فوق‌العاده است. این یک بازی تهاجمی است.

تمرین که تمام می‌شود، همگی از هم جدا می‌شوند. وزغ با پدرش با کامیون راهی خانه می‌شود. سامی دنبال وگا، عمر و دینو می‌آید. مکس تنهایی در خیابان راه می‌افتد و پای پیاده به خانه می‌رود. مادر بن هم می‌آید دنبال

پسرش. مادر بن برای بریت ماری دست تکان می‌دهد، بریت ماری هم برای او دست تکان می‌دهد. بانک در راه خانه یک کلمه هم حرف نمی‌زند و بریت ماری احساس می‌کند جایز نیست که در این شرایط دست ببرد. بالاتر از همه، اینکه به نظرش درست نیست عصایی که امروز غروب هم توی گل‌وشل فرو رفته و هم توی دهان حداقل یک نفر الان بهش سیخونک بزند. بنابراین، سکوت را می‌پذیرد.

به خانه که می‌رسند، بانک سلفون آجیو را باز می‌کند و آن را با بطری بالا می‌رود. بریت ماری یک لیوان و یک زیرلیوانی می‌آورد. مصمم به بانک می‌گوید: «یک کم نظم و ترتیب بد نیست.» بانک می‌پرسد: «تا حالا کسی بهت نگفته که تو یه بز غرغروی مرده شور برده‌ای؟»

بریت ماری پاسخ می‌دهد: «چرا، خیلی.» و اینکه آیا بریت ماری دومین دوست واقعی‌اش را پیدا کرده یا نه کم‌و‌بیش به جدی گرفتن این حرف بستگی دارد. بریت ماری سمت پله‌ها می‌رود، ولی دودل می‌ماند، دوباره برمی‌گردد و می‌پرسد: «گفتی پدرت طرف‌دار تاتنهام بود. خوشحال می‌شم بدونم معنیش چیه، البته اگه زحمتی برات نیست.»

بانک نوشیدنی‌اش را با لیوان می‌نوشد. روی یک صندلی می‌نشیند و در صندلی فرو می‌رود. سگ سرش را روی پای بانک می‌گذارد. می‌گوید: «وقتی کسی طرف‌دار تاتنهام باشه، بیشتر از اینکه محبت ببینه، محبت می‌کنه.»

بریت ماری دست سالمش را روی باندپیچی دست سوخته‌اش می‌گذارد. دوست داشتن فوتبال واقعاً از نظرش کار را بیش از ضرورت پیچیده می‌کند. «حدس می‌زنم منظورت اینه که سروکار آدم با یک تیم خیلی افتضاحه.» گوشه‌های لب بانک بالا می‌رود.

«تاتنهام افتضاح‌ترین تیم افتضاح‌هاست، چون تقریباً خوبه. همیشه قول می‌دند که بازی‌شون معرکه باشه. همین امیدوارت می‌کنه. واسه همین از دوست داشتنشون دست نمی‌کشی و اون‌ها هم هر دفعه با کارهای جدیدشون از ناامید کردن دست برنمی‌دارند.»

بریت ماری با سر تأیید می‌کند انگار این توضیح قابل درک باشد. بانک بلند می‌شود و توضیح می‌دهد: «دخترش از این جهت همیشه مته تیم محبوبش بود.»

بطری خالی را روی کابینت می‌گذارد و بدون عصا از جلوی بریت ماری رد می‌شود و به اتاق نشیمن می‌رود. «خیلی چسبید، ممنون.»

آن شب بریت ماری ساعت‌ها در اتاقش روی لبه تخت‌خوابش می‌نشیند. بلند می‌شود، به بالکن می‌رود و چشم‌انتظار ماشین پلیس است. دوباره

برمی‌گردد و روی لبۀ تختش می‌نشیند. گریه نمی‌کند، چون ناراحت نیست. در عوض، به نوعی انگیزه‌ای پیدا کرده. فقط نمی‌داند از کجا شروع کند. به نوعی بی‌قرار است. پنجره‌ها را تمیز کرده، کف زمین را برق انداخته و میز و صندلی‌های بالکن را خشک کرده. روی خاک گلدان‌ها جوش شیرین پاشیده و روی تشک را با جوش شیرین پوشانده. انگشت‌های دست سالمش را که روی دست باندپیچی شده‌اش گذاشته فشار می‌دهد، همان باندپیچی‌ای که آن لکه سفید را پنهان کرده. همان لکه‌ای که قبلاً حلقۀ ازدواج پنهانش می‌کرد. به همین خاطر، به نوعی به نتیجۀ دلخواه رفتن به سولاریوم رسیده، حتی با اینکه همه چیز آن‌طور پیش نرفت که او تصورش را کرده بود. از لحظه‌ای که پا به بورگ گذاشته، هیچ چیز مطابق تصورش پیش نرفته.

وقتی در خانه را می‌زنند، آن‌قدر آرزوی شنیدن این صدا را داشته که اول فکر می‌کند دچار توهم شده. ولی دوباره در می‌زنند و بریت‌ماری از روی تخت‌خواب می‌پرد و مثل یک مجنون از پله‌ها سکندری‌خوران پایین می‌آید. به نظرش می‌رسد الان دیگر خودش نیست، مثل یک انسان کاملاً غیرمتمدن شده، چون از دوران نوجوانی‌اش تا حالا هیچ‌وقت از پله‌ها پایین نپریده بود. وقتی این‌جوری رفتار می‌کنید که قلبتان بخواهد زودتر از پایتان به در برسد. لحظه‌ای خودش را جمع‌وجور می‌کند، دستی به موهایش می‌کشد و همه چین‌های نامرئی روی دامنش را صاف می‌کند.

دستش را که روی دستگیره می‌گذارد، با صدای بلند می‌گوید: «اسون! من...» بعد خشکش می‌زند. نفسش بالا نمی‌آید. احساس می‌کند دیگر اختیار پاهایش را ندارد.

کنت می‌گوید: «سلام عزیزم.»



مادر بریت‌ماری همیشه می‌گفت: «پسرهای خوب دخترهای خوشگل رو نمی‌بوسند.» درواقع، منظورش این بود که دخترهای خوشگل نباید پسرهای خوب را ببوسند، چون در مورد پسرهای خوب اصلاً نمی‌شود مطمئن بود که آن‌ها در آینده صددرصد می‌توانند مسئولیت یک نفر دیگر را به عهده بگیرند. مادرش که با تلفن پچ‌پچ می‌کرد، بریت‌ماری معمولاً این حرف‌ها را می‌شنید: «باید دعا کنیم بریت‌ماری مردی رو پیدا کنه که بتونه از پس خرج و مخارجش بریاد، وگرنه توی خیابون‌ها آواره می‌شه، چون خودش واقعاً هیچ عرضه‌ای نداره.» و موقعی که مست بود و با تلفن حرف می‌زد می‌گفت: «اون دختر تاوان گناهان منه.» و وقتی شری می‌نوشتید همین حرف را مستقیم به خود بریت‌ماری می‌زد.

محال است بتوانید مادری را راضی نگه دارید در حالی که خواهری را از دست داده‌اید که از هر جهتی بهتر از شما بوده. بریت‌ماری سعی‌اش را کرده بود. در مورد پدری که همیشه دیرتر از قبل به خانه می‌آمد و در آخر دیگر هیچ‌وقت خانه نیامد حق انتخاب‌های خاص و زیادی نمی‌ماند. بنابراین، بریت‌ماری یاد گرفت هیچ توقعی نداشته باشد و در عوض توقعات بی‌مورد مادرش را

برآورده کند.

آلف و کنت با هم توی یک خانه زندگی می‌کردند و مثل همه برادرها با هم دعوا می‌کردند. دیر یا زود جفتشان خاطرخواه یک دختر شدند، درست مثل همه برادرها. بریت ماری هیچ وقت نفهمید چرا آن دو این همه خواستار به چنگ آوردنش بودند، چون یا واقعاً خودش را می‌خواستند یا پسرها همیشه می‌خواهند چیزی را داشته باشند که برادرهایشان دارند. اگر اینگرید زنده بود، مطمئناً آن دو جوان سعی می‌کردند او را به دام بیندازند؛ بریت ماری در این مورد شک نداشت – وقتی عادت داشته باشید در سایه شخص دیگری زندگی کنید، هیچ وقت در این گونه موارد شک نخواهید کرد. به هر حال، آن پسرها سمج بودند، با هم رقابت می‌کردند و سعی می‌کردند به هر طریقی که شده توجه بریت ماری را به خودش جلب کنند. یکی‌شان پرسروصدا بود و دیگری خجالتی. یکی‌شان همه‌اش پز پولی را می‌داد که بالاخره روزی درمی‌آورد، دیگری برایش گل می‌آورد. یکی‌شان با سنگدلی باهاش رفتار می‌کرد و دیگری مهربان و دوست‌داشتنی بود و بریت ماری نمی‌خواست مادرش را ناراحت کند. با این حال، آن یکی را انتخاب کرد که پرسروصدا بود و با سنگدلی رفتار می‌کرد و پز پولش را می‌داد و آن یکی را انتخاب نکرد که مهربان و دوست‌داشتنی بود. آلف را انتخاب کرد و کنت را پس زد. وقتی بریت ماری همراه با برادر کنت از ساختمان بیرون می‌رفت، کنت با دسته‌گلی در دست و چشم‌های بسته توی راهرو ایستاده بود و وقتی بریت ماری برگشت، کنت از آنجا رفته بود.

دوران بودن با آلف کوتاه بود. بریت ماری به یاد می‌آورد که آلف خیلی زود از دستش خسته شد. حوصله‌اش سر رفت. مثل برنده‌ای که میزان آدرنالین بدنش دوباره پایین می‌رود. یک روز صبح، بریت ماری را ترک کرد، چون باید به خدمت سربازی می‌رفت، و ماه‌ها پیدایش نبود. روزی که قرار بود آلف برگردد، بریت ماری برای اولین دفعه در کل زندگی‌اش ساعت‌ها جلوی آینه ایستاد و یک لباس جدید را امتحان کرد. مادرش فقط نگاهی سرسری بهش انداخت و گفت: «پس این‌طور، می‌بینم که خیال داری خودت رو مته بی‌کلاس‌ها درست کنی. باید بگم که نتیجه بی‌نظیری در پی داره.» بریت ماری سعی کرد به مادرش بفهماند که آن لباس مد است و مادرش جواب داد که بریت ماری نباید دیگر صدایش را بالا ببرد چون این جور صدایش احمقانه می‌شود. بریت ماری با احتیاط توضیح داد که قصد دارد آلف را در ایستگاه قطار غافل‌گیر کند و مادرش با خرناس گفت: «آره، خیلی غافل‌گیر می‌شه!» و حق با مادرش بود.

بریت ماری در یک پیراهن قدیمی و با دست‌های عرق‌کرده و قلبی که صدای تپشش مثل سم اسبی روی سنگ‌فرش بود به ایستگاه قطار رفت. معلوم

است که شنیده بود سربازها به هر بندری که می‌رسند مثل دریانوردها دختری برای خود انتخاب می‌کنند، منتها فکرش را نمی‌کرد که آلف هم همین کار را بکند. حداقل فکرش را نمی‌کرد که او در یک بندر دو تا دختر را برای خودش نگه دارد.

بریت ماری کل آن شب را توی آشپزخانه نشست و توی یک حوله گریه کرد تا اینکه مادرش از روی تخت بلند شد و بهش پرخاش کرد چون با صدای بلند گریه می‌کرد. بریت ماری برای مادرش از آن دختری تعریف کرد که با آلف دیده بود. مادرش فقط سریع با سر تأیید کرد. «پس این طور، و وقتی همچنین مردی را انتخاب می‌کنی چه توقعی داری؟ بهت گفتم که اون یکی برادره رو انتخاب کن، همونی که مؤدب و مرتبه. اسمش چی بود؟ کنت؟»

و دوباره به تخت برگشت. روز بعد، دیرتر از همیشه از تخت بیرون آمد. و مدتی بعد دیگر از تخت بیرون نیامد. بریت ماری به جای اینکه ادامه تحصیل دهد، پیشخدمت شد تا بتواند کارهای مربوط به خانه را هم انجام دهد. غذای مادری را که دیگر حرف نمی‌زد به اتاق خوابش می‌برد. مادرش فقط هرازگاهی خم می‌شد تا بگوید: «پس این طور، که پیشخدمت شدی، با این همه کاری که در حقت کردیم، معلومه یه ذره هم به پدر و مادرت احساس ادای دین نمی‌کنی. معلومه مدرک تحصیلی کمیته، ترجیح می‌دی با پول پس‌انداز من اینجا توی خونه بخوری و بخوابی.» سپس خانه باز هم ساکت‌تر شد. در آخر، ساکت ساکت شد. بریت ماری شیشه‌ها را تمیز می‌کرد و منتظر بود تا اتفاقی بیفتد.

و سپس یک روز سروکله کنت توی راهرو پیدا شد. فردای روز خاک‌سپاری مادر بریت ماری. کنت از طلاقش و از بچه‌هایش حرف زد. بریت ماری از مدت‌ها پیش آن قدر رؤیای آن روز را دیده بود که فکر کرد همه چیز را فقط تصور کرده و وقتی کنت بهش لبخند زد حسی مثل تابش نور خورشید روی پوست بهش دست داد. بنابراین، رؤیاهای کنت را رؤیاهای خود دانست. زندگی او را زندگی خودش دانست. چون این کار را خوب بلد بود و آدم‌ها می‌خواهند کاری را انجام دهند که خوب از پسش برمی‌آیند. می‌خواهیم دیگران بدانند که ما حضور داریم. که حضورمان مهم است.

کنت در بزرگ‌پشت در ایستاده. دسته‌گلی توی دستش است. لبخند می‌زند. تابش نور خورشید روی پوست بریت ماری. وقتی متوجه می‌شوید که یک شروع جدید چقدر دشوار است، دیگر سخت است که نخواهید در مسیر برگشت قدم بگذارید. وقتی درمی‌یابید که برای داشتن یک زندگی جدید به چقدر توان و قدرت نیاز دارید، دیگر سخت است که نخواهید دوباره زندگی گذشته‌تان را داشته باشید.

کنت با تردید می‌پرسد: «منتظر کس دیگه‌ای بودی؟» و دوباره همان جوان توی راه‌پله می‌شود.

بریت‌ماری سرش را یکه‌خورده به نشان نفی تکان می‌دهد. کنت لبخند می‌زند.

خجالت‌زده می‌گوید: «کارتت به دستم رسید. و من... خب... مشاور مالیاتیم رد اون دستگاه خودپردازی رو گرفت که ارزش پول برداشتی.» و به جهتی اشاره می‌کند که به شهر می‌رود.

از آنجایی که بریت‌ماری نمی‌داند چی بگوید، کنت ادامه می‌دهد: «از پیتزافروشی سراغت رو گرفتم. خانمی که روی ویلچره نمی‌خواست ادرست رو بده ولی چند تا مرد سن‌دار اونجا نشسته بودند و قهوه می‌خوردند و با کمال میل همه اطلاعات رو دادند. می‌شناسی‌شون؟»

بریت‌ماری زمزمه می‌کند: «نه.» بدون اینکه بداند این حرفش دروغ است یا نه.

کنت گل‌ها را جلوی بریت‌ماری می‌گیرد.

«من، عزیزم، اه، لعنت به من! ببخشید! من، اون، اون زن، هیچ‌وقت جدی نبود. همه چی تموم شده. من تو رو دوست دارم. لعنت به من. عزیزم!»

بریت‌ماری با نگرانی عصایی را نگاه می‌کند که کنت بهش تکیه داده.

«خدا جون، چه بلایی سرت اومده؟»

کنت دست‌هایش را با دلجویی تکان می‌دهد.

می‌خندد و با سر به پاهایش اشاره می‌کند. «هیچی، نگران نشو، دکترها گفتند بعد از حمله قلبی مدتی با عصا راه برم. ماشین رو که نصف زمستون توی گاراژ پارک کنی اتاقش زنگ می‌زنه!»

بریت‌ماری دلش می‌خواهد دست کنت را بگیرد.

به نظرش درست نیست که کنت را به خانه دعوت کند. جوان هم که بودند، شرایط همین بود. دعوت پسرها به خانه پدر و مادر بریت‌ماری ممنوع بود. این کار به نظر مادرش شایسته و مناسب نبود. بنابراین، کنت اولین جوانی بود که بریت‌ماری او را با خود به خانه برد. بعد از مرگ مادرش. و این مرد جوان آنجا ماند. خانه بریت‌ماری شد خانه او و زندگی او شد زندگی بریت‌ماری.

به این ترتیب، برای جفتشان کاملاً عادی است که مدتی در بورگ چرخ بزنند، چون قبلاً هم، اغلب که با اتومبیل در خیابان‌ها می‌گشتند، در مورد همه مسائل به تفاهم می‌رسیدند. کنت پشت فرمان و بریت‌ماری کنارش. می‌توانند وانمود کنند که در سفر هستند و فقط دارند از آنجا رد می‌شوند. بورگ را ترک کنند، درست مثل همه مکان‌هایی که بعد از پست کردن کارتی از آنجا، ترکش می‌کنید. چون کسی که قصد داشته باشد آن مکان را ترک کند کارت پستال پست می‌کند؛ کسی که آنجا زندگی کند نامه می‌نویسد.

تا شهر می‌روند و برمی‌گردند. کنت یک دستش را روی دنده گذاشته. بنابراین، بریت‌ماری دست سالمش را دراز می‌کند و نوک انگشت‌هایش را با احتیاط روی دست کنت می‌گذارد و احساس می‌کند که هر دو دارند در یک مسیر

پیش می‌روند. پیراهن کنت چروک است و روی شکمش لک‌های قهوه. بریت‌ماری یاد حرف سامی می‌افتد که گفت آدم خیال می‌کند بچه‌ها روی درخت زندگی می‌کنند و ظاهر کنت جوری است که انگار در خواب از روی درختی افتاده و تا به زمین برسد به همه شاخه‌ها گیر کرده. کنت لبخندی از سر عذرخواهی می‌زند.

«اتوی لعنتی رو پیدا نکردم. عزیزم، خونه که نیستی، هیچی سر جاش نیست. خودت می‌دونی.»

بریت‌ماری پاسخ نمی‌دهد. نگران است که مردم درباره کنت چه فکری می‌کنند. می‌گویند چه زنی دارد، شوهرش را در این هاگیرواگیر که عصابه‌دست شده ول کرده و رفته. انگشت حلقه‌اش یخ می‌کند و از ته دل خوشحال است که کنت به لطف باندپیچی نمی‌تواند آن لکه سفید را ببیند. می‌داند کنت بهش خیانت کرده اما احساسش را درباره این حقیقت بروز نمی‌دهد که او هم کنت را ول کرده. وقتی کسی را در اوج احتیاجش ترک کنید، دیگر عشق چه ارزشی دارد؟

کنت سرفه‌اش می‌گیرد و با اینکه خیابان خالی است، مجبور می‌شود پایش را از روی پدال گاز بردارد. بریت‌ماری قبلاً هیچ‌وقت ندیده بود که او این کار را بکند. که به میل خودش آرام‌تر رانندگی کند.

«دکترها می‌گویند وضعیتم اصلاً خوب نبود. منظورم همین چند وقت پیشه. خود واقعیم نبودم. حالا باید چند تا قرص بیخودی بخورم، ضدافسردگی و از همین کوفت و زهرمارها.»

جوری این حرف را می‌زند که وقتی همه برنامه‌هایش را مرتب می‌کرد می‌گفت – مثل گفتن یک امر مسلم. درست مثل وقت‌هایی که دیر به خانه می‌آمد و بوی پیتزا می‌داد و جوری حرف می‌زد که انگار اشکال فنی پیش آمده بود و می‌شد خیلی راحت تعمیرش کرد و همه چیز دوباره روبه‌راه می‌شد.

بریت‌ماری در این فکر است که ازش بپرسد چرا بهش زنگ نزده چون هر چه نباشد، موبایل همراهش بوده، اما حدس می‌زند کنت حتماً با خودش فکر کرده که او بلد نیست گوشی را روشن کند. به همین دلیل، سکوت می‌کند. در راه برگشت به بورگ، کنت از شیشه جلو بیرون را نگاه می‌کند.

«عجیب نیست که مستقیم سر از جای به این جالبی درآوردی؟ مامانت همیشه به این جور روستاها چی می‌گفت؟ ده‌تپه؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «ده‌کوره.»

«مامانت خیلی بامزه بود. و بامزه نیست که تو از این دشت بی‌آب و علف سر درآوردی؟ تویی که چهل ساله پات رو از خونه بیرون نگذاشتی؟»

این حرفش به نظرش بامزه است. برای بریت‌ماری سخت است که بتواند آن را شوخی قلمداد کند. جلوی خانه بانک که می‌رسند، نفس کنت آن قدر

به سختی بالا می‌آید که بریت‌ماری می‌تواند درد او را حس کند. اولین دفعه است که می‌بیند اشک توی چشم‌هایش جمع شده. از روزی که کنت مادرش را دفن کرد، دیگر گریه نکرده بود، از روزی که دست‌دردست بریت‌ماری کنار قبر ایستاد.

کنت می‌گوید: «تموم کردم. باهاش. با اون یکی. هیچ وقت جدی نبود. برام مثل تو نبود.»

انگشت‌های دست سالم بریت‌ماری را می‌گیرد، آن‌ها را می‌بوسد و آهسته می‌گوید: «عزیزم، توی خونه بهت احتیاج دارم. بهت احتیاج دارم. فقط واسه اینکه از روی بی‌عقلی یک اشتباه کردم، یک عمر زندگی مشترکمون رو خراب نکن!»

بریت‌ماری خرده‌نان‌های نامرئی را از روی پیراهن کنت می‌تکاند. گل‌های توی آغوشش را بو می‌کند. بوی گل‌ها کاملاً طبیعی است. زمزمه می‌کند: «پسرها اجازه ندارند به اتاقم بیان. حالا هر سنی که داشته باشند.»

کنت قهقهه می‌زند. بریت‌ماری گر می‌گیرد. بریت‌ماری که از اتومبیل پیاده می‌شود، کنت از پشت سرش می‌گوید: «فردا؟»

بریت‌ماری با سر تأیید می‌کند.

چون ارزش زندگی بالاتر از کفشی است که پا می‌کنید. بالاتر از شخص شما است. حس تعلق به یکدیگر است. بخشی از وجودتان در وجود دیگری. خاطرات و دیوارها و کمد‌ها و کشوهایی با جای مخصوص کارد و چنگال که دقیقاً می‌دانید جای هر چیز در آن‌ها کجا است. تطبیق کل زندگی با ساختاری بی‌نقص، حضوری مؤثر بر اساس وجود دو شخصیت متعادل. یک زندگی مشترک و سازش با تمام چیزهایش. با گچ و سیمان، با ریموت کنترل تلویزیون و جدول کلمات متقاطع، با پیراهن و جوش شیرین، با کمد حمام و ماشین ریش‌تراش در کشوی سوم. کنت به خاطر همه این‌ها به بریت‌ماری احتیاج دارد. وقتی بریت‌ماری در خانه نباشد، هیچ چیز سر جایش نیست. بریت‌ماری ارزشمند است، گران‌بها است، بی‌همتا است. و فقط توی آن خانه.

به طبقه بالا، به اتاقش، می‌رود. کشوها را بیرون می‌کشد. حوله‌ها را تا می‌کند. گوشی موبایلش زنگ می‌خورد، شماره زن جوان اداره کار روی صفحه می‌افتد ولی بریت‌ماری گوشی را خاموش می‌کند. کل شب تک‌وتنها توی بالکن می‌نشیند. چمدانش، بسته و آماده، کنارش است.

بریت ماری می‌گوید: «قیافه‌ای به خودت گرفته‌ای که انگار می‌خوای من رو متهم کنی. باید به اطلاعات برسونم که اصلاً و ابداً از این قیافه خوشم نمی‌اد.» از آنجایی که پاسخی نمی‌شنود، کمی با سیاست‌تر اضافه می‌کند: «شاید اصلاً قصد نداشته باشی که با نگاهت من رو متهم کنی ولی نگاهت چنین حسی به آدم می‌ده.»

و از آنجایی که باز هم پاسخی نمی‌شنود، روی چهارپایه چوبی می‌نشیند، دست‌هایش را روی دامنش روی هم می‌گذارد و توضیح می‌دهد: «باید بهت توضیح بدم که حوله رو اینجا گذاشته‌ام تا پنجه‌هاش رو باهاش پاک کنی. برای تزئین نیست.»

موش اسنیکرز می‌خورد. چیزی نمی‌گوید. اما بریت ماری همچنان احساس می‌کند که دارد محکوم می‌شود. خرناسی تدافعی می‌کشد. «عشق برای همه نباید با آتش‌بازی و ارکستر سمفونی همراه باشه، این به نظرم کاملاً عادیه. عشق برای خیلی از ماها می‌تونه چیز دیگه‌ای باشه. چیزی که منطقیه!»

موش همچنان اسنیکرز می‌خورد. یک دور روی حوله می‌چرخد. دوباره می‌رود سر وقت اسنیکرزش.

بریت ماری این مطلب را روشن می‌کند: «کنت شوهرمه. من زنش هستم. مطمئناً قبول نمی‌کنم که اینجا بشینم و یک موش واسه‌ام تعیین تکلیف کنه.» سپس افکارش را سروسامان می‌دهد، جای دست‌هایش را روی دامنش عوض می‌کند و اضافه می‌کند: «البته انتقادی بهش وارد نیست، معلومه که نیست. اینکه تو موش هستی. مطمئنم که این خیلی هم عالیه.»

قیافه موش نشان نمی‌دهد که بخواهد چیز دیگری باشد. حرف‌های بعدی بریت ماری با بازدمی از اعماق ریه‌هایش بیرون می‌آیند: «خیلی وقته غصه دارم، می‌فهمی که؟»

موش اسنیکرز می‌خورد. بچه‌ها آن بیرون، توی پارکینگ، جلوی کلوپ جوانان مشغول بازی هستند. بریت ماری پ. ام. و. کنت را از لای در می‌بیند. کنت هم دارد با بچه‌ها بازی می‌کند، ظاهراً بچه‌ها دوستش دارند. همه در همان نگاه اول از کنت خوششان می‌آید. سال‌ها طول می‌کشد تا بشود جنبه‌های بدش را شناخت. در مورد بریت ماری برعکس است.

راستش اصلاً نمی‌داند که در این مورد «غصه» لغت درست و مناسب هست یا نه. دنبال لغت درست می‌گردد، مثل وقتی که جدول حل می‌کند. عمودی: «افسرده»، «عدم احساس شادمانی» یا: «به‌جز... با دلم کس آشنا نیست، که هر جا می‌روم از من جدا نیست»، وقتی که طراح جدول کلمات متقاطع

می‌خواهد لغت جاافتاده را پیدا کنید. بریت‌ماری این مورد آخر را با شک و تردید زیاد کنار می‌گذارد، چون سخت بر این باور است که نمی‌شود با این قضیه شاعرانه برخورد کرد.

به موش می‌گوید: «شاید خستگی لغت بهتری باشه.» خیلی وقت است که احساس خستگی می‌کند.

به موش توضیح می‌دهد: «شاید به نظرت عجیب باشه، اما اینجا در بورگ وقت کمتری برای احساس خستگی داشته‌ام تا توی منزل.»

موش دوباره یک دور روی حوله می‌چرخد. انگار دارد سبک‌وسنگین می‌کند تا ببیند باز هم اسنیکرزش را بخورد یا خواهش کند کیسه‌ای بهش بدهند تا بقیه خوراکی‌اش را بسته‌بندی کند و آن را جایی ببرد و بخورد که هیچ آدمی آنجا ننشیند و نصفه‌شبی درباره خستگی آه و ناله نکند.

بریت‌ماری می‌گوید: «کسی مجبورم نکرده چنین زندگی‌ای داشته باشم. می‌تونستم چیزهایی رو تغییر بدم. می‌تونستم واسه خودم کار پیدا کنم.» و متوجه می‌شود که دارد از کنت دفاع می‌کند، نه از خودش.

اما این درواقع عین حقیقت است. می‌توانست برای خودش کار پیدا کند. این فقط کنت بود که می‌گفت بهتر است یاز هم مدتی دندان روی جگر بگذارد. فقط چند سال. کنت ازش می‌پرسید آن وقت کی به کارهای خانه برسد و بریت‌ماری می‌توانست از طرز سؤال کردنش بفهمد که کنت مناسب انجام چنین اموری نیست. بریت‌ماری چند سال به خاطر مادر خودش در خانه ماند و دندان روی جگر گذاشت، بعدش چند سال به خاطر بچه‌های کنت توی خانه ماند، بعد مادر کنت مریض شد و بریت‌ماری چند سالی هم به خاطر او در خانه ماند. به نظر کنت، بهترین حالت برای کل خانواده – البته فقط برای مدتی که تغییر و تحول داشتند تا برنامه‌های کنت روی غلتک بیفتد – این بود که بریت‌ماری بعدازظهرها خانه باشد، شاید آلمانی‌ها بخواهند برای صرف شام به خانه‌شان بروند. در مورد «کل خانواده»، باید بگوییم که البته برای همه اعضای خانواده جز بریت‌ماری. کنت همیشه توضیح می‌داد که این‌جوری «در مورد اظهارنامه مالیاتی به نفع می‌شه» اما هیچ وقت نمی‌گفت به نفع کی می‌شود.

یک سال می‌شود چند سال و چند سال می‌شود یک عمر. یک روز صبح، بیدار می‌شوید و می‌بیند روزهای رفته‌تان بیشتر از روزهای پیش رویتان است و نمی‌دانید چطور به اینجا رسیده‌اید.

بریت‌ماری به این موضوع اشاره می‌کند: «می‌تونستم واسه خودم کار پیدا کنم. خودم تصمیم گرفتم توی خونه بمونم. من قربانی نیستم.»

نمی‌گوید که تقریباً قربانی شده. تا حالا چند مصاحبه شغلی داشته. فقط چند تایی. معلوم است که در این باره حرفی به کنت نزده بود، چون همه فکر و ذکر کنت فقط به حقوق بود و اگر بریت‌ماری بهش می‌گفت حقوقش چقدر بوده،

کنت زیر خنده می‌زد و پیشنهاد می‌داد: «پس واقعاً بهتره خودم حقوقت رو بدم که توی خونه بمونی.» این موضوع را به شوخی می‌گرفت ولی شرایط بریت‌ماری جوری نبود که آن را به شوخی بگیرد. بنابراین، بی‌خیالش شد. همیشه خیلی زودتر از وقت مصاحبهٔ شغلی‌اش به آنجا می‌رسید و همیشه شخص دیگری هم توی اتاق انتظار نشسته بود و انتظار می‌کشید. اکثرشان زن‌هایی جوان بودند. یکی از آن زن‌های جوان سر صحبت را با بریت‌ماری باز کرد، چون نمی‌توانست تصور کند که کسی به سن و سال بریت‌ماری تقاضای استخدام در شغلی را بکند که آن زن جوان می‌خواست بکند. آن زن سه تا بچه داشت و شوهرش ولش کرده بود. یکی از بچه‌هایش مریض بود. نوبت بریت‌ماری که برای مصاحبهٔ شغلی رسید، بلند شد و از آنجا بیرون رفت. خیلی چیزها می‌شود راجع به بریت‌ماری گفت، اما او مطمئناً از آن آدم‌هایی نیست که یک موقعیت شغلی را از چنگ کسی درآورد که بیشتر از او بهش احتیاج دارد.

البته این قضیه را برای موش تعریف نمی‌کند، چون نمی‌خواهد جلب توجه کند و خودش را فداکار جلوه دهد. نمی‌دانیم موش در زندگی‌اش چه تجربیاتی داشته. شاید کل خانواده‌اش را در یک حملهٔ تروریستی از دست داده، آدم این چیزها را در روزنامه می‌خواند. آن دسته از طراحان جدول کلمات متقاطع که سنجیده‌تر عمل می‌کنند به تاریخ حملات مختلف علاقه دارند. البته که بریت‌ماری از این رویدادهای پرهیجان خیلی خوشش نمی‌آید ولی به هر حال از آن‌ها بیشتر از کنایه‌ها خوشش می‌آید.

بریت‌ماری برای موش تعریف می‌کند: «باید بدونی که کنت خیلی تحت فشاره.»

چون قبلاً هم همین‌طور بوده. کنت هوای کل خانواده را داشته. وقتش را برای این کار صرف کرده و باید برای این کارش ارزش قائل شد.

بریت‌ماری به موش می‌گوید: «یک عمر طول می‌کشه تا بشه یک نفر رو شناخت.» و با گفتن هر لغت صدایش را پایین‌تر می‌آورد.

کنت موقع راه رفتن اول پاشنه‌هایش را روی زمین می‌گذارد. البته کسی متوجه نمی‌شود اما به هر حال این جوری راه می‌رود. در خواب خودش را جوری جمع می‌کند انگار که یخ می‌کند و فرقی نمی‌کند که بریت‌ماری چند تا پتو با احتیاط رویش بیندازد، و از ارتفاع می‌ترسد.

بریت‌ماری می‌گوید: «معلومات عمومیش خیلی بالاست، خصوصاً در جغرافی!»

داشتن معلومات بالا در جغرافی فوق‌العاده است، خصوصاً وقتی که دو نفری روی کاناپه‌ای بنشینید و بخواهید جدول حل کنید. پیدا کردن چنین آدمی راحت نیست. عشق برای همه نباید با آتش‌بازی همراه باشد. عشق می‌تواند با پایتختی پنج حرفی همراه باشد یا با کفش‌هایی که می‌توانید دقیقاً پیش‌بینی

کنید چه زمانی باید پاشنه‌اش تعمیر شود.
بریت‌ماری می‌خواهد با صدای بلند و رسا و مطمئن بگوید: «می‌تونه خودش رو تغییر بده.» ولی صدا در گلویش خفه می‌شود و لغات مثل زمزمه از دهانش بیرون می‌آیند.
البته که کنت می‌تواند خودش را تغییر دهد. مجبور نیست کلاً آدم دیگری شود، فقط کافی است به گذشته‌اش برگردد، همان‌جوری شود که هنوز مثل غریبه‌ها نشده بود. حالا دارو مصرف می‌کند و این روزها آدم می‌تواند به کمک داروها کلی کارهای عجیب و غریب انجام دهد.
بریت‌ماری از موش می‌پرسد: «چند سال پیش، موفق شدند یک گوسفند رو شبیه‌سازی کنند، اصلاً می‌تونی تصورش رو بکنی؟» اینجا است که موش می‌رود.

بریت‌ماری بشقاب را برمی‌دارد. آن را می‌شوید. خشکش می‌کند. شیشه‌های پنجره را تمیز می‌کند و در همان حین کنت را تماشا می‌کند که دارد با عمر و دینو فوتبال بازی می‌کند. بریت‌ماری مطمئن است که می‌تواند خودش را هم تغییر دهد. نباید حوصله‌سربر باشد. نمی‌تواند زیبایی و جوانی‌اش را برگرداند ولی می‌تواند حوصله‌سربر نباشد. اگر با کنت به خانه برگردد، شاید زندگی‌اش تغییر نکند اما مطمئناً همان زندگی طبیعی گذشته‌اش را خواهد داشت.
قبل از اینکه یادش بیفتد موش دیگر آنجا نیست، با صدای بلند بهش می‌گوید: «هنوز برای یک زندگی دیگه آماده نیستم.»
یک عمر طول می‌کشد تا بشود کسی را شناخت. بریت‌ماری هنوز آمادگی ندارد تا بتواند شخص دیگری را بشناسد. برای همین، به این نتیجه رسیده که اول باید یاد بگیرد چطور با خودش کنار بیاید.

جلوی در می‌ایستد و می‌بیند که کنت گل می‌زند. کنت سنگینی‌اش را روی عصا می‌اندازد و بالا می‌پرد و روی نوک پایش دور خودش می‌چرخد. یقیناً دکتر بهش توصیه کرده که بعد از حمله قلبی چنین کارهایی نکند اما بریت‌ماری نظرش را عوض می‌کند و جلوی خودش را می‌گیرد تا به کنت اخطار ندهد چون او خیلی خوشحال به نظر می‌رسد. حدس می‌زند احساس خوشحالی کردن بعد از حمله قلبی می‌تواند تأثیراتی مثبت بر سلامتی داشته باشد.

عمر اصرار می‌کند سوار ب. ام. و. شود و بحثش سر این موضوع است که این ماشین‌سواری «خیلی خفه» و بریت‌ماری فکر می‌کند این هم باید چیز مثبتی باشد. بنابراین، جلوی خودش را می‌گیرد و به عمر هم حرفی نمی‌زند. کنت عمر و دینو را سوار می‌کند و چندین مرتبه دور پارکینگ می‌چرخند و ظاهراً دارد قیمت اتومبیل را بهشان می‌گوید. به نظر می‌رسد آن بچه‌ها

بدجور تحت تأثیر قرار گرفته باشند. در دور سوم کنت می‌گذارد عمر فرمان را بگیرد و قیافه عمر جوری می‌شود انگار همین الان یک نفر بهش گفته که او سوار یک اژدها است و اجازه دارد با شمشیر بجنگد و هیچ‌کس هم از دستش دلخور نخواهد شد.

اسون از پیتزافروشی بیرون می‌آید. از آنجایی که امشب اونیفورم نپوشیده، بریت‌ماری او را نمی‌شناسد تا اینکه در چند متری‌اش می‌ایستد. ب. ام. و. را نگاه می‌کند، بعد نگاهی به بریت‌ماری می‌اندازد و گلویش را صاف می‌کند. می‌گوید: «سلام، بریت‌ماری.»

بریت‌ماری تعجب‌زده می‌گوید: «سلام.»

کیفش را محکم می‌چسبد. اسون دست‌هایش را مثل جوان‌ها توی جیب کتش فرو می‌کند. پیراهن پوشیده و معلوم است موهایش را وقتی مرطوب بوده رو به عقب شانه زده. آقای پلیس نمی‌گوید که به خاطر بریت‌ماری تیپ زده و قبل از اینکه بریت‌ماری بتواند حرفی احساسی بزند، منطقیش سریع بیرون می‌زند.

«شوهرمه!»

به ب. ام. و. اشاره می‌کند. دست‌های اسون بیشتر از قبل توی جیب کتش فرو می‌رود. به محض اینکه چشم کنت به آن دو می‌افتد، توقف می‌کند، پیاده می‌شود و عصایش را با یک دست با اعتمادبه‌نفس تاب می‌دهد و دست دیگرش را سمت اسون دراز می‌کند و دست آقای پلیس را کمی محکم‌تر و طولانی‌تر از حد نیاز فشار می‌دهد.

کنت خنده‌کنان می‌گوید: «کنت!»

اسون زمزمه می‌کند: «اسون هستم.»

بریت‌ماری به آقای پلیس یادآوری می‌کند: «شوهرمه.»

دست اسون در جست‌وجوی جیب کت است تا سر جایش برگردد. قیافه‌اش جویری می‌شود انگار لباس‌هایش دارند تنش را می‌خورند. بریت‌ماری کیفش را آن‌قدر محکم و محکم‌تر فشار می‌دهد تا انگشت‌هایش درد می‌گیرند و دردی را در جایی دیگر از بدنش هم حس می‌کند. کنت با بی‌خیالی لبخند می‌زند.

«بچه‌های خوبی هستند! اون مو فرفریه می‌خواد تاجر بشه، شما هم می‌دونستید؟»

رو به عمر می‌خندد. بریت‌ماری سرش را پایین می‌اندازد. اسون نگاه حاشاگرش را رو به کنت برمی‌گرداند.

بدون اینکه دستش را از توی جیبش درآورد، با آرنج به ب. ام. و. اشاره می‌کند و می‌گوید: «اجازه ندارید اونجا پارک کنید.»

کنت دستش را با خستگی تکان می‌دهد، در حالی که کف دستش رو به آقای پلیس است، و می‌گوید: «بی‌خیال.»

اسون با خشمی که ناغافل بالا می‌زند تأکید می‌کند: «اجازه ندارید اونجا پارک کنید، فقط یه بار بهتون تذکر می‌دم و درضمن توی این منطقه نمی‌گذاریم بچه‌هایی که هنوز به سن قانونی نرسیده‌اند رانندگی کنند. به این می‌گن سهل‌انگاری!» بریت‌ماری تا حالا این حالت را در او ندیده بود. کنت با تکبر پوزخند می‌زند. «بابا، حالا جوش نیارید.» اسون می‌لرزد.

«جوش نیاوردم، بهتره بدونید که هیچ هم جوش نیاوردم! دوره‌های آموزشیش رو گذرونده‌ام!» هر دو انگشت اشاره‌اش را از توی جیب‌هایش با عصبانیت سمت کنت می‌گیرد. «گفتم اجازه ندارید توی این خراب‌شده پارک کنید و خلاف قانونه که بگذارید بچه‌ها پشت فرمان بنشینند. من که نباید این چیزها رو بهتون بگم، خودتون باید بدونید و بپذیرید و اصلاً هم مهم نیست که از کجا اومدید...»

صدایش با گفتن آخرین لغات پایین می‌آید. مثل اینکه بلافاصله فکر دیگری به سرش زده باشد. کنت به عصایش تکیه می‌دهد و با سردرگمی سرفه می‌کند. نگاهی به بریت‌ماری می‌اندازد ولی بریت‌ماری نگاهش نمی‌کند بنابراین، نگاهی سرسری به اسون می‌اندازد.

می‌پرسد: «مشکلتون چیه؟ کلانتر محل هستید؟»

اسون جواب می‌دهد: «آره!»

کنت می‌خندد. «اوه، نه!» و همان لحظه الکی قیافه‌ای جدی به خود می‌گیرد، شق‌ورق می‌ایستد و دستش را با حالتی مسخره سریع روی شقیقه‌اش می‌گذارد تا به آن کماندو سلام نظامی بدهد.

اسون گر می‌گیرد و به زیپ کتش زل می‌زند. بریت‌ماری نفس‌نفس می‌زند و یک قدم جلو می‌رود انگار بخواهد آن دو را از هم جدا کند، ولی به همین اکتفا می‌کند که هر دو پایش را محکم روی سنگ‌ریزه‌ها بکوبد، با پاها جفت‌شده بایستد و بگوید: «کنت عزیزم، مطمئناً می‌تونی ماشین رو جابه‌جا کنی. درست وسط زمین فوتبال نگاهش داشتی.»

کنت آه می‌کشد اما سرش را سریع برای بریت‌ماری تکان می‌دهد، سپس دست‌هایش را جوری بالا می‌برد که انگار تهدیدش کرده باشند.

«آره، معلومه، اگه کلانتر بگه، حرفی نیست. مشکلی نیست! فقط شلیک نکنید!»

با خجالت چند قدم جلو می‌آید و سمت بریت‌ماری خم می‌شود. بریت‌ماری نمی‌تواند به یاد آورد آخرین بار کی بود که کنت گونه‌اش را بوسید.

جوری بلند و واضح می‌گوید که اسون هم بشنود: «توی هتل شهر اتاق گرفته‌ام. مثل سوراخ موش می‌مونه، ولی خودت می‌دونی این جاهای پشت‌کوهی چه جوریه دیگه. دیدم روبه‌روش یه رستوران هست. با توجه به موقعیت اطرافش، بدک نیست.»

وقتی کنت لغت «اطرافش» را به زبان می‌آورد، با تکبر به پیتزافروشی، به کلپ جوانان و خیابان اشاره می‌کند. ب. ام. و. را که جابه‌جا می‌کند، بیخودی چند یار گاز می‌دهد. آخرسر، کارت ویزیتش را به عمر می‌دهد، چون کنت تقریباً به همان اندازه که دوست دارد قیمت وسایلش را به دیگران بگوید، دوست دارد کارت ویزیتش را هم پخش کند. ظاهراً پسرک خیلی تحت تأثیر قرار گرفته. بریت‌ماری متوجه می‌شود که نمی‌تواند بگوید اسون در این میان دقیقاً چه زمانی راهش را کشیده و رفته، اما الان به هر حال دیگر رفته. بریت‌ماری جلوی پیتزافروشی تنها می‌ماند. اگر همین حالا و در همین مکان چیزی در وجودش بشکند، تقصیر خودش است، چون هیچ‌وقت نباید به خودش اجازه می‌داد این احساسات را رها کند، چون الان برای شروع یک زندگی جدید خیلی دیر است.

با کنت در رستوران شهر غذا می‌خورد. رستوران رومیزی‌های سفید دارد و منویی بدون عکس و ظاهراً آنجا کارد و چنگال را جدی می‌گیرند. یا دست‌کم آن را به مسخره نمی‌گیرند. کنت می‌گوید که بدون بریت‌ماری تنها است. البته از لغت «از دست رفته» استفاده می‌کند. ظاهراً بریت‌ماری را جدی می‌گیرد. یا دست‌کم او را به مسخره نمی‌گیرد. بریت‌ماری می‌بیند که کنت کمریند کهنه و داغانش را بسته و علتش را خوب می‌داند، چون کمریند همیشگی‌اش را که بریت‌ماری قبل از سفر تعمیر کرده بود نتوانسته پیدا کند. بریت‌ماری می‌خواهد بگوید که کمریند همیشگی کنت لوله‌شده و مرتب و منظم توی کشوی دوم کمد لباس در اتاق خواب است. در اتاق خوابشان. می‌خواهد کنت اسمش را با صدای بلند بگوید.

اما کنت فقط روی تهریشش را می‌خاراند و سعی می‌کند لحنش سرد و بی‌اعتنا باشد. می‌پرسد: «اون یارو، پلیسه... ام... چه جوری... با هم دوست شدید؟»

بریت‌ماری تمام سعی‌اش را می‌کند تا هنگام جواب دادن لحنش دقیقاً همان‌طور سرد و بی‌اعتنا باشد.

«اون فقط یک پلیسه، کنت.»

کنت سرش را به نشان تأیید می‌جنباند و با حواس‌پرتی نگاه می‌کند. می‌گوید: «باور کن خودم می‌دونم که بی‌آبرویی کردم، عزیزم. ولی دیگه تموم شده. دیگه هیچ کاری باهاش ندارم. نمی‌خوای که واسه یه اشتباه یه عمر عذابم بدی، می‌خوای؟» و دست باندپیچی‌شده بریت‌ماری را که روی میز است با ملایمت می‌گیرد.

حلقه کنت هنوز توی انگشتش است. بریت‌ماری سوزش ملامت‌آمیز لکه سفید روی انگشتش را حس می‌کند. کنت دست بریت‌ماری را از روی باند نوازش می‌کند، انگار اصلاً نمی‌خواهد بداند که چرا آن دست باندپیچی شده.

«عزیزم، دیگه کوتاه بیا. به اندازه کافی سرزنشم کردی. به خدا فهمیدم! دیگه بسه!»

بریت ماری با سر تأیید می‌کند. چون کنت حق دارد. چون بریت ماری اصلاً نمی‌خواست که کنت عذاب بکشد؛ فقط می‌خواست کنت بفهمد که رفتارش اشتباه بوده.

بریت ماری زمزمه می‌کند: «حتماً به نظرت قضیه این تیم فوتبال خنده‌دار و مسخره است.»

کنت با صدای بلند می‌گوید: «شوخی می‌کنی؟ به نظرم معرکه است!» غذا را که سر میز می‌آورند، کنت دست بریت ماری را ول می‌کند و دل بریت ماری درجا برای دست کنت تنگ می‌شود. درست مثل وقتی که از آرایشگاه بیرون می‌آید و موهایتان کوتاه‌تر از چیزی شده که خودتان می‌خواستید، دقیقاً چنین حسی!

بریت ماری دستمال سفره را مرتب و صاف روی پایش پهن می‌کند، جوری با ملایمت نوازشش می‌کند که انگار خواب است، و آهسته می‌گوید:

«به نظر من هم. به نظر من هم خیلی معرکه است.»

کنت به بریت ماری با خوشحالی لبخند می‌زند. به جلو خم می‌شود. توی چشم‌های بریت ماری زل می‌زند.

«گوش کن، عزیزم، بیا این کار رو بکنیم: تو اینجا می‌مونی تا مسابقات بچه‌ها تموم بشه، همون مسابقاتی که امروز اون کله‌فروری درباره‌اش بهم گفت، و بعدش می‌ریم خونه. برمی‌گردیم به زندگی خودمون. باشه؟»

بریت ماری چنان نفس عمیقی می‌کشد که کم مانده خفه شود.

زمزمه می‌کند: «خیلی خوب می‌شه.»

کنت با سر تأیید می‌کند. «به خاطر تو هر کاری می‌کنم، عزیزم.» و پیشخدمت را صدا می‌کند تا برایش آسیاب فلفل بیاورد، هرچند هنوز غذایش را نچشیده.

غذایی کاملاً معمولی است، معلوم است که معمولی است، اما قبل از اینکه منطق بر بریت ماری غلبه کند لحظه‌ای به ذهنش می‌رسد که آیا به کنت بگوید تاکو خورده یا نه. می‌خواهد این موضوع را برای کنت روشن کند که اخیراً در زندگی‌اش اتفاقاتی افتاده. ولی بی‌خیال می‌شود، چون همه اتفاقاتی که افتاده روی هم رفته خیلی زیاد می‌شود و به علاوه کنت می‌خواهد از تجارتش با آلمانی‌ها تعریف کند.

بریت ماری غذای خودش را با سیب‌زمینی سرخ‌شده سفارش داده ولی سیب‌زمینی‌ها را نمی‌خورد، چون اصلاً سیب‌زمینی سرخ‌شده دوست ندارد اما همیشه که با کنت بیرون می‌روند سفارش می‌دهد، چون نگران است مبادا کنت با غذای خودش سیر نشود.

موقعی که کنت روی میز خم می‌شود و بدون اجازه به سیب‌زمینی‌های بریت ماری ناخنک می‌زند، بریت ماری از پنجره دزدکی بیرون را نگاه می‌کند و

برای لحظه‌ای فکر می‌کند یک ماشین پلیس را در حال رد شدن از آنجا دیده. البته این می‌تواند تصویری باشد که واقعی جلوه کرده. خجالت می‌کشد و سریع دستمال سفره‌اش را نگاه می‌کند. او یک زن بالغ است، آنجا نشسته و تصور می‌کند ماشین‌های مراکز خدمات اضطراری را می‌بیند. مردم چه فکری می‌کنند!

کنت او را سر تمرین فوتبال می‌رساند، توی ب. ام. و. می‌نشیند و منتظر می‌ماند تا تمرین تمام شود. بانک هم آنجا است. به همین دلیل، بریت‌ماری تمرین را دست او می‌سپارد. لیستش دست خودش است. تمرین که تمام می‌شود، بریت‌ماری نمی‌تواند به یاد آورد اصلاً چه کار کردند، آیا با بچه‌ها حرفی زده یا نه یا اصلاً باهاشان خداحافظی کرده.

کنت، بریت‌ماری و بانک و سگ را به خانه بانک می‌رساند. بانک و سگ بدون اینکه قیمت اتومبیل را بپرسند، می‌پرند پایین و این کارشان کنت را خیلی کفری می‌کند. بانک عصایش را به‌طور اتفاقی روی بدنه ماشین می‌کوبد، دو دفعه اول که مطمئناً قصدی نبوده. کنت توی ماشین می‌ماند و با گوشی موبایلش ور می‌رود و بریت‌ماری هم همچنان کنارش می‌نشیند و منتظر می‌ماند، چون این کار را خوب بلد است. آخرسر، کنت می‌گوید: «الان باید برم دیگه، چون فردا صبح باید یک مشاور حقوقی رو ببینم، برای کارهای تجارت با آلمان. می‌دونی، پروژه‌های بزرگی‌اند!»

سریش را متفکرانه بالا و پایین می‌کند تا نشان دهد که این پروژه‌ها چقدر بزرگ هستند. بریت‌ماری لبخندی دلگرم‌کننده می‌زند. در ماشین را که باز می‌کند، ایده‌ای به ذهنش می‌رسد و بدون اینکه درباره‌اش خوب فکر می‌کند، یکهو می‌پرسد: «تو طرفدار چه تیمی هستی؟»

کنت چشمش را از روی موبایلش برمی‌دارد و متعجب جواب می‌دهد: «منچستر یونایتد.»

بریت‌ماری با سر تأیید می‌کند و پیاده می‌شود.

«شام خیلی خوبی بود، کنت. خیلی ممنون.»

کنت روی صندلی شاگرد خم می‌شود و از پایین بریت‌ماری را نگاه می‌کند. «وقتی برگشتیم خونه، می‌ریم تئاتر. فقط خودم و خودت. باشه، عزیزم؟ قول می‌دم!»

بریت‌ماری توی راهرو می‌ایستد و تا وقتی کنت نرفته در را نمی‌بندد. همان موقع، متوجه پیرزن‌های فسیل‌شده می‌شود که در باغچه‌شان، آن دست خیابان، ایستاده‌اند، به واکرهای چرخ‌دارشان تکیه داده‌اند و به این دست خیابان زل زده‌اند، به همین دلیل تصمیم می‌گیرد سریع در را ببندد. بانک توی آشپزخانه نشسته و بیکن می‌خورد.

بریت ماری به اطلاع بانک می‌رساند: «شوهرم طرفدار منچستر یونایتده.»
بانک پاسخ می‌دهد: «فکرش رو می‌کردم.»

بریت ماری نمی‌داند معنی این حرف چیست. اما هر چه باشد، مثبت نیست،
نه، واقعاً نیست.



بریت‌ماری صبح روز بعد را صرف تمیز کردن میز و صندلی‌های بالکن می‌کند. دلش برایشان تنگ خواهد شد. پیرزن‌هایی که با واکرهای چرخ‌دارشان آن دست خیابان توی باغچه ایستاده‌اند دارند از توی صندوق پستشان روزنامه برمی‌دارند. بریت‌ماری از روی میلی ناگهانی به داشتن روابط اجتماعی برایشان دست تکان می‌دهد اما آن‌ها در جواب فقط بهش زل می‌زنند. به خانه‌هایشان که برمی‌گردند، در را پشت سرشان می‌کوبند. این کار به نظر بریت‌ماری احمقانه است.

پایین که می‌آید، بانک توی آشپزخانه ایستاده و دارد برای صبحانه بیکن سرخ می‌کند ولی هود را روشن نکرده. بریت‌ماری فکر می‌کند که بوی بیکن سوخته بانک را اصلاً اذیت نمی‌کند و عین خیالش هم نیست که همسایه‌ها چه فکری می‌کنند.

بریت‌ماری جلوی در آشپزخانه که به راهرو باز می‌شود مردد می‌ایستد. از آنجایی که ظاهراً بانک متوجه حضورش نمی‌شود، دو بار گلویش را صاف می‌کند، چون احساس می‌کند به هر حال توضیحی به صاحب‌خانه‌اش بدهکار

است.

توضیح می‌دهد: «مسلماً این رو حق خودت می‌دونی که درباره قضیه شوهرم توضیحی بخوای.»

بانک مصمم پاسخ می‌دهد: «نه.»

بریت ماری با ناامیدی می‌گوید: «که این طور.»

بانک خرناس می‌کشد. «بیکن می‌خوای؟» و دوباره مقداری روغن توی ماهیتابه می‌ریزد.

بریت ماری پاسخ می‌دهد: «نه، مرسی.» در لحنش هیچ نشانی از بیزاری نیست و توضیح می‌دهد: «اون شوهرمه. ما از هم جدا نشده‌ایم. فقط مدتی منزل نبودم. مثل وقتی که آدم می‌ره مسافرت. ولی حالا برمی‌گردم خونه، می‌فهمی که؟ خوب می‌فهمم که شاید نتونی درک کنی ولی اون شوهرمه. درست نیست که آدم توی سن و سال من شوهرش رو ول کنه.»

قیافه بانک واقعاً نشان نمی‌دهد که کوچک‌ترین علاقه‌ای به صحبت کردن درباره رابطه زناشویی بریت ماری داشته باشد.

بانک غر می‌زند: «مطمئنی بیکن نمی‌خوای؟»

بریت ماری سرش را به نشان نفی تکان می‌دهد.

«ممنون. نه. ولی می‌خوام بدونی که مرد بدی نیست. درسته یک بار اشتباه کرده اما هر کسی اشتباه می‌کنه. مطمئنم قبلاً توی شرایطی بوده که می‌تونسته زیاد اشتباه کنه ولی نکرده. واسه همین، نباید یک نفر رو تا ابد عذاب داد فقط به این خاطر که یک بار اشتباه کرده.»

بانک می‌گوید: «این بیکن خوشمزه است ها.»

بریت ماری توضیح می‌دهد: «بالاخره هر کس وظایفی داره. وظایف زناشویی. آدم که نباید به همین راحتی تسلیم بشه.»

بانک خرناس می‌کشد. «تخم مرغ هم واسه‌ات درست کرده بودم ولی سگ خوردش. واسه همین متأسفانه برات فقط بیکن مونده.»

بریت ماری می‌گوید: «وقتی دو نفر یک عمر با هم زندگی کرده باشند، همدیگه رو ول نمی‌کنند.»

بانک هود را روشن می‌کند و نتیجه نهایی را اعلام می‌کند: «یه بشقاب بهت می‌رسه.»

از اینکه بانک هود را روشن می‌کند می‌شود چنین برداشت کرد که صدای بریت ماری او را بیشتر از بوی بیکن سرخ‌شده اذیت می‌کند و به همین دلیل بریت ماری پاشنه‌هایش را روی زمین فشار می‌دهد.

«من بیکن نمی‌خورم. برای کلسترول خون مضره. باید بگم که کنت هم الان دیگه کمتر می‌خوره. پاییز رفته بود دکتر. دکترمون خیلی خوبه. مهاجره، می‌فهمی که؟ آلمانیه!»

بانک هود را روی بالاترین درجه مکش می‌گذارد. به همین خاطر، بریت ماری

مجبور می‌شود صدایش را از صدای موتور هود بالاتر ببرد و تقریباً جیغ می‌زند: «واقعاً درست نیست آدم شوهرش رو درست موقعی ول کنه که سکتۀ قلبی کرده! من از این زن‌ها نیستم!»

بانک بشقاب را از جلوی صورت بریت‌ماری محکم روی میز می‌کوبد، طوری که روغن داخلش روی لبۀ میز می‌پاشد.

بانک می‌گوید: «بیکن توئه.»

بریت‌ماری آن غذا را به سگ می‌دهد. اما دیگر حرفی دربارهٔ کنت نمی‌زند. حداقل سعی می‌کند حرفی درباره‌اش نزند. در عوض، می‌پرسد: «کسی که طرف‌دار این تیم منچستریونایتد یا منی‌دونم چی چیه، باشه، حالا یعنی چی؟» بانک با دهان پر از بیکن جواب می‌دهد: «اون‌ها همیشه خدا برنده می‌شنند. واسه همین، فکر می‌کنند لیاقتش رو دارند.»

بریت‌ماری می‌گوید: «که این‌طور.»

بانک حرف دیگری نمی‌زند. بنابراین، بریت‌ماری بلند می‌شود و بشقابش را می‌شوید. آن را خشک می‌کند. مدتی همان‌جا می‌ایستد شاید بانک حرف دیگری بزند، ولی از آنجایی که بانک ظاهراً حضور بریت‌ماری را کلاً فراموش می‌کند، بریت‌ماری گلویش را صاف می‌کند و با تأکیدی جدی می‌گوید: «کنت مرد بدی نیست. اون همیشه برنده نمی‌شه.»

سگ جوری بانک را نگاه می‌کند انگار می‌خواهد بگوید که بهتر است بانک عذاب وجدان بگیرد. ظاهراً بانک این مطلب را می‌گیرد، چون غذایش را بی‌سروصداتر و با دلخوری بیشتر می‌خورد.

بریت‌ماری وقتی از آشپزخانه بیرون می‌رود پالتویش را می‌پوشد و لیستش را مرتب و منظم توی کیفش می‌گذارد. سگ توی آشپزخانه با عصبانیت خرخر می‌کند و بانک در پاسخ آهی بلند می‌کشد و آخرسر با صدای بلند رو به راهرو می‌گوید: «برسونمت؟»

بریت‌ماری می‌پرسد: «بله؟»

بانک می‌پرسد: «تا کلوپ جوانان با ماشین برسونمت؟»

بریت‌ماری مات و مبهوت به بانک زل می‌زند و کم مانده کیفش از دستش بیفتد.

«با ماشین؟ چه جوری؟... من... نه، مشکلی نیست... مرسی. نمی‌خوام... نمی‌دونم... واقعاً نمی‌خوام پیش‌داوری کنم اما چه جوری...»

وقتی لبخندی از روی خشنودی در صورت بانک می‌بیند، ساکت می‌شود.

«من تقریباً کورم. رانندگی نمی‌کنم که. بریت‌ماری، شوخی کردم.»

سگ با شوق و ذوق نگاهش می‌کند. بریت‌ماری موهایش را صاف می‌کند.

«که این‌طور. نظر... لطفت بود.»

بانک از پشت سر بریت‌ماری با صدای بلند می‌گوید: «بریت‌ماری، زیاد فکرت

رو درگیر نکن!» و بریت‌ماری واقعاً نمی‌داند در جواب این حرف مضحک چی بگوید.

قدم‌زنان تا کلوپ جوانان می‌رود. آنجا را مرتب می‌کند. شیشه‌ها را تمیز می‌کند و از پنجره بیرون را تماشا می‌کند. حالا چیزهایی را می‌بیند که هنگام ورودش به بورگ نمی‌دید. این اثر فاکسین است. اسنکیرز را جلوی در می‌گذارد. به زمین فوتبال می‌رود که قبلاً فکر می‌کرد فقط پارکینگ است. ماشین پلیس اسون جلوی پیتزافروشی پارک شده. بریت‌ماری قبل از اینکه وارد شود یک نفس عمیق می‌کشد. می‌گوید: «سلام.»

یک کسی می‌گوید: «سلام! بریت‌ماری!» و با قوری قهوه از آشپزخانه بیرون می‌آید.

اسون کنار دخل نشسته، اونیفورم پوشیده. کلاهش را با عجله از سر برمی‌دارد و توی دستش می‌گیرد.

لبخندزنان می‌گوید: «سلام، بریت‌ماری.» و به نظر می‌رسد قدش چند سانتی‌متر بلندتر می‌شود.

سپس صدای شخص دیگری می‌آید.

«روز به خیر، عزیزم!»

کنت پشت میزی کنار پنجره نشسته و قهوه می‌نوشد. کفش‌هایش را درآورده و یک پایش را روی صندلی روبه‌رویش دراز کرده. این یکی از بدترین عادت‌هایش است، جوری لم می‌دهد و قهوه می‌نوشد که انگار توی خانه خودش باشد. هیچ‌کس به اندازه کنت از این هنر برخوردار نیست که هر جا می‌رود احساس کند در خانه خودش است.

اسون دوباره آب می‌رود. انگار بادش خالی شده باشد. بریت‌ماری سعی دارد نشان ندهد که قلبش دوباره دارد می‌ایستد.

می‌گوید: «فکر کردم امروز می‌ری پیش مشاور.»

کنت جوری لبخند می‌زند انگار که تا ابد وقت دارد. «الان می‌رم. این پسر، عمر، می‌خواد اول به چیزهایی بهم نشون بده.» سپس نگاهی دزدکی و عصبانی به اسون می‌اندازد و با صدای بلند تعریف می‌کند: «کلانتر، نگران نباش، امروز توی جای ممنوعه پارک نکردم. ماشین رو اون دست خیابون گذاشتم.»

اسون عرق کف دست‌هایش را با شلواریش پاک می‌کند و خیره به زمین پاسخ می‌دهد: «اونجا هم ممنوعه.»

کنت سرش را با جدیتی ساختگی به نشان تأیید می‌جنباند.

«الان کلانتر خیال داره جریمه‌ام کنه؟ کلانتر پول نقد قبول می‌کنه؟»

کیف پول قلمبه‌اش را درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد، کیفش آن‌قدر قلمبه

است که باید دورش کش ببندد تا توی جیبش جا شود. بعد انگار که شوخی کرده باشد زیر خنده می‌زند. کنت در این کار وارد است، که جوری رفتار کند انگار همه چیز فقط شوخی بوده. آن وقت دیگر کسی نمی‌تواند دلخور شود و کنت می‌تواند همیشه بگوید: «بابا بی‌خیال، شوخی سرت نمی‌شه؟» کسی که زیاد شوخی سریش نشود در این دنیا همیشه بازنده است. اسون زمین را نگاه می‌کند.

«من جریمه نمی‌نویسم. پارکبان نیستم.»

کنت پوزخند می‌زند. «باشه، کلانتر! باشه! ولی معلومه که آقای کلانتر خودش ماشینش رو هر جا که عشقش بکشه پارک می‌کنه.» و ماشین پلیس را از پنجره با سر نشان می‌دهد.

قبل از اینکه اسون بتواند جواب دهد، کنت به یک کسی می‌گوید: «اصلاً نگران پول قهوه کلانتر نباشید، من حساب می‌کنم! به هر حال، عایدیش از پول ما مالیات‌دهنده‌ها درمی‌آد، واسه همین بزیندش به حساب ما!» اسون جواب نمی‌دهد. فقط چند تا اسکناس روی پیشخان می‌گذارد و زیرلبی به یک کسی می‌گوید: «خودم می‌تونم پول قهوه‌ام رو حساب کنم.» سپس بریت‌ماری را نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید: «اگه اشکال نداره، ببرمش.»

بریت‌ماری می‌خواهد چیزی بگوید ولی نمی‌گوید.

کنت یک مشیت کارت ویزیت را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: «عزیزم، این‌ها رو ببین! دادم واسه عمر چاپ کرده‌اند!»

از آنجایی که هیچ‌کدام از آدم‌های حاضر در پیتزافروشی سمت میز کنت هجوم نمی‌برد، کنت با حالتی کاملاً رسمی از جایش بلند می‌شود و جوری آه می‌کشد که انگار هیچ‌کدام از آن‌ها یک ذره شوخی هم سریشان نمی‌شود. بعد بدون کفش و فقط با جوراب سمت صندوق می‌آید که باعث می‌شود بریت‌ماری توی دلش جیغ بکشد و یک کارت را جلوی صورت اسون می‌گیرد. «بفرمایید، کلانتر! شما هم یکی از این کارت‌ها داشته باشید!»

بعد پوزخندی به بریت‌ماری می‌زند و یکی از کارت‌ها را بهش نشان می‌دهد. روی کارت نوشته شده: عمر - بازرگان.

کنت با خوشحالی تعریف می‌کند: «اون پایین، توی شهر، یه مغازه فتوکپی هست. امروز صبح کارم رو سریع راه انداختند، کلی ذوق کردند، بیچاره‌ها هیچ مشتری‌ای ندارند!» و وقتی لغت «شهر» را به زبان می‌آورد انگشتش را به شکل گیومه‌ای کاملاً واضح و مشخص در هوا تکان می‌دهد.

اسون کنارش ایستاده و آب دهانش را قورت می‌دهد. یک کسی قهوه آقای پلیس را توی یک لیوان یک‌بارمصرف کاغذی می‌ریزد، اسون لیوان را برمی‌دارد و مستقیم سمت در می‌رود.

از کنار بریت‌ماری که رد می‌شود، قدم‌هایش را آهسته‌تر می‌کند و لحظه‌ای

توی چشم‌هایش را نگاه می‌کند.
به بریت‌ماری می‌گوید: «روز... روز خوبی داشته باشی.»
بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «تو هم... منظورم این بود که شما هم. شما هم روز خوبی داشته باشید.» و لب‌هایش را گاز می‌گیرد.
کنت به تقلید از سریال‌های انگلیسی می‌گوید: «کلاتر، مواظب خودتون باشید!»

اسون می‌ایستد و سرش را پایین می‌اندازد. قبل از اینکه آقای پلیس دستش را توی جیب کتش بگذارد، بریت‌ماری می‌بیند که مشتش را آن‌قدر محکم فشار می‌دهد که پوست روی مفاصل‌هایش سفید می‌شود. مشتش را جوری توی جیبش می‌کند انگار دارد حیوانی را توی کیسه می‌چپاند. در پشت سرش با یک پلینگ سرخوش بسته می‌شود.

بریت‌ماری مردد جلوی صندوق می‌ایستد. رفتار کنت عجیب است، در مکانی که بریت‌ماری احساس غریبگی می‌کند او چنان احساس راحتی می‌کند که انگار خانه خودش است. کنت ضربه‌ای به کمر بریت‌ماری می‌زند و کارت‌های ویزیت را تکان می‌دهد.

بریت‌ماری آهسته می‌گوید: «کنت عزیزم، نمی‌تونی حداقل کفش‌ها رو بپوشی؟»

کنت با تعجب جوراب‌هایش را نگاه می‌کند. شست بزرگ پایش را که از سوراخ جوراب بیرون زده کمی تکان می‌دهد.

«چرا، می‌تونم عزیزم. معلومه. به هر حال، الان دیگه باید برم. این پسر، عمر، که پیدایش شد، این کارت‌ها رو بده بهش.»

مچ دستش را چنان با هیجان تکان می‌دهد که بند ساعتش جرینگ‌جرینگ می‌کند. بریت‌ماری می‌داند که ساعت مچی کنت خیلی گران است و تمام کسانی که زمانی با کنت توی صف پمپ بنزین ایستاده بودند این موضوع را می‌دانند. سپس کنت کارت‌ها را توی دست بریت‌ماری می‌چپاند و گونه‌اش را می‌بوسد.

وقتی دارد از در بیرون می‌رود، می‌گوید: «شب برمی‌گردم.» و ثانیه‌ای بعد غیش می‌زند.

بریت‌ماری مرددتر از قبل سرجایش می‌ایستد. وقتی نمی‌داند باید از کجا شروع کند، کاری را می‌کند که همیشه انجام می‌دهد: نظافت.
یک کسی می‌گذارد بریت‌ماری کار خودش را بکند. یا برایش اصلاً مهم نیست یا خیلی مهم است.

سروکلهٔ عمر سر ناهار پیدا می‌شود. طوری سمت بریت‌ماری می‌دود انگار آن دو آخرین انسان‌های زندهٔ روی زمین هستند و آخرین بستهٔ چیپس دست

بریت ماری است.
آستینش را می‌گیرد و ارزش می‌پرسد: «کنت اینجا است؟ می‌آد؟ اینجا بود؟»
بریت ماری به اطلاعش می‌رساند: «کنت رفته پیش مشاور حقوقیش. شب برمی‌گرده.»

عمر می‌گوید: «واسه‌اش رینگ‌های خفن جور کردم، واسه ب. ام. و! خیلی توپه! می‌خوای ببینی شون؟ به نرخ رفاقتی باهاش حساب می‌کنم... خودت می‌دونی دیگه!»

بریت ماری نمی‌پرسد منظور پسرک چیست، چون شک برش می‌دارد که نکند معنی حرفش این باشد که باز هم کامیونی بورگ را با وزنی کمتر از زمانی ترک کرده که به آن وارد شده بوده.

بریت ماری که کارت‌های ویزیت را به عمر می‌دهد، پسرک بلافاصله ساکت می‌شود. طوری آن‌ها را توی دستش می‌گیرد انگار جنسشان از ابریشم است و بی‌نهایت ارزشمندند. در پلینگ می‌کند و وگا وارد می‌شود. بریت ماری را نگاه نمی‌کند.

بریت ماری می‌گوید: «سلام، وگا!»
وگا بهش محل نمی‌گذارد.

بریت ماری تکرار می‌کند: «سلام، وگا!»

عمر با صدای بلند می‌گوید: «بیا این کارت ویزیت‌های خفن رو ببین! کنت بهم داده!» چشم‌هایش برق می‌زنند.

وگا هم مثل عمر ساکت می‌ایستد و کارت‌ها را واریسی می‌کند و با عجله به آشپزخانه می‌رود. لحظه‌ای بعد، صدای شستن ظرف‌ها می‌آید. آدم فکر می‌کند چیزی دارد توی سینک ظرف‌شویی می‌خزد و وگا سعی دارد آن را له کند. یک کسی از آشپزخانه بیرون می‌آید، بریت ماری را نگاه می‌کند و شانه‌هایش را با عذرخواهی بالا می‌اندازد.

«وگا، به اصطلاح، جوش آورده.»

بریت ماری می‌پرسد: «از کجا می‌دونی؟»

«بچه‌ها وقتی به میل خودشون بشویرساب کنند یعنی جوش آوردند دیگه، نه؟»

بریت ماری باید اعتراف کند که این حرف منطقی است.

«برای چی عصبانی شده؟»

عمر با جوش و حرارت جواب می‌دهد: «چون می‌دونه کنت اینجا بوده، یعنی واسه‌اش مته روز روشنه که تو از اینجا می‌ری!»

ظاهراً خودش از این بابت خیلی ناراحت نیست، چون آشکارا به نظرش معاوضه مربی فوتبال با یک دست رینگ معامله خوبی است.

بریت ماری می‌گوید: «من تا آخر رقابت‌ها در بورگ می‌مونم.» صدایش آن قدر آرام است که انگار دارد این حرف را به خودش می‌زند تا به دیگران.

پسرک عکس‌العمل نشان نمی‌دهد، انگار اصلاً نشنیده. حتی حرف بریت‌ماری را تصحیح نمی‌کند و نمی‌گوید «مسابقات». بریت‌ماری در دل می‌گوید کاش پسرک این کار را می‌کرد.

مردهای ریش‌پوش کلاه‌کپی از در ظاهر می‌شوند. بدون اینکه توجهی به بریت‌ماری کنند، قهوه می‌نوشند و روزنامه می‌خوانند ولی امروز آسوده‌تر از همیشه به نظر می‌رسند، مثل اینکه می‌دانند شرایط به‌زودی تغییر خواهد کرد.

کارل با کلاه کپ قرمز رنگش وارد می‌شود و یک بسته جدید تحویل می‌گیرد. بریت‌ماری دارد جرئت به خرج می‌دهد تا از کارل پرسد توی جعبه چیست، اما قبل از اینکه حرف از دهانش بیرون بیاید در با یک پلینگ پشت سر کارل بسته می‌شود. یک کسی پشت سر بریت‌ماری به جلو و عقب حرکت می‌کند. کورن‌فلکس می‌خورد، مستقیم از توی پاکتش. بریت‌ماری برای آوردن بشقاب به آشپزخانه نمی‌رود. از قیافه یک کسی پیدا است که بدش نمی‌آید بریت‌ماری برایش بشقاب بیاورد.

می‌گوید: «کارل داره یه چی می‌سازه، چی می‌گن بهش؟ گلخونه!» حین گفتن این حرف، فواره‌ای از خرده‌خوراکی از دهانش بیرون می‌پاشد. بریت‌ماری مقداری از خرده‌غذاها را از روی کتش می‌تکاند و می‌پرسد: «بله؟»

یک کسی مثل کسی که مفید واقع می‌شود توضیح می‌دهد: «گلخونه. نمی‌دونی چیه؟ واسه گل و گیاه دیگه.»

«که این‌طور. یعنی همه وسایل لازم توی این جعبه‌هاست؟»
«آره دیگه. می‌دونی چیه، کارل و زنش یه روز جمعه زن و شوهر شدند. چهارده سال هر جمعه: کارل گل می‌خرد. بعد برحان اقتصادی شد، شرکت حمل‌ونقل تعطیل شد، همه چی بسته شد. کارل، به قول گفتنی، میکانیک کامیون بود! ولی حالا: بیکاره. گل‌فروشی بورگ تعطیل شد. دیگه نه پولی در کار بود، نه گلی. واسه همین، کارل توی باغش، به اصطلاح، گلخونه می‌سازه که به زنش هر جمعه گل بده!»

یک کسی خرده‌های ته پاکت را توی دهانش خالی می‌کند که البته نصفش روی پلیورش می‌ریزد.

«شاعر می‌گه، چی بود؟ ولی بزرگ‌ترین این‌ها محبت است؟»
بریت‌ماری با اطمینان کامل پاسخ می‌دهد: «این جمله از انجیل است.» چون مرتب در جدول کلمات متقاطع می‌پرسند «بزرگ‌ترین چیز چیست»، بنابراین بریت‌ماری دقیقاً می‌داند که محبت بزرگ‌ترین است.

ظاهراً کار وگا با کوبیدن ظرف و ظروف توی آشپزخانه تمام می‌شود، چون با عجله بیرون می‌دود و سمت در می‌رود.

بریت ماری با حسن نیت می پرسد: «که این طور. می خواهی بری بیرون؟»
وگا غرولند می کند: «مگه واسهات مهمه؟»

بریت ماری می پرسد: «به موقع برمی گردی سر تمرین؟»
«مگه فرقی هم می کنه؟»

«حداقل می تونی کاپشن بپوشی. هوا سرده..»
«برو به جهنم، پیری هاف هافو! برگرد به همون خونه خراب شده ات با اون شوهر مزخرفت!»

دخترک در را پشت سرش می کوبد. در با سرخوشی پلینگ می کند. عمر کارت هایش را جمع می کند و دنبال وگا می دود. بریت ماری پسرک را صدا می کند اما پسرک یا نمی شنود یا اهمیت نمی دهد. در پلینگ می کند. سپس بریت ماری پیتزافروشی را در سکوتی تلخ تمیز می کند. هیچ کس سعی نمی کند جلوبش را بگیرد.

نظافتش که تمام می شود، در آشپزخانه روی یک صندلی ولو می شود. یک کسی بغل دستش می نشیند و می نوشد. بریت ماری را متفکرانه نگاه می کند.
«بریت ماری، آبجو؟ می زنی؟»

بریت ماری با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهش می کند.
«آره، می دونی چیه؟ می خوام. فکر کنم واقعاً یک دونه می خوام.»
بنابراین، بدون اینکه حرفی بزنند، می نوشند. بریت ماری دو یا سه قلمپ بیشتر نخورده که در دوباره پلینگ می کند. همان موقع، از آشپزخانه بیرون می رود و می بیند یک مرد جوان وارد شده. مسلم است که بریت ماری به این مقدار نوشیدنی در وسط روز عادت ندارد. به همین دلیل، احتمالاً بلافاصله متوجه نمی شود که مرد صورتش را با یک نقاب سیاه رنگ پوشانده. اما یک کسی متوجه می شود. نوشیدنی اش را کنار می گذارد. پشت بریت ماری می رود و آستینش را می کشد.

«بریت ماری، سرت رو بدزد، بجنب!»

و همان موقع بریت ماری هفت تیر را می بیند.

زل زدن به لوله یک تفنگ خیلی عجیب است. محاصره‌تان می‌کند. احساس می‌کنید داخلش می‌افتید. چند ساعت دیگر، چند تا پلیس از شهر به پیتزافروشی می‌آیند و از بریت‌ماری می‌پرسند آیا می‌تواند چهرهٔ مرد جوان را توصیف کند یا نه، چه لباسی تنش بود، قدبلند بود یا کوتاه، لهجه داشت یا با گویشی خاص حرف می‌زد. اما بریت‌ماری تنها چیزی که می‌تواند از آن مرد جوان توصیف کند این است: «تفنگ داشت.» یکی از پلیس‌ها بهش توضیح خواهد داد که او باید بفهمد که دزدی فقط و فقط برای پول است و «نباید آن را به خودش بگیرد».

معلوم است که گفتن این حرف برای پلیس‌ها راحت است اما وقتی تفنگی را مستقیم سمتان بگیرند واقعاً نسبتاً سخت است که این اسلحه کشیدن را به خودتان نگیرید؛ بریت‌ماری سخت بر این باور است.

دزد بهش می‌گوید: «آه، دخل کوفتی رو وا کن بینم!»
بعداً بریت‌ماری به یاد خواهد آورد که دزد جوری این حرف را بهش زده انگار او ماشین باشد، انگار نه‌انگار که انسان است. یک کسی می‌خواهد با ویلچرش سمت صندوق برود ولی بریت‌ماری سر راهش است، انگار به زمین چسبیده. دزد چنان عربده‌ای می‌کشد که یک کسی و مرده‌ای کلاه‌کپی صورت‌هایشان را با دست می‌پوشانند، مثل اینکه این کار کمکی می‌کند: «وا کن!»
اما بریت‌ماری هیچ حرکتی نمی‌کند. ترس جوری فلجش کرده که دیگر نمی‌تواند حتی بترسد. طبیعتاً نمی‌داند چرا عکس‌العملش چنین است ولی چیزهایی در وجود آدم نهفته است که وقتی هفت‌تیری را توی صورتش نشانه بگیرند بروز می‌کند و چیزی که در کمال تعجب خود بریت‌ماری و وحشت و حیرت مردها و یک کسی از دهانش بیرون می‌آید این است: «اول باید خرید کنید.»

دزد داد می‌کشد: «گفتم وا کن!»

ولی بریت‌ماری از جایش جنب نمی‌خورد. دست باندپیچی شده‌اش را توی دست دیگرش می‌گذارد. هر دو دستش می‌لرزد ولی امروز از آن روزهایی است که بریت‌ماری احساس می‌کند دیگر برای همیشه بس است. بنابراین، تا جایی که می‌تواند با حسن نیت پاسخ می‌دهد: «باید یک جنس رو وارد کنیم تا دخل باز بشه، می‌فهمید که. وگرنه قبض صندوق اشتباه می‌شه.»

هفت‌تیر توی دست دزد بالا می‌رود و دوباره پایین می‌آید. این حرکت یا از خشم است یا از تعجب.

«پس یه کوفتی رو بزن دیگه.»

بریت‌ماری دست‌هایش را جلوی شکمش جابه‌جا می‌کند. انگشت‌هایش خیس

عرق شده‌اند. اما آشکارا چیزی در وجودش برخلاف منطق معترضش تصمیم گرفته که صرف‌نظر از همه چیز الان لحظه‌ای در زندگی بریت‌ماری است که او می‌خواهد ورق برگردد.

«باید بفهمید که نمی‌تونم همین‌جوری چیزی رو بزnm، چون قبض صندوق اشتباه می‌شه.»

دزد فریاد می‌کشد: «ریدم به قبض صندوقت! گفتم وا...»
بریت‌ماری با انرژی وسط حرف دزد می‌پرد و کاملاً صبورانه توضیح می‌دهد:
«دلیل نداره صداتون رو بالا ببرید. دلیلی هم نداره این‌جوری حرف بزنید، دوست من!»

در همان لحظه، ویلچر یک کسی راه می‌افتد، محکم به ران بریت‌ماری می‌خورد و چپه می‌شود. بریت‌ماری و یک کسی روی زمین ولو می‌شوند. همان موقع، صدای شلیک گلوله‌ای که با سقف برخورد می‌کند همه‌های در گوش بریت‌ماری به‌پا می‌کند که باعث می‌شود دیگر هیچ چیز حالی‌اش نشود. از لامپ مهتابی روی سقف خرده‌شیشه می‌بارد و بریت‌ماری نمی‌داند آیا به پشت افتاده یا روی شکم است، کدام یک سقف است و کدام زمین است. صدای نفس‌نفس زدن‌های یک کسی را می‌شنود و به نظرش می‌رسد از دور صدای یک پلینگ را شنیده.

سپس صدای وگا و عمر را می‌شنود.
وگا تته‌پته می‌کند: «اینجا... چه خبره؟...» و بریت‌ماری ناخودآگاه بلند می‌شود، هرچند هنوز گوش‌هایش زنگ می‌زنند و منطقش فریاد می‌کشد که مثل یک انسان عاقل گوش‌به‌زنگ، روی زمین بماند و همان‌جا دراز بکشد.

چیزهای زیادی درونتان نهفته است که تا قبل از اینکه کشفشان کنید از وجودشان بی‌خبرید. اینکه قادر به انجام چه کارهایی هستید. که چقدر شهامت دارید. دزد سمت وگا و عمر برمی‌گردد و چشم‌های یکه‌خورده‌اش که از خشم می‌سوزند از پشت سوراخ‌های نقاب معلوم است.

«تف به این شانس، گندش بزنه، اینجا چی‌کار دارید؟»
عمر زیرلی می‌گوید: «سایکو؟»

«اینجا چی می‌خواید؟ مخصوصاً صبر کردم که شماها برید پی کارتون! اینجا چی‌کار می‌کنید خروس‌های بی‌محل؟»

وگا آهسته می‌گوید: «کاپشنم رو جا گذاشته بودم.»
سایکو هفت‌تیرش را با عصبانیت جلوی وگا تکان می‌دهد اما بریت‌ماری همان موقع سر می‌رسد و جلوی بچه‌ها و لوله تفنگ می‌ایستد. دست‌هایش را پشت می‌برد و مطمئن می‌شود که هم پسرک و هم دخترک را در پناه خودش دارد و سپس یک میلی‌متر هم از جایش جنب نمی‌خورد. همان‌طور که سر جایش

ثابت ایستاده، خوب می‌داند که یک زندگی سرشار از بلندپروازی‌های سرکوب‌شده را پشت سرش نگه داشته.
با دندان‌های کلیدکرده می‌گوید: «دیگه واقعاً بسه!»
به یاد نمی‌آورد که تا به حال در زندگی‌اش به کسی دستور داده باشد.

سپس سکوتی نامطمئن و مبهم فضا را پر می‌کند؛ می‌شود آن شرایط را این‌جوری توصیف کرد. آشکارا سایکو نمی‌داند با هفت‌تیرش چه کار کند و قبل از اینکه تصمیمش را بگیرد هیچ‌کس در آن مغازه جرئت نمی‌کند کاری ازش سر بزند. بریت‌ماری کفش‌های دزد را با عصبانیت نگاه می‌کند. «زمین رو تازه تی کشیده بودم.»

سایکو عریده می‌کشد: «گاله رو ببند، ضعیفه!»
بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «مطمئن باش نمی‌بندم.»
سایکو آن‌قدر خیس عرق می‌شود که قطره‌های عرق از سوراخ‌های روی نقابش بیرون می‌چکد. دو دفعه دور پیتزافروشی می‌چرخد و هفت‌تیرش را جوری هم‌راستای چشم‌هایش نگه می‌دارد که مردهای کلاه‌کپی خودشان را دوباره روی زمین می‌اندازند. بعد برای آخرین بار نگاهی به بریت‌ماری می‌اندازد – با نفرت – و می‌زند به چاک.

در پلینگ سرخوش مخصوص خودش را می‌کند و پاهای بریت‌ماری سست می‌شود و بریت‌ماری، مثل بستنی در حال آب شدن، وا می‌رود. دوباره گیج می‌شود و نمی‌تواند زمین و سقف را از هم تشخیص دهد و در همان موقع متوجه نمی‌شود که دست‌های لرزان وگا و عمر او را سرپا نگه می‌دارند. بریت‌ماری حس می‌کند یقه کتش از اشک خیس شده اما نمی‌داند از اشک بچه‌ها است یا از اشک خودش، همین‌طور نمی‌شود دقیقاً گفت که چه موقع خودش را از آغوش بچه‌ها رها می‌کند و در عوض او بچه‌ها را در آغوش می‌گیرد. ولی درست در لحظه‌ای که احساس می‌کند دارد می‌افتد، توان سرپا نگه داشتن خودش را باز می‌یابد. چون زن‌هایی مثل بریت‌ماری این‌جوری‌اند: وقتی باید کاری برای شخصی دیگر انجام دهند، توانشان را باز می‌یابند.
وگا هق‌هق می‌کند. «ببخشید، ببخشید، ببخشید، ببخشید.»
بریت‌ماری زمزمه می‌کند: «شش‌شش.» و وگا و عمر را در آغوشش نگه می‌دارد.

وگا هق‌هق‌کنان می‌گوید: «ببخشید که بهت گفتم هاف‌هافو.»
بریت‌ماری دلداری‌اش می‌دهد. «قبلاً هم بهم گفته بودند.»
بچه‌ها را با احتیاط روی یک صندلی می‌نشانند. آن دو را با پتویی می‌پوشاند و برایشان با کاکائوی واقعی شکلات داغ درست می‌کند، چون وقتی بچه‌های کنت کوچک بودند، هر وقت کابوس می‌دیدند و نصفه‌شب از خواب می‌پریدند،

از همین نوشیدنی‌ها می‌خواستند. کیفیت کاکائو شک‌برانگیز است چون یک کسی تأکید می‌کند که آن «تقریباً کاکاهوئه! از آسیا اومده!» اما بچه‌ها آن قدر ترسیده‌اند و گیج شده‌اند که فکر می‌کنند آن کاکائو مزه کاکائوی واقعی را می‌دهد.

عمر بی‌وقفه با لکنت می‌گوید که باید سامی را گیر بیاورند و وگا بی‌وقفه شماره موبایل برادر بزرگش را می‌گیرد. بریت‌ماری سعی می‌کند آن دو را آرام کند و می‌گوید کاملاً مطمئن است که سامی در این ماجرا اصلاً دست نداشته که در نتیجه این حرف، بچه‌ها با دهان باز بهش زل می‌زنند و عمر با صدای آرام می‌گوید: «منظور ما رو نمی‌گیری. اگه به گوش سامی برسه که سایکو روی ما هفت‌تیر کشیده، می‌کشیش. باید سامی رو پیدا کنیم!»

سامی جواب تلفن را نمی‌دهد. ترس بچه‌ها مدام بیشتر می‌شود. بریت‌ماری پتو را خوب دور بچه‌ها می‌پیچد و باز هم برایشان کاکائوی داغ درست می‌کند. بعد کاری را می‌کند که خوب از عهده‌اش برمی‌آید؛ چیزی که در آن لحظه به ذهنش خطور می‌کند. جارو و تی و جوش شیرین می‌آورد، خرده‌شیشه‌ها را جمع می‌کند و زمین را تی می‌کشد.

کارش که تمام می‌شود، پشت صندوق می‌ایستد و پیشخان را با تمام قدرت می‌چسبد تا غش نکند. یک کسی برایش یک قرص سردرد و آبجو می‌آورد. مردهای ریشوی کلاه‌کپی بلند می‌شوند، فنجان‌های قهوه‌شان را تا صندوق می‌آورند و بدون اینکه حرفی بزنند، آن‌ها را جلوی بریت‌ماری می‌گذارند. بعد کلاهشان را از سر برمی‌دارند، تعظیم می‌کنند، روزنامه‌هایشان را ورق می‌زنند و صفحه‌ای از روزنامه را جلویش می‌گذارند.

صفحه جدول کلمات متقاطع.

بریت‌ماری نمی‌داند اول صدای کنت را می‌شنود یا صدای اسون را. اسون می‌آید چون وگا بهش زنگ زده، کنت می‌آید چون عمر بهش زنگ زده. ماشین پلیس و ب. ام. و توی پارکینگ سُرخوران از راه می‌رسند. دو مرد با صورت‌هایی به سفیدی گچ سکندری خوران وارد پیتزافروشی می‌شوند، گِیج و سردرگم جلوی در می‌ایستند و به لامپ خردشده روی سقف زل می‌زنند. بعد بریت‌ماری را نگاه می‌کنند. بریت‌ماری همان موقع می‌تواند وحشت را در چهره‌هایشان ببیند. می‌تواند عذاب وجدان را به‌وضوح ببیند که دارد آن دو را شکنجه می‌دهد چون آنجا نبودند و نمی‌توانستند از بریت‌ماری حفاظت کنند. می‌بیند که چقدر برای جفتشان دردناک است که این فرصت را از دست دادند و نتوانستند قهرمان بریت‌ماری شوند. هر دو آب دهانشان را قورت می‌دهند. نمی‌توانند روی یک پا بند شوند. سپس کاری را انجام می‌دهند که همهٔ مردها در چنین شرایطی می‌کنند.

به هم می‌پرند و تقصیر را گردن دیگری می‌اندازند.

اسون اول می‌پرسد: «حال همه خوبه؟» ولی کنت که دارد دست‌هایش را مدام تکان می‌دهد حرف پلیس را قطع می‌کند و به بقیه دستور می‌دهد: «حالا خون سردی مون رو حفظ می‌کنیم تا پلیس بیاد!»
اسون مثل مانکنی دلخور دور مغازه راه می‌رود.
«پس فکر کردید این چیه که تن منه، آقای نیم‌وجبی؟! لباس بالماسکه است؟!»

کنت با دندان‌های کلیدکرده می‌گوید: «منظورم پلیس واقعیه، یکی که بتونه جلوی چنین حملاتی رو بگیره!»

اسون دو قدم کوتاه با دلخوری به جلو برمی‌دارد و چانه‌اش را بالا می‌گیرد.
«معلومه، معلومه، شما اگه اینجا بودید، می‌تونستید جلوی این حمله رو بگیرید، اون هم احتمالاً با کیف پولتون!»

صورت‌هایشان در یک چشم به هم زدن سرخ می‌شود. بریت‌ماری اسون را تا به حال آن قدر عصبانی ندیده بود و می‌شود از قیافهٔ متعجب وگا، عمر و یک کسی فهمید که آن‌ها هم او را تا به حال این‌جوری ندیده‌اند. کنت که می‌بیند موقعیتش برای رهبری در آن مغازه دارد بلافاصله به خطر می‌افتد صدایش را بالاتر می‌برد و سعی می‌کند کماندوی آنجا باقی بماند.

دستش را با تمام وجود سمت وگا و عمر تکان می‌دهد و ارشان می‌پرسد: «بچه‌ها، حالتون خوبه؟»

اسون دست کنت را کنار می‌زند و می‌گوید: «ارثون نپرسید حالشون چگونه! شما این بچه‌ها رو اصلاً نمی‌شناسید!» بعد رو به بچه‌ها برمی‌گردد و دستش را با عصبانیت تکان می‌دهد.

«بچه‌ها، حالتون خوبه؟»

وگا و عمر با حالتی آزاردهنده با سر تأیید می‌کنند. یک کسی می‌خواهد چیزی بگوید اما فرصت نمی‌کند. کنت خودش را جلوی اسون جا می‌کند و هر دو دستش را تکان می‌دهد.

«حالا همه خون‌سرد باشید، بعد می‌تونیم زنگ بزنی به پلیس.»

اسون عریده می‌کشد: «مگه من اینجا برگ چغندر، آقای زبون‌نهم؟!» گوش‌های بریت‌ماری هنوز زنگ می‌زند. گلویش را صاف می‌کند و می‌گوید: «کنت عزیز، اسون عزیز، می‌تونم ازتون خواهش کنم الان...»

هیچ‌کدام از مردها گوش نمی‌کنند، همچنان به جروبحث و دست تکان دادن‌هایشان ادامه می‌دهند انگار بریت‌ماری کسی است که می‌شود با فشار دکمه Pause متوقفش کرد. کنت با عصبانیت می‌گوید که اسون حتی نمی‌تواند از «یک مورچه زیرتی» محافظت کند و اسون در جوابش با خشم می‌گوید که کنت مطمئناً فقط «توی یک ب. ام. و. مجهز به قفل مرکزی شیر می‌شود». کنت عریده می‌کشد که اسون را توهم بر ندارد و فکر نکند عددی است چون فقط «کلانتر یک ده‌کوره» است و اسون در جواب فریاد می‌کشد که کنت فکر نکند می‌تواند «راهش را بکشد و بیاید با آن کارت‌های ویزیت مزخرفش برای خودش عزت و احترام بخرد». بعد کنت نعره می‌کشد: «این پسر می‌خواهد تاجر بشه!» بعدش اسون فریاد می‌کشد: «تجارت که شغل نیست!» بعد کنت مسخره می‌کند: «پس باید پلیس بشه؟ ها؟ بینم، حقوق پلیس چقدره؟» بعدش اسون عریده می‌کشد: «حقوقمون سالی دو و نیم درصد اضافه می‌شه و حقوق بازنشستگی‌مون هم خیلی خوبه! دوره آموزشیش رو گذرونده‌ام!»

بریت‌ماری سعی می‌کند وسط آن دو برود اما آن دو مرد او را اصلاً نمی‌بینند. بریت‌ماری سعی خودش را می‌کند. «کنت عزیز، اسون عزیز» اما کنت همچنان دست‌هایش را دیوانه‌وار تکان می‌دهد و اسون هم درست همین کار را می‌کند، و ظاهراً این گل‌گل کردن زمانی که دست هر دو به‌طور تصادفی توی صورت بریت‌ماری می‌خورد و بریت‌ماری عقب‌عقب می‌رود باید بخوابد. ولی هیچ‌کدام از دو مرد متوجه نمی‌شود، به‌شدت درگیر این هستند که حال همدیگر را بگیرند.

کنت ادای اسون را درمی‌آورد: «دوووره‌اش رو گذرونده‌ام.»

اسون پیراهن کنت را می‌چسبد و می‌گوید: «خوب گوش‌هاتون رو باز کنید، مسخره کردن پلیس جرمه!»

کنت فریاد می‌کشد: «مواظب پیراهنم باشید! اصلاً می‌دونید چقدر پولش رو داده‌ام؟!»

اسون جیغ می‌کشد: «آهای ژیگولو، عجیب نیست که چرا بریت‌ماری ولتون کرده!»

کنت عربده می‌کشد: «ولم کرده؟! امر بهتون مشتبّه شده که اینجا پیش شما می‌مونه، گروهبان جیره‌بگیر؟»

بریت‌ماری آن قدر جلوی آن دو بال‌بال می‌زند تا بالاخره توجهشان را به خود جلب می‌کند.

«کنت عزیز! اسون عزیز! بسه دیگه! زمین رو تازه تی کشیده‌ام!»

اما بی‌فایده است. هر دو مرد با هم گلاویز می‌شوند و با حرکاتی وحشیانه، نفس‌نفس‌زنان و ناسزاگویان، دور مغازه تلوتلو می‌خورند و ثانیه‌ای بعد که مثل دو خرس مست محکم به در پیتزافروشی می‌خورند، بارانی از خرده‌چوب می‌بارد. روی زمین سنگ‌ریزه‌ای ولو می‌شوند؛ جوری روی سروکول هم می‌افتند که با توجه به وضعیت جسمانی‌شان واقعاً فاجعه است. بریت‌ماری بیرون می‌دود و از بالای پله‌ها بهشان زل می‌زند. آن دو هم از پایین بهش زل می‌زنند، این بار در سکوت و آگاهی از اینکه چه افتضاحی به بار آورده‌اند. کنت سعی می‌کند زودتر از جایش بلند شود.

«عزیزم، خودت دیدی که: این یارو مغزش خرابه!»

اسون بلافاصله اعتراض می‌کند. «اون شروع کرد!» و به‌زور از جایش بلند می‌شود.

کنت عربده می‌کشد: «شما مختون تاب داره!»

اسون فریاد می‌زند: «من؟! اصلاً شما...»

طاقت بریت‌ماری طاق می‌شود. دیگر بس است. سرش داد کشیده‌اند، هلش داده‌اند و با یک هفت‌تیر تهدیدش کرده‌اند و حالا باید یک بار دیگر زمین را بشوید و بسابد، چون کل پیتزافروشی پر شده از خرده‌چوب‌های در شکسته.

حرفش را گوش نمی‌کنند، یک بار می‌گویند، دو بار می‌گویند، سه بار. بنابراین، ریه‌هایش را پر از هوا می‌کند و تا جایی که می‌تواند با انرژی و حرارت می‌گوید: «می‌شه از شما دو نفر بخوام که از اینجا برید؟»

وقتی باز هم حرفش را گوش نمی‌کنند، کاری را می‌کند که آخرین بار بیست سال پیش کرده بود وقتی باد یکی از گلدان‌هایش را از توی بالکن برد. جیغ می‌کشد: «از جلوی چشم‌هام دور شید. هر دو!»

فضای پیتزافروشی آن قدر ساکت می‌شود که انگار دوباره یک دزد با هفت‌تیرش وارد شده است. کنت و اسون سر جایشان می‌ایستند، دهانشان باز می‌ماند و صداهایی از خود درمی‌آوردند که اگر دهانشان را بین هر هجا می‌بستند، احتمالاً لغاتی ساخته می‌شد. بریت‌ماری پاشنه‌هایش را محکم روی زمین فشار می‌دهد و به در شکسته اشاره می‌کند.

«بیرون. سریع.»

کنت می‌گوید: «ولی، عزیزم، آخه...» اما بریت ماری پا دست باندپیچی شده‌اش چنان تند و محکم در هوا ضربه می‌زند که مطمئناً به‌خاطر همین حرکتش برای شرکت در بعضی ورزش‌های رزمی تأیید صلاحیت می‌شد و بلافاصله به کنت می‌فهماند که ساکت شود.

«کنت، حداقل می‌تونستی ازم بپرسی چه بلایی سر دستم اومده. می‌تونستی بپرسی، اون وقت من هم فکر کنم واقعاً برات مهم هستم.»
«من فکر کردم، اوه، عزیزم، فکر کردم دستت مونده لای در ماشین ظرف‌شویی یا چه می‌دونم... خودت می‌دونی دیگه. فکر نمی‌کردم اتفاق مهمی افتا...»

بریت ماری حرف کنت را قطع می‌کند. «چون اصلاً نپرسیدی!»
کنت تته‌پته می‌کند: «اما... عزیزم... حالا از دستم...»
اینجا است که اسون جلوی کنت سبز می‌شود.

با اعتمادبه‌نفس خیلی زیاد شروع می‌کند به دستور دادن. «دقیقاً! دقیقاً! حالا دیگه برید پی کارتون، آقای نیم‌وجبی، بریت ماری نمی‌خواد دیگه ریختون رو ببینه! نمی‌فهمید که...»

بریت ماری جلوی بینی آقای پلیس با دستش چنان ضربه محکمی در هوا می‌زند که اسون بر اثر جریان هوا به عقب تلوتلو می‌خورد.
«و تو، اسون! لازم نکرده درباره احساسات من سخنرانی کنی! تو من رو اصلاً نمی‌شناسی! ظاهراً خودم هم خودم رو نمی‌شناسم، چون این رفتارم به نظر خودم واقعاً طبیعی نیست!»

یک کسی از گوشه و کنار پیتزافروشی سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد. از قیافه عمر و وگا پیدا است دلشان می‌خواهد یادداشت بردارند تا جزئیات را فراموش نکنند.

بریت ماری خودش را جمع‌وجور می‌کند، موهایش را مرتب می‌کند، خرده‌چوب‌ها را از روی دامنش می‌تکاند، دست باندپیچی شده‌اش را با وقار توی دست دیگرش می‌گذارد و با خوش‌نیتی و احتیاط می‌گوید: «حالا می‌خوام اینجا رو تمیز کنم. خدا نگهدار، آقایان.»

در که پشت سر کنت و اسون بسته می‌شود پلینگی غم‌انگیز و ناجور می‌کند. دو مرد مدتی آن بیرون می‌ایستند و سر همدیگر داد می‌کشند: «دیدید چی‌کار کردید؟» سپس همه جا ساکت می‌شود.

بریت ماری نظافت می‌کند.

یک کسی و بچه‌ها به آشپزخانه می‌روند تا زیر دست و پا نباشند و همان جا می‌مانند تا کار بریت ماری تمام شود. حتی جرئت نمی‌کنند بخندند.



از دست آن دو مأمور پلیس هیچ کمکی برنمی‌آید، واقعاً برنمی‌آید. از شهر آمده‌اند و سعی دارند مأموریتشان را به بهترین نحو ممکن انجام دهند. ولی بریت‌ماری الان کمی عصبی شده. وقتی با یک هفت‌تیر شما را نشانه بگیرند، همین‌جوری می‌شوید.

یکی از مأمورها توضیح می‌دهد: «می‌دونیم هنوز از شوک خارج نشده‌اید. با این حال، مجبوریم ازتون چند تا سؤال بکنیم.»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «می‌بینم که هیچ‌چیز واسه‌تون مهم نیست و با کفش‌های کثیف اومدید تو، اینجا رو تازه تی کشیده‌ام.»

مأمور دیگر سعی می‌کند توضیح دهد: «گفتیم که ببخشید. خیلی معذرت می‌خوایم. اما همان‌طور که قبلاً هم توضیح دادیم، باید حرف تمام شاهد‌ها رو همین جا، در صحنه جرم، بشنویم.»

بریت‌ماری می‌گوید: «لیستم به هم ریخته.»

مأمور پلیس می‌پرسد: «ببخشید؟»

«از من درخواست شهادت کردید. لیستم به هم ریخته. امروز صبح که از خونه اومدم بیرون، هیچ‌کدوم از این اتفاقات رو تو لیستم ننوشته بودم و حالا همه چی به طرز وحشتناکی با هم قاطی شده.»

مأمور پلیس اولی می‌گوید: «منظورمون اصلاً این نبود.»

بریت‌ماری می‌گوید: «بله؟ چی؟ منظورم اینه که حالا شهادتم هم به هم ریخته.»

پلیس دومی پیشنهاد می‌دهد: «لطفاً بهمون بگید قیافه مجرم رو چقدر دقیق دیدید.»

بریت‌ماری می‌گوید: «باید بهتون بگم که بینایم خیلی قویه. این رو چشم‌پزشکم بهم گفت. گفت: "خانم ویسلاندر، چشم‌هاتون خیلی خوب می‌بینه." لب‌هایش را غنچه می‌کند و تا جایی که می‌تواند با حسن نیت اضافه می‌کند: «و چشم‌پزشک فوق‌العاده‌ایه، می‌فهمید که، خیلی خوب بار اومده. با

کفش‌های کثیف توی خونه راه نمی‌ره.»
پلیس‌ها هم‌زمان آه می‌کشند. در عوض، بریت‌ماری نفسش را عمیق و کامل بیرون می‌دهد. اصلاً آه نمی‌کشد.
یکی از پلیس‌ها ازش خواهش می‌کند: «اگه بتونید مجرم رو توصیف کنید، خیلی بهمون کمک می‌کنه.»

بریت‌ماری تشر می‌زند: «مسلم و پرواضحه که می‌تونم.»
مأمور پلیس با کمال امیدواری می‌پرسد: «خب، چه شکلی بود؟»
بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «تفنگ دستش بود.»
پلیس می‌پرسد: «چیز دیگه‌ای یادتون نمی‌آد؟ مثلاً، جزئیات روشن و واضح؟»
بریت‌ماری می‌پرسد: «که این‌طور. منظورتون اینه که تفنگ جزئیات روشن و واضح نیست؟»

«نه... نه، معلومه که منظورم این نبو...»
همکار پلیس در این لحظه با اعتمادبه‌نفسی آشکار جلو می‌آید، جوری که نشان می‌دهد می‌تواند با عوض کردن تاکتیک، اطمینان بریت‌ماری را جلب کند. بنابراین، دستش را روی شانه بریت‌ماری می‌گذارد، صدایش را پایین می‌آورد و با لحنی کاملاً اطمینان‌بخش باهاش حرف می‌زند.
«خانم ویسلاندر، اصلاً نباید بترسید. باید این موضوع رو متوجه شید که خرده‌حساب شخصی نبوده و مجرم کاری با شما نداشته!»
بریت‌ماری دست پلیس را جوری از روی شانه‌اش کنار می‌زند انگار آن دست یک پرندۀ کثیف باشد.

«و می‌شه بهم بگید از کجا می‌تونم بفهمم که شخصی نبوده؟»
پلیس‌ها باید اعتراف کنند که واقعاً نمی‌توانند جواب خوبی به این سؤال بدهند. بنابراین، بریت‌ماری به کفش مأمورها اشاره می‌کند و می‌گوید: «وقتی من اینجا رو تازه تی کشیده‌ام و شماها با کفش‌های کثیف می‌آید تو، من می‌گذارم پای خرده‌حساب شخصی.»
اینجا است که پلیس‌ها تصمیم می‌گیرند به شهر برگردند.

بریت‌ماری دوباره زمین را تی می‌کشد، آن‌قدر با انرژی که یک کسی آخرسر مجبور می‌شود جلوی‌اش را بگیرد.
یک کسی می‌خندد. «بریت‌ماری، حواست به تی باشه، از اون گرونهاست ها!»

به نظر بریت‌ماری، امروز از آن روزهایی نیست که آدم با ویلچر دوره بیفتد و هرهر بخندد، واقعاً نیست. ولی یک کسی حواسش است که بریت‌ماری آبجویش را بنوشد و یک تکه پیتزا بخورد و بعد سوئیچ ماشین را جلوی صورتش می‌گیرد.

بریت‌ماری تعجب‌زده می‌گوید: «فکر می‌کردم ماشینم هنوز تعمیر نشده!»

یک کسی با شرمندگی شانه بالا می‌اندازد.
«گندش بزنه، خودت می‌دونی. چند روزه که تموم شده ولی، خب... خودت می‌دونی دیگه.»
بریت ماری پاسخ می‌دهد: «نه. هیچی نمی‌دونم.»
یک کسی دست‌هایش را روی پاهایش می‌گذارد و خجالت‌زده با دست‌هایش ور می‌رود.
«خیلی وخته ماشین درست شده. ولی بریت ماری بدون ماشین: نمی‌تونه از بورگ بره، مگه نه؟»
بریت ماری با دلخوری می‌پرسد: «پس من رو فرستاده بودی پی نخودسیاه؟ توی روز روشن بهم دروغ گفتی؟»
یک کسی تأیید می‌کند. «آره.»
«می‌تونم ازت پرسم چرا این کار رو کردی؟»
یک کسی شانه بالا می‌اندازد.
«آخه دوستت دارم. تو، به قول گفتنی، نفسی! بورگ بدون بریت ماری هیچ لطفی نداره، داره؟»
باید اعتراف کنیم که بریت ماری نمی‌داند چه پاسخی بدهد. بنابراین، یک کسی یک بطری دیگر برمی‌دارد و در حین رفتن می‌گوید: «ولی، بریت، اگه، به اصطلاح، بهت برنمی‌خوره، بپرسم: ماشین آبی دوست داری؟»
نفس بریت ماری بند می‌آید. «منظورت چیه؟»
و سپس مدتی طولانی در زمین فوتبال می‌ایستند و دربارهٔ این موضوع با هم جروب‌بحث می‌کنند، چون مرغ یک کسی یک پا دارد و می‌گوید که آبی کردن کل اتاق اتومبیل بریت ماری راحت‌تر از پیدا کردن یک در جدید است. هزینهٔ زیادی هم برنمی‌دارد. یک کسی تقریباً خاطر جمع است که یک بار به مراکز مربوطه برای اخذ پروانهٔ صافکاری و رنگ اتومبیل درخواست داده.
در آخر، بریت ماری آن قدر از این قضیه کفری می‌شود که دفترچه یادداشتش را از توی کیفش برمی‌دارد و صفحهٔ مربوط به لیست آن روز را پاره می‌کند و یک لیست جدید می‌نویسد. تا حالا در کل زندگی‌اش چنین کاری نکرده بود اما شرایط خاص مستلزم عملکرد خاص است.

بریت ماری، وگا و عمر را پای پیاده تا خانه می‌برد، چون در آن روز در کل بیشتر از نصف یک بطری نوشیده و اصلاً جای بحث نمی‌ماند که نباید پشت فرمان بنشیند؛ حتی پشت فرمان ماشینی با درِ آبی. خداوند، مردم چه فکری می‌کنند؟! تا وقتی به خانه می‌رسند، صدای عمر اصلاً در نمی‌آید و این سکوت، از روزی که بریت ماری آن پسرک را دیده، طولانی‌تر از هر وقت دیگری است. وگا همچنان به سامی زنگ می‌زند اما برادرش جواب نمی‌دهد. بریت ماری سعی می‌کند با وگا حرف بزند و بهش می‌گوید که شاید روح سامی اصلاً از

این ماجرا خبر نداشته باشد ولی وگا جواب می‌دهد که اینجا بورگ است. همه در بورگ همه چیز را درباره همه کس می‌دانند. بنابراین، سامی از ماجرا خبر دارد و برای همین است که جواب نمی‌دهد، چون درگیر پیدا کردن سایکو است تا خونش را بریزد.

بریت‌ماری در چنین شرایطی نمی‌تواند آن دو بچه را تنها بگذارد. بنابراین، همراهشان تا اتاق نشیمن می‌رود و مشغول غذا پختن می‌شود. بعد رأس ساعت شش شام می‌خورند. چشم بچه‌ها حین خوردن فقط به بشقابشان است، درست مثل تمام بچه‌هایی که می‌دانند اتفاق بدی در راه است. موبایل بریت‌ماری که برای اولین دفعه زنگ می‌خورد، همگی از جا می‌پرند ولی کنت است و بریت‌ماری جواب نمی‌دهد. اسون که یک دقیقه بعد زنگ می‌زند، بریت‌ماری باز هم جواب نمی‌دهد و دست‌آخر که زن جوان اداره کار سه مرتبه زنگ می‌زند، بریت‌ماری گوشی را خاموش می‌کند. وگا دوباره به سامی زنگ می‌زند. سامی جواب نمی‌دهد. وگا شروع می‌کند به شستن ظرف‌ها بدون اینکه کسی ازش بخواهد و آنجا است که بریت‌ماری متوجه می‌شود شرایط واقعاً بحرانی است. بریت‌ماری می‌گوید: «مطمئنم هیچ اتفاق بدی نمی‌افتد.» وگا جواب می‌دهد: «از کجا مطمئنی؟»

عمر که پشت میز نشسته زمزمه می‌کند: «سامی هیچ وقت واسه شام دیر نمی‌کرد. پای شام که بیاد وسط، اون نازی می‌شه.» بعد بشقاب کثیفش را برمی‌دارد و آن را توی ماشین ظرف‌شویی می‌گذارد. اینجا است که بریت‌ماری حال‌اش می‌شود باید جدی‌کاری کند. بنابراین، چندین دفعه با تمرکز نفس عمیق می‌کشد و بعد هر دو تا بچه را محکم در آغوش می‌گیرد. بچه‌ها که زیر گریه می‌زنند، بریت‌ماری هم باهاشان اشک می‌ریزد.

زنگ در را که بالاخره می‌زنند، آن‌ها برای رسیدن به در تقریباً روی سروکول هم می‌روند. به ذهن هیچ‌کدامشان نمی‌رسد که سامی در را با کلید باز می‌کند. دستگیره را که رو به پایین فشار می‌دهند و سگ سفیدرنگ را می‌بینند که جلوی در قوز کرده، عمر پکر می‌شود، وگا جوش می‌آورد و بریت‌ماری نگران‌تر از پیش می‌شود. چون ظاهراً این حالت‌ها احساسات غالب آن سه نفر است.

بریت‌ماری به سگ اطلاع می‌دهد: «با پنجه‌های کثیف نمی‌آیی تو.» سگ پنجه‌هایش را نگاه می‌کند و به نظر می‌رسد اعتماد به نفسش پایین می‌آید. بانک کنار سگ ایستاده و بغل‌دستش مکس، بن، دینو و وزغ ایستاده‌اند. بانک عصایش را جلو می‌آورد، جوری که نوک عصا آرام توی شکم بریت‌ماری فرو می‌رود.

«سلام، رمبو(۲۲)!»

بریت ماری ناخودآگاه اعتراض می‌کند. «هیچ هم نیستم!»
مکس که بریت ماری تازه باهاش آشنا شده همان لحظه برای خودشیرینی سعی می‌کند این سوءتفاهم را برطرف کند.

«چیز بدی نیست که. تو به نظرش خیلی خفنی!»

بریت ماری جوری به پسرک زل می‌زند انگار او باهاش با کد مورس حرف زده. بریت ماری سرش را سمت پسرک بعدی روبه‌رویش می‌چرخاند که اتفاقاً وزغ است و جوری نگاهش می‌کند انگار توقع دارد او حرف‌های مکس را که ترجمه حرف‌های بانک بود برایش ترجمه کند. ظاهراً وزغ ملتفت می‌شود، گلویش را موقرانه صاف می‌کند و بی‌نهایت واضح و شمرده توضیح می‌دهد: «خودت می‌دونی دیگه. یعنی کاری کردی که دزده فر بخوره. مته رمبو. این یعنی اینکه تو از اون مادربه خطاهایی!»

بریت ماری دست باندپیچی شده‌اش را صبورانه توی دست دیگرش می‌گذارد و نگاهش را سمت بن می‌گرداند. پسرک لبخند می‌زند و سرش را با حالتی دلگرم‌کننده تکان می‌دهد.

«خب، معنیش مثبته.»

بریت ماری این اطلاعات را با خوش‌نیتی برای خودش جمع‌آوری می‌کند و دوباره بانک را نگاه می‌کند.

«که این‌طور. نظر لطفته.»

بانک با بی‌صبری غرولند می‌کند: «قابل نداشت.» و جوری به مچ دستش اشاره می‌کند مثل اینکه ساعت مچی دارد.

«و تمرین چی می‌شه؟»

بریت ماری می‌پرسد: «کدوم تمرین؟»

مکس پاسخ می‌دهد: «ای بابا، تمرین دیگه!» گرمکن هاکی روی یخش را پوشیده و جوری این پا و آن پا می‌کند انگار شاشش دارد می‌ریزد.

بریت ماری وزنش را از روی پاشنه‌هایش روی پنجه‌هایش می‌اندازد، دودل است و کمی مکث می‌کند.

«فکر کردم خودتون می‌فهمید که تمرین امروز برگزار نمی‌شه. به‌خاطر شرایط حاضر.»

مکس می‌پرسد: «چه شرایطی؟»

بریت ماری محتاطانه توضیح می‌دهد: «حمله‌ای که شد، دوست من.»

ظاهراً مکس به‌شدت در فکر فرو می‌رود تا این مطلب برایش روشن شود که این دو از لحاظ منطقی چه ربطی به هم دارند. بعد به منطقی‌ترین نتیجه ممکن می‌رسد.

«دزده توپ رو دزدیده؟»

بریت ماری می‌پرسد: «بله؟»

مکس نتیجه‌گیری می‌کند: «اگه توپ رو ندزیده، پس می‌تونیم بازی کنیم دیگه؟»

همهٔ کسانی که در راهرو جمع شده‌اند ساکت می‌شوند و از آنجایی که جوابی منطقی به ذهن هیچ‌کدامشان نمی‌رسد، کار دیگری نمی‌شود کرد. بنابراین، بازی می‌کنند. در محوطه‌ای که جلوی آپارتمانی چند طبقه، بین سطل‌های زباله و استندهای دوچرخه، است و سه تا دستکش و یک سگ برایشان تیر دروازه شده‌اند.

و بازی می‌کنند.

وقتی وگا دارد گل می‌زند، مکس خطا می‌کند. بنابراین، وگا با دست‌های مشت‌کرده از مکس دور می‌شود. پسرک عقب‌نشینی می‌کند. دخترک فریاد می‌کشد: «دستت رو به من نزن، بچه‌پول‌دار!»

همه عقب‌نشینی می‌کنند. عمر توپ را نمی‌گیرد، انگار ازش می‌ترسد. درست همان موقع که یکی از تیر دروازه‌ها برای سومین دفعه توی دماغ وزغ می‌خورد و وزغ غر می‌زند که دیگر بازی نمی‌کند، اتومبیل سیاه‌رنگ توی خیابان توقف می‌کند. عمر می‌پرد بغل سامی و وگا برمی‌گردد و بدون اینکه حرفی بزند، به سمت خانه راه می‌افتد.

تیر دروازه قاقالی‌لی‌ای را می‌خورد که از توی کیف بانک نصیبش می‌شود و همان موقع که سامی دارد سمتشان می‌آید صاحبش پشت گوشش را قلقلک می‌دهد.

سامی می‌گوید: «سلام، بانک.»

بانک می‌پرسد: «پیداش کردی؟»

سامی جواب می‌دهد: «نه.»

وزغ، شنگول، می‌گوید: «پس سایکو شانس آورده!» و انگشت‌های اشاره و شستش را جوری نگه می‌دارد انگار یک هفت‌تیر توی دستش دارد، اما وقتی بریت‌ماری مثل زمانی نگاهش می‌کند که زیر بار نمی‌رود زیرلیوانی استفاده کند سریع دستش را پایین می‌اندازد.

بانک نوک عصایش را توی شکم سامی فرو می‌کند.

«سایکو شانس آورد، ولی بیشتر از اون تو شانس آوردی.»

سپس راهی خانه می‌شود. مکس، دینو، وزغ و بن دنبالش راه می‌افتند. قبل از این که بیچند، بن می‌ایستد و به بریت‌ماری می‌گوید: «فردا می‌آیی دیگه، آره؟»

بریت‌ماری می‌پرسد: «کجا؟» سپس با یک گله چشم روبه‌رو می‌شود که چنان بهش زل زده‌اند که انگار او عقلش را کلاً از دست داده.

مکس فریاد می‌کشد: «مسابقه دیگه! فردا روز مسابقه است!»

بریت‌ماری دامنش را می‌تکاند تا آن‌ها نتوانند ببینند که او چشم‌هایش را بسته

و دارد لپ‌هایش را گاز می‌گیرد.
«که این‌طور. که این‌طور. معلومه که می‌آم. معلومه.»
چیزی در این باره نمی‌گوید که آن روز آخرین روز حضورش در بورگ است.
بقیه هم چیزی نمی‌گویند.

بریت‌ماری توی آشپزخانه می‌نشیند تا سامی از اتاق خواب وگا و عمر بیرون بیاید.

سامی با لبخندی کم‌وبیش مصیبت‌زده می‌گوید: «خوابیدند.»
بریت‌ماری بلند می‌شود، لباسش را صاف می‌کند و با لحنی بدون چون‌وچرا توضیح می‌دهد: «نمی‌خوام فضولی کنم، چون واقعاً از این جور آدم‌ها نیستم، اما اگه حقیقت داشته باشه که تو امروز عصر می‌خواستی این سایکورو به‌خاطر وگا و عمر بکشی، باید بهت بگم که یک مرد شریف دوره نمی‌افته آدم بکشه.»

سامی ابروهایش را بالا می‌اندازد. بریت‌ماری کیفش را با حرکتی ناگهانی محکم می‌چسبد.

سامی لبخندزنان می‌گوید: «من مرد شریف نیستم.»
بریت‌ماری با انرژی پاسخ می‌دهد: «نه، نیستی، اما می‌تونی بشی.»
سامی خنده‌اش می‌گیرد. بریت‌ماری نمی‌خندد. بنابراین، سامی هم دیگر نمی‌خندد.

«چی می‌گی؟ این قدر تند نرو، من اون رو نمی‌کشم. اون بهترین دوستمه. فقط کله کوفتیش خراپه، می‌فهمی؟»
بریت‌ماری می‌گوید: «آره.» چون فکر می‌کند الان می‌تواند در مورد خودش هم چنین ادعایی کند.
«به مردم بدهکاره. به آدم‌های ناجور. دیگه کم آورده. نمی‌دونست وگا و عمر اونجا بودن.»

بریت‌ماری می‌گوید: «که این‌طور.»
سامی حرفش را تصحیح می‌کند: «نه اینکه تو مهم نباشی ها!»
بریت‌ماری اعتراض می‌کند. «منظورم اصلاً این نبود.»
سامی آه می‌کشد. «ببخشید. می‌خوام سیگار بکشم.» بریت‌ماری متوجه می‌شود که دست‌های سامی دارند می‌لرزند.

دنبال سامی به‌بالکن می‌رود. مردد سرفه می‌کند. سرفه‌اش اصلاً و ابداً معترضانه نیست. سامی دود سیگار را با دست به طرفی دیگر می‌دهد و عذرخواهی می‌کند.

«ببخشید، اذیتت می‌کنه؟»
بریت‌ماری بدون اینکه پلک بزند، می‌گوید: «می‌خواستم ازت بپرسم باز هم داری.»

چی بگم. من رو دید که وسط مامان و بابا رفته بودم و از مشتش و لگدهای بابا سیاه و کبود می‌شدم، مته همیشه. بعد یکهو سروکله ماگنوس اون وسط پیدا شد و چاقو کشید، چاقو رو روی گلوی بابا گذاشت و عریده کشید. فکر کنم تازه اون موقع بود که حالیم شد که زندگی همه بچه‌های دیگه مته زندگی ما نبود، که نمی‌ترسیدند برند خونه. عمر گریه می‌کرد. وگا گریه می‌کرد. می‌دونی... دیگه همه‌مون به اینجامون رسیده بود. می‌تونی درک کنی؟»

بریت ماری دود را سرفه‌کنان از بینی‌اش بیرون می‌دهد. سامی آرام به پشتش ضربه می‌زند و یک لیوان آب می‌آورد. کنار نرده‌های بالکن می‌ایستد و جوری از لبه بالکن پایین را نگاه می‌کند انگار می‌خواهد ارتفاعش را تخمین بزند.

«من و ماگنوس بابا رو فراری دادیم. آدم نمی‌تونه راحت چنین دوست‌هایی پیدا کنه.»

احتمالاً به‌خاطر سیگار و ویسکی است که بریت ماری در این لحظه و شرایط کاری ازش سر می‌زند که درخور انسان‌های متمدن نیست. بلافاصله از سامی می‌پرسد: «سامی، مامانتون کجاست؟»

سامی می‌گوید: «فقط یه مدتی از اینجا دوره، به‌زودی برمی‌گرده خونه.»

بریت ماری خودش را جمع‌وجور می‌کند و سیگار را با عصبانیت رو به سامی می‌گیرد.

«سامی، باید مطلبی رو برات روشن کنم. مردم می‌تونند خیلی چیزها راجع بهم بگن، اما من احمق نیستم.»

سامی لیوانش را تا آخر بالا می‌رود. سرش را می‌خاراند.

آخرسر، حقیقت را می‌گوید: «مامان مُرده.»

بریت ماری نمی‌داند چه مدت طول می‌کشد تا او می‌تواند کل آن ماجرا را هضم کند. شب سرتاسر بورگ را پوشانده و او فکر می‌کند احتمالاً برف می‌بارد. پدر سامی و وگا و عمر که بورگ را ترک کرد، مادرشان راننده کامیون شد. سال‌ها رانندگی می‌کرد. وقتی شرکت حمل‌ونقل همه راننده‌ها را اخراج کرد، مادرشان برای شرکت‌های خارجی رانندگی می‌کرد تا پولی دریاورد. سال‌ها رانندگی کرد، مثل کاری که تمام مادرها می‌کنند. یک شب توی ترافیک سنگین گیر کرد، خیلی دیرش شد و پاداشش داشت به‌خطر می‌افتاد. برای همین، کل شب را با کامیونی قدیمی و درب‌وداغان در هوای بد رانندگی کرد. در سپیده‌دم، با اتومبیلی تصادف کرد که راننده‌اش مشغول ور رفتن با گوشی موبایلش بود و از باند مخالف منحرف شد. مادر فرمان را پیچاند، لاستیک‌های کامیون در باران روی زمین سر خورد، کامیون تعادلش را از دست داد و چپ شد. بارانی از شیشه و خون بارید و سه تا بچه صدها کیلومتر آن طرف‌تر نشسته بودند و انتظار شنیدن صدای کلید در قفل در خانه را می‌کشیدند.

سامی زمزمه می‌کند: «مادر بی‌نهایت خوبی بود. جنگجوی شجاعی بود.»
بریت‌ماری قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، می‌بیند که به پر کردن دوباره لیوانش احتیاج دارد.

«سامی، واقعاً نمی‌دونی چقدر... چقدر متأسفم.»
این حرف خیلی بی‌معنی‌تر از چیزی است که آدم فکرش را می‌کند. ولی این تنها حرفی است که می‌تواند بگوید. سامی بازوی بریت‌ماری را با همدردی نوازش می‌کند انگار این وظیفه آن جوان است که آن زن را دلداری دهد و نه برعکس.

«وگا همیشه می‌ترسه، حتی وقت‌هایی که جوش می‌آره.. عمر همیشه قاطیه، حتی وقت‌هایی که به نظر می‌رسه ترسیده.»

بریت‌ماری می‌پرسد: «و تو چی؟»
سامی جواب می‌دهد: «من هیچ وقتی برای احساسات ندارم. باید مواظب اون دو تا باشم.»

بریت‌ماری میان آشفتگی افکار قاطی‌پاطی و نامنظمش می‌گوید: «اما... چی... منظورم اینه که... مراکز...»

سامی دوباره یک نخ سیگار به بریت‌ماری می‌دهد و یکی هم برای خودش برمی‌دارد.

«به هیچ‌کس نگفتم که بابامون زده به چاک. احتمالاً رفته خارج، ولی آدرسش هنوز همین جاست. گواهینامه قدیمیش رو داشتیم، عمر مخ یه راننده کامیون رو توی پمپ بنزین زد که با اون گواهینامه بره پیش پلیس شهر و خودش رو جای پدر ما جا بزنه، باهاشون حرف بزنه و یه چیزی رو امضا کنه. از بیمه مامان چند هزار تایی گیرمون اومد. هیچ‌کس پاپی نشد.»

بریت‌ماری با صدای بلند می‌گوید: «ولی نمی‌تونید همین‌جوری... خدا جون، سامی، ما که پی‌پی‌جوراب‌بلنده نیستیم! پس کی باید مراقب بچه‌ها باشه؟»

سامی با یکدندگی می‌گوید: «من. من ازشون مواظبت می‌کنم.»

نفس بریت‌ماری تنگ می‌شود. با سرفه‌هایش ویسکی و دود بیرون می‌آید. سامی دوباره با احتیاط به پشتش ضربه می‌زند.

بریت‌ماری سرفه می‌کند: «چند... وقته؟»

«چند ماهی می‌شه. مته روز واسه‌ام روشنه که به‌زودی دستمون رو می‌شه، خنگ که نیستم، می‌فهمم. ولی بریت‌ماری، هنوز یه کم وقت می‌خوام. فقط یه کم. یه نقشه کشیده‌ام. فقط باید بتونم ثابت کنم که می‌تونم از عهده زندگی‌مون بریام، می‌فهمی؟ وگرنه وگا و عمر رو ازم می‌گیرند و می‌اندازنشون گوشه یه یتیم‌خونه خراب‌شده. نمی‌تونم بگذارم چنین اتفاقی بیفته. من از اون‌هایی نیستم که بی‌خیال همه چی بشم و بزnm به چاک!»

بریت‌ماری از جایش بلند می‌شود، روی لباسش را می‌تکاند، روی نرده بالکن و روی هر چه را که جلوی دستش است می‌تکاند.

سامی به نرده اشاره می‌کند و با ناامیدی می‌گوید: «هر کار می‌کنم از شر این لک‌های روی نرده خلاص نمی‌شم.»

بریت ماری می‌پرسد: «با جوش شیرین امتحان کردی؟»

سامی سرش را به نشان نفی تکان می‌دهد. چشم‌هایش را محکم می‌بندد. بریت ماری عکس خودش را توی شیشه کدر شده از دود سیگار تماشا می‌کند. «شاید بگذارند بچه‌ها رو نگه داری. آگه واقعیت رو بهشون بگی، شاید...» سامی می‌گوید: «بریت ماری، یه نگاه به من بنداز. سوء سابقه، بیکاری، دوست‌هایی مته سایکو. تو بودی، اعتماد می‌کردی دو تا بچه رو بسپری دست من؟»

بریت ماری درمانده به نظر می‌رسد.

«می‌تونیم بهشون کشوی کارد و چنگالت رو نشون بدیم! می‌تونیم بهشون توضیح بدیم که تو قابلیت و استعدادش رو داری که به یک مرد شریف تبدیل بشی!»

سامی دستش را روی شانه بریت ماری می‌گذارد و می‌گوید: «ممنون.»

بریت ماری به سامی تکیه می‌دهد.

«و اسون از این قضیه خبر داره؟»

سامی موهای بریت ماری را با ملایمت نوازش می‌کند.

«از پلیس‌های خارجی بهش خبر رسیده بود که کامیون رو پیدا کرده‌اند. اومد اینجا که بهمون خبر بده. اون هم دقیقاً به اندازه ما گریه کرد. می‌دونی، وقتی مادرت راننده کامیون باشه، مته اینه که عضو ارتشه. وقتی یکی با اونیفورم می‌آد پشت درِ خونه‌ات، می‌فهمی چه بلایی سرت اومده.»

«یعنی اسون...»

«همه چی رو می‌دونه.»

بریت ماری چشم‌هایش را می‌بندد و صورتش را در پیراهن سامی پنهان می‌کند. لحظه‌ای فوق‌العاده است؛ زنی میان سال نصفه شب توی بالکن مردی جوان. مردم چه فکری می‌کنند؟!

بریت ماری آهسته می‌گوید: «همیشه فکر می‌کردم آدم واسه این پلیس می‌شه که به قانون و نظم اعتقاد داره.»

سامی پاسخ می‌دهد: «مطمئنم اسون واسه این پلیس شده که به عدالت اعتقاد داره.»

بریت ماری صاف می‌شود. صورتش را پاک می‌کند.

«باز هم نوشیدنی می‌خوام و آگه واقعاً برات زحمتی نیست، لطفاً یک دونه شیشه پاک کن هم بیار.»

و پس از اینکه مدتی کم‌وبیش طولانی فکر می‌کند اضافه می‌کند: «با توجه به شرایط حاضر، هر مارکی که باشه اشکال نداره.»



بریت‌ماری با سردردی جهنمی از خواب بیدار می‌شود. روی تخت‌خوابش توی اتاقش در خانه بانک دراز کشیده و ظاهراً همسایه‌ای دارد دیوار را با دریل سوراخ می‌کند، و وقتی می‌خواهد بلند شود کل اتاق جلوی چشم‌هایش بالا و پایین می‌رود. عرق کرده، حالش خوش نیست، کل بدنش درد می‌کند و دهانش بدجوری تلخ است. بریت‌ماری از آن زن‌های بی‌تجربه نیست. بنابراین، سریع ملتفت می‌شود که وضع جسمانی‌اش در حال حاضر به چه شکل است. فردای روزی که در خانه بچه‌ها با سامی کلی نوشیده، آن هم بیشتر از هر وقت دیگری در کل این چهل سال، تنها نتیجه‌گیری ممکن چنین است: به آشپزخانه پیش بانک که می‌رود، توضیح می‌دهد: «سرما خورده‌ام!» بانک دارد بیکن با تخم‌مرغ سرخ می‌کند. سگ بو می‌کشد و از بریت‌ماری کمی فاصله می‌گیرد.

بانک بدون اینکه بتواند جلوی لحن خنده‌دارش را بگیرد، نتیجه‌گیری می‌کند: «بوی الکل می‌دی.»

بریت‌ماری با سر تأیید می‌کند و توضیح می‌دهد: «آره. واسه همینه که امروز حالم خیلی بده.»

بانک می‌گوید: «فکر کردم سرما خورده‌ای.»

بریت‌ماری سرش را محتاطانه به نشان تأیید می‌جنباند.

«ولی، عزیزم، سرما هم خورده‌ام! این تنها توضیح منطقیه. وقتی آدم می‌نوشه، سیستم ایمنی بدن تحریک می‌شه، می‌فهمی که؟ همیشه راجع بهش مطلبی می‌نویسند و واسه همین من هم سرما خورده‌ام.»

بانک تخم‌مرغ‌ها را توی ماهیتابه برمی‌گرداند. سگ سرش را کمی کج می‌کند.

بانک زیرلی می‌گوید: «پس سرماخوردگی، آها.» و تخم‌مرغ‌ها را جلوی بریت‌ماری روی میز می‌گذارد.

بریت‌ماری چشم‌هایش را می‌بندد و سعی می‌کند بر حالت تهوعش غلبه کند.

تخم مرغ‌ها را به سگ می‌دهد. بانک یک لیوان آب خنک جلویش می‌گذارد. بریت ماری آب را می‌نوشد. بدن آدم حین سرماخوردگی دچار کمبود آب می‌شود. همه جا به این نکته اشاره می‌کنند.

تعریف می‌کند: «من همه چیزم عالی‌ه، چون هیچ وقت مریض نمی‌شم.» بانک سرش را با کمی اطمینان تکان می‌دهد، سپس بریت ماری سرش را با همان حالت اما شدیدتر تکان می‌دهد.

«کنت و بچه‌هامون همیشه خدا مریض می‌شنند، یا این مریض می‌شه یا اون، ولی من همیشه سالم هستم. دکترم همیشه می‌گه: خانم ویسلاندر، شما از سلامت بیش از حد رنج می‌برید. واقعاً همین رو می‌گه!»

از آنجایی که نه بانک جوابی می‌دهد و نه سگ، بریت ماری یک نفس عمیق می‌کشد و با ناراحتی پلک می‌زند. وقتی دارد حرف خودش را تصحیح می‌کند، لغاتی که از دهانش بیرون می‌آیند به زور شنیده می‌شوند: «بچه‌های کنت.»

آیش را در سکوت می‌نوشد. سگ و بانک تخم مرغ می‌خورند. همراهش تا پیتزافروشی می‌روند و آنجا با اعضای تیم فوتبال ملاقات می‌کنند، چون بریت ماری از آن زن‌هایی نیست که به بهانه سرماخوردگی از زیر کار در برود. سگ از کنار باغچه جلوی خانه معترضانه و جلوچلو رد می‌شود، چون آن قسمت بوی گند می‌دهد، مثل اینکه دیشب یک نفر آنجا استفراغ کرده باشد.

بریت ماری می‌پرسد: «پیف! می‌شه بیرسم این بوی گند باغچه از چیه؟» معلوم است که نمی‌خواهد فضولی کند اما اگر این بوی گند به خواست خود بانک و از کود باغچه باشد، دیگر جای تعجب ندارد که چرا هیچ چیزی توی این باغچه سبز نمی‌شود.

بانک توضیح می‌دهد: «دیشب یه نفر مست کرده و توی باغچه بالا آورده.»

بریت ماری با عصبانیت می‌گوید: «توی باغچه؟ چه انسان غیرمتمدنی!» بانک با سر تأیید می‌کند و باز هم نمی‌تواند جلوی لحن خنده‌دارش را بگیرد.

«آره، واقعاً انسان‌های غیرمتمدنی بودند!»

سگ باز هم بیشتر فاصله می‌گیرد.

همگی که وارد می‌شوند، یک کسی توی پیتزافروشی جلوی در شکسته نشسته و دارد قهوه می‌نوشد. بریت ماری که بهش نزدیک می‌شود، یک کسی صورتش را کج و کوله می‌کند، بریت ماری هم در جواب صورتش را بیشتر از او کج و کوله می‌کند.

با سرزنش می‌پرسد: «اینجا بوی گند می‌ده. این تو سیگار کشیده‌ای؟»

یک کسی بینی‌اش را چین می‌اندازد.

«و خودت چی، بریت؟ به قول گفتنی، آتیش گرفتی و خودت رو با ویسکی خاموش کردی؟»

بریت ماری خرناس می‌کشد. «باید به اطلاعات برسونم که سرما خورده‌ام.»

یک کسی سرش را کمی کج می‌کند البته نه به اندازهٔ سگ. بانک با عصایش به ویلچر یک کسی اشاره می‌کند.

«این حرف‌های مزخرف رو تموم کن و بهش یه لیوان بلادی مری (۲۴) بده.»

بریت ماری می‌پرسد: «این که می‌گی دیگه چیه؟»

بانک زیرلی می‌گوید: «واسه... سرماخوردگی خوبه.»

یک کسی به آشپزخانه می‌رود و با لیوانی برمی‌گردد که به نظر می‌رسد داخلش آب گوجه‌فرنگی باشد. بریت ماری با شک و تردید مزه‌مزه می‌کند و همان موقع قطره‌های کوچکی که از نوشیدنی هنوز توی دهانش مانده تغییر مسیر می‌دهد و سمت سگ پاشیده می‌شود. این کار به نظر سگ اصلاً و ابداً بامزه نیست.

بریت ماری نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «مزهٔ الکل می‌ده که!»

سگ از در بیرون می‌پرد، روی سنگ‌ریزه‌ها می‌نشیند و حواسش را جمع می‌کند که پشت به باد باشد. بانک عصا را با بازوی کشیده جلوی پایش نگه می‌دارد تا خیالش راحت شود که خارج از شعاع تف‌های بریت ماری است. یک کسی پیشانی‌اش را چین می‌اندازد و یک دستمال برمی‌دارد تا روی میز بینشان را خشک کند و در همین حین غر می‌زند: «نمی‌دونم چه جور سرماخوردگی‌ای گرفتی ولی لطف کن تا دندون‌هات رو نشستی، به اصطلاح، کربیت جلوی دهنه نگیر، باشه؟ این پیتزافروشی بیمهٔ آتیش‌سوزی نداره، گرفتی؟»

بریت ماری منظور یک کسی را نمی‌فهمد. اما از یک کسی و بانک مؤدبانه عذرخواهی می‌کند و توضیح می‌دهد که در کلپ جوانان کارهایی دارد و باید انجامشان دهد و واقعاً وقت ندارد کل صبح را آنجا بایستد و دربارهٔ این چیزها بحث کند. بعد به سمت دیگر پارکینگ می‌رود، با قدم‌های کنترل‌شده مستقیم سمت دست‌شویی کلپ جوانان می‌رود و در را پشت سرش قفل می‌کند. از نظرش درست نیست آدم وسط قهوه نوشیدن دیگران بالا بیاورد.

از دست‌شویی که بیرون می‌آید، موش مثل یک مهمان ریزه‌میزه و پر از مو که به صرف غذا تشریف آورده است روی زمین نشسته و قیافه‌اش جوری است انگار آرزو می‌کند کاش یک ساعت مچی داشت تا می‌توانست با عصبانیت با انگشت روی صفحه‌اش ضربه بزند. بریت ماری یک اسنیکرز و یک بشقاب می‌آورد، غذا را می‌چیند و مؤدبانه عذرخواهی می‌کند چون باید نظافت کند. بعد جاروبرقی را برمی‌دارد، روشنش می‌کند، آن را به دست‌شویی می‌برد، سیم جارو را از زیر در رد می‌کند و در را دوباره قفل می‌کند تا موش فکر نکند که بریت ماری رفته توی دست‌شویی استفراف کند، بلکه فکر کند رفته آنجا تا مثلاً توی روشویی را جاروبرقی بکشد.

دوباره که بیرون می‌آید، موش رفته. اسنیکرز هم رفته. بریت ماری دارد بشقاب را می‌شوید که صدای ضربهٔ نوک عصایی به چارچوب در مزاحم

کارش می‌شود. بانک و سگ پشت در ایستاده‌اند. بانک بهش مسواک و خمیردندان می‌دهد. بریت‌ماری یک دستش را لرزان توی دست دیگرش می‌گذارد.

توضیح می‌دهد: «فکر می‌کنم دچار مسمومیت غذایی شده‌ام.»
بانک چیزی زیرلبی می‌گوید که مطمئناً «مسمومیت غذایی» به گوش می‌رسد، بعد برمی‌گردد و به پیتزافروشی می‌رود.
بریت‌ماری دندان‌هایش را چندین مرتبه مسواک می‌زند و موهایش را درست می‌کند. با جوش شیرین جوری به جان حمام می‌افتد انگار بخواهد آثار یک قتل را پاک کند. بعد پرده‌ها را می‌کشد و پشت‌سرهم سه لیوان بزرگ آب می‌نوشد. معلوم است که نمی‌خواهد کسی این صحنه را ببیند چون فقط حیوان‌ها و انسان‌هایی با خال‌کوبی این‌قدر مایعات به ناف خودشان می‌بندند.

اسون جلوی در پیتزافروشی قوز کرده و دارد لولا را با پیچ‌گوشتی می‌بندد. تا چشمش به بریت‌ماری می‌افتد، از جا می‌پرد و کلاه پلیسش را از سر برمی‌دارد. جعبه‌ابزاری جلوی پایش است. به‌زور لبخند می‌زند.
«فقط فکر کردم، خب، فکر کردم بهتره در رو تعمیر کنم. این‌جوری فکر کردم.»

بریت‌ماری خرده‌چوب‌های زیر پای پلیس را نگاه می‌کند و می‌گوید: «که این‌طور.»
«آره، منظورم اینه که خودم اینجا رو تمیز کنم. خب... راستش، منظورم اینه که... معذرت می‌خوام!»

از قیافه‌اش پیدا است که می‌خواسته با گفتن لغات آخر به چیزی بیش از خرده‌های چوب اشاره کند. از جلوی راه بریت‌ماری کنار می‌رود. بریت‌ماری یواش رد می‌شود. با اینکه دندان‌هایش را مسواک زده، نفسش را حبس می‌کند.

آقای پلیس با افسردگی می‌گوید: «من، منظورم اینه که، بابت اتفاقی که دیروز افتاد خیلی معذرت می‌خوام.»

بریت‌ماری می‌ایستد ولی بر نمی‌گردد. آقای پلیس گلویش را صاف می‌کند.
«منظورم اینه که، من، اصلاً خیال نداشتم کاری کنم که تو... حسی پیدا کنی... که دیروز پیدا کردی. هیچ‌وقت نمی‌خواستم کسی باشم که... این حس رو توی تو به وجود می‌آره.»

بریت‌ماری چشم‌هایش را می‌بندد و با حرکت سر تأیید می‌کند. صبر می‌کند تا منطقش خواهش لمس شدن از جانب اسون را در وجودش خفه کند.
سپس زمزمه می‌کند: «می‌رم جاروبرقی بیارم.»

می‌داند که آقای پلیس دارد او را از پشت سر تماشا می‌کند. وقتی اسون این کار را می‌کند، قدم‌های بریت‌ماری نامطمئن می‌شود. انگار راه رفتن یادش

می‌رود و پاهایش در هم گره می‌خورند. تمام حرف‌های آن مرد مثل اقامت در هتلی، تازه و عجیب است و مثل فشاری محتاطانه روی یکی از کلیدهای برق روی دیوار است که همیشه لامپ‌هایی جز لامپ مورد نظر را روشن می‌کند. درست وقتی که بریت‌ماری در کمد وسایل بهداشتی را باز می‌کند تا جاروبرقی را بردارد، یک کسی از آشپزخانه بیرون می‌آید.

«بیا. واسه تو اومده.»

بریت‌ماری به دسته‌گل توی دست یک کسی خیره می‌شود. گل لاله. بنفش. بریت‌ماری عاشق گل لاله بنفش است، آن قدر که می‌تواند احساساتش را در رابطه با چنین دوست‌داشتنی ابراز کند، حتی اگر آن احساسات مناسب شرایط نباشند. گل‌ها را با علاقه توی دستش می‌گیرد و تمام سعی‌اش را می‌کند تا دست‌هایش نلرزند. روی کارت نوشته شده: دوستت دارم، از طرف کنت.

چندین دهه طول می‌کشد تا بشود کسی را واقعاً شناخت. یک عمر طول می‌کشد. این همان چیزی است که خانه را به منزل تبدیل می‌کند. در یک هتل فقط مهمان هستید. هتل‌ها نمی‌دانند چه گلی را بیشتر از همه دوست دارید. ریه‌هایش را با عطر گل لاله پر می‌کند، با کشیدن نفسی بی‌نهایت عمیق به منزل می‌رود، کنار سینک ظرف‌شویی خودش، جلوی کمد مواد شوینده خودش، روی فرش خودش که می‌داند مال کدام اتاق است، چون او، خودش، آن فرش را آنجا پهن کرده. پیراهن‌های سفید را می‌بیند و کفش‌های سیاه و حوله خیس کف حمام را. تمام وسایل کنت را می‌بیند. همه چیزهای کنت را. از نو ساختن این چیزها راحت نیست. یک روز صبح، از خواب بیدار می‌شوید و می‌بینید برای ماندن در هتل دیگر خیلی پیر شده‌اید.

دوباره که بیرون می‌آید، نگاهش را از نگاه اسون می‌دزدد. خوشحال است که صدای جاروبرقی آن قدر بلند است که دیگر نمی‌شود حرف زد. بعد وگا، عمر، بن، وزغ و دینو دقیقاً سر موقع از راه می‌رسند و بریت‌ماری مشغول آماده کردن تی‌شرت‌های فوتبالی تازه شسته شده می‌شود. وگا توی صورت بریت‌ماری دقیق می‌شود و می‌پرسد آیا حالش خراب است، چون به عقیده دخترک خراب به نظر می‌رسد. بریت‌ماری واضح و مشخص می‌گوید که حالش خراب نیست ولی باید اعلام کند که سرما خورده.

عمر خنده‌کنان می‌گوید: «آها، بگو. از اون سرماخوردگی‌ها. سامی هم امروز صبح از همون سرماها خورده.»

بریت‌ماری سریع سمت بانک و یک کسی برمی‌گردد.

«نگفتم؟ ویروس پخش شده!»

بانک سرش را با تأسف تکان می‌دهد. یک کسی آن مایع قرمز رنگ را که بریت‌ماری روی میز گذاشته بود تا ته بالا می‌رود.

با اولین پلینگ ضعیف زنگوله بالای دری که با دست‌های اسون تعمیر شده مرده‌های ریشوی کلاه‌کپی وارد می‌شوند تا قهوه‌شان را بنوشند و روزنامه‌شان را بخوانند. یکی‌شان از عمر می‌پرسد زمان «شروع اولین بازی» کی است و عمر که جواب می‌دهد مرده‌ها نگاهی به ساعت‌های مچی‌شان می‌اندازند، انگار بعد از مدت‌ها وقت ملاقاتی دارند و نباید دیر کنند.

زنگوله در وقتی برای دومین بار پلینگ می‌کند که دو پیرزن فسیل‌شده با واکرهای چرخ‌دارشان در حالی که پاهایشان را روی زمین می‌کشند وارد می‌شوند. یکی‌شان بریت‌ماری را با تندی نگاه می‌کند و انگشتش را به سمتش می‌گیرد.

«شوما همینی که پی‌سربوچه‌ها رو تیمرین می‌ده؟»

بریت‌ماری نمی‌داند مشکل از لغات است یا از لهجه. وگا به جلو خم می‌شود و آهسته می‌گوید: «می‌پرسه تو مربی‌مون هستی.»

بریت‌ماری با سر تأیید می‌کند. بدون اینکه چشمش را از انگشت اشاره پیرزن فسیل‌شده بردارد، جوری نگاهش می‌کند انگار آن انگشت همین حالا شعله‌ور می‌شود. پیرزن فسیل‌شده با دیدن این تأیید، کیسه‌ای از سبد زیر دستگیره‌های واکرش برمی‌دارد و آن را توی بغل بریت‌ماری می‌چپاند.

«میوه برا پی‌سربوچه‌ها!»

وگا، آماده‌به‌خدمت، ترجمه می‌کند: «می‌گه این میوه‌ها واسه پسرهای تیمه!»
بریت‌ماری به پیرزن اطلاع می‌دهد: «که این‌طور. باید بهتون توضیح بدم که توی تیم یک دختر هم داریم.»

پیرزن فسیل‌شده به بریت‌ماری زل می‌زند. بعد به وگا زل می‌زند و به تی‌شرت فوتبالی تنش. آن یکی پیرزن فسیل‌شده به جلو خم می‌شود و خرخرکنان چیزی به پیرزن فسیل‌شده اولی می‌گوید که آدم کلاً چیزی ازش سر در نمی‌آورد و بعدش پیرزن فسیل‌شده اولی وگا را نشان می‌دهد و به بریت‌ماری زل می‌زند.

«این بایس میوه بیشتر بوخوره!»

وگا با رضایت به بریت‌ماری توضیح می‌دهد: «می‌گه من باید میوه بیشتر از بقیه بخورم.» و کیسه را از دست بریت‌ماری می‌قاپد و داخلش را با احتیاط نگاه می‌کند.

بریت‌ماری می‌گوید: «که این‌طور.» و دامنش را با دقت زیاد در تمام جهات ممکن صاف می‌کند.

سرش را که بلند می‌کند، آن دو پیرزن فسیل‌شده چنان بهش چسبیده‌اند که کاغذی با ضخامت ورق A۴ هم بینشان جا نمی‌گیرد.

«شوما جوونا این بوچه‌ها رو برین شر و به اون شری‌های پودرسوخته گوین که بورگ هَنو تمیرده! ما هَنو ایجا تمیردیم! به اون توخم‌جن‌ها بوگوین، شینوفتی؟»

وگا با دهان پر از میوه مِن مِن می کند. «می گه تو و بانک باید ما رو ببرید شهر و به اون پدر سوخته ها بگید که بورگ هنوز نمرده.»
بانک سمت دیگر بریت ماری می ایستد و پوزخند می زند.
«و بریت ماری، بهت گفت جوان!»

بریت ماری که هیچ وقت کسی بهش نگفته بود جوان، حتی وقتی که جوان بود، نمی داند چه پاسخی بدهد. بنابراین، دستش را کمی خجالت زده روی واکر یکی از زن ها می گذارد و می گوید: «که این طور. ممنون. خیلی ممنون.»

پیرزن ها پچ پچ می کنند و همان طور که پاهایشان را روی زمین می کشند، بیرون می روند. یک کسی سوئیچ ماشین سفید رنگ با درِ آبی را می آورد و وگا سر غذا به بریت ماری می گوید که باید سر راه مکس را هم بردارند.
بریت ماری تعجب زده می گوید: «که این طور. همیشه فکر می کردم ازش خوشش نمی آد.»

وگا ناغافل جوری فریاد می کشد که تفاله های میوه مثل فواره از دهانش به همه جا می پاشد: «حالا تو هم شروع کردی؟!»

عمر قهقهه های بلند و تمسخرآمیز سر می دهد، وگا با سیب و انبه دنبالِ عمر می کند و میوه ها در پارکینگ روی سروکله اش فرود می آیند.
بریت ماری چشم هایش را محکم می بندد تا بر سر دردش غلبه کند. بعد انگشتش را با حالتی عصبی روی سوئیچ می کشد، سرفه ای بی صدا می کند و بدون اینکه نگاهی به اسون بیندازد، سوئیچ را به دستش می دهد.
«آدم وقتی... سرما خورده نباید رانندگی کنه.»

سوار اتومبیل که می شوند، اسون دوباره کلاهش را برمی دارد. لازم نیست به این موضوع اشاره کند که این کار را از روی توجه و احترام می کند. نمی خواهد بریت ماری دچار چنین فکر و خیالی شود: مردم چه فکری می کنند اگر ببینند یک پلیس او را به مسابقات فوتبال می رساند، تازه آن هم با اتومبیل سفید خودش با درِ آبی؟

همین طور اسون در این باره چیزی نمی گوید که ماشین بیشتر از گنجایش ممکن پر از سرنشین و سگ است، هم از لحاظ قانونی و هم از لحاظ جنبه های بهداشتی، خصوصاً در این مورد که وزغ باید توی صندوق عقب برود، چون توی ماشین دیگر جا نیست، ولی دست آخر با کم رویی به این موضوع اشاره می کند که باید باک را پر کنند. از بریت ماری می پرسد آیا او برایش بنزین بزند یا نه. بریت ماری پاسخ می دهد که کمک لازم ندارد و خودش می تواند. هر چه باشد، ماشین خودش است، حالا چه با درِ آبی چه بی درِ آبی.
بعد از ده دقیقه که بریت ماری هنوز با یک دست توی دست دیگرش جلوی شیلنگ پمپ ایستاده، در عقب باز می شود و وگا از لای دست و پاها، کفش های فوتبال و کله سگ بیرون می خزد و بغل دست بریت ماری می ایستد،

به طوری که بریت ماری متوجه می شود دخترک مخصوصاً این جوری ایستاده تا جلوی دید اسون را بگیرد.

بدون اینکه به شیلنگ اشاره کند، آهسته به بریت ماری می گوید: «اون وسطیه.»

بریت ماری دخترک را با ترس و لرز نگاه می کند.

«قبل از اینکه پیاده بشم، اصلاً بهش فکر نکردم، می فهمی که؟ به اینکه اصلاً نمی دونم چه جوری...»

صدایش بند می آید. وگا سینه اش را تا جای ممکن سبتر می کند تا اسون نتواند از پنجره چیزی ببیند. انگشت های دستش را سمت بریت ماری می برد و دستش را لمس می کند.

«خیالی نیست، مربی.»

بریت ماری لبخندی بی جان می زند و یک تار مو را با ملایمت از روی شانه وگا برمی دارد.

«کنت همیشه بنزین می زد. همیشه اون بود که... همیشه وظیفه اون بود.»

وگا به شیلنگ وسطی اشاره می کند. بریت ماری جوری آن شیلنگ را برمی دارد انگار می ترسد برق بگیردش. وگا به جلو خم می شود و درِ باک را باز می کند.

بریت ماری می پرسد: «کی بهت این چیزها رو یاد داده؟»

وگا جواب می دهد: «مامانم.»

بعد لبخندی به پهنای صورت می زند و می شود بیش از هر زمان دیگری فهمید که او خواهر سامی است.

«مربی، آدم که نباید از اول زندگیش طرفدار لیورپول باشه. بزرگ که بشه، خودش یاد می گیره.»

امروز روز مسابقات فوتبال است و روز قبل از خدا حافظی، روزی است که بریت ماری خودش اتومبیلش را بنزین می زند. اگر بهش بگویند، می تواند قله ها را فتح کند و از تمام اقیانوس ها بگذرد، امروز دقیقاً چنین روزی است. این حسی کاملاً جدید است. کاملاً جدید.



بورگ مکانی است در یک خیابان. چنین مکان‌ها و چنین خیابان‌هایی در هوای خوب کلاً جور دیگری به نظر می‌رسند. بریت‌ماری نمی‌تواند بگوید دقیقاً چه زمانی خورشید در این پیش از ظهر در آسمان تا ابد خاکستری و گرفته ماه ژانویه نور می‌تاباند اما فصل جدیدی از سال را نوید می‌دهد. از جلوی خانه وزغ رد می‌شوند، جلوی خانه‌شان یک گلخانه به چشم می‌خورد. زنی باردار توی گلخانه مشغول جنب‌وجوش است. از جلوی چند باغ کوچک رد می‌شوند که تویشان آدم است و وقتی عادت کرده باشید که خیابان‌های بورگ را همیشه خالی و متروک ببینید دیدن این صحنه برایتان کمی عجیب است. بعضی‌شان جوان هستند، بعضی‌ها بچه دارند و چند نفری هم برای ماشین دست تکان می‌دهند. مردی کلاه به سر تابلویی توی دستش گرفته.

بریت‌ماری می‌پرسد: «اون هم می‌خواد تابلوی فروش خونه رو نصب کنه؟»
اسون سرعتش را کم می‌کند و از پنجره برای مرد دست تکان می‌دهد.
«نه، داره برش می‌داره.»

«چرا؟»

«دارند واسه تماشای مسابقات می‌آن. می‌خوان بدونند نتیجه چی می‌شه. مدتی که همه در بورگ می‌خوان بدونند نتیجه این مسابقات چی می‌شه.»
اتومبیل سفید با درِ آبی در بورگ پیش می‌رود و درست وقتی که به تابلوی خروج از بورگ می‌رسند بریت‌ماری متوجه می‌شود که پشت سرشان پر از ماشین است. این اولین ترافیک سنگین بورگ است.

مکس توی یکی از آن خانه‌های شخصی بزرگ اطراف شهر زندگی می‌کند، خانه توی بن‌بستی خصوصی است و پنجره‌هایش خیلی بزرگ است، فقط کسانی چنین پنجره‌های بزرگی می‌سازند که برایشان این مهم‌تر باشد که مردم بتوانند از بیرون توی خانه را ببینند تا اینکه خودشان بتوانند از پنجره

بیرون را تماشا کنند. اسون برای بریت‌ماری تعریف می‌کند که مالکان این منطقه سال‌ها است با خشونت روزافزون در حال جنگ هستند تا این منطقه به‌جای اینکه به بورگ تعلق داشته باشد، جزو یکی از مناطق شهر شود. دقیقه‌ای بعد، آقای پلیس مجبور می‌شود پایش را روی ترمز بکوبد، چون یک ب. ام. و. بدون توجه به تردد اتومبیل‌ها، دنده عقب از توی گاراژ بیرون می‌آید. فردریک عینک آفتابی زده، دارد با موبایلش حرف می‌زند و جوری فرمان را می‌پیچاند انگار با ماشین سرِ جنگ دارد. اسون دست تکان می‌دهد ولی ب. ام. و. با چنان گازی از کنارش عبور می‌کند که انگار از توی شکمش رد شده.

وگا غرولند می‌کند: «مقعدلیموترشی مرده‌شوربرده!» و پیاده می‌شود. بریت‌ماری پشت سر دخترک راه می‌افتد. قبل از اینکه زنگ بزنند، مکس خودش در را باز می‌کند، از لای در بیرون می‌آید و در را با حالتی عصبی پشت سرش می‌بندد. هنوز همان گرمکنی تنش است که روی سینه‌اش نوشته شده هاکی روی یخ. یک توپ فوتبال هم زیر بغل دارد.

بریت‌ماری به اطلاع پسرک می‌رساند: «لازم نیست با خودت توپ بیاری، وگا یه دونه آورده.»

مکس بریت‌ماری را با سردرگمی نگاه می‌کند. بریت‌ماری دست‌به‌سینه می‌شود.

مکس نگاهی به توپ خودش می‌اندازد.

«واقعاً یه توپ بیشتر لازم نداریم؟»

بعد بریت‌ماری را نگاه می‌کند.

«لازم؟»

جوری می‌گوید «لازم» انگار این لغتی است که کوچک‌ترین ارتباطی با توپ فوتبال ندارد.

وگا آه می‌کشد. «باید برم دست‌شویی.» و با بی‌صبری سمت درِ خانه می‌رود.

مکس دستش را محکم روی شانه دخترک می‌گذارد، وگا دست پسرک را محکم پس می‌زند. می‌شود ترس را در چهره پسرک دید.

«نمی‌شه!»

وگا پسرک را با بی‌اعتمادی نگاه می‌کند.

«از این می‌ترسی که من ببینم شماها چقدر مایه‌دارید؟ فکر کردی واسه‌ام

مهمه که شماها میلیونر هستید؟»

مکس سعی می‌کند دخترک را از جلوی در دور کند ولی وگا آن‌قدر تیز و فرز است که از زیر دست پسرک فرار می‌کند. مکس از پشت سر وگا داد می‌کشد و کاپشنش را محکم می‌گیرد اما دخترک به هر حال موفق می‌شود در را باز کند. همان موقع، جفتشان ساکت می‌ایستند. دخترک با دهان باز و پسرک با چشم‌های بسته.

وگا می‌پرسد: «کجا... پسر... وسایلتون چی شدند؟»

مکس بدون اینکه داخل خانه را نگاه کند، در را می‌کشد و می‌بندد و زیرلی می‌گوید: «مجبور شدیم همه رو بفروشیم.»
وگا به پسرک زل می‌زند.
«دیگه آه در بساط ندارید؟»
مکس می‌گوید: «دیگه هیچ کس توی بورگ آه در بساط نداره.» و سمت اتومبیل می‌رود.
وگا از پشت سر پسرک می‌گوید: «پس چرا بابات این ب. ام. و. مزخرفش رو نمی‌فروشه؟»
مکس آه می‌کشد. «چون اون موقع همه می‌فهمند که به پیسی خورده.» و از در عقب سوار می‌شود.
وگا هم سوار می‌شود و می‌گوید: «ولی چر...» عمر محکم به پهلویش ضربه می‌زند.
«آجی جون، گیر نده! مگه کلانتری؟ سربه‌سرش نگذار.»
وگا اعتراض می‌کند. «من فقط می‌خوام بدو...» ولی عمر دوباره توی پهلویش می‌زند.
«بسه دیگه! درسته مته اون‌ها حرف می‌زنه ولی مته ما فوتبال بازی می‌کنه. افتاد؟ سربه‌سرش نگذار.»
مکس در کل راه تا شهر یک کلمه هم حرف نمی‌زند. جلوی سالن ورزشی که توقف می‌کنند، جایی که قرار است مسابقات در آن برگزار شود، مکس با توپ فوتبال زیر بغلش از در پشت پیاده می‌شود، توپ را روی زمین آسفالت می‌اندازد و آن را با قدرتی که بریت‌ماری تا به حال ندیده بود به یک درخت شوت می‌کند.
عمر دستش را دور گردن مکس می‌اندازد، با هم وارد سالن می‌شوند و با احتیاط می‌گویند: «باد توپت کمه. یه تلمبه خفن می‌خوای؟ می‌تونم ردیفش کنم!»

بریت‌ماری در صندوق عقب را باز می‌کند تا سگ و وزغ بیرون بیايند. بانک دنبالشان راه می‌افتد. دینو و وگا پشت سرش می‌روند. اسون آخرین نفر است. بریت‌ماری چند مرتبه می‌شمارد تا مطمئن شود همه آمده‌اند و سعی می‌کند بفهمد چه کسی جا مانده که صدای غمگین بن را از ته صندلی عقب ماشین می‌شنود: «بخشید، بریت‌ماری. قصدی نکردم.»
از آنجایی که بریت‌ماری بلافاصله نمی‌تواند بفهمد آن صدا از کجا می‌آید، پسرک اضافه می‌کند: «من هیچ وقت توی مسابقه‌ای بازی نکردم. خیلی... هول شده‌ام. توی پمپ بنزین که بودیم، جرئت نکردم چیزی بگم.»
بریت‌ماری هنوز هم کاملاً مطمئن نیست. بنابراین، سرش را توی ماشین می‌کند. به لکه تیره‌رنگ روی شلوار پسرک و صندلی‌ای که او رویش نشسته

نگاهی می‌اندازد.

پسرک چشم‌هایش را می‌بندد و آهسته می‌گوید: «بخشید.»
بریت‌ماری تته‌پته می‌کند: «اوه... من... اشکال نداره. اصلاً خودت رو ناراحت نکن! با جوش شیرین پاک می‌شه!» و توی صندوق عقب دنبال یک دست لباس اضافه می‌گردد.

و برایش روشن است که بورگ او را به چنین موجودی تبدیل کرده: به مسابقات فوتبال می‌رود و توی صندوق عقب اتومبیلش لباس اضافه دارد. وقتی بن دارد لباسش را عوض می‌کند، بریت‌ماری پردهٔ حصیری را جلوی پنجره می‌گیرد. بعد روی تشک صندلی را با جوش شیرین می‌پوشاند. شلوار بن را با خودش به سالن مسابقه می‌برد و آن را توی روشویی دست‌شویی‌های رختکن می‌شوید. بن بغل‌دستش می‌ایستد، لب‌ولوچه‌اش آویزان است ولی چشم‌هایش برق می‌زند و کار بریت‌ماری که تمام می‌شود پسرک می‌گوید: «مامان امروز واسه تماشای مسابقه می‌آد. مرخصی گرفته!»

جوری این حرف را می‌زند انگار دارد یک خانهٔ شکلاتی را توصیف می‌کند. بچه‌ها دو بار توی راهرو شوت می‌زنند و بریت‌ماری خیلی جلوی خودش را می‌گیرد تا بی‌سروصدا بیرون نیاید و این مطلب را برایشان روشن نکند که شوت کردن توپ توی محیط سربسته کار درستی نیست. درواقع، از نظرش ساختن مکان‌های ورزشی در محیط سربسته ممکن نیست اما نمی‌خواهد دیگران فکر کنند که او احمق آنجا است. بنابراین، زبان به دندان می‌گیرد.

سالن ورزشی از یک سکوی بلند تماشاجی‌ها تشکیل شده که با یک ردیف پله به دو بخش تقسیم می‌شود و پله‌ها تا زمینی چهارگوش پایین می‌روند، زمینی که پر از خط‌های رنگی است و آن‌طور که بریت‌ماری حدس می‌زند، بازی‌های فوتبال آنجا برگزار می‌شود. توی محیط سربسته!

بانک بچه‌ها را روی بالاترین پله دور هم جمع می‌کند و چیزهایی بهشان می‌گوید که بریت‌ماری اصلاً ازشان سر در نمی‌آورد ولی حدس می‌زند باید چیزی مثل اعلام جنگ باشد و بچه‌ها از این حرف‌ها خیلی خوششان می‌آید. سخنرانی بانک که تمام می‌شود، عصایش را به سمتی می‌گیرد که حدس می‌زند بریت‌ماری آنجا باشد و می‌گوید: «بریت‌ماری، چیزی هست که بخوای قبل بازی بگی؟»

بریت‌ماری خودش را برای چنین موقعیتی آماده نکرده، چون توی لیستش چنین موردی نوشته نشده، به همین خاطر کیفش را محکم می‌چسبد، مدتی فکر می‌کند و آخرسر می‌گوید: «به نظرم این مهمه که یک اثرگذاری اولیه خوب داشته باشیم.»

به احتمال زیاد، خودش هم دقیقاً نمی‌داند منظورش از این حرف چیست ولی

چیزی است که به نظر بریت ماری می‌تواند اساساً توصیه خوبی برای زندگی باشد. بچه‌ها بهش زل می‌زنند در حالی که ابروهایشان را در مدل‌های مختلف بالا انداخته‌اند. وگا میوه می‌خورد و با ترش‌رویی با سر به کسانی اشاره می‌کند که روی سکوها نشسته‌اند.

«روی کی؟ روی اون‌ها مثلاً؟ اون‌ها حالشون از ما به هم می‌خوره، یعنی تو نمی‌دونی؟»

بریت ماری باید قبول کند اکثر کسانی که روی سکوها نشسته‌اند و بیشترشان پلورهایی پوشیده‌اند یا شال‌هایی انداخته‌اند که رویشان اسم تیم شهر نوشته شده به تیم بورگ نگاهی کم‌ویش تحقیرآمیز می‌اندازند، شاید مثل نگاهی که به کسی می‌اندازید که در مترو توی صورت یک نفر دیگر عطسه می‌کند. آن مرد مسن از شهرداری و خانم مسئول انجمن فوتبال که چند روز پیش وسط تمرین در بورگ سر رسیده بودند وسط پله‌ها ایستاده‌اند. زن خجالت‌زده به نظر می‌رسد، مرد مسن کلی کاغذ توی دستش است و کنارشان مرد دیگری ایستاده که خیلی جدی است و پلپوری پوشیده که رویش نوشته شده داور و یک نفر دیگر هم آنجا است که موهایش بلند است و گرمکن و شلوار ورزشی پوشیده و روی سینه‌اش اسم تیم شهر و این نوشته به چشم می‌خورد: مربی. رفتار آن مربی – بریت ماری پیش‌داوری نمی‌کند – خشن است. مدارک توی دستش را با حرکاتی ناگهانی تکان می‌دهد، به بچه‌های بورگ اشاره می‌کند و فریاد می‌کشد: «این مسابقه جدیه! بچه‌بازی نیست!»

بریت ماری معنی این حرف‌ها را نمی‌فهمد ولی وقتی وزغ یک قوطی لیموناد از جیب شلوارکش درمی‌آورد، بریت ماری به این نتیجه می‌رسد که اثرگذاری اولیه خوب هیچ هم شرم‌آور نیست. بنابراین، به وزغ اخطار می‌دهد قوطی را باز نکند. وزغ مخالفت می‌کند و می‌گوید که قند خونش افتاده و سپس وگا مشتی به شانه پسرک می‌زند و پرخاش می‌کند: «مگه کری؟ می‌گه باز نکن!» همین باعث می‌شود وزغ که حس تعادلش با مرکز ثقل پابینش همخوانی ندارد متأسفانه تعادلش را از دست بدهد و بیفتد پایین. از ترس جیغ‌زنان روی نیمی از پله‌ها قل می‌خورد و جلوی پای خانم مسئول انجمن فوتبال، آقای مسن شهرداری، داور و آن مربی می‌افتد.

وگا عربده می‌کشد: «دست به قوطی نمی‌زنی!»

وزغ همان‌طور که زیر پای آن مربی ولو شده، نگاهش را برمی‌گرداند و داد می‌کشد: «چی؟» و سپس به نظر می‌رسد که می‌خواهد به بقیه بفهماند که از افت قند خون دچار سرگیجه شده. بعدش تصمیم می‌گیرد قوطی را باز کند. این دقیقاً چیزی نیست که بشود باهاش یک اثرگذاری اولیه مثبت داشت، نه، واقعاً نیست.

وقتی بریت ماری و بانک به جایی می‌رسند که وزغ به آنجا قل خورده، آن

مربی بنا به دلایلی که الان توضیح می‌دهیم خشن‌تر از قبل فریاد می‌کشد. آقای مسن و آن خانم و همهٔ مدارکشان در باران لیموناد احاطه می‌شوند. آن مربی سر تا پایش لیمونادی می‌شود، روی موهایش، صورتش و لباس‌هایش، چون میزان آبلیمو در آن قوطی به طریقی قوانین طبیعی را به مبارزه می‌طلبد.

آن مربی از خودبی‌خود می‌شود و داور را با عصبانیت نگاه می‌کند. «این الان جدیه؟! می‌شه اینجا همه چی جددی باشه؟»

داور سرش را با جدیت زیاد به نشان نفی تکان می‌دهد. آن مربی به بانک و بریت‌ماری اشاره می‌کند، آن‌قدر از خودبی‌خود شده که این کار را با هر دو دستش می‌کند، البته در چنین فاصله‌ای نمی‌شود فهمید که دارد به کسی اشاره می‌کند یا اینکه با این حرکت می‌خواهد ارتفاع تقریبی سقف را نشان دهد.

«شما مرربی این تیم هستید؟»

آن مربی وقتی لغت‌های «مربی» و «تیم» را به زبان می‌آورد دستش را به شکل گیومه‌ای، جنون‌آمیز، در هوا تکان می‌دهد. بانک با عصایش دفعهٔ اول به‌طور تصادفی به آن مربی سیخونک می‌زند و پنج دفعهٔ بعدش احتمالاً خیلی هم تصادفی نیست. مرد مسن خودش را با مدارک توی دستش پشت مربی قایم می‌کند و با توجه به تجربه‌ای که داشته، دستش را جلوی دهنش می‌گیرد. بانک صادقانه پاسخ می‌دهد: «ما دو تا مربی هستیم.»

آن مربی پوزخند می‌زند و در همان حال عصبانی به نظر می‌رسد.

«یه پیرزن و یه کور، این الان جدیه؟ این مسابقه جددیه؟ هااا؟»

داور سرش را با جدیت به نشان نفی می‌جنباند. خانم انجمن، درمانده‌تر از قبل، بانک را زیرچشمی نگاه می‌کند.

«یکی از بازیکن‌های تیمتون، همین پسر، کریستر ایوارس(۲۵)...»

وزغ از روی زمین با ترس و لرز می‌گوید: «من چی؟»

بانک با دندان‌های کلیدکرده می‌گوید: «خب، اون چی؟»

صدایی دیگر می‌پرسد: «بله، کریستر چی؟»

پدر وزغ پشت سر بریت‌ماری ایستاده. موهایش را با دقت شانه زده و لباس شیک و مرتب پوشیده. توی جیب روی سینه‌اش یک گل لالهٔ سرخ گذاشته. کنت با پیراهنی چروک پشت سرش ایستاده. به بریت‌ماری لبخند می‌زند. بریت‌ماری دلش می‌خواهد دست کنت را سریع بگیرد.

خانم انجمن رو به زمین سرفه می‌کند. «کریستر دو سال کوچک‌تر از بقیه است. اگه مجوز خاصی نداشته باشه، چون سنش کمتره، نمی‌تونه توی این مسابقات شرکت کنه.»

بانک عصایش را جلوی داور تاب می‌دهد و می‌گوید: «پس مجوز مربوطه رو بده بهش!»

آن مربی وسط حرف بانک می‌پرد. «قانون قانونونه!»
بانک فریاد می‌کشد: «ااا، واقعاً؟ واقعاً؟ بیا اینجا بینم کوچولو...» و عصایش را دیوانه‌وار به مربی می‌زند و مربی سعی می‌کند عصا را بگیرد تا از روی پله نیفتد و همان موقع عصا را اشتباهی می‌کشد، بنابراین هر دو تعادلشان را از دست می‌دهند و کم مانده از روی پله‌ها بیفتند که یک دست بزرگ با سرعت باد گرمکن مربی را مثل دست‌بند پلیس محکم می‌گیرد و از وقوع حادثه جلوگیری می‌کند.

مربی سرش را با چشم‌های از حدقه درآمده رو به پله پایین می‌اندازد، کنت جلوییش ایستاده. کنت بدون اینکه دستش را یک میلی‌متر هم جابه‌جا کند به جلو خم می‌شود و با همان اعتمادبه‌نفس مخصوص خودش توضیح می‌دهد که او در کار تجارت با آلمان است.

«اگه سعی کنید یه زن کور رو از روی پله‌ها بکشید پایین و اون رو بندازید، می‌کشتون به دادگاه و کاری می‌کنم که مجبور شید تا ده نسل غرامت بدید، این حرفم رو آویزه گوشتون کنید!»

مربی بهش زل می‌زند. بانک بلند می‌شود و در همین حین عصایش را دو یا سه بار توی شکم مربی فرو می‌کند. مرد مسن مدارک به‌دست مدارکش را سپر خودش می‌کند. داور با جدیت با سر تأیید می‌کند. خانم درمانده چند بار سرفه می‌کند.

خانم درمانده می‌گوید: «همین‌طور با حضور یکی دیگه از اعضای تیمتون مخالفت شده، منظورم ویگا(۲۴) است، از روی شماره ملیش متوجه شدیم که...»

وگا که بالای پله‌ها ایستاده پرخاش می‌کند: «اسمم وگا است!»

خانم درمانده سعی می‌کند درست تکرار کند: «بله، ویگا.»

وگا تکرار می‌کند: «گوش‌هاتون احیاناً مشکل داره؟ وگا!»

خانم انجمن لاله گوشش را خجالت‌زده می‌خاراند. جوری لبخند می‌زند انگار به‌طور موضعی بیهوش شده باشد. سمت بریت‌ماری برمی‌گردد که در این شرایط نشان داده تنها انسان منطقی آن جمع است.

«اگه قرار باشه دخترها یا پسرهای کم‌سن‌وسال‌تر بازی کنند، باید مجوز خاصی صادر بشه.»

مربی که هنوز نتوانسته از چنگ کنت خلاص شود، تته‌پته می‌کند: «قانونوون...
قااا... قانونه!»

کنت با خون‌سردی تمام پاسخ می‌دهد: «اون هم حل می‌شه.» بعد سمت خانم درمانده، مرد مسن و داور برمی‌گردد و لبخند می‌زند.

«پس می‌خواید بازی رو واسه کریستر و وگا قدغن کنید چون این‌جور که از ظواهر قضیه پیداست تیمتون از یه دختر و پسر بچه‌ای که دو سال کوچک‌تر از بازیکن‌های خودتونه حسابی می‌ترسه.»

سپس سکوتی زودگذر و همه‌جانبه برقرار می‌شود.
مربی با صدای بلند می‌گوید: «چی؟»
بانک می‌گوید: «ترس!» و عصایش را به‌طور تصادفی به گرمکن مربی و مرد مدارک به‌دست می‌زند.

مربی زیرلی می‌گوید: «هیچ هم...»
و به این ترتیب وگا و کریستر مجوز مربوطه را دریافت می‌کنند. کریستر که دارد از پله‌ها سمت زمین می‌رود، پدرش دستش را دور گردنش انداخته اما ظاهراً پسرک دوست دارد با بازوهای ازهم‌گشوده مثل هواپیما توی سالن بدود.

بقیه بچه‌ها سمت زمین می‌دوند و با شوت زدن شروع می‌کنند به گرم کردن خودشان. البته به نظر می‌رسد که کلاً دارند بدنشان را گرم می‌کنند و به هر چیزی شوت می‌کنند جز توی دروازه.

بریت‌ماری و کنت روی پله‌ها تنها می‌مانند. بریت‌ماری تار مویی را از روی شانه کنت برمی‌دارد. چین روی آستینش را چنان ملایم و آرام صاف می‌کند که دستش به بازوی کنت نخورد.
ازش می‌پرسد: «از کجا می‌دونستی اگه بگی می‌ترسند، به این شرایط کمک می‌کنه؟»

کنت زیر خنده می‌زند، جوری که بریت‌ماری هم در دل خنده‌اش می‌گیرد.
«یه برادر بزرگ‌تر دارم. این ترفند همیشه در مورد من جواب می‌داد. یادته از بالکن پریدم پایین و پام شکست؟ احمقانه‌ترین کارهایی که می‌کردم از اینجا شروع می‌شد که آلف ادعا می‌کرد جرئت انجامشون رو ندارم!»
بریت‌ماری بدون اینکه سؤال کند آیا انتخاب خودش هم یکی از این کارهای احمقانه بوده یا نه، زمزمه می‌کند: «خیلی لطف کردی. در مورد گل‌های لاله هم واقعاً لطف کردی.»
کنت دوباره می‌خندد.

«گل‌ها رو از بابای این پسره خریدم، همین که بهش می‌گن وزغ. توی گلخونه پرورششون می‌ده. کله‌اش خرابه! کلی مغزم رو کار گرفت که قرمز بردارم چون از نظرش بهتر هستند ولی بهش اطمینان دادم که تو عاشق لاله بنفش هستی.»

بریت‌ماری گردوخاک نامرئی را از روی سینه کنت می‌تکاند. احساساتش را کنترل می‌کند. یک دستش را با حالتی کاملاً منطقی توی دست دیگرش می‌گذارد و می‌گوید: «باید برم. الان دیگه شروع می‌شه.»

کنت می‌گوید: «موفق باشید!» سپس خم می‌شود و جوری گونه بریت‌ماری را می‌بوسد که بریت‌ماری مجبور می‌شود دستش را محکم به نرده بگیرد مبادا او هم بیفتد.

وقتی کنت در آخرین جای خالی بخشی از سکو می‌نشیند که تماشاچیان بورگ آنجا سنگر گرفته‌اند، این موضوع برای بریت‌ماری روشن می‌شود که این اولین دفعه است که کنت به‌خاطر او در جایی حضور دارد، اولین دفعه در کل زندگی‌اش که کنت نشان داده و گفته که او متعلق به بریت‌ماری است و نه برعکس.

اسون روی سکو بغل‌دست کنت نشسته. سرش را پایین انداخته.

بریت‌ماری از روی هر پله‌ای که پایین می‌رود، نفسی عمیق می‌کشد. بانک و سگ روی نیمکتی کنار زمین فوتبال منتظرش هستند. یک کسی هم با قیافه‌ای شنگول و سر حال آنجا است.

بریت‌ماری می‌پرسد: «چه جوری اومدی تا اینجا؟»

یک کسی با بی‌تفاوتی پاسخ می‌دهد: «با ماشین دیگه، سؤال داره؟»

بریت‌ماری با نگرانی می‌پرسد: «و اون وقت تکلیف پیتزافروشی و خواربارفروشی و پست چی می‌شه؟ نباید باز باشند؟»
یک کسی شانه بالا می‌اندازد.

«بریت، الان کی می‌آد خرید؟ همه بورگی‌ها الان کجان؟ اینجا!»

بریت‌ماری با صدای بلند می‌گوید: «ولی نمی‌شه که آدم همین‌جوری همه مغازه‌ها رو ببنده!» و سپس به ذهنش می‌رسد که سؤال کند: «منظورت چی بود از اینکه گفتی با ماشین اومدی؟»

یک کسی دست‌هایش را بالا می‌آورد و جوری که انگار فرمان را گرفته ادای رانندگی کردن درمی‌آورد.

«رانندگی، گرفتی؟ با ماشین.»

بریت‌ماری توضیح می‌دهد: «من پیش‌داوری نمی‌کنم!»

یک کسی دستش را تکان می‌دهد.

«به قول گفتنی، ماشین درست کرده‌ام. اون یاروی راهنمایی رانندگی گفت: آره، معلولین. نمی‌تونم ماشین معمولی برونم. واسه همین ماشین غیرمعمولی ساختم.»

بریت‌ماری چین‌های نامرئی روی دامنش را با حرکاتی آن‌قدر یکنواخت صاف می‌کند که آدم خیال می‌کند می‌خواهد با ایجاد اصطکاک، آتش درست کند.

یک کسی بریت‌ماری را با دلجویی نوازش می‌کند.

«مگسی شدی، آره؟ بریت، کیلیت نکن. به داور گفتم: "کنار زمین پیش بریت می‌مونم، چون این‌جوری، به اصطلاح، بریت آروم می‌شه." داور گفت: "نمی‌شه." منم گفتم اینجا واسه، به قول معروف، معلولین، جا نیست، و اینم خلاف قانونه، جریمه‌تون می‌کنند. و حالا اینجام دیگه. بهترین جایگاه، نه؟»

بریت‌ماری یک نفس عمیق می‌کشد. نفسش را آهسته بیرون می‌دهد. این کار

را تکرار می‌کند. نتیجه‌ای نمی‌گیرد. سپس عذرخواهی می‌کند، زمین بازی را ترک می‌کند، از راهرویی رد می‌شود، توی یک توالت می‌رود و بالا می‌آورد. پیش بانک که برمی‌گردد، یک کسی هنوز دارد یک‌بند حرف می‌زند و با انگشت روی هر چیز که گیرش می‌آید با حالتی عصبی ضرب می‌گیرد. سگ بریت‌ماری را بو می‌کند. بانک یک بسته آدامس جلوی بریت‌ماری می‌گیرد.

«طبیعیه. آدم معمولاً قبل از یه مسابقه مهم دچار مسمومیت غذایی می‌شه.» بریت‌ماری وقتی دارد آدامس می‌جود، دستش را جلوی دهانش می‌گیرد تا مردم یک وقت فکر نکنند او بدنش را هم خال‌کوبی کرده. بعد صدای تشویق می‌آید، داور وارد زمین می‌شود و تیم بورگ که حتی یک زمین فوتبال هم برای خودش ندارد مشغول بازی فوتبال می‌شود. شور و حرارت از محله‌ای بلند می‌شود که تقریباً همه چیزش را تعطیل کرده‌اند. ولی فقط تقریباً.

اولین اتفاقی که می‌افتد این است که پسری قدبلند با مدل مویی عجیب با آرنج به دینو ضربه می‌زند و خطا می‌کند. دفعه بعد که دینو توپ را دوباره صاحب می‌شود همین اتفاق می‌افتد اما ضربه محکم‌تر است. آن مربی چند متر آن‌طرف‌تر از بریت‌ماری با گرمکن و شلوار لیمونادی بالا و پایین می‌پرد و با لحنی دلگرم‌کننده فریاد می‌کشد: «دقیقاً همینه! کاری کنید که بهتون احترام بگذارند!»

بریت‌ماری یقین پیدا می‌کند که سخته خواهد کرد و وقتی این حقیقت را به بانک می‌گوید بانک پاسخ می‌دهد که لطف تماشای فوتبال به همین است. بریت‌ماری از خودش می‌پرسد محض رضای خدا چه کسی در این دنیا دوست دارد تماشاچی بازی فوتبال باشد. سومین دفعه که توپ زیر پای دینو می‌افتد، آن پسر قدبلند از طرف دیگر زمین فوتبال با سرعت می‌دود، سرعتش را به نهایت می‌رساند و آرنج‌هایش را بالا می‌آورد اما لحظه‌ای بعد نقش زمین می‌شود. مکس با سینه ستبرشده و دست‌های آویزان بالا سرش می‌ایستد. قبل از اینکه داور از زمین اخراجش کند، خودش سمت نیمکت می‌آید.

یک کسی شاد و شنگول می‌گوید: «مکس! آها! تو از اون، چی می‌گن بهش؟ از اونایی ها!»

بانک با عصایش روی کفش‌های مکس می‌زند.

«مته اون‌ها حرف می‌زنه ولی مته ما بازی می‌کنه.»

مکس لبخند می‌زند و چیزی می‌گوید که بریت‌ماری نمی‌شنود. موقعی که دارند حرف می‌زنند، داور سوت شروع مجدد بازی را می‌زند و بریت‌ماری ناخودآگاه از جا می‌پرد. دهانش باز می‌ماند بدون اینکه بتواند بگوید چگونه این اتفاق افتاده. سه تا از بازیکن‌ها وسط زمین با هم برخورد می‌کنند، توپ به‌طور تصادفی سمت خط جانبی زمین می‌رود و درست جلوی پای بن می‌افتد. بن به توپ زل می‌زند. کل سالن به بن زل می‌زند.

بریت‌ماری زیرلی می‌گوید: «شوت کن.»

یک نفر از روی سکو فریاد می‌کشد: «شوت کن دیگه!»
سامی است. کنارش زنی با لپ‌های گل‌انداخته ایستاده. اولین دفعه است که
بریت‌ماری او را در لباس مخصوص کارکنان بیمارستان نمی‌بیند.
بانک عصایش را در هوا بالا و پایین و چپ و راست می‌کند و عربده می‌کشد:
«شووووووووووووووووووووووت کن!»

بنابراین، بن شوت می‌کند. نفس همه بند می‌آید. بریت‌ماری صورتش را با
دست می‌پوشاند و بانک همان‌طور که دارد فریاد می‌کشد، ویلچر یک کسی را
محکم می‌چسبید. «چی کار کردی؟ پسر، بگو بینم چی کار کردی!»
از روی سکوها هیچ صدایی در نمی‌آید، انگار هیچ‌کس از آن بالا نمی‌تواند درک
کند چطور این اتفاق افتاده. اول به نظر می‌رسد بن می‌خواهد جیغ بکشد ولی
بعدش ظاهراً دنبال سوراخی برای قایم شدن می‌گردد. فرصت زیادی گیرش
نمی‌آید و زیر یک کوه دست و پا و تی‌شرت سفید مدفون می‌شود. بورگ ۱:۰۰
جلو می‌افتد. سامی با بازوهای ازهم‌گشاده مثل هواپیما روی سکو می‌دود،
کنت و اسون آن‌قدر سریع از جایشان می‌پرند که ناخواسته همدیگر را بغل
می‌کنند و سامی مجبور می‌شود خودش را وسط آن دو بچپاند تا دوباره گلاویز
نشوند.

زن لپ‌گل‌افتاده وسط این هیاهو با سرعت از پله‌ها پایین می‌دود. وقتی چند
داور می‌فهمند که او قصد دارد به وسط زمین بدود، سعی می‌کنند جلوی او را
بگیرند اما از پسش بر نمی‌آیند. حتی اگر تفنگ هم داشتند، باز نمی‌توانستند
جلوی او را بگیرند. بن با مادرش می‌رقصد، انگار هیچ‌کس نمی‌تواند این لحظه
را ازشان بگیرد.

بورگ بازی را ۱۴:۱ می‌بازد. ولی اصلاً مهم نیست. آن‌ها جوری بازی می‌کنند
انگار آن مسابقه مهم‌ترین بازی در کل دنیا است.

و همین مهم است.



به سن مشخصی که می‌رسید، تقریباً تمام سؤال‌هایی که ذهنتان را به خود مشغول می‌کند حول یک موضوع می‌گردد: باید چه جوری زندگی کرد؟

اگر چشم‌هایتان را به اندازه کافی محکم و طولانی ببندید، می‌توانید تمام چیزهایی را به یاد آورید که باعث خوشحالی‌تان شده بود. بوی بدن مادر را در پنج سالگی‌تان به یاد می‌آورید و اینکه از زیر رگباری ناگهانی خنده‌کنان به راهرویی پناه می‌بردید. سرمای نوک بینی پدر را روی گونه‌تان. تسکین مطبوع پنجه یک حیوان نرم و پشمالوی عروسکی که آن را از توی ماشین لباس‌شویی نجات داده‌اید. صدای برخورد امواج دریا با صخره‌ها در آخرین تعطیلات. تشویق کردن در سالن تئاتر. موهای خواهر که حین راه رفتن در خیابان در کنارتان آسوده در باد تاب می‌خورد.

باز هم چیزی مانده؟ کی خوشحال بوده؟ فقط به اندازه چند لحظه. وقتی صدای کلید را توی قفل در می‌شنید. از حس کردن ضربان قلب کنت وقتی خواب بود و او دستش را روی سینه‌اش می‌گذاشت. بادی که در بالکن می‌پیچید. بوی گل‌های لاله. اولین عشق بزرگ. اولین بوسه.

فقط چند لحظه. یک انسان، هر کدام از ما، آن قدر فرصت کم دارد که می‌تواند فقط در یکی از این لحظه‌ها زندگی کند. که بی‌خیال زمان و گذرش شود. ناخودآگاه به چیزی دل‌بسته می‌شود. از شوروشوق منفجر می‌شود. شاید فقط چند پار؛ وقتی هنوز کوچک هستیم، اگر اصلاً اجازه‌اش را داشته باشیم. ولی بعداً چند تا از نفس‌هایمان را به میل خودمان می‌کشیم؟ چند

مرتبه احساسات حقیقی و خالص ما را برمی‌انگیزاند تا فریاد بلند شادی سر
دهیم بدون اینکه خجالت بکشیم؟ چند بار فرصتی دست می‌دهد تا مغزمان را
خاموش کنیم و بدون هیچ فکر و خیالی به آرامش برسیم؟
شوروشوق بچگانه است. مبتذل و ساده است. چیزی نیست که بشود آن را
یاد گرفت، غریزی است. بنابراین، ما را در خود غرق می‌کند. زیروریمان
می‌کند. ما را با خود می‌برد. بقیه احساسات فقط روی زمین‌اند ولی
شوروشوق در بی‌وزنی است. جدای از این، احساسات ارزش خودشان را
دارند، ارزششان چیزی نیست که به ما اعطا می‌کنند، چیزی است که ما
به خاطرشان خطر می‌کنیم. عزتمان است. ناتوانی در درک دیگران و تکان
دادن خودپسندانه سر به نشان نفی است.
بن که گل می‌زند، بریت‌ماری با آسودگی جیغ می‌کشد. پاهایش از زمین جدا
می‌شوند. کمتر کسی است که در ماه ژانویه چنین حسی بهش دست دهد.
حس بی‌وزنی.

دقیقاً به همین دلیل است که فوتبال را دوست دارید.

سر شب است، چند ساعتی می‌شود که مسابقه تمام شده و بریت‌ماری
دوباره توی بیمارستان است. یک تی‌شرت فوتبالی سفید را توی روشویی
می‌شوید تا خون رویش را پاک کند. وگا روی توالی کنار روشویی نشسته و
صدایش از شور و خوشحالی هنوز ذوق‌زده است. انگار نمی‌تواند یک جا بند
شود. انگار می‌خواهد دوباره بپرد.

قلب بریت‌ماری هنوز چنان تند می‌زند که اصلاً نمی‌تواند بفهمد یک نفر چگونه
می‌تواند این‌جوری زندگی کند. اگر این حرف بچه‌ها درست باشد که «می‌شه
یه تیم فوتبال داشت تا هر هفته توی مسابقه‌ای شرکت کرد»، چه کسی
هست که بخواهد هر هفته به میل خودش چنین کاری با خودش کند؟
از آنجایی که گلوی بریت‌ماری دیگر یاری نمی‌کند تا بلند حرف بزند، با صدای
گرفته می‌گوید: «واقعاً نمی‌فهمم چه فکری کردی.»

وگا برای هزارمین دفعه توضیح می‌دهد: «وگرنه گل می‌زدند!»
بریت‌ماری خس‌خس‌کنان می‌گوید: «مستقیم پریدی جلوی توپ.» و با ندامت
به روشویی و لکه‌های خون روی تی‌شرت اشاره می‌کند.

وگا پلک می‌زند. می‌شود فهمید که دخترک با این حرکت دردش می‌گیرد، چون
نصف صورتش ورم کرده و کبود و خون‌مرده شده؛ از زیر ابرویش و
چشم‌خون‌گرفته‌اش تا خونی که دور سوراخ‌های بینی‌اش خشک شده و
لب‌های ورم‌کرده‌ای که چنان قلمبه شده که آدم فکر می‌کند وگا می‌خواسته
یک زنبور وحشی را ببلعد.

دخترک می‌گوید: «جلوی ضربه رو گرفتم.»

بریت ماری مصرانه پاسخ می‌دهد: «آره، با صورتت. آخه آدم جلوی ضربه رو که با صورت نمی‌گیره.» و معلوم نیست بیشتر نگران خون روی صورت وگا است یا نگران خون روی تی‌شرت.

وگا شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «وگرنه گل می‌زدند.»

بریت ماری جوش شیرین بیشتری روی تی‌شرت می‌مالد.

با صدای گرفته می‌گوید: «اصلاً نمی‌تونم بفهمم چرا فوتبال رو تا این حد دوست داری که حاضری به خاطرش همهٔ زندگیت را پای بازی بگذاری.»

وگا غرق در تفکر به نظر می‌رسد. بعد مردد به نظر می‌رسد.

می‌پرسد: «تا حالا نشده عاشق چیزی باشی؟»

بریت ماری باز هم جوش شیرین بیشتری روی تی‌شرت می‌مالد. غافل‌گیر شده.

«که این‌طور. نه. من... اِه. نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم.»

وگا می‌گوید: «وقتی دارم فوتبال بازی می‌کنم، دردم نمی‌گیره.» نگاهش روی شمارهٔ پشت تی‌شرتِ توی روشویی ثابت می‌ماند.

بریت ماری می‌پرسد: «چه جور دردی؟»

وگا جواب می‌دهد: «هر دردی.»

بریت ماری، خجالت‌زده، سکوت می‌کند. شیر آب گرم را باز می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد. وگا سرش را عقب می‌برد و سقف را نگاه می‌کند.

«شب‌ها خواب فوتبال می‌بینم.» جوری این حرف را می‌زند انگار حرفش کاملاً منطقی باشد و سپس مثل اینکه اصلاً نمی‌داند آدم باید چه خواب‌های دیگری ببیند، با کنجکاوی زیاد می‌پرسد: «تو خواب چی می‌بینی؟»

بریت ماری نمی‌داند چرا این حرف از دهانش در می‌رود، آن‌قدر آهسته جواب می‌دهد که انگار دارد با خودش حرف می‌زند.

«بعضی وقت‌ها خواب پاریس رو می‌بینم.»

وگا با سر جوری تأیید می‌کند که یعنی می‌فهمد.

«پس فوتبال واسه من مته پاریس برای تو می‌مونه. زیاد اونجا بودی؟»

بریت ماری زمزمه می‌کند: «تا حالا نبوده‌ام.» و از خودش حرصش می‌گیرد که چرا چنین حرفی زده.

وگا می‌پرسد: «چرا نبودی؟»

بریت ماری سعی می‌کند این بحث را تمام کند. «این از اون چیزهاییه که هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افته، حالا بلند شو بیا صورتت رو بشور.»

وگا با یکدندگی می‌پرسد: «چرا نمی‌شه؟»

بریت ماری شیر را تنظیم می‌کند تا آب خیلی جوش نشود. قلبش هنوز آن‌قدر محکم می‌زند که می‌تواند ضربانش را بشمارد. وگا را نگاه می‌کند، چند تار مو را از روی صورت دخترک کنار می‌زند و ورم دور چشمش را جوری با احتیاط لمس می‌کند که انگار خودش بیشتر از دخترک دردش می‌گیرد. سپس زمزمه

می‌کند: «باید بدونی بچه که بودم یک بار با خانواده‌ام رفتیم لب دریا. خواهرم سعی می‌کرد از بلندترین صخره‌ها بره بالا تا از اون بالا پیره توی دریا و وقتی می‌پرید توی آب و دوباره می‌اومد روی آب من هنوز اون بالا، روی صخره، بودم و خواهرم فریاد می‌زد: بریت‌ماری، پیر! پیر دیگه! باید بدونی که وقتی اون بالا ایستاده‌ای و پایین رو نگاه می‌کنی لحظه‌ای از راه می‌رسی که خودت رو کاملاً آماده‌ی پریدن می‌بینی. اگه سریع پیری، یعنی دل و جرئت داری. ولی اگه دست‌دست کنی، هیچ‌وقت به جایی نمی‌رسی.»

وگا می‌پرسد: «پریدی؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «من جزو اون آدم‌هایی نیستم که می‌پرنند.»

اما خواهرت هست؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «اون مثل تو بود. از هیچی نمی‌ترسید.» بعد یک دستمال کاغذی را تا می‌کند و آهسته می‌گوید: «ولی حتی یک بار هم به ذهنش نرسید که مثل دیوانه‌ها با صورت پیره جلوی توپ!»

وگا بلند می‌شود و می‌گذارد بریت‌ماری زخم‌هایش را تمیز کند.

دخترک می‌پرسد: «و واسه همین که نمی‌ری پاریس؟ چون جزو اون آدم‌هایی نیستی که می‌پرنند؟»

بریت‌ماری زمزمه می‌کند: «دیگه از سن من گذشته که برم پاریس.»

دخترک می‌پرسد: «پاریس چند سالشه؟»

بریت‌ماری هیچ پاسخ منطقی‌ای برای این سؤال ندارد. گرچه این سؤال مثل یک سؤال خیلی خوب در جدول کلمات متقاطع است. نگاهی سرسری به خودش در آینه می‌اندازد. همه این اتفاقات واقعاً احمقانه است. او یک زن بالغ است و این دومین دفعه می‌شود که طی روزهای اخیر به بیمارستان آمده. بچه‌ای اینجا با صورت له‌ولورده روی توالت نشسته و ته راهرو بچه‌ای دیگر با پای آسیب‌دیده دراز کشیده. فقط برای اینکه می‌خواستند جلوی ضربه را بگیرند. چه کسی است که بخواهد چنین زندگی‌ای داشته باشد؟

وگا صورتش را توی آینه نگاه می‌کند. آن قدر می‌خندد که خون از لبش روی دندان‌هایش سرازیر می‌شود. همین قضیه باعث می‌شود بیشتر خنده‌اش بگیرد.

«بریت‌ماری، اگه تو جزو اون آدم‌های مرده‌شوربرده‌ای نیستی که می‌پرنند، پس چی شد که توی بورگ سبز شدی؟»

بریت‌ماری دستمال را روی لب دخترک فشار می‌دهد و با صدای گرفته می‌گوید که استفاده از این لغات مناسب نیست.

وگا با عصبانیت چیزی توی دستمال می‌گوید که باعث می‌شود بریت‌ماری دستمال را محکم‌تر روی لب‌های وگا فشار دهد و قبل از اینکه دخترک بتواند بیش از این بدویراه بگوید باهاش به اتاق انتظار می‌رود.

که کلاً عمل سنجیده‌ای نیست، چون فردریک آنجا است. مثل دیوانه‌ها جلوی

در دست شویی بالا و پایین می‌رود. وزغ، دینو، بن و عمر روی نیمکتی در یک گوشه خوابیده‌اند. فردریک انگشتش را بلافاصله با حالتی ملامت‌آمیز سمت بریت‌ماری می‌گیرد.

«اگه پای مکس شکسته باشه و نتونه توی تیم ملی بازی کنه، کاری می‌کنم که دیگه شما دوروبر..»

وقتی چشم‌هایش را می‌بندد و سعی می‌کند خودش را آرام کند، صدایش هم در گلویش خفه می‌شود. وگا جلوی بریت‌ماری می‌ایستد و انگشت فردریک را کنار می‌زند.

«بابا، گاله رو ببند! پاش دوباره خوب می‌شه! مکس جلوی ضربه رو گرفت!» فردریک دست‌هایش را مشت می‌کند و چند قدم عقب می‌رود، انگار می‌ترسد هنوز بخواهد دق‌دلش را در کمال ناامیدی خالی کند.

«فوتبال رو تا قبل از انتخاب اعضای تیم براش قدغن کرده بودم. بهش گفته بودم اگه آسیب ببینه، هر چی رشته کرده پنبه می‌شه. بهش گفتم...»

وگا عربده می‌کشد: «کدوم مزخرفی رو رشته کرده؟ اون داره می‌ره د. ب. ی. ر. س. ت. ا. ن خراب‌شده!»

فردریک دوباره انگشتش را رو به بریت‌ماری می‌گیرد. جوری روی یک نیمکت وا می‌رود انگار او را آنجا جا گذاشته باشند.

«نمی‌فهمی وقتی یکی هاکی روی یخ بازی می‌کنه ورود به تیم یعنی چی؟ نمی‌فهمی چقدر از خودمون گذشتیم که اون به اینجا برسه؟»

وگا با لحن نیش‌دار می‌پرسد: «اصلاً تا حالا یه بار از مکس پرسیدی خودش چی می‌خواد؟»

فردریک داد می‌کشد: «تو عقب‌افتاده‌ای یا مشکل دیگه‌ای داری؟ بحث تیم ملیه! معلومه که از خداشه!»

وگا هم داد می‌کشد: «کسی حق نداره چون اون فوتبال بازی می‌کنه، سرش داد بکشه!»

فردریک سریع از جایش بلند می‌شود و فریاد می‌کشد: «احتمالاً تو هم یکی رو می‌خوای که سرت داد بکشه!»

وگا یک قدم جلوتر می‌رود و عربده می‌کشد: «احتمالاً تو هم چند تا مبل و خرت‌وپرت لازم داری!»

حالا رودرو ایستاده‌اند، به‌سختی و با خستگی نفس می‌کشند. اشک توی چشم جفتشان جمع می‌شود. هیچ‌کدام از آن دو مسابقه امروز را که تیم بورگ در آن بازی کرد فراموش نخواهد کرد. هیچ‌کس در بورگ آن را فراموش نخواهد کرد.

مسابقه دوم را ۵:۰ باختند. بازی در نیمه دوم چند دقیقه‌ای متوقف شد چون وزغ باید یک ضربه پنالتی می‌زد و همه مجبور شدند صبر کنند تا او از دویدن

دور زمین مثل هواپیما بالاخره دست بکشد. بانک خندید و فریاد کشید که هیاهوی جمعیت آن قدر زیاد است انگار تیم بورگ در جام جهانی پیروز شده، این جام جهانی چیزی است که بریت ماری بعد از کلی توضیحات مختلف متوجه شد که نوعی مسابقه فوتبال است که برای کسی که به فوتبال اهمیت می‌دهد خیلی مهم است.

طی سومین و آخرین مسابقه هیاهو آن قدر توی سالن زیاد بود که بریت ماری در اواخر بازی فقط همه‌های مداوم می‌شنید. قلبش چنان محکم می‌تپید که دیگر نمی‌توانست حسش کند و بازوهایش را از ناحیه شانه جوری می‌چرخاند که انگار دیگر بازوهای خودش نبودند. رقیبشان ۲:۰ جلو بود اما در دقایق پایانی وگا برای تیم بورگ یک گل زد، گلی که با تمام قدرت زد. بلافاصله بعدش مکس توپ را جلوی دروازه خودش، با تکی بلند توی پای بازیکن مخالف، از زیر پای حریف درآورد. دوباره که بلند شد، درست همان زمانی که پدرش وارد سالن شد، نگاهی به سکوها انداخت. فردریک دست در جیب کتش ایستاد و پسرش را نگاه کرد. مکس همه بازیکن‌های حریف را با دریل جا گذاشت و گل زد. کله پسرک که از لای دست و پای هم‌تیمی‌هایش دوباره بیرون آمد، فردریک با ناامیدی برگشت و سکورا ترک کرد.

داور سوت ادامه بازی را زد ولی مکس همچنان روی خط کناری زمین خشکش زده بود و گیج و مبهوت پدرش را از پشت نگاه می‌کرد. فریاد تماشاچی‌ها او را به خودش آورد و دید ضربه‌های تیم مخالف یک بار به دیرک عمودی دروازه و یک بار دیگر به دیرک افقی خورد. همه بازیکن‌های تیم جز وگا نقش زمین شده بودند و وقتی یکی از بازیکن‌های حریف با سرعت دوید تا توپ را توی دروازه خالی شوت کند وگا شیرجه زد و جلوی ضربه را گرفت. با صورت. توپ که دوباره سمت حریف برگشت، خون‌آلود شده بود. برای تعیین نتیجه بازی یک حمله ساده کافی بود، ولی آن بازیکن با تمام سرعت و قدرت دوید و آماده شوت زدن شد. بنابراین، مکس با تمام قدرت دوید و با پا توی توپ رفت. پایش به توپ خورد ولی بازیکن حریف توی پای مکس رفت. مکس چنان جیغی کشید که بریت ماری احساس کرد پای خودش شکسته.

بازی ۲:۲ تمام شد. بعد از مدتی خیلی خیلی طولانی، این اولین دفعه بود که تیم بورگ نمی‌باخت. وگا بغل‌دست مکس روی برانکارد نشست و در طول راه تا بیمارستان شعرهای کاملاً نامناسب خواند.

مادر بن جلوی در می‌ایستد. وگا را نگاه می‌کند، بعد بریت ماری را، و پسرش را به نشان مثبت تکان می‌دهد، مثل کسانی که در پایان یک شیفت طولانی این کار را می‌کنند.

«مکس می‌خواد شما دو نفر رو ببینه، فقط شما دو نفر.»

فردریک با صدای بلند بدو پیراه می‌گوید ولی مادر بن کوتاه نمی‌آید.

«فقط شما دو نفر.»

وگا می گوید: «فکر کردم امروز عصر تعطیلی.»

مادر بن با لحنی جدی توضیح می دهد: «شیفتم نبود اما وقتی بورگ بازی داره باید کارکنان اضافی توی بیمارستان داشته باشیم.» هرچند می شود دید که دارد جلوی خنده اش را می گیرد.

روی بن که روی نیمکتی خوابش برده یک پتو می اندازد و گونه اش را می بوسد. بعد همین کار را برای دینو، وزغ و عمر می کند که روی نیمکت های دیگر خوابیده اند.

همان طور که آن دو دارند دنبال مادر بن توی راهرو می روند، بریت ماری نگاه سرشار از نفرت فردریک را پشت سرش احساس می کند. بنابراین، می گذارد وگا جلو برود تا نگاه فردریک به دخترک نرسد. مکس روی تختی دراز کشیده و پایش را بالا گذاشته. وگا که وارد اتاق می شود، پسرک به صورت ورم کرده اش می خندد.

«چه خوشگل شدی! قیافه ات از امروز صبح خیلی بهتر شده!»

وگا خرناس می کشد و با سر به پای مکس اشاره می کند.

«فکر می کنی دکترها حالا بتونند پات رو جوری سرهم کنند که بالاخره یاد بگیری مته آدم شوت کنی؟»

پسرک می خندد. دخترک هم می خندد.

مکس می پرسد: «بابام دلخوره؟»

وگا جواب می دهد: «از اون سؤال های یول تپه ای پرسیدی ها!»

«وگا، بسه دیگه! به نظر خودت این لغات مناسب بیمارستان هستن؟»

وگا خنده اش می گیرد. مکس هم زیر خنده می زند. بریت ماری خودش را جمع و جور می کند و یک نفس عمیق می کشد و بی خیال لغات آن بچه ها می شود.

فردریک هنوز سر جایش ایستاده و منتظر است. بریت ماری گیج و سردرگم جلویش می ایستد. در برابر وسوسه دراز کردن دستش و برداشتن تار موی وگا از روی آستین فردریک – وقتی دخترک روبه رویش ایستاده بود و جیغ کشیده بود، مویش به لباس فردریک چسبیده بود – مقاومت می کند.

بریت ماری زمزمه می کند: «که این طور.»

فردریک جواب نمی دهد. فقط به زمین خیره می شود. بنابراین، بریت ماری با صدایی زیر که به زور از گلویش بیرون می آید می پرسد: «فردریک، تا حالا چیزی رو اون قدر دوست داشته اید که این بچه ها این قدر دوست دارن؟»

مرد سرش را بلند می کند و نگاهش را مستقیم به بریت ماری می دوزد.

«بریت ماری، شما خودتون بچه دارید؟»

بریت ماری آب دهانش را قورت می دهد و سرش را به نشان نفی می جنباند.

فردریک دوباره سرش را پایین می اندازد.

«پس از من نپرسید آیا چیزی رو این قدر دوست دارم یا نه.»

به این ترتیب، هر کدام روی یک صندلی می‌نشینند بدون اینکه حرفی بزنند، تا مادر بن دوباره سر برسد. بریت‌ماری از جایش بلند می‌شود، اما پدر مکس همان‌طور سر جایش می‌نشیند، انگار نا ندارد دوباره از جایش بلند شود. مادر بن دستش را روی شانه فردریک می‌گذارد و با لحنی تسلی‌بخش می‌گوید: «مکس خواست بهتون بگم که به احتمال زیاد می‌تونه از شش ماه دیگه دوباره هاکی روی یخ بازی کنه. پاش کاملاً خوب می‌شه. هیچ خطری مسیر مسابقاتش رو تهدید نمی‌کنه.»

پدر مکس هیچ تکانی نمی‌خورد. چانه‌اش را محکم روی گلویش فشار می‌دهد. مادر بن با سر به بریت‌ماری اشاره می‌کند. بریت‌ماری لب‌هایش را گاز می‌گیرد. پدر مکس که بالاخره با دو حرکت سریع دست‌هایش را جلوی چشم‌هایش می‌گیرد و قطره‌های اشک از لای انگشت‌هایش روی تهریشش می‌چکد، مادر بن دوباره سمت در می‌رود. فردریک دستمالی ندارد. برای همین، زمین لک می‌شود.

«و فوتبال چی؟ و کی می‌تونه دوباره فوتبال بازی کنه؟»

به سن مشخصی که می‌رسید، تقریباً تمام سؤال‌هایی که ذهنتان را به خود مشغول می‌کند حول یک موضوع می‌گردد: باید چه جوری زندگی کرد؟

بریت‌ماری تک‌وتنها روی نیمکتی می‌نشیند که در پیاده‌رو، جلوی ورودی اورژانس، است. گل‌های لاله را توی دستش نگه داشته. وزش باد را لای موهایش حس می‌کند. به پاریس فکر می‌کند. عجیب است که مکانی می‌تواند چنین نیرویی بر انسانی داشته باشد حتی اگر تا به حال پایش را هم آنجا نگذاشته باشد. وقتی چشم‌هایش را می‌بندد، حتی می‌تواند سنگ‌فرش آنجا را هم زیر پایش حس کند. شاید ملموس‌تر از گذشته. بن که گل زد، بریت‌ماری پرید هوا و انگار وقتی آمد پایین آدم دیگری شده بود. آدمی شده بود که می‌پرد.

صدایی می‌پرسد: «اینجا جای کسی نیست؟»
 خنده را از لابه‌لای لغات تشخیص می‌دهد. قبل از اینکه چشم‌هایش را باز کند، او هم لبخند می‌زند. سرش را آهسته به نشان نفی تکان می‌دهد.
 زمزمه می‌کند: «نه.»

اسون لبخندزنان می‌گوید: «صورتت قرمز شده.»
 بریت‌ماری با سر تأیید می‌کند. «سرما خورده‌ام.»
 آقای پلیس قهقهه می‌زند. بریت‌ماری هم توی دلش می‌خندد. اسون می‌نشیند و یک گلدان سرامیکی جلوی بریت‌ماری می‌گیرد.
 «این گلدون رو، خب، واسه تو درست کردم. دوره‌اش رو گذرونده‌ام. فکر کردم، خب، فکر کردم شاید لاله‌ها رو بگذاری توش.»
 بریت‌ماری گلدان را محکم توی دستش می‌گیرد. سطح گلدان زیر پوست دستش زیر است، درست مثل پنجهٔ یک حیوان پشمالوی عروسکی که آن را در کودکی از توی ماشین لباس‌شویی نجات دادید.
 بریت‌ماری می‌گوید: «باید اعتراف کنم که فوق‌العاده بود. واقعاً رؤیایی بود.»
 اسون پاسخ می‌دهد: «آره، این ورزشی رؤیاییه.»
 انگار زندگی به همین سادگی‌ها است.
 بریت‌ماری زمزمه می‌کند: «محشر بود که آدم می‌تونست دوباره ذوق‌زده بشه.»

آقای پلیس لبخند می‌زند و رو به بریت‌ماری برمی‌گردد انگار بخواهد بهش چیزی بگوید، اما بریت‌ماری با به کار بردن تمام منطقش و کشیدن نفسی که همهٔ چیزهای دیگر را در خودش خفه می‌کند مانعش می‌شود و می‌گوید: «اگه زحمتی واسه‌ات نیست، خیلی ممنون می‌شم اگه وقت داری بچه‌ها رو برسونی خونه‌هاشون.»

سپس می‌بیند آقای پلیس همان‌طور که سر جایش نشسته، لحظه‌به‌لحظه بیشتر تحلیل می‌رود. قلب بریت‌ماری مچاله می‌شود. قلب اسون هم.

آقای پلیس با صدای آهسته می پرسد: «پس باید این جوری برداشت کنم که... منظور این بود که، خب، آره دیگه. پس باید فرض کنم که کنت تو رو می بره خونه.»

بریت ماری زیرلی می گوید: «آره.»
اسون کاملاً ساکت و بی حرکت همان جا می نشیند. به لبه نیمکت چنگ می زند. بریت ماری هم لبه نیمکت را چنگ می زند، چون از حس گرفتن چیزی که او گرفته خوشش می آید. اسون را زیرچشمی نگاه می کند و می خواهد بهش بگوید که این تقصیر او نیست. که خودش برای دوباره عاشق شدن خیلی پیر شده. می خواهد بهش بگوید که او می تواند زنی بهتر برای خودش داشته باشد. که لیاقتش را دارد. که لیاقت یک زن کامل و بی عیب و نقص را دارد. ولی هیچ کدام از این حرف ها را نمی زند، چون می ترسد اسون پاسخ دهد که او همان زن کامل و بی عیب و نقص است.

همان طور که شهر و خیابان ها از جلوی پنجره ب. ام. و. رد می شوند، او گلدان را همچنان محکم نگه داشته. قلبش از امیدها و آرزوهای سرکوب شده به درد می آید. کنت در کل راه حرف می زند. اول درباره فوتبال و بچه ها حرف می زند و بعد شروع می کند به تعریف کردن از کارش و آلمانی ها و برنامه هایش. می گوید می خواهد با او به تعطیلات برود، فقط خودش و خودش. به تاثیر بروند. با اتومبیل لب دریا بروند. فقط مدتی دیگر. کارهایی است که باید قبلش راست وریس شود. وارد بوردینگ که می شوند، کنت یک جوک درباره این منطقه می سازد و می گوید اینجا آن قدر کوچک است که دو نفر می توانند هر کدامشان پای یکی از تابلوهای خوش آمدید در یک سر جاده بایستند و بدون اینکه داد بکشند، با هم حرف بزنند.

کنت مسخره بازی در می آورد. «اگه آدم اینجا روی زمین بخوابه و بدنش رو کش بیاره، پاهاش به ده بعدی می رسه!» و چون بریت ماری به این شوخی نمی خندد، کنت دوباره آن را تکرار می کند.
انگار مشکل این است.

جلوی خانه بانک که توقف می کند، با بی تفاوتی می گوید: «خیلی خب، پس پیاده شو برو وسایلت رو بیار تا بالاخره بریم سر خونه و زندگی مون!»
بریت ماری با نگرانی می پرسد: «الان؟» با گفتن این حرف حالت خفگی بهش دست می دهد.

کنت با نوک انگشت هایش روی صفحه نشانگرهای ماشین ضربه می زند و به بریت ماری توضیح می دهد: «آره دیگه. فردا صبح جلسه دارم. اگه الان بریم، توی ترافیک سنگین گیر نمی کنیم!»

بریت ماری با صدایی که به زور شنیده می شود اعتراض می کند. «نمی توانیم نصفه شب راه بیفتیم.»

کنت می پرسد: «چرا نمی‌تونیم؟»
 بریت ماری با لحنی مطمئن زمزمه می‌کند: «فقط خلاف کارها شب‌ها این ور و اون ور می‌رند.»
 کنت آه می‌کشد. «وای، خدایا! عزیزم، خودت رو جمع‌وجور کن دیگه.»
 بریت ماری ناخن‌هایش را روی گلدان می‌کشد.
 «هنوز استعفا نداده‌ام. وقتی استعفا نداده باشم، نمی‌تونم همین‌جوری راهم رو بکشم و برم. باید کلیدها رو هم تحویل بدم، می‌فهمی که؟»
 کنت می‌خندد و دست‌هایش را تا سقف ماشین بالا می‌آورد.
 «عزیزم، این شغل که جدی نیست، هست؟»
 بریت ماری لب‌هایش را گاز می‌گیرد.
 زیرلی می‌گوید: «واسه من شغله.»
 کنت می‌گوید: «باشه، باشه، باشه، عزیزم، منظورم که این نبود. حالا ترش نکن. می‌تونی از وسط راه زنگ بزنی. اون‌قدرها هم مهم نیست. فردا جلسه دارم!» جوری این حرف را می‌زند انگار او آن کسی است که دارد خودش را وفق می‌دهد.
 بریت ماری جواب نمی‌دهد.
 کنت دستش را روی چانه‌اش می‌کشد و سؤال بعدی را با شوخی می‌پرسد:
 «حالا از این شغل پول‌مولی هم گیرت می‌آد؟»
 بریت ماری همان‌طور که دارد روی سطح گلدان سرامیکی را می‌خراشد، ناخن‌هایش درد می‌گیرند.
 آهسته می‌گوید: «من خلاف‌کار نیستم. نصفه‌شب با ماشین جایی نمی‌رم. کنت، من از این کارها نمی‌کنم.»
 کنت، مایوس، آه می‌کشد.
 «نه، باشه، خیلی خب. پس اگه این‌قدر مهمه، فردا صبح زود. عزیزم، اصلاً باورم نمی‌شه که این ده این‌قدر تو رو جذب خودش کرده باشه. تو حتی نمی‌تونی فوتبال رو تحمل کنی!»
 بریت ماری ناخن‌هایش را آرام از روی سطح گلدان کنار می‌کشد. انگشت شستش را روی دهانه گلدان می‌کشد. لاله‌های توی گلدان را صاف می‌کند.
 «کنت، این چند روز آخر بهم صفحه جدول کلمات متقاطع رو می‌دادند. یک سؤال داشت درباره هرم مزلو(۲۷).»
 کنت در همین حین گوشی موبایلش را برداشته و دارد باهاش کار می‌کند. به همین خاطر، بریت ماری کمی واضح‌تر ادامه می‌دهد: «هرم سلسله‌مراتب نیازها، زیاد توی جدول می‌آد. واسه همین، توی روزنامه یک مقاله درباره‌اش خوندم. درباره نیازهای بشره. نیازهای بنیادی توی پایین‌ترین طبقه می‌آد. غذا و آب.»
 کنت می‌گوید: «اوم.» ظاهراً دارد به یک پیامک جواب می‌دهد.

از آنجایی که بریت‌ماری خودش هم کاملاً مطمئن نیست، با صدای خیلی آرام اضافه می‌کند: «و فکر می‌کنم اکسیژن هم.»

طبقه دوم مختص «امنیت» است، طبقه سوم مختص «اجتماع و ارتباطات»، و «نیازهای شخصی» در طبقه چهارم جای می‌گیرد. این‌ها را خیلی خوب به یاد می‌آورد، چون به هرم مزلو در جدول کلمات متقاطع اغلب توجه می‌شود. حتی طنزپردازها هم ظاهراً بهش علاقه دارند.

«بالاترین طبقه هرم مربوط می‌شه به درک نفس. و این دقیقاً همون چیزیه که در مورد خودم حس کرده‌ام، کنت. برای من هم یک جورهایی مثل درک نفس بود.»

لبش را گاز می‌گیرد.

«معلومه که به نظرت مسخره است، مگه نه؟»

کنت سرش را از روی گوشی موبایلش بلند می‌کند. بریت‌ماری را نگاه می‌کند و نفسی عمیق با صدای بلند می‌کشد، درست مثل وقت‌هایی که می‌خواهد و شروع می‌کند به خُر خُر کردن.

«نه، نه! عزیزم، درکت می‌کنم! درکت می‌کنم. خیلی خوبه، واقعاً خوبه! درک. خیلی خوبه!»

بریت‌ماری دست کنت را می‌گیرد و زمزمه می‌کند: «به نظر من هم خیلی خوبه.»

کنت با سر تأیید می‌کند و لبخند می‌زند.

«اینجا کلی تجربه کسب کردی واسه خودت. فردا می‌ریم خونه دیگه!»

بریت‌ماری لبش را می‌گزد و دست کنت را ول می‌کند. دوباره گلدان را محکم می‌چسبد و پیاده می‌شود.

کنت می‌پرسد: «چی شد، عزیزم؟! حالا ترش نکن! حالا این کارت تا کی طول می‌کشه؟ تا کی استخدامی؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «برای سه هفته.»

کنت از پشت سر بریت‌ماری می‌گوید: «و بعدش چی؟ سه هفته که تموم بشه و دیگه کار نداشته باشی چی؟ می‌خواهی بعدش بیکار در بورگ بمونی؟» از آنجایی که بریت‌ماری پاسخی نمی‌دهد، کنت آه می‌کشد و پیاده می‌شود.

«عزیزم، می‌فهمی که اینجا خونه تو نیست؟»

بریت‌ماری می‌داند که حق با کنت است.

کنت پشت سرش راه می‌افتد. بریت‌ماری می‌ایستد و لپ‌هایش را گاز می‌گیرد.

کنت گلدان را با گل‌های لاله از دستش می‌گیرد و آن را تا خانه می‌برد. بریت‌ماری آرام پشت سرش می‌رود. کنت سر بزرگش را پایین می‌اندازد.

توی راهرو که می‌ایستند، کنت صورت بریت‌ماری را با ملایمت توی دو

دستش می‌گیرد و می‌گوید: «عزیزم، ببخشید.»
بریت‌ماری چشم‌هایش را می‌بندد. کنت روی پلک‌هایش را می‌بوسد. اوایل، درست بعد از فوت مادر بریت‌ماری، کنت همیشه این کار را می‌کرد، همان زمانی که بریت‌ماری تنهاترین انسان روی زمین بود. تا روزی که کنت توی راهروی آن خانه اجاره‌ای ایستاد و بریت‌ماری از آن روز به بعد دیگر تنها نبود. چون کنت بهش احتیاج داشت و وقتی کسی بهتان نیاز داشته باشد دیگر تنها نیستید. برای همین، دوست دارد که کنت روی پلک‌هایش را ببوسد.
کنت می‌گوید: «خیلی تحت فشارم. به خاطر جلسه فردا. اما همه چی درست می‌شه. قول می‌دم.»

بریت‌ماری دوست دارد حرف کنت را باور کند.
کنت می‌خندد و گونه‌های بریت‌ماری را می‌بوسد و بهش می‌گوید که نباید نگران باشد. که فردا صبح ساعت شش می‌آید دنبالش تا توی ترافیک سنگین گیر نکنند. بعد خوشمزگی می‌کند.
«آدم خبر نداره که، شاید هر سه تا ماشین توی بورگ هم‌زمان بیان بیرون! اون وقته که راه بند می‌آد!»

بریت‌ماری لبخند می‌زند که انگار این حرف بامزه بوده. سپس توی راهرو می‌ماند، پشت در قفل، تا کنت برود.

بعد به طبقه بالا می‌رود و رختخوابش را آماده می‌کند. چمدانش را مرتب می‌کند. همه حوله‌ها را تا می‌کند. دوباره پایین می‌آید، از در بیرون می‌رود و در بورگ قدم می‌زند. همه جا ساکت و تاریک است، جوری که انگار هیچ کس آنجا زندگی نمی‌کند، که انگار آن مسابقات هیچ وقت برگزار نشده بوده. اما داخل پیتزافروشی هنوز روشن است، صدای خنده بانک و یک کسی را می‌شنود. صداها ی دیگری هم به گوشش می‌رسد. جرینگ جرینگ لیوان‌ها. آوازهایی درباره فوتبال و شعرهای دیگری که از زبان بانک بیرون می‌آید همراه با لغاتی که بریت‌ماری مطمئناً نمی‌خواهد تکرارشان کند.

در کلپ جوانان را باز می‌کند و چراغ آشپزخانه را روشن می‌کند. روی یک چهارپایه می‌نشیند و امیدوار است سروکله موش پیدا شود. اما پیدا نمی‌شود. بنابراین، بریت‌ماری مدتی طولانی همان جا می‌نشیند تا اینکه بالاخره قانع می‌شود، دست‌هایش را مثل کاسه می‌کند و گوشه را جوری وسط کاسه‌اش نگه می‌دارد انگار مایع باشد. زن جوان اداره کار با زنگ سوم جواب می‌دهد.

از صدایش پیدا است که از خواب پریده. «خانم ویسلاندر؟»
بریت‌ماری با صدای آهسته می‌گوید: «می‌تونم ازتون درخواست استعفا کنم؟»

از صداهایی که از پشت خط می‌آید می‌شود فهمید که زن جوان توی اتاق تلوتلو می‌خورد و چیزی را می‌اندازد. شاید یک آباژور را.
بریت‌ماری صدای زن جوان را می‌شنود: «نه، نه، مامان فقط داره با تلفن

حرف می‌زنه، موش نیومده، بخواب عزیزکم.»

بریت‌ماری می‌پرسد: «منظورتون چیه؟»

زن از آن طرف خط عذرخواهی می‌کند. «بخشید. داشتم با دخترم حرف می‌زدم. روی کاناپه خوابمون برده بود.»

بریت‌ماری پچ‌پچ می‌کند: «نمی‌دونستم یک دختر دارید.»

زن جوان پاسخ می‌دهد: «دو تا.» از صداهایی که می‌آید معلوم است به آشپزخانه می‌رود، چراغ را روشن می‌کند و دستگاه قهوه را راه می‌اندازد.

می‌پرسد: «ساعت چنده؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «هر چند هم که باشه، وقت نوشیدن قهوه نیست.»

اما سریع اضافه می‌کند: «ولی هر کار می‌خواید بکنید. لطفاً.»

زن جوان در آن طرف خط نفس‌هایی نسبتاً منظم می‌کشد. به هر حال، آدم از آن صداها می‌فهمد که دارد قهوه درست می‌کند.

«خانم ویسلاندر، چه کمکی از دستم برمی‌آد؟»

بریت‌ماری زمزمه می‌کند: «می‌خوام درخواست استعفا بدم. می‌خوام برگردم خونه.»

زن جوان مدتی طولانی ساکت می‌ماند.

سپس می‌پرسد: «مسابقات چطور پیش رفت؟»

چیزی در این سؤال نهفته است که بریت‌ماری را تکان می‌دهد. شاید بعد از این که بن گل زد و بریت‌ماری به هوا پرید، وقتی دوباره پایین آمد، واقعاً آدم دیگری شده بود. خودش هم نمی‌داند. اما نفسی عمیق می‌کشد و همه چیز را تعریف می‌کند.

از روستاهایی می‌گوید که وسط جاده‌ها هستند، از موش‌ها و آدم‌هایی که توی محیط سربسته کلاهشان را از سر برنمی‌دارند. از جوانک‌هایی که اولین قرارشان را می‌گذارند و از تی‌شرت‌های فوتبالی آویزان به دیوار پیتزافروشی. تمام این حرف‌ها از دل بریت‌ماری بیرون می‌ریزد. از فاکسین و پرده‌های حصیری، از بطری‌های آبجوی پیچیده در سلفون و از میز و صندلی‌های یکپا. از هفت‌تیرها و جدول‌های کلمات متقاطع. از پلیس‌ها و تاجر‌ها. از تمرین خر در نور چراغ‌های جلوی اتومبیل. از درهای آبی و مسابقات فوتبال گذشته. از لاله‌های بنفش و ویسکی و سیگار و مادرهایی که در تصادف کشته شده‌اند. از سرماخوردگی. از قوطی‌های لیموناد. از نتیجه ۱:۰ مسابقه با تیم شهر. از دختری که جلوی ضربه‌ای را با صورت می‌گیرد. از بی‌وزنی.

زمزمه می‌کند: «شاید مسخره به نظر برسه، مطمئناً از نظر شما مسخره است.»

زن جوان وقتی پاسخ می‌دهد صدایش از آن طرف خط نمی‌تواند محکم‌تر از این باشد:

«خانم ویسلاندر، بهتون گفتم چرا این شغل رو انتخاب کرده‌ام؟ نمی‌دونم آیا خودتون می‌دونید یا نه، اما وقتی توی اداره کار مشغول باشید مردم بیش از حد تصورتون کثافت تحویلتون می‌دند. آدم‌ها می‌تونند واقعاً به طرزی دیوانه‌کننده وحشتناک باشند. و، خانم ویسلاندر، وقتی می‌گم کثافت، منظورم معنی لغوی‌شه. یه بار یکی توی پاکت واسه‌ام گه فرستاده بود.»

بریت‌ماری چنان ناغافل می‌گوید «خدا جون!» که سرفه‌اش می‌گیرد.

زن جوان می‌گوید: «انگار تقصیر منه که توی بحران اقتصادی افتاده‌ایم!»

بعدش بریت‌ماری مدتی ساکت می‌شود و در فکر فرو می‌رود.

آخرسر، زن جوان می‌پرسد: «خانم ویسلاندر؟» تا مطمئن شود که بریت‌ماری هنوز پشت خط است.

بریت‌ماری سرفه می‌کند.

«می‌تونم پپرسم اون آدم محض رضای خدا چه جوری اون چیز رو گذاشته بود توی پاکت؟»

زن جوان می‌پرسد: «گه رو؟»

بریت‌ماری، مصمم، سرش را تکان می‌دهد. «که این‌طور. که این‌طور. معلومه که به نظرتون این سؤال احمقانه است، مطمئناً همین‌طوره. اما می‌تونم تصور کنم که هدف‌گیری دقیق چقدر سخته.» زن جوان چند دقیقه‌ای بلندبلند می‌خندد. بریت‌ماری خوشحال است که مجبور نیست جلوی خنده‌اش را بگیرد، چون فکر می‌کند زن جوان صدای خنده‌اش را نمی‌شنود. شاید این دقیقاً به بی‌وزنی مربوط نشود، شاید نشود، اما به هر حال این حس بریت‌ماری را از روی چهارپایه‌ای که رویش نشسته کمی به وجد می‌آورد.

زن جوان دوباره می‌پرسد: «خانم ویسلاندر، می‌دونید چرا این شغل رو انتخاب کرده‌ام؟»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «نه.»

«مادرم کل زندگیش توی اداره خدمات اجتماعی کار می‌کرد. همیشه می‌گفت از وسط همه این کثافت‌ها، از دل همه بدتر از بدترها، یکدفعه یه قصه خوب و قشنگ می‌آد بیرون و همه چی رو جبران می‌کنه.»

زن جوانی مدتی خیلی خیلی خیلی طولانی ساکت می‌شود. بعد لغات خنده‌کنان در تلفن از دهانش بیرون می‌آیند: «خانم ویسلاندر، شما قصه خوب و قشنگ من هستید.»

بریت‌ماری آب دهانش را قورت می‌دهد.

«درست نیست نصفه‌شب با تلفن حرف بزنیم. فردا دوباره باهاتون تماس می‌گیرم.»

زن جوان با صدای آرام می‌گوید: «خانم ویسلاندر، خوب بخوابید.»

بریت‌ماری زمزمه می‌کند: «شما هم.»

بعد قطع می‌کنند.

بریت ماری همچنان روی چهارپایه می‌نشیند و گوشی موبایلش را توی دست‌هایش که به شکل کاسه نگه داشته می‌گیرد. دارد در دل التماس‌کنان آرزو می‌کند که موش یک بار دیگر سر برسد. به همین خاطر، در که می‌زنند، اول فکر می‌کند موش آمده. اما بعد یادش می‌آید که موش‌ها نمی‌توانند در بزنند چون بند انگشت ندارند. یا حداقل بریت ماری فکر می‌کند که ندارند.

سامی پشت در ایستاده و می‌پرسد: «کسی خونه نیست؟»

بریت ماری سریع از روی چهارپایه بلند می‌شود.

«اتفاقی افتاده؟ بلایی سر کسی اومده؟»

سامی با خون‌سردی پشت در ایستاده و به درگاه تکیه داده.

«نه. چرا همچی سؤالی می‌پرسی؟»

«سامی، مثل اینکه نصفه‌شبه‌ها! اگه اتفاقی نیفتاده باشه، معمولاً آدم مثل یک دست‌فروش، همین‌جوری بدون اطلاع قبلی، نصفه‌شب درِ خونهٔ مردم نمی‌ره!»

سامی خنده‌کنان می‌پرسد: «مگه اینجا زندگی می‌کنی؟»

بریت ماری زیرلبی می‌گوید: «خودت دقیقاً می‌دونی منظورم چیه.»

سامی سرش را به نشان نفی می‌جنباند.

«بریت ماری، امپر نجسبون. داشتم با ماشین از اینجا رد می‌شدم، دیدم چراغ

روشنه. خواستم ببینم سیگار نمی‌خوای، یا نوشیدنی.»

سامی به بریت ماری می‌خندد. بریت ماری اصلاً از این رفتار خوشش نمی‌آید.

با دلخوری می‌گوید: «معلومه که نه.»

سامی می‌خندد: «باشه بابا، جوش نیار.»

بریت ماری دامنش را صاف می‌کند.

«ولی اگه در عوض اسنیکرز می‌خوری، بیا تو.»

هر کدام روی یک چهارپایه کنار پنجرهٔ آشپزخانه می‌نشیند. از تمیزترین پنجرهٔ

بورگ ستاره‌ها را تماشا می‌کنند و از توی بشقاب اسنیکرز می‌خورند.

سامی می‌گوید: «امروز واقعاً محشر بود.»

بریت ماری تأیید می‌کند. «آره. محشر... بود.»

می‌خواهد به جوانک بگوید که فردا باید از بورگ خداحافظی کند و به خانهٔ

خودش برگردد اما موفق نمی‌شود، چون قبل از اینکه دهان باز کند سامی

می‌گوید: «باید برم شهر. یه دوست کمک می‌خواد.»

بریت ماری با دندان‌های کلیدکرده می‌گوید: «کدوم دوست؟ الان نصفه‌شبه.»

سامی می‌گوید: «ماگنوس. با چند نفر مشکل پیدا کرده. می‌دونی، بهشون

بدهکاره. باید بهش کمک کنم.»

بریت ماری به جوانک زل می‌زند. سامی سرش را بالا و پایین می‌کند. لب‌خندی

می‌زند که حاکی از خوداستهزایی است.

«می‌دونم داری چه فکری می‌کنی. ولی ما توی بورگ هستیم. ما اینجا همدیگه

رو می‌بخشیم. چارهٔ دیگه‌ای نداریم. اگه این کار رو نکنیم، دیگه هیچ دوستی واسه‌مون نمی‌مونه که از دستش قاطی کنیم.»

بریت ماری بلند می‌شود. بشقاب سامی را با احتیاط برمی‌دارد. مدتی طولانی تردید می‌کند، بعد دست باندپیچی شده‌اش را روی گونهٔ سامی می‌گذارد.

زمزمه می‌کند: «سامی، مجبور نیستی همیشه خودت رو قاطی کنی.»
جوانک زیرلبی می‌گوید: «چرا.»

بریت ماری بشقاب‌ها را می‌شوید. سامی بغل‌دستش می‌ایستد و بشقاب‌ها را خشک می‌کند. هر کدام نیمی از سینک ظرف‌شویی را تمیز می‌کند.

سامی می‌پرسد: «اگه اتفاقی واسه‌ام بیفته، بهم قول می‌دی که هوای وگا و عمر رو داشته باشی؟ بهم قول می‌دی یه آدم خوب پیدا کنی که ازشون مراقبت کنه؟»

خون به صورت بریت ماری هجوم می‌آورد.

ترسان فریاد می‌زند: «واسه چی اتفاقی برات بیفته؟»

سامی دستش را با دلداری روی شانهٔ بریت ماری می‌کشد.

«چی می‌گی؟ معلومه که هیچیم نمی‌شه، من خودم یه پا سوپرمن هستم. ولی خودت می‌دونی، اگه چیزیم شد، حواست هست که اون دو تا بچه با یه آدم خوب بزرگ بشند؟»

بعد دست‌هایش را بیش از حد نیاز با حولهٔ آشپزخانه خشک می‌کند تا لرزششان را پنهان کند.

«چرا از من می‌خوای؟ چرا از اسون نمی‌خوای، یا از بانک یا...»

سامی می‌گوید: «بریت ماری، چون تو از اون آدم‌هایی نیستی که بزنی به چاک.»

بریت ماری مخالفت می‌کند. «تو هم نیستی!»

سامی جلوی در می‌ایستد و سیگاری روشن می‌کند. بریت ماری یک طرف جوانک، پشت سرش، می‌ایستد و جوری دود سیگار را در ریه‌هایش می‌کشد

انگار دوباره پیشخدمت شده باشد. خورشید هنوز بالا نیامده. یک تار مو را از روی آستین سامی برمی‌دارد. آن را لای دستمالی می‌پیچد.

زمزمه می‌کند: «مادرتون طرف‌دار چه تیمی بود؟»

سامی لبخند می‌زند و مثل همهٔ پسرهایی که به این سؤال دربارهٔ مادرشان جواب می‌دهند، خیلی عادی پاسخ می‌دهد: «تیم ما.»

سامی بریت ماری را تا خانهٔ بانک می‌رساند. سرش را محکم می‌بوسد. بریت ماری توی بالکن، کنار چمدان بسته‌اش، می‌نشیند و سامی را تماشا می‌کند که با اتومبیلش راهی شهر می‌شود. جوانک ارزش قول گرفته که کل شب بیدار نماند و برای دیدن بازگشتش به بورگ توی بالکن منتظر نشود.

به هر حال، بریت ماری زیر قولش می زند.

«باید به اطلاعات برسونم که استعفا داده‌ام. باید برگردم خونه، می‌فهمی که؟»

بریت ماری دستش را با باندِ دورِ انگشت حلقه‌اش تکان می‌دهد.
«واقعاً درک می‌کنم اگه تو نتونی این شرایط رو درک کنی. ولی جای من توی منزل پیش کنت هست. هر آدمی باید توی خونه خودش باشه.»
بعد سرش را از سر عذرخواهی می‌جنباند.

«معلومه منظورم این نبود که موش‌ها هم باید منزلی واسه خودشون داشته باشند. اصلاً نمی‌خوام خودم رو قاطی کنم. اما مطمئنم که منزل خیلی خوبه.»
موش روبه‌روی بریت ماری روی زمین نشسته و جوری بشقاب جلویش را ورنده می‌کند انگار بشقاب دمبش را له کرده و بهش گفته «گولوی پخمه».
بریت ماری عذرخواهی می‌کند. «متأسفانه، اسنیکرز تموم شده.»
موش شیشه‌های روی بشقاب را نگاه می‌کند.

بریت ماری با غرور می‌گوید: «این کره بادام‌زمینی. این هم چیزیه که بهش می‌گن نوتلا.» بعد گلویش را صاف می‌کند. «خواربارفروشی دیگه اسنیکرز نداشت ولی بهم گفتند مزه این‌ها هم دقیقاً مثل همونه.»

هنوز نیمه‌شب است. یک کسی اصلاً خوش نداشت که بریت ماری بیدارش کند اما بریت ماری نمی‌توانست بیش از این تک‌وتنها کنار چمدانش توی بالکن بانک بماند. نمی‌توانست تحمل کند. برای همین، برگشته بود آنجا تا خداحافظی کند. از موش و از آن روستا.

از داخل هر شیشه یک تکه برمی‌دارد و مرتب توی بشقاب می‌گذارد. کنار بشقاب را با یک شاخه شوید تزئین می‌کند. یک دستمال سفره را تا می‌کند و آن را کنار بشقاب می‌گذارد.

توضیح می‌دهد: «اگه شوید دوست نداری، مجبور نیستی بخوریش. برای تزئین گذاشتمش.»

موش کره بادام‌زمینی می‌خورد. و نوتلا را هم می‌خورد. بریت ماری پشت پنجره می‌ایستد. به‌زودی صبح از راه می‌رسد. یک کسی چراغ پیتزافروشی را خاموش کرده و به تخت‌خوابش برگشته، با این امید که بریت ماری دوباره در نزد و ازش شکلات بادام‌زمینی نخواهد. خیلی وقت است که جشن و سرور تمام شده. خیابان خالی است و در آن پرنده هم پر نمی‌زند. بریت ماری روی تکه‌ای سیب‌زمینی جوش شیرین می‌پاشد و حلقه ازدواجش را روی آن می‌مالد، چون این بهترین روش برای تمیز کردن و برق انداختن حلقه است. هر وقت که کنت با آلمانی‌ها جلسه داشت و حلقه‌اش را روی پاتختی جا می‌گذاشت، بریت ماری آن را به همین روش تمیز می‌کرد. اغلب که با

آلمانی‌ها جلسه دارد کاملاً به هم می‌ریزد. بریت‌ماری همیشه حلقه را آن قدر می‌سابد و برق می‌اندازد که صبح روز بعد که کنت از تخت بیرون می‌آید محال است چشمش به حلقه نیفتد.

این اولین دفعه است که دارد حلقه خودش را تمیز می‌کند. اولین بار است که حلقه توی انگشتش نیست. بدون اینکه موش را نگاه کند، آهسته می‌گوید: «کنت بهم احتیاج داره. آدم باید حس کنه که دیگران بهش احتیاج دارند، می‌فهمی که؟»

نمی‌داند آیا موش‌ها هم شب‌ها بیدار می‌مانند، توی آشپزخانه می‌نشینند و درباره زندگی‌شان فکر می‌کنند یا نه. یا درباره اینکه زندگی‌شان را با چه کسی بگذرانند.

«سامی بهم گفت من از اون آدم‌هایی نیستم که بزnm به چاک، می‌فهمی که؟ اما دارم دقیقاً همین کار رو می‌کنم. هر چا که برم، همیشه از پیش یک نفر رفته‌ام. بنابراین، تنها کار درست اینه که آدم همون جایی بمونه که به اونجا تعلق داره. توی زندگی قدیمش.»

بریت‌ماری سعی می‌کند با صدای مطمئن حرف بزند. موش پنجه‌هایش را می‌لیسد. نیم دور روی دستمال سفره می‌چرخد. بعد مثل جت از در بیرون می‌رود.

بریت‌ماری نمی‌داند آیا او از نظر موش خیلی وراجی کرده یا نه. نمی‌فهمد به هر حال اصلاً چرا دوباره سروکله موش پیدا می‌شود. معلوم است که به خاطر اسنیکرز می‌آید. بله، همین است، اما بریت‌ماری امیدوار است دلیل دیگری هم داشته باشد. بریت‌ماری بشقاب را برمی‌دارد و روی باقی‌مانده کره بادام‌زمینی و نوتلا را با سلفون می‌بندد. همه را از روی عادت توی یخچال می‌گذارد، چون از آن آدم‌هایی نیست که غذا را دور بریزد. حلقه‌اش را با دقت خشک می‌کند و قبل از اینکه حلقه را توی جیب کتش بگذارد آن را لای یک دستمال حوله‌ای می‌پیچد. حس خیلی خوبی است وقتی که باند را باز کند و حلقه را دوباره توی انگشتش کند. درست مثل حس خزیدن روی تختخواب خودتان بعد از سفری طولانی.

یک زندگی کاملاً طبیعی. بریت‌ماری هیچ وقت چیزی جز یک زندگی طبیعی نمی‌خواسته. به خودش می‌گوید می‌توانسته تصمیم دیگری در زندگی‌اش بگیرد اما کنت را انتخاب کرده. در دل می‌گوید آدم نمی‌تواند محیط و شرایط اطرافش را خودش تعیین کند اما می‌تواند در مورد کارهای خودش تصمیم بگیرد. حق با سامی بود. بریت‌ماری از آن آدم‌هایی نیست که بزند به چاک. برای همین، باید به خانه‌اش برگردد، به جایی که بهش تعلق دارد.

روی چهارپایه در آشپزخانه می‌نشیند، خیابان را تماشا می‌کند و چشم انتظار یک اتومبیل سیاه‌رنگ است. هیچ اتومبیلی نمی‌آید. از خودش می‌پرسد اگر زمانی سامی دلخوش باشد، آیا در این باره فکر خواهد کرد که آدم باید

چه چوری زندگی کند یا نه. آدم می‌تواند در مورد کارهای خودش تصمیم بگیرد، یقیناً همین‌طور است، اما تا حالا در زندگی سامی بیشتر محیط و شرایط تأثیرگذار بوده تا انتخاب‌های شخصی. بریت‌ماری از خودش می‌پرسد آیا این انتخاب‌های آزادانه هستند که ما را به چیزی تبدیل می‌کنند که در حال حاضر هستیم یا شرایط اطرافمان. و کدامیک سامی را در این راه قرار داده. از خودش می‌پرسد از یک انسان بیشتر انتظار می‌رود کدامیک باشد: کسی باشد که می‌پرد یا کسی باشد که بی‌خیال پریدن می‌شود.

از خودش می‌پرسد وقتی آدم پیر می‌شود برای تغییر چقدر ظرفیت دارد، با چند نفر آشنا خواهد شد، آن‌ها در وجودش چه چیزهایی خواهند دید و می‌توانند چه چیزهایی را در وجودش بیدار کنند.

سامی به شهر رفته، برای حمایت از کسی که لیاقتش را ندارد. بریت‌ماری هم دقیقاً بنا به همین دلیل دارد به خانه برمی‌گردد. چون وقتی کسانی را که دوست داریم نتوانیم ببخشیم، دیگر چه چیزی باقی می‌ماند؟ پس عشق چیست وقتی نتوانیم کسانی را که زمانی دوست داشتیم دیگر دوست بداریم چون لیاقتش را ندارند؟

تمام سؤالاتی که به ذهن بریت‌ماری می‌آید حول این مطلب می‌گردد که باید چه چوری زندگی کرد. برای کی. و این اصلاً زندگی چه کسی است.

نور چراغ‌های جلوی اتومبیلی خیابان را روشن می‌کند، در تاریکی، مثل دست‌هایی که از آب بیرون می‌آیند، آهسته کش می‌آید. تابلوی به بورگ خوش آمدید را پشت سر می‌گذارد. سرعتش جلوی ایستگاه اتوبوس کم می‌شود. توی پارکینگ پوشیده از سنگ‌ریزه می‌پیچد. بریت‌ماری جلوی در می‌ایستد.

بعداً که مردم درباره‌ی آن اتفاق حرف بزنند و بپرسند آن روز چه اتفاقی در شهر افتاد، خواهند گفت که آن روز، صبح زود، چند مرد جوان ماگنوس را توی یک بار گیر آوردند. یکی‌شان چاقو کشید. جوانی دیگر خودش را وسط آن دو انداخت. همانی که همیشه خودش را وسط می‌انداخت.

ماشین آرام روی سنگ‌ریزه‌ها توقف می‌کند. قبل از اینکه موتورش خاموش شود، آهی سنگین می‌کشد. چراغ‌هایش که خاموش می‌شوند، چراغ پیتزافروشی روشن می‌شود. در بعضی از مکان‌ها آدم همیشه و دقیقاً می‌داند معنای توقف اتومبیلی قبل از سپیده‌دم در خیابان چیست. می‌داند که معنای خوبی ندارد. یک کسی از روی رمپ پایین می‌آید و وقتی چشمش به اونیفورم پلیس می‌افتد ویلچرش لحظه‌ای توقف می‌کند.

اسون آنجا می‌ایستد، در حالی که کلاهش را با دو دستش نگه داشته و از لب پایینش که پر از جای دندان است می‌شود فهمید که دندان‌هایش سعی داشته‌اند همه‌ی حرف‌ها را توی دهانش برگردانند. درماندگی و وحشتی که با رنگ سرخ روی لب‌هایش جریان دارد حاکی از ناکامی‌اش در این امر است.

بریت‌ماری بلافاصله جیغ می‌کشد. روی زمین می‌افتد. سنگینی کسی او را زمین می‌زند که دیگر حضور ندارد.

۳۵

چنین غمی کند نیست. به‌ترتیب، انکار، خشم، مذاکره، افسردگی و پذیرش را به وجود نمی‌آورد. این غم بلافاصله شعله می‌کشد، آتشی است که همه چیز را در خود می‌سوزاند، آتشی که همه اکسیژن هوا را آن‌قدر می‌بلعد تا بریت‌ماری روی زمین می‌افتد، دست و پا می‌زند، روی سنگ‌ریزه‌ها مشت می‌کوبد و نفس‌نفس می‌زند. بدنش می‌خواهد در خودش فرو برود جوری که انگار دیگر ستون فقراتی ندارد، که انگار بیهوده سعی می‌کند شعله‌ها را در خودش خاموش کند.

مرگ نهایتِ ناتوانی است و ناتوانی نهایتِ ناامیدی. بریت‌ماری نمی‌داند چگونه دوباره سرپا می‌شود. چگونه اسون او را تا ماشین می‌برد. احتمالاً بلندش می‌کند. وگا را در جایی بین کلوپ جوانان و خانه‌شان پیدا می‌کنند، خودش را روی زمین پوشیده از سنگ‌ریزه انداخته. موهایش به صورتش چسبیده. جوری حرف می‌زند انگار دارد لغات را غرغره می‌کند، انگار ریه‌هایش با اشک پر شده‌اند. انگار دخترک دارد در وجود خودش غرق می‌شود.

«عمر. باید عمر رو پیدا کنیم. می‌کشدش.»

بریت‌ماری نمی‌داند آیا این وگا است که روی صندلی عقبِ ماشین آن‌قدر محکم او را در آغوش گرفته یا برعکس.

سپیده‌دمِ بورگ را درست مثل کسی که نفس معشوقش را در گوشش حس می‌کند از خواب بیدار می‌کند. با خورشید و نوید. با پرتو نور غلغلک‌آور روی پتوهای گرم و نرم، با بوی قهوه تازه‌دم‌شده و نان تست‌شده. نباید این کار را می‌کرد، امروز نباید روزی زیبا باشد، اما این موضوع برای طلوع خورشید چه اهمیتی دارد؟ ماشین پلیس در اولین لحظات صبحگاهی با سرعت پیش می‌رود، تنها جنبه‌ی توی خیابان است. انگشت‌های اسون فرمان را محکم چسبیده‌اند، لرزان از خونی که بند آمده، درد را بهش تحمیل می‌کنند. انگار او باید درد را در جایی نگه دارد. آن را سامان دهد. ماشینی دیگر را که می‌بیند، سرعتش را زیاد می‌کند. تنها اتومبیلی که در آن‌وقت صبح کمی خارج از بورگ به چشم می‌خورد. تنها برادری که حالا وگا می‌تواند نجاتش دهد.

هر مرگی غیرمنصفانه است. هر ماتم‌زده‌ای دنبال مقصری می‌گردد. تقریباً همیشه بینشی سنگدلانه بر خشممان غلبه می‌کند و می‌گوید که هیچ‌کس در

مرگ تقصیر ندارد. اما اگر کسی مقصر باشد چه؟ وقتی بدانید این کی بوده که آن کسی را که دوست داشتید ازتان گرفته چه؟ چه کار می‌کنید؟ توی کدام ماشین می‌نشینید؟ چه توی دستتان می‌گیرید؟

ماشین پلیس مثل باد جلو می‌زند و راه ماشین دیگر را می‌بندد. قبل از اینکه هر کدام از آن دو ماشین توقف کامل کند، پاهای اسون به آسفالت می‌رسند. برای مدتی که ابدی به نظر می‌رسد، اسون تنهایی توی جاده می‌ایستد. خون به صورتش هجوم آورده و جای فشار دندان‌هایش روی لب‌هایش قلمبه شده. آخرسر، در ماشین باز می‌شود و عمر پیاده می‌شود. با چشم‌های یک مرد در صورت یک پسر بچه؛ پایان کودکی؛ شبی در زندگی انسانی که دیگر نمی‌شود آن را به حالت گذشته برگرداند.

«چیه، اسون؟ می‌خوای چی بگی بهم؟ که من خیلی چیزها واسه از دست دادن دارم؟ دیگه چی مونده واسه ام که از دست بدمش، چی؟ ریدم به این زندگی!»

اسون کف دست‌هایش را رو به آسمان می‌گیرد. چشمش به چیزی می‌افتد که توی دست عمر است. صدایش به سختی بیرون می‌آید.

«عمر، بگو ببینم، آخر کار کجاست؟ وقتی که تو اون‌ها رو می‌کشی و اون‌ها هم تو رو می‌کشند؟ بگو ببینم آخر کار کجاست؟»

عمر از جایش جنب نمی‌خورد. انگار او هم باید درد را در جایی متمرکز کند. دو مرد جوان که پشت نشسته‌اند درهای عقب را باز می‌کنند اما پیاده نمی‌شوند، همان جا نشسته‌اند و منتظر تصمیم عمر هستند.

بریت ماری آن‌ها را می‌شناسد. همان‌هایی هستند که با سامی و ماگنوس در نور چراغ‌های جلوی اتومبیل سیاه‌رنگ سامی فوتبال بازی می‌کردند، همین چند... کی بود؟ چند روز پیش؟ چند هفته پیش؟ انگار از آن شب یک عمر گذشته. هنوز بچه‌اند، آن‌ها هم هنوز بچه‌اند.

مرگ ناتوانی است. ناتوانی ناامیدی است. آدم‌های ناامید کارهای ناامیدکننده می‌کنند. در ماشین پلیس که باز می‌شود و وگا پیاده می‌شود، جریان هوا موهای بریت ماری را تکان می‌دهد. توی صورت برادرش نگاه می‌کند. عمر روی زانوهایش می‌افتد. وگا سر برادرش را روی گلوی خودش می‌گذارد و زمزمه می‌کند: «اگه سامی الان اینجا بود، کجا می‌ایستاد؟»

چون عمر بلافاصله جواب نمی‌دهد، وگا تکرار می‌کند: «سامی. کجا. می‌ایستاد؟»

عمر نفس نفس می‌زند. «وسط ما دو تا.»

دو مرد جوان آخرین نگاهشان را به اسون می‌اندازند. شاید قبلاً می‌شد جلویشان را گرفت. شاید روزی دوباره بشود جلویشان را گرفت. اما امروز نمی‌شود.

اتومبیل دوم بریت‌ماری، اسون و آن دو بچه را ترک می‌کند. آفتاب بالا سر همگی‌شان برمی‌آید.

کاری بهتر از این از دستش برنمی‌آید.

ماشین پلیس آرام در بورگ پیش می‌رود، از سمت دیگر خیابان برمی‌گردد و توی جاده‌ای خاکی می‌پیچد. راه آن‌قدر طولانی می‌شود که بریت‌ماری نمی‌فهمد خوابش برده یا اینکه از حال رفته. کنار دریاچه‌ای توقف می‌کنند. بریت‌ماری هر چه دستمال از توی کیفش گیر می‌آورد دور هفت‌تیر می‌پیچد، خودش هم نمی‌داند چرا، شاید چون نمی‌خواهد دست‌های دخترک آلوده شود. وگا اصرار می‌کند بگذارند او این کار را بکند. پیاده می‌شود و آن بچه را با تمام قدرت توی آب پرت می‌کند.

بریت‌ماری نمی‌فهمد ساعت‌ها چگونه به روزها تبدیل می‌شوند یا اینکه اصلاً چند روز می‌گذرد. شب‌ها وسط دو تا بچه روی تخت سامی می‌خوابد. با دست‌هایش تپش قلب‌هایشان را حس می‌کند. چند روزی پیششان می‌ماند. این چیزی نیست که درباره‌اش فکر کرده باشد، کاری نیست که درباره‌اش از قبل تصمیم گرفته باشد، فقط می‌ماند. سپیده‌دم‌ها و گرگ‌ومیش‌ها از پی هم می‌گذرند. سپس به‌طور محو و نامشخص به یاد می‌آورد که با کنت تلفنی صحبت کرده بود اما نمی‌داند کنت چه گفته بود. احتمالاً بریت‌ماری ازش خواهش کرده بود ترتیب همه کارها را بدهد، چند تماس تلفنی بگیرد، چون خوب از عهده این کارها برمی‌آید. همه می‌گویند که کنت در انجام چنین کارهایی وارد است.

یک روز بعد از ظهر که بریت‌ماری نمی‌داند چه روزی است، اسون وارد اتاق نشیمن می‌شود. همراه خانمی جوان از یتیم‌خانه آمده. زنی مهربان و دوست‌داشتنی است. به نظر می‌رسد کمر اسون زیر بار نگرانی‌ها خم شده. خانم جوان همراه همگی پشت میز آشپزخانه می‌نشیند و آرام و ملایم حرف می‌زند اما هیچ‌کس نمی‌تواند تمرکز کند. نگاه بریت‌ماری از پنجره به بیرون است، یکی از بچه‌ها سقف را نگاه می‌کند، آن یکی به زمین خیره می‌شود.

همان شب، بریت‌ماری از صدای تق‌وتوقی بیدار می‌شود که البته از اتاق نشیمن نمی‌آید. بلند می‌شود و کورمال‌کورمال دنبال کلید برق می‌گردد. باد از لای درِ بالکن توی اتاق می‌پیچد. وگا مثل چنون گرفته‌ها توی آشپزخانه این‌ور و آن‌ور می‌رود. این‌ور و آن‌ور. این‌ور و آن‌ور. نظافت می‌کند. هر چه را که دم دستش است تمیز می‌کند. سینک ظرف‌شویی و ماهیتابه‌ها را می‌سابد. بارها و بارها. انگار این چیزها چراغ جادو هستند و می‌توانند همه چیز را بهش برگردانند.

دست‌های بریت‌ماری قبل از تماس با شانه‌های لرزان دخترک تردید می‌کنند.

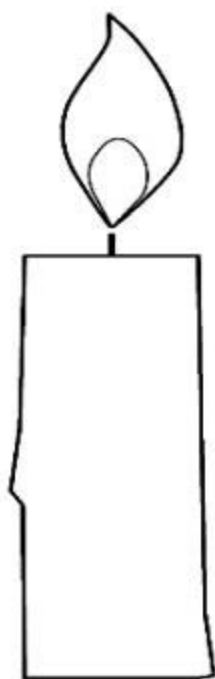
انگشت‌هایش خم می‌شوند اما دختر را لمس نمی‌کنند.
بریت‌ماری زمزمه می‌کند: «خیلی متأسفم. می‌فهمم چه حسی داری...»
دختر با نگاهی تهی حرفش را قطع می‌کند: «دیگه هیچ وقتی واسه احساسات ندارم. باید از عمر مواظبت کنم.»
بریت‌ماری می‌خواهد دختر را نوازش کند اما دختر خودش را کنار می‌کشد.
بنابراین، بریت‌ماری چمدانش را می‌آورد. جوش شیرین برمی‌دارد. دختر بریت‌ماری را نگاه می‌کند. غم حرف دیگری ندارد. لغات کمکی نمی‌کنند. بنابراین، آن دو با هم تا صبح تمیز می‌کنند. با اینکه جوش شیرین هم کمکی نمی‌کند.

یک روز یکشنبه در ماه ژانویه، هزاران کیلومتر آن طرف‌تر از جایی که لیورپول دارد با استوک سیتی بازی می‌کند، سامی کنار مادرش دفن می‌شود و آرام زیر ملحفه‌ای از گل‌های سرخ می‌خوابد. خواهر و برادرش برایش عزاداری می‌کنند و کل آن منطقه دلتنگش می‌شود. عمر شالی را می‌گذارد توی قبرستان بماند. بریت‌ماری برای همه توی پیتزافروشی قهوه درست می‌کند و حواسش است که همه زیرلیوانی داشته باشند. همه اهالی بورگ آنجا هستند. دورتادور پارکینگ پوشیده از سنگ‌ریزه شمع روشن کرده‌اند و تی‌شرت‌های فوتبالی سفیدرنگ با شماره در پشتشان ساکت و مرتب روی نرده چوبی آویزان‌اند. چند تایشان نو هستند، چند تایی کهنه‌اند و رنگشان از سفیدی درآمده و به خاکستری می‌زنند، اما همه‌شان یادآور سامی هستند.
وگا با پیراهن اتوکشیده و موهای شانه‌زده جلوی در ایستاده. تسلیت‌ها و همدردی‌های مردم را می‌شنود، انگار این بیشتر حق مردم است که غصه بخورند. به‌طور خودکار، با همه دست می‌دهد. نگاهش عاری از هر احساسی است، انگار یک نفر برقش را قطع کرده باشد. دارند در پارکینگ چیزی می‌گویند اما کسی توجهی نشان نمی‌دهد. بریت‌ماری سعی می‌کند وگا را تشویق کند چیزی بخورد اما وگا هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، انگار نه‌انگار که کسی باهاش حرف می‌زند. پشت میز می‌رود، روی یک صندلی می‌نشیند، ولی جسمش هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهد مثل اینکه خوابیده باشد. صورتش را مدام رو به دیوار برمی‌گرداند. خودش را از هر تماس بدنی با دیگران کنار می‌کشد. صدای ضربه‌های توی پارکینگ بلندتر می‌شود. ناامیدی بریت‌ماری تشدید می‌شود. آدم‌ها به طرق مختلف ناتوانی و ناامیدی را تجربه می‌کنند اما برای بریت‌ماری چیزی ناامیدکننده‌تر از این نیست که نتواند کسی را به غذا خوردن تشویق کند.
پچ‌های مردم توی پیتزافروشی در گوشش به تندباد تبدیل می‌شود، دست‌های بی‌جانش جوری در پی شانه وگا هستند انگار از پرتگاهی آویزان شده‌اند. اما وگا شانه‌اش را پس می‌کشد. رو به دیوار برمی‌گردد. نگاهش به

درویش فرار می‌کند. بشقاب دست‌نخورده می‌ماند.
صدای ضربه‌ها در پارکینگ که بلندتر می‌شود، جوری که انگار بخواهد چیزی را به اثبات برساند، بریت‌ماری با عصبانیت سمت در برمی‌گردد، دست‌هایش را چنان محکم مشت می‌کند که باندپیچی انگشتش باز می‌شود و درست همان موقع که می‌خواهد فریاد بکشد و بگوید که دیگر نمی‌خواهد این صدا را بشنود احساس می‌کند بدن دختر با کمی فشار از کنارش رد می‌شود، از بین جمعیت رد می‌شود.

وگا که نزدیکتر می شود، مکس بدون اینکه برگردد، می گذارد توپ قل بخورد و برود. توپ سمت وگا قل می خورد و جلوی پایش می ایستد. انگشت های پای دخترک از توی کفش توپ را لمس می کنند. خم می شود و نوک انگشت های دستش را روی چرم دوخته شده می کشد.

هزاران کیلومتر آن طرف تر لیوریول ۵:۳ برنده می شود.



عمر و دینو اولین کسانی هستند که به بازی با وگا می‌پیوندند. اول باملاحظه بازی می‌کنند جوری که انگار از هر حرکتی غم زاده می‌شود، اما خیلی زود بازی‌شان مثل بازی در یک بعدازظهر عادی می‌شود. با مغز خاموش بازی می‌کنند، چون بلد نیستند جور دیگری بازی کنند. سروکله بقیه بچه‌ها هم پیدا می‌شود، اول وزغ و بن، و بعد بقیه. بریت‌ماری همه بچه‌ها را نمی‌شناسد ولی همه‌شان شلواری‌هایی پوشیده‌اند که روی ران‌هایشان پاره‌پوره است. جوری بازی می‌کنند انگار خانه آن‌ها هم در بزرگ است.

اسون با لحنی کاملاً رسمی که بریت‌ماری اصلاً بهش عادت ندارد می‌پرسد:
«بریت‌ماری؟»

مردی با قدی خیلی بلند بغل‌دستش ایستاده. واقعاً بیش از حد تصور بلند است. بریت‌ماری نمی‌تواند تصور کند که آدم چگونه می‌تواند با وجود این مرد در خانه لوستر آویزان کند.
می‌گوید: «که این‌طور؟»

اسون عموی دینو را به زبان انگلیسی معرفی می‌کند. انگلیسی اسون فقط

در تلفظ حرف «j» مشکل دارد ولی بریت‌ماری تصحیحش نمی‌کند. او از آن آدم‌هایی نیست که حرف دیگران را تصحیح می‌کنند.

بریت‌ماری می‌گوید «Hello» تا نقش خودش را در روابط اجتماعی ایفا کند. قضیه این نیست که بریت‌ماری انگلیسی بلد نیست. ولی نمی‌داند آدم چگونه می‌تواند به این زبان حرف بزند بدون اینکه احساس کند احمق است. حتی نمی‌داند «احمق» به انگلیسی چه می‌شود و همین مسئله درست بودن نظر او را تأیید می‌کند.

مرد قدبلند که واقعاً بیش از حد تصور بلند است – هرچند بریت‌ماری پیش‌داوری نمی‌کند – به دینو اشاره می‌کند و تعریف می‌کند که قبل از این که به بورگ بیایند در سه کشور و هفت شهر مختلف زندگی کرده بودند.

اسون این حرف‌ها را با خوش‌رفتاری برای بریت‌ماری ترجمه می‌کند. بریت‌ماری بیش از حد کفایت انگلیسی می‌فهمد اما مانع اسون نمی‌شود، چون می‌ترسد آن موقع ارزش توقع داشته باشند که او هم حرفی بزند. وقتی مرد قدبلند می‌گوید که بچه‌های کوچک به یاد نمی‌آورند رحم و بخشش چیست، گوشه‌های لب‌هایش با حسرت آویزان می‌شود؛ ولی دینو آن قدر بزرگ شده که بتواند همه چیز را ببیند و بشنود و به یاد آورد. تمام خاطرات قبل از فرارشان را به یاد می‌آورد.

اسون از پنجره به بیرون اشاره می‌کند و توضیح می‌دهد: «می‌گه که الان هم مثل گذشته به زور حرف می‌زنه. فقط با...»

بریت‌ماری یک دستش را روی دست دیگرش می‌گذارد. مرد قدبلند هم همین کار را می‌کند.

می‌گوید: «سامی.» جوری این اسم را به زبان می‌آورد انگار دارد آواز می‌خواند و همه حروفش جان گرفته‌اند. پلک‌هایش پایین می‌افتند.

اسون می‌گوید: «می‌گه یه روز سامی دید که پسرک داشت تک‌وتنها توی خیابون راه می‌رفت. وگا و بقیه بچه‌ها صدایش کردند و ارزش پرسیدند می‌خواد باهاشون بازی کنه یا نه ولی دینو زبانشون رو نمی‌فهمید. بعد سامی توپ رو شوت کرد سمتش و دینو هم شوت کرد.»

بریت‌ماری مرد قدبلند را نگاه می‌کند و منطقش جلویش را می‌گیرد تا تعریف نکند که یک بار که او و کنت در یک هتل اقامت داشتند بریت‌ماری جدول روزنامه‌ای خارجی را که مهمان قبلی گذاشته بود همان جا بماند حل کرده بود.

مرد قدبلند می‌گوید: «Thank you.»

«می‌خواد تشکر کنه که تو مربیگری تیم رو به عهده گرفتی. این کار واسه‌اش خیلی ارز...»

بریت‌ماری حرف آقای پلیس را قطع می‌کند، چون خودش همه حرف‌ها را می‌فهمد.

«من باید تشکر کنم.»

اسون شروع می‌کند به ترجمه حرف بریت‌ماری اما وسط کار ساکت می‌شود، چون آن مرد هم خودش حرف بریت‌ماری را فهمیده. مرد دست بریت‌ماری را می‌فشارد. به پیتزافروشی برمی‌گردد و به یک کسی در جمع‌وجور کردن بشقاب‌ها و لیوان‌ها از روی میزها کمک می‌کند. اسون توضیح می‌دهد: «توی بیمارستان شیفت شب کار می‌کنه. دینو همیشه با وگا و عمر شامش رو می‌خورد، چون سامی دلش نمی‌اومد که پسرک تنهایی غذا بخوره.»

بعد لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. می‌گوید: «مراسم خاک‌سپاری خوب برگزار شد.» چون آدم همیشه همین را می‌گوید.

بریت‌ماری می‌گوید: «خیلی خب.» چون آدم دوست دارد همین را بشنود. آقای پلیس چیزی از توی جیبش درمی‌آورد و آن را جلوی بریت‌ماری می‌گیرد. سوئیچ ماشینش. چشم‌های اسون برق می‌زند. از پنجره ب. ام. و. کنت را می‌بیند که از کنار زمین فوتبال وارد می‌شود. اسون در حالی که نگاهش را به دوردست دوخته می‌گوید: «حدس می‌زنم الان دیگه تو و کنت می‌رید خونه.»

بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «بهترین کار همینه.» و لب‌هایش را گاز می‌گیرد، بعد این حرف‌ها از دهانش بیرون می‌پرند: «اگه اینجا دیگه بهم نیازی نباشه. اگه دیگه... وگا و عمر... بهم نیاز نداشته باشند.»

اسون سرش را بلند می‌کند و لحظه‌ای بین سؤالش و این طرز تفکر می‌ماند که این بچه‌ها هستند که به بریت‌ماری احتیاج دارند و نه خودش. با دلخوری توضیح می‌دهد: «من، من، معلومه، معلومه که با مسئولین منطقه تماس گرفته‌ام. یه خانم جوان رو فرستادند بورگ.» انگار فراموش کرده که خودش همین چند روز پیش آن خانم جوان را پیش بچه‌ها آورد. بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «البته.»

اسون می‌گوید: «اون خانم... ازش خوشت می‌آد. تا حالا چند بار باهاش کار کرده‌ام. آدم خویه. خیر و صلاح بچه‌ها رو می‌خواد. اون مته... مته بعضی از این مسئولین نیست.»

بریت‌ماری عرق پیشانی‌اش را با یک دستمال کاغذی پاک می‌کند تا آقای پلیس متوجه نشود که دارد درواقع چشم‌هایش را خشک می‌کند. بریت‌ماری می‌گوید: «به سامی قول دادم که همه چی در مورد بچه‌ها خوب پیش بره. قول دادم... می‌خوام... باید این فرصت رو داشته باشند که... باید توی زندگی‌شون یک قصه خوب و قشنگ داشته باشند، اسون، حالا هر وقت که شد.»

آقای پلیس جواب می‌دهد: «هر کار از دستمون بریاد می‌کنیم. همه هر کار که

بتونند می‌کنند.»

بریت‌ماری رو به کفش‌هایش می‌گوید: «البته. البته.»

اسون انگشتش را روی کلاه پلیس توی دستش می‌کشد.

«اون خانم جوان از یتیم‌خونه چند روزی پیش بچه‌ها می‌مونه. تا همه کارها راست‌وریس بشه. خیلی باملاحظه و دلسوزه، تو اصلاً نباید خودت رو نگران کنی. من، آره، درخواست کرده‌اند که بچه‌ها رو من امشب ببرم خونه.»

چند ثانیه طول می‌کشد تا بریت‌ماری معنی این حرف را بفهمد. تا حالی‌اش شود که دیگر بهش احتیاجی ندارند.

با صدای آرام می‌گوید: «معلومه. معلومه. بهترین کار همینه، معلومه.»

کنت در زمین فوتبال از ب. ام. و پیاده می‌شود. بریت‌ماری و اسون را از پنجره می‌بیند، دست‌هایش را خجالت‌زده توی جیب شلوارش می‌کند و قیافه‌اش جوری می‌شود انگار گوشه خیابان ایستاده و نمی‌خواهد اعتراف کند که گم شده. بریت‌ماری می‌داند که او هیچ‌وقت در صحبت کردن درباره مرگ خوب نبوده. کنت از آن آدم‌هایی است که می‌تواند انجام امور سازمان‌یافته را در دست بگیرد، به تماس‌های تلفنی رسیدگی کند، روی پلک‌های یک نفر را ببوسد؛ اما در همدردی هیچ‌وقت خیلی خوب نیست.

از نگاهش پیدا است در این فکر است که وارد پیتزافروشی شود اما پاهایش او را در جهت مخالف پیش می‌برند. با قدم‌های اول به نظر می‌رسد دارد سمت اتومبیلش برمی‌گردد ولی توپ قل می‌خورد و ناگهان جلوی پایش می‌افتد. عمر چند متر آن طرف‌تر ایستاده. کنت کف کفشش را روی توپ می‌گذارد و پسرک را نگاه می‌کند. توپ را سمت عمر شوت می‌کند. عمر توپ را با داخل پا می‌زند، جوری که دوباره سمت کنت برمی‌گردد.

سی ثانیه بعد، کنت خودش را زیر دست و پای یک گله بچه می‌یابد، پیراهنش چروک می‌شود، سه‌چهارمش از توی شلوارش بیرون می‌آید و روی کمر بندش آویزان می‌شود. موهایش ژولیده می‌شود اما در همان لحظه خوشحال است. توپ که دارد در ارتفاع زانو سمتش می‌آید، کنت خودش را آماده می‌کند و با تمام قدرت شوت می‌زند ولی توپ به پایش نمی‌رسد و در عوض کفشش شوت می‌شود و روی بام کلوپ جوانان می‌افتد.

بریت‌ماری که دارد از پنجره تماشا می‌کند زیر لبی می‌گوید: «خدا جون.»

نگاه بچه‌ها دنبال کفش حرکت می‌کند. سمت کنت برمی‌گردند. کنت بچه‌ها را نگاه می‌کند و زیر خنده می‌زند. بچه‌ها هم می‌خندند. کنت بقیه بازی را با یک لنگه کفش ادامه می‌دهد. وقتی گل می‌زند، با عمر روی کولش، دور زمین می‌دود و همان موقع بریت‌ماری به‌طور واضح و مشخص می‌بیند که جوراب کنت یک سوراخ واقعاً بزرگ دارد، به‌طوری که مردم جدی‌جدی باورش‌شان می‌شود او در زندگی‌اش هیچ‌کس را ندارد تا بهش بگوید دیگر وقتش شده که

جورایش را عوض کند.
عمر، کنت را کمی محکم بغل می‌کند. کمی طولانی. مثل نوجوان‌هایی که خارج از زمین فوتبال فرصت زیادی برای این کار ندارند. کنت هم عمر را بغل می‌کند. چون فوتبال این فرصت را برایش به وجود می‌آورد.

اسون همان‌طور که از جلوی پنجره کنار می‌رود آهسته می‌گوید: «بریت‌ماری، لطفاً محکومم نکن که چرا قبلاً به یتیم‌خونه گزارش ندادم. می‌خواستم به سامی فرصت بدم تا خودش همه چی رو مرتب کنه. فکر کردم... فقط می‌خواستم بهش فرصت بدم. من رو به این خاطر متهم نکن.»
انگشت‌های بریت‌ماری در هوا بین خودش و او تقلا می‌کنند و تا جای ممکن به آقای پلیس نزدیک می‌شوند بدون اینکه لمسش کنند.
«دقیقاً برعکس، اسون. دقیقاً برعکس.»

از قیافه آقای پلیس پیدا است که می‌خواهد باز چیزی بگوید. بنابراین، بریت‌ماری با عجله ادامه می‌دهد: «الان اون بیرون تعداد بچه‌ها از همیشه بیشتره. از کجا اومده‌اند؟»
اسون کلاه پلیسش را روی سر می‌گذارد. نسبتاً کج.

«بعد از مسابقات، هر روز عصر می‌اومدند. هر روز عصر بیشتر می‌شدند. اگه این روند همین‌جوری ادامه پیدا کنه، بورگ دیگه فقط یه تیم نمی‌مونه، به‌زودی یه باشگاه می‌شه.»

بریت‌ماری معنای این حرف را نمی‌فهمد اما به نظرش حرف قشنگی است. مطمئن است که سامی از این حرف خوشش می‌آمد.

با حسادت نتیجه‌گیری می‌کند: «خیلی خوشحال به نظر می‌رسند. بازی که می‌کنند، حتی توی این شرایط، خیلی خوشحال به نظر می‌رسند.»

اسون کف دستش را روی ته ریشش می‌کشد. خسته به نظر می‌رسد. بریت‌ماری تا به حال او را خسته ندیده بود. اما بالاخره که بریت‌ماری را نگاه می‌کند گوشه‌های دهانش تکانی می‌خورد و چشم‌هایش برق می‌زند. می‌گوید: «فوتبال زندگی رو به ادامه دادن وامی‌داره. همیشه یه بازی جدید در راهه. همیشه فصل جدید در راهه. این رؤیا همیشه سرجاشه که همه چی می‌تونه بهتر بشه. این یه ورزش خارق‌العاده است.»

بریت‌ماری با نوک انگشت چروکی را به ظرافت یک پروانه از روی پیراهن اسون صاف می‌کند بدون اینکه دستش از روی لباس بدن آقای پلیس را لمس کند.

عذرخواهی می‌کند. «اسون، اگه خیلی بیجا نباشه، می‌خوام یک سؤال خصوصی ازت بپرسم.»

آقای پلیس ماتمزده با سر تأیید می‌کند. «پرس.»
«تو طرف‌دار چه تیمی هستی؟»

عضلات منقبض صورت اسون از این غافل‌گیری شل می‌شود.
«من هیچ وقت طرف‌دار تیم خاصی نبودم. فکر می‌کنم واسه همین که فوتبال رو این قدر زیاد دوست دارم. بعضی وقت‌ها شور و حرارت نسبت به یه تیم می‌تونه مانع عشق به خود بازی بشه.»

بریت ماری فکر می‌کند این باور مناسب مردی مثل اسون است، که به عشق بیشتر از شوق و ذوق اعتقاد دارد. پلیسی که بیشتر به عدالت اعتقاد دارد تا به قانون. به نظر بریت ماری این برازنده اسون است. ولی این حرف را بهش نمی‌زند.

فقط پاسخ می‌دهد: «چه شاعرانه.»

اسون لبخند زنان می‌گوید: «دوره آموزشیش رو گذرونده‌ام.»

بریت ماری می‌خواهد حرف‌های بیشتری بزند. شاید اسون هم می‌خواهد. اما تنها چیزی که آقای پلیس در آخر می‌گوید این است: «بریت ماری، می‌خوام بدونی هر وقت که کسی در خونه‌ام رو می‌زنه امیدوارم اون شخص تو باشی.»

احتمالاً می‌خواهد چیزی بزرگ‌تر بگوید ولی بی‌خیالش می‌شود. بریت ماری می‌خواهد او را از پشت سر صدا کند ولی دیگر دیر است.

در با پلینگی سرخوش پشت سر آقای پلیس بسته می‌شود، چون درها واقعاً حالی‌شان نیست که چه زمانی مناسب است و چه زمانی مناسب نیست.

بریت ماری با دستمال کاغذی روی گونه‌هایش آهسته ضربه می‌زند تا معلوم نشود که دارد چشم‌هایش را پاک می‌کند. بعد مصمم سمت پیتزافروشی می‌رود تا یک کسی را پیدا کند. هنوز آنجا پر از آدم است. مادر بن و عموی دینو و پدر و مادر وزغ آنجا هستند و افراد زیاد دیگری که بریت ماری آن‌ها را فقط به‌طور مبهم از روی سکوی مسابقات فوتبال به یاد می‌آورد. همه جا را تمیز می‌کنند و صندلی‌ها را کنار هم می‌چینند و بریت ماری با هر جان‌کدنی که شده جلوی خودش را می‌گیرد تا صندلی‌ها را صاف نکند.

یک کسی با صدایی مبهم می‌گوید: «خاک‌سپاری، چی می‌گن بهش؟ خوب برقرار شد، نه؟»

بریت ماری تأکیدکنان پاسخ می‌دهد: «آره.» کیف پولش را درمی‌آورد و بلافاصله می‌گوید: «می‌تونم ازت بپرسم بابت تعمیر در ماشینم چقدر بهت بدهکارم؟»

یک کسی روی لبه فلزی چرخ ویلچرش ضرب می‌گیرد.

«آها. بریت ماری، می‌دونی چیه، درباره ماشین فکر کردم. خوب می‌کانیکی نیستم، مگه نه؟ شاید، به قول گفتمی، یه چی رو اشتباهی درست کرده باشم. واسه همین، اول باید کارم رو کنترل کنی، باشه؟ بعد دوباره بیا پیشم و پولش رو بده.»

بریت ماری برآشفته می‌گوید: «من از این چیزها سر در نمی‌آرم.»
یک کسی گونه‌اش را می‌خاراند تا کسی نبیند که دارد چشم‌هایش را پاک می‌کند.

«بریت ماری خیلی آدم رک و پوست‌کنده‌ایه، مگه نه؟ بریت ماری، به اصطلاح، هپرو نمی‌کنه. واسه همین، می‌دونم بریت ماری برمی‌گرده بورگ، آره، که پولش رو بده.»

بریت ماری کیف پولش را جمع می‌کند. یک دستمال کاغذی درمی‌آورد. صورتش را برمی‌گرداند.
«معلومه. معلومه.»

خیلی دلش می‌خواهد خودش را با نظافت کردن مشغول کند اما به طرزی ظالمانه به این نتیجه می‌رسد که همه آن افراد غریبه‌ای که توی پیتزافروشی رژه می‌روند همه جا را کاملاً تمیز کرده‌اند. یک کسی تمام مسئولیت‌ها را تقسیم کرده. کار دیگری باقی نمانده.
اینجا دیگر هیچ نیازی به بریت ماری نیست.

تنهایی جلوی در می‌ایستد تا بازی بچه‌ها تمام شود. بعد بچه‌ها یکی پس از دیگری به خانه می‌روند. کمی آن طرف‌تر، اسون صبورانه در انتظار وگا و عمر است. به بچه‌ها فرصتی را می‌دهد که بهش احتیاج دارند. وگا سریع پشت ماشین پلیس می‌نشیند و در را می‌بندد، در حالی که عمر تک‌وتنها کنار نرده چوبی قدم می‌زند و نوک انگشت‌هایش را روی تی‌شرت‌های سفید می‌کشد. بالای شمع‌های روی زمین خم می‌شود، یک شمع را که خاموش شده با احتیاط برمی‌دارد، آن را با شعله شمعی دیگر روشن می‌کند و سر جایش می‌گذارد. وقتی راست می‌شود، بریت ماری را می‌بیند که جلوی در ایستاده. دست عمر برای دست‌تکان‌دادنی نامشخص به‌زور تا ارتفاع کمرش بالا می‌آید. بیشتر شبیه دست تکان دادن مردی جوان است تا یک پسر بچه. بریت ماری هم تا جایی که می‌تواند برایش دست تکان می‌دهد و تمام سعی‌اش را می‌کند تا عمر اشک‌هایش را نبیند.

همان موقع که ماشین پلیس توی خیابان می‌پیچد و سمت خانه بچه‌ها راه می‌افتد، بریت ماری پارکینگ را ترک می‌کند. کنت منتظرش است. عرق کرده و پیراهنش چروک شده و از توی شلوارش بیرون آمده. موهایش روی سر بزرگش رو به یک طرف خوابیده و هنوز هم یک لنگه کفش به پا دارد. سرووضعش افتضاح است. این سرووضع بریت ماری را یاد دوران کودکی‌شان می‌اندازد. آن روزها کنت اصلاً عین خیالش نبود که دیگران سرشان را برایش با تأسف تکان دهند، هیچ‌وقت از آبروریزی کردن نمی‌ترسید. محتاج تأیید کسی جز بریت ماری نبود.

دست بریت ماری را می‌گیرد و بریت ماری با جلو آوردن سرش پلک‌هایش را

روی لب‌های کنت می‌فشارد. نفس‌زنان می‌گوید: «وگا می‌ترسه، حتی با اینکه به نظر می‌رسه جوش آورده. عمر عصبانیه، حتی با اینکه بیشتر وقت‌ها فکر می‌کنی ترسیده.»

کنت لای موهای بریت‌ماری زمزمه می‌کند: «همه چی درست می‌شه.»
بریت‌ماری هق‌هق می‌کند. «به سامی قول دادم که همه چی در مورد بچه‌ها خوب پیش بره.»

کنت بریت‌ماری را آرام می‌کند. «همه چی خوب پیش می‌ره. باید همه کارها رو بسپری دست مسئولین یتیم‌خونه.»

بریت‌ماری زمزمه می‌کند: «می‌دونم، معلومه که می‌دونم.»
کنت می‌گوید: «عزیزم، اون‌ها بچه‌های تو نیستند.»

بریت‌ماری جواب نمی‌دهد. چون خودش این موضوع را می‌داند. معلوم است که می‌داند. به همین دلیل، کمرش را صاف می‌کند و چشم‌هایش را با یک دستمال کاغذی پاک می‌کند، یک چین دامن خودش و چند چروک پیراهن کنت را صاف می‌کند. خودش را جمع‌وجور می‌کند، دست‌هایش را جلوی شکمش قلاب می‌کند و از کنت خواهش می‌کند: «آخرین کارم هنوز مونده. توی شهر. اگه خیلی اسباب زحمتت نمی‌شه.»

کنت می‌گوید: «باهات می‌آم.»

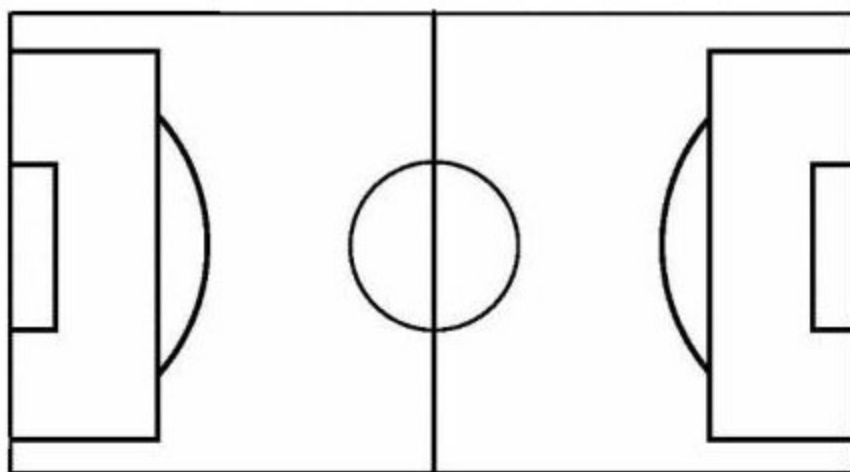
بریت‌ماری پاسخ می‌دهد: «کنت، نباید که همیشه همراهم باشی.»

کنت می‌گوید: «چرا، باید باشم.»

بعد لبخند می‌زنند. بریت‌ماری سعی می‌کند لبخند بزنند.

ولی وقتی کنت دارد سمت ب. ام. و. می‌رود بریت‌ماری سرجایش می‌ایستد و پاشنه‌هایش را محکم روی سنگ‌ریزه‌ها می‌گذارد، درست مثل کسی که می‌خواهد نشان دهد که حد و حدود واقعاً باید در جایی مشخص شود.

«کنت، نه، واقعاً نه! یک نگاه به خودت بنداز! تا کفشت رو نپوشی، باهات نمی‌آم شهر!»



یکی از ویژگی‌های روستاهای وسط جاده این است که می‌توانید دلایل زیادی برای ترک کردن آن مکان‌ها یا بهانه‌هایی برای ماندن در آن‌ها پیدا کنید. اندکی از آدم‌ها جز اینکه دائماً یک کدام از این دو کار را بکنند، کار دیگری از دستشان برنمی‌آید.

بعد از خاک‌سپاری، تقریباً یک هفته طول می‌کشد تا بریت‌ماری توی ماشین سفیدش با در آبی بنشیند و توی خیابانی پیش برود که بورگ را در دو جهت ترک می‌کند. اما باید به‌طور واضح و مشخص بگوییم که این قضیه تقصیر کارمندان شهرداری نیست. شاید آن‌ها فقط سعی دارند کارشان را انجام دهند. تقصیر آن‌ها نیست که با دقت و جدیتی که بریت‌ماری لیست‌هایش را تیک می‌زند کاملاً موافق نیستند.

در روز اول، دوشنبه، پسر جوانی که در شهرداری دوره کارآموزی‌اش را می‌گذراند جوری نگاه می‌کند انگار بریت‌ماری شوخی‌اش گرفته. باجه اطلاعات ساعت ۸ باز می‌شود. بنابراین، بریت‌ماری و کنت ساعت ۸:۰۲ وارد می‌شوند، چون بریت‌ماری نمی‌خواهد کوله‌فکر به نظر برسد.

پسر کارآموز باجه اطلاعات می‌پرسد: «بورگ؟» این سؤال را با لحنی می‌پرسد که آدم وقتی به کار می‌برد که بخواهد اسم یک شخصیت افسانه‌ای را بگوید.

بریت‌ماری اخطار می‌دهد: «دوست من، واقعاً نمی‌شه شما اینجا، توی شهرداری، کار کنید و ندونید که بورگ جزو همین شهره!»

پسر جوان به اطلاع بریت ماری می‌رساند: «من مال اینجا نیستم. فقط دارم اینجا کارآموزی می‌کنم.»

بریت ماری با جنباندن سر به نشان تأیید پاسخ می‌دهد: «که این‌طور. و این از نظر شما عذری است برای اینکه مجبور نباشید چیزی بدوینید.»

ولی کنت با حالتی تشویق‌کننده ضربه‌ای به پهلوی بریت ماری می‌زند و زیرلی می‌گوید که بهتر است بریت ماری سعی کند کمی سیاست‌مدارتر باشد. بنابراین، بریت ماری دوباره خودش را جمع‌وجور می‌کند و با قیافه‌ای دلخووتر به پسر جوان با احتیاط لبخند می‌زند و می‌گوید: «خیلی دل و جرئت به خرج داده‌اید که این کراوات رو زده‌اید. کراواتتون خیلی مسخره است.»

سپس کلی حرف بین آن دو ردوبدل می‌شود که به احتمال زیاد نمی‌شود آن‌ها را حرف‌های «سیاست‌مدارانه» در نظر گرفت. اما کنت آخر سر موفق می‌شود آن دو را که مثل خروس جنگی به هم پریده‌اند تا حدی آرام کند، چون پسر جوان تا مأمورهای امنیتی را خبر نکند آرام و قرار نمی‌گیرد و بریت ماری هم آرام نمی‌شود مگر اینکه با کیف توی کله پسر جوان بکوبد.

یکی از ویژگی‌های روستاهای وسط جاده این است که آدم مجبور نیست مدتی طولانی در آن‌ها بماند تا وقتی می‌بیند که بود و نبود چنین مکان‌هایی برای مردهای جوان اصلاً مهم نیست از ته دل ناراحت شود.

بریت ماری با صبر و حوصله‌ای مثل صبر ایوب توضیح می‌دهد: «اومده‌ام اینجا که به اطلاعاتون برسونم در بورگ باید یک زمین فوتبال ساخته بشه. می‌فهمید که؟»

بعد به لیستش اشاره می‌کند. پسر جوان پرونده‌ای را ورق می‌زند. با اعتراض رو به کنت برمی‌گردد و به «هیئت بررسی» اشاره می‌کند که اعضایش همین الان توی جلسه هستند.

بریت ماری می‌پرسد: «و جلسه چقدر طول می‌کشه؟»

پسر جوان مدارکش را ورق می‌زند.

«جلسه ناشتایی است. حدوداً تا ده.»

بریت ماری با حسن نیت به اطلاع پسر جوان می‌رساند: «د - ه! یعنی تا ساعت ده می‌نشینند و صبحانه می‌خورند؟ واقعاً تعجب نداره که چرا شما اینجا این قدر بیکار هستید.»

بعد او و کنت مجبور می‌شوند ساختمان شهرداری را ترک کنند، چون پسر جوان زیر قولش می‌زند و مأموران امنیتی را خبر می‌کند.

ساعت ده برمی‌گردند. متوجه می‌شوند که جلسه هیئت بررسی تا وقت ناهار ادامه پیدا می‌کند. دوباره بعد از وقت ناهار برمی‌گردند و متوجه می‌شوند که جلسه هیئت بررسی تا آخر وقت اداری ادامه پیدا خواهد کرد. بریت ماری دقیق‌تر درباره موضوع مربوط به زمین فوتبال به پسر پشت باجه اطلاعات

توضیح می‌دهد، چون به نظرش بررسی چنین موضوعی یک روز کامل وقت نمی‌برد. مأمور امنیتی‌ای که احضار می‌شود احساس می‌کند این روش روشن و مستقیمی که بریت‌ماری در توضیحاتش به کار می‌برد کمی اغراق‌آمیز است. به کنت می‌گوید اگر بریت‌ماری یک بار دیگر این کار را بکند، مجبور می‌شود کیفش را ازش بگیرد. نیش کنت باز می‌شود و می‌گوید که یک کارمند امنیتی باید بیشتر از این‌ها دل و جرئت داشته باشد. بریت‌ماری نمی‌داند دلخور شود یا اینکه احساس غرور کند.

دوباره که از آنجا بیرون می‌آیند، کنت بریت‌ماری را آرام می‌کند. «عزیزم، فردا دوباره می‌آییم. خودت رو نگران نکن.»

بریت‌ماری دست‌هایش را از سر تسلیم بالا می‌آورد.

«کنت، آخه تو هم جلسه‌های خودت رو داری. باید برگردیم خونه، می‌فهمم، معلومه که می‌فهمم. کاش فقط...» چنان نفس عمیقی می‌کشد که آدم فکر می‌کند اکسیژن از کف کیفش تولید می‌شود. «... وقتی وگا فوتبال بازی می‌کنه، دردی نداشته باشه.»

کنت می‌پرسد: «چه جور دردی؟»

بریت‌ماری می‌گوید: «هر دردی.»

سر بزرگ کنت غرق در تفکر پایین می‌افتد.

«عزیزم، نگران نباش. فردا دوباره می‌آییم.»

بریت‌ماری باندپیچی دستش را صاف می‌کند.

«خودم می‌دونم که این بچه‌ها احتیاجی به من ندارند. کنت، معلومه که

می‌دونم. فقط کاش می‌تونستم چیزی بهشون بدم. حداقل یک زمین.»

کنت در ماشین را برای بریت‌ماری باز می‌کند و تکرار می‌کند: «فردا دوباره می‌آییم.»

بریت‌ماری آه می‌کشد. «نه، نه، تو جلسه‌های خودت رو داری، می‌دونم که تو

هم جلسه‌های خودت رو داری. می‌دونم که باید برگردیم خونه.»

کنت سرش را با حواس‌پرتی می‌خاراند، نگاهش روی لاستیک بین شیشه و در

ماشین ثابت می‌ماند و پاسخ می‌دهد: «عزیزم، راستش فقط یه وقت ملاقات

دارم. با دلال ماشین.»

بریت‌ماری می‌گوید: «که این‌طور. نمی‌دونستم می‌خواهی یک ماشین جدید

بخری.»

کنت با سر به ب. ام. و. اشاره می‌کند که بریت‌ماری تویش نشسته و

می‌گوید: «خیال ندارم ماشین بخرم. می‌خوام این رو بفروشم.»

قیافه بریت‌ماری درمانده می‌شود، انگار فکر می‌کند که ارزش چنین انتظاری

می‌رود. اما کنت شانه بالا می‌اندازد – این کار را مثل جوانکی می‌کند که انگار

شانه‌های نرم و انعطاف‌پذیری دارد و همین الان بار سنگینی را از روی

دوشش برداشته‌اند.

«عزیزم، شرکت‌م ورشکست شد. سعی کردم تا جایی که بشه نجاتش بدم ولی... خب دیگه، خودت می‌دونی. بحران اقتصادی.»
دهان بریت‌ماری باز می‌ماند.

«حالا می‌خواهی چی کار کنی؟»

کنت لبخند می‌زند، لبخندی شاداب و عاری از هر نگرانی. «از اول شروع می‌کنم. باید همین کار رو کرد، مگه نه؟ قبلاً هم یه وقتی بود که هیچی نداشتم، هنوز یادته که؟»

بریت‌ماری هنوز یادش است. انگشت‌هایش در پی انگشت‌های کنت است. دیگر از آن دو گذشته اما کنت خنده‌کنان می‌گوید: «یه بار کل زندگی‌مون رو ساختم. باز هم می‌تونم بسازم.»

هر دو دست بریت‌ماری را می‌گیرد و وقتی این جمله را به زبان می‌آورد مستقیم توی چشم‌هایش را نگاه می‌کند: «عزیزم، باز هم می‌تونم همون آدم باشم.»

وسط راه، بین بورگ و شهر، هستند که بریت‌ماری سمت کنت برمی‌گردد و می‌پرسد نتیجه بازی برای تیم منچستر یونایتد چی شد. کنت زیر خنده می‌زند. خنده‌اش زیبا و دوست‌داشتنی است.

«آخ، کله‌پا شدند. طی این بیست سال، توی این فصل افتضاح‌ترین بازی رو داشتند. هر روز احتمال می‌ره که مربی‌شون اخراج بشه.»

بریت‌ماری می‌پرسد: «چی شد که این جوری شد؟»

کنت پاسخ می‌دهد: «یادشون رفته که با چی به موفقیت رسیده‌اند.»

بریت‌ماری می‌پرسد: «و آدم چه جوری دوباره یادش می‌آد؟»

کنت می‌گوید: «از اول شروع می‌کنه.»

شب در یکی از اتاق‌های خانه پدر و مادر وزغ می‌مانند. بریت‌ماری از کنت نمی‌پرسد آیا می‌خواهد شب را در خانه بانک بماند یا نه چون کنت اعتراف می‌کند که «آن زن کور یک کم ترسناک است.»

روز بعد، باز هم به شهرداری می‌روند و روزهای بعد هم. مطمئناً شهرداری کارمندانی دارد که معتقدند این دو دیر یا زود کوتاه خواهند آمد اما این افراد از جدیت لیست‌هایی که با خودکار نوشته می‌شوند بی‌خبرند.

بریت‌ماری و کنت موفق می‌شوند روز چهارم در وقت ناهار با آقای صحبت کنند که عضو هیئت بررسی است. آن اقا یک همکار مرد و یک همکار زن را هم صدا می‌کند. هر دو کت و شلوار پوشیده‌اند. مشخص نیست که آن دو آیا به این دلیل احضار شده‌اند که واقعاً قابلیت‌هایی در این زمینه دارند یا اینکه مرد کت و شلوارپوش اولی می‌خواهد احتمال توسری خوردن با کیف بریت‌ماری را کم کند.

زن با ذوق و شوق می‌گوید: «درباره بورگ چیزهای خوب زیادی شنیده‌ام. اون

منطقه حتماً دیدنی.» جوری این حرف را می‌زند انگار آن روستایی که بیست کیلومتر با دفتر کارش فاصله دارد جزیره‌ای خارق‌العاده است و فقط با ورد و جادو می‌شود بهش رسید.

بریت‌ماری توضیح می‌دهد: «درخواستم اینه که اونجا یک زمین فوتبال ساخته بشه.»

زن کت‌وشلوارپوش می‌گوید: «آها.»

مرد کت‌وشلوارپوش دومی می‌گوید: «بودجه برای این کار نداریم.»

مرد کت‌وشلوارپوش اولی می‌گوید: «همون‌طور که من هم گفتم.»

بریت‌ماری به اطلاع مرد می‌رساند: «پس می‌تونم درخواست کنم که بودجه رو تغییر بدید.»

مرد کت‌وشلوارپوش دومی هراسان می‌گوید: «ولی نمی‌شه! می‌دونید اون موقع چی می‌شه؟ اون وقت مجبور می‌شیم همه بودجه‌ها رو عوض کنیم!»

زن کت‌وشلوارپوش لبخند می‌زند و از بریت‌ماری می‌پرسد آیا قهوه میل دارد. بریت‌ماری این تعارف را تشکرکنان رد می‌کند. لبخند زن کت‌وشلوارپوش عریض‌تر می‌شود.

«ما این جوری متوجه شده‌ایم که بورگ زمین فوتبال داره.»

مرد کت‌وشلوارپوش دومی از بین دندان‌هایش سوتی با نارضایتی می‌زند و فریاد می‌کشد: «نه! زمینی که قبلاً زمین فوتبال بوده فروخته شده تا توش آپارتمان‌های جدید ساخته بشه. بودجه‌اش هم تعیین شده!»

بریت‌ماری می‌گوید: «پس ازتون خواهش می‌کنم زمین رو پس بدید.»

سوتی که از بین دندان‌های مرد کت‌وشلوارپوش دومی بیرون می‌آید با فواره کوچکی از آب دهان همراه است.

«چه جوری؟ اون موقع باید همه زمین‌هاشون رو پس بدن! نمی‌تونیم که همه جا زمین فوتبال بسازیم! اون وقت توی زمین فوتبال غرق می‌شیم!»

مرد کت‌وشلوارپوش اولی ساعتش را با بی‌حوصلگی نگاه می‌کند و می‌گوید: «دقیقاً.»

کنت مجبور است در این لحظه کیف بریت‌ماری را محکم نگه دارد. زن کت‌وشلوارپوش از سر سازش خم می‌شود و با اینکه هیچ‌کس قهوه نمی‌خواهد، قهوه می‌ریزد.

لبخندی ملیح می‌زند و می‌گوید: «می‌دونیم که شما در استخدام کلوپ جوانان بورگ هستید.»

بریت‌ماری می‌گوید: «بله، بله. درسته، ولی... استعفا دادم.» و لپ‌هایش را گاز می‌گیرد.

زن لبخندی ملیح‌تر می‌زند و فنجان قهوه را سمت بریت‌ماری هل می‌دهد. «خانم ویسلاندر، اصلاً قرار نبود اونجا استخدامی داشته باشیم. قرار بود کلوپ جوانان قبل از کریسمس تعطیل بشه. این آگهی استخدام اشتباهی

بوده.»

مرد کت و شلوارپوش دومی سوتی می‌زند که صدایش مثل موتور قایق است. «این استخدام اصلاً توی بودجه در نظر گرفته نشده بوده. حالا چی می‌شه؟»
مرد کت و شلوارپوش اولی سریع بلند می‌شود.
«باید ما رو ببخشید. یه جلسه مهم داریم.»

و به این ترتیب بریت‌ماری باز هم ساختمان شهرداری را ترک می‌کند. با این دیدگاه که اقامتش در بورگ اشتباه بوده. حق با آن‌ها است. معلوم است که حق با آن‌ها است.

توی ب. ام. و. که می‌نشینند، کنت سعی می‌کند بریت‌ماری را آرام کند. «عزیزم، فردا، فردا دوباره می‌آیم.» اما بریت‌ماری سرش را آرام و در سکوت به شیشه پنجره تکیه می‌دهد و دستمالی را زیر چانه‌اش نگه می‌دارد. وقتی کنت بریت‌ماری را در این وضعیت می‌بیند، چیزی مصمم و قاطع در نگاهش شکل می‌گیرد، چیزی شبیه میل به انتقام، ولی بریت‌ماری در این لحظه متوجهش نمی‌شود.

روز پنجم که آن دو به شهرداری می‌روند، جمعه است. دوباره باران می‌بارد. کنت مجبور است بریت‌ماری را راضی کند که همراهش برود. وقتی بریت‌ماری می‌گوید که همه چیز به هر حال اشتباهی بوده، چاره‌ای برای کنت نمی‌ماند جز اینکه بریت‌ماری را تحت فشار بگذارد و بگوید که توی لیستش مواردی بی‌ربط و اشتباهی می‌نویسد. آن هم با خودکار. بریت‌ماری همان لحظه لیستش را محکم به خودش می‌چسباند، انگار لیست یک گلدان گل باشد و کنت تهدید کرده که آن را از بالکن پرت می‌کند پایین، و سپس علی‌رغم میلش سوار ب. ام. و. می‌شود و غر می‌زند که کنت «لات و شرور» است.

به شهرداری که می‌رسند، خانمی منتظرشان است. بریت‌ماری او را می‌شناسد، خانم انجمن فوتبال است.
بریت‌ماری می‌گوید: «که این‌طور. شما هم اومده‌اید اینجا که جلوی ما رو بگیرید؟»

خانم انجمن کنت را با تعجب نگاه می‌کند. دست‌هایش را با حالتی عصبی به هم می‌مالد.

«نه. شوهرتون دیروز بهم زنگ زد. اومدم که بهتون کمک کنم.»

کنت شانه بریت‌ماری را نوازش می‌کند.

«به چند نفر زنگ زدم. به خودم اجازه دادم چند تا کار رو که خوب از عهده‌شون برمی‌آم راست‌وریس کنم.»

بریت‌ماری که وارد دفتر کار کت و شلوارپوش‌ها می‌شود، کت و شلوارپوش‌های

بیشتری آنجا حضور دارند. با توجه به شرایط موجود، زمین فوتبال بورگ آشکارا موضوعی بوده که به خاطرش چندین هیئت بررسی تشکیل شده و فقط به سه نفر کت و شلواریوش محدود نمی‌شود.

کت و شلواری جدید سرش را برای خانم انجمن تکان می‌دهد و می‌گوید: «مطلع شده‌ایم که تمایل و توجه زیادی به زمین‌های فوتبال این منطقه نشون داده می‌شه.»

کت و شلواری دیگر می‌گوید: «همین‌طور مطلع شده‌ایم که اصناف محلی آماده‌اند تا... به ما فشار بیاورند.»

کت و شلواری سوم اضافه می‌کند: «درواقع، فشارهای واقعاً ناگوار!» و پوشه‌ای تلقی پر از کاغذ جلوی بریت‌ماری می‌گذارد.

همان کت و شلواری ادامه می‌دهد: «همین‌طور از طریق ایمیل و تماس‌های تلفنی به ما یادآور شده‌اند که امسال انتخابات در پیش داریم.»

کت و شلواری دیگر توضیح می‌دهد: «درواقع، به طریقی کم‌وبیش سرسختانه و مصرانه به ما یادآور شده‌اند!»

بریت‌ماری خم می‌شود. نامه از جانب «سازمان اتحادیه رسمی مشاغل آزاد بورگ» است. از روی مدارک می‌شود به‌وضوح دریافت که مالکین پیتزافروشی بورگ، خواربارفروشی بورگ، اداره پست بورگ و تعمیرگاه اتومبیل بورگ دور هم جمع شده‌اند و تقاضانامه‌ای مشترک را جهت احداث زمین فوتبال امضا کرده‌اند. صاحبان بنگاه‌های اقتصادی تازه‌تأسیسی مثل «دفتر وکالت پسر و پسر»، «سالن زیبایی مو و فراتر از مو» و «شرکت واردات شراب ناب بورگ، سهامی خاص» هم زیر کاغذ را محض احتیاط امضا کرده‌اند. به‌طور اتفاقی با امضاهایی مشابه. تنها امضایی که با بقیه فرق دارد امضای شخصی به نام کارل است که طبق مدارک مربوطه اخیراً یک گل‌فروشی باز کرده.

بقیه نوشته‌ها همه دستخط کنت است. کنت دست در جیب شلواری پشت سر بریت‌ماری ایستاده، چوری که انگار خیال ندارد بنشیند. بریت‌ماری خیلی دلش می‌خواهد کنت را در آغوش بگیرد و او را در همین حال از روی زمین بلند کند. زن کت و شلواریوش قهوه تعارف می‌کند و سرش را هیجان‌زده می‌جنباند. «اصلاً روحم هم خبر نداشت که اقتصاد بورگ این‌قدر شکوفاست! چه جای دیدنی‌ای!»

منطق بریت‌ماری باید الان واقعاً به هر جان‌کدنی که شده جلویش را بگیرد تا بریت‌ماری با بازوهای ازهم‌گشوده مثل هواپیما دور اتاق ندود چون تقریباً کاملاً مطمئن است که این کار نابجا است.

کت و شلواری اولی گلویش را صاف می‌کند و رشته سخن را دوباره در دست می‌گیرد. می‌گوید:

«موضوع اینه که از اداره کار شهر شما هم با ما تماس گرفته‌اند.»

کت وشلواری دیگر می‌گوید: «بیست و یک بار. ب. ی. س. ت. و. ی. ک. بار تماس گرفته‌اند!»

بریت‌ماری رو به کنت برمی‌گردد و با نگاهی پرسشگر نگاهش می‌کند اما دهان کنت باز می‌ماند و او هم دقیقاً به همان اندازه بریت‌ماری گیج شده. یکی از کت وشلوارهای الله‌بختی به کاغذی دیگر اشاره می‌کند. «مطلع شده‌ایم که شما برای کار در کلوپ جوانان بورگ استخدام شده بودید.»

زن کت وشلواری پوش لبخندی ملیح می‌زند. «البته اشتباهی!» کت وشلوار الله‌بختی با دقت ادامه می‌دهد: «اداره کار شهر شما اقدامات سیاسی خاصی رو به ما خاطرنشان کرد. همین‌طور مطلع شدیم که بودجه شهرداری انعطاف‌پذیری مشخصی دارد که متوجه آگهی‌های استخدام در آینده می‌شه... بله... و حالا، امسال، انتخاب در پیش داریم.»

کت وشلواری دیگر با عصبانیت اضافه می‌کند: «بیست و یک بار. بیست و یک بار این مطلب رو بهمون گوشزد کردند!» بریت‌ماری نوک زبانش را جایی بین دندان‌هایش می‌زند. قادر به حرف زدن نیست. زبانش بند آمده، گلویش را صاف می‌کند و آخرسر می‌گوید: «می‌تونم پیرسم اصلاً معنی این حرف‌ها چیه؟»

همه کت وشلوارهای حاضر در اتاق علی‌رغم میلشان آه می‌کشند، انگار تمام این حرف‌هایی که زده شده واضح و روشن بوده. آستین کت‌ها دسته‌جمعی بالا می‌رود تا همگی بتوانند ببینند وقت ناهار شده یا نه. شده! بی‌صبری و بی‌قراری سر می‌رسد. بالاخره یکی از کت وشلوارها مسئولیت توضیح دادن همه چیز به بریت‌ماری را به عهده می‌گیرد و در همان حین بریت‌ماری را با خستگی نگاه می‌کند.

«یعنی اینکه شهرداری یا می‌تونه بودجه احداث یه زمین فوتبال جدید رو تأمین کنه یا حقوق شما رو اگه سر کارتون بمونید، از عهده جفت هزینه‌ها برنمی‌آییم.»

انصاف نیست که آدم را به چنین انتخابی وادارند.

یکی از ویژگی‌های روستاهای وسط جاده این است که می‌توانید دلایل زیادی برای ترک کردن آن مکان‌ها یا بهانه‌هایی برای ماندن در آن‌ها پیدا کنید.



بریت ماری می گوید: «لطفاً این موضوع رو درک کن که انصاف نیست آدم رو به چنین انتخابی وادارند.»
 از آنجایی که پاسخی نمی شنود، توضیح می دهد: «انصاف نیست، باید درک کنی. لطفاً سعی نکن از این موضوع علیه من استفاده کنی.»
 طبیعتاً باز هم پاسخی دریافت نمی کند. بنابراین، لپ هایش را گاز می گیرد و دامنش را صاف می کند.
 «اینجا خیلی تمیز و مرتبه. البته نمی دونم این واسه تو فرقی می کنه یا نه، ولی امیدوارم فرق کنه. این گورستان واقعاً بی نهایت تمیز و مرتبه.»
 سامی جواب نمی دهد اما بریت ماری امیدوار است دست کم صدایش را بشنود وقتی می گوید: «پسر عزیزم، می خوام بدونی از اینکه اومدم بورگ هیچ وقت پشیمان نخواهم شد.»

بعد از ظهر روز شنبه است. فردای روزی است که شهرداری بریت ماری را به انتخابی غیرمنصفانه واداشته و روزی است که هزاران کیلومتر آن طرف تر لیورپول با استون ویلا بازی دارد. بریت ماری صبح زود به کلوپ جوانان رفت. کت و شلوارها قول داده بودند روز دوشنبه بیل های مکانیکی را به زمین سنگ ریزه ای بیاورند. کنت آن ها را مجبور کرده بود قول بدهند، گفته بود چون در غیر این صورت بریت ماری نمی گذارد آن ها به ناهارشان برسند. بنابراین، آن ها قول شرف و مردانه دادند که آنجا چمن بکارند و دو تا دروازه واقعی با تور نصب کنند و طول زمین را با گچ خط های سفید درست و حسابی بکشند.
 انصاف نیست که آدم را به چنین انتخابی وادارند اما بریت ماری به یاد می آورد که از دست دادن یک خواهر چگونه است. می داند که آدم خودش را چگونه

از دست رفته حس می‌کند. برای همین، فکر می‌کند بهترین کار این است که بتواند به کسی که دقیقاً چنین حسی دارد – حس می‌کند از دست رفته است – چیزی بدهد. یک زمین.

صبح از پشت در باز پیتزافروشی صداهایی شنیده بود ولی داخل نرفت. فکر کرد بهتر است که داخل نرود. کلوپ جوانان خالی بود اما لای در یخچال باز بود. از روی جای دندان‌های موش روی لاستیک در می‌شد حدس زد چه اتفاقی آنجا افتاده. سلفون روی بشقاب جویده شده بود و ته کره بادام‌زمینی و نوتلا کاملاً هم آمده بود. پای موش در راه خروج به قوطی جوش شیرین بریت‌ماری گیر کرده بود و قوطی توی سینک ظرف‌شویی چپه شده بود. ردپای موش روی پودر سفیدرنگ دیده می‌شد. دو تا رد پا. آشکارا موش آنجا قرار داشته.

بریت‌ماری مدتی طولانی با حوله‌ای روی پاهایش روی یکی از چهارپایه‌ها نشست. بعد صورتش را پاک کرد و آشپزخانه را تمیز کرد. همه چیز را شست و ضدعفونی کرد و حواسش را جمع کرد که همه چیز تروتازه و مرتب باشد. دستگاه قهوه درب و داغان بر اثر ریزش سنگ را ناز کرد. کف دستش را روی نقطه قرمز تابلویی کشید که در ارتفاع درست و مناسب روی دیوار آویزان شده بود و محل کنونی شخص را نشان می‌داد. صدای در به طرزی کاملاً مسخره غافل‌گیرش کرد. خانم جوان یتیم‌خانه که پشت در ایستاده بود ظاهراً راهش را درست آمده بود. انگار متعلق به آنجا بود.

خانم جوان گفت: «سلام، خانم ویسلاندر. دیدم چراغ روشنه. امیدوارم مزاحم نشده باشم.»

بریت‌ماری با صدای آرام گفت: «البته که نه. فقط اومدم کلیدها رو تحویل بدم.» و احساس کرد در خانه شخصی دیگر مهمان است.

کلیدهای کلوپ جوانان را سمت خانم جوان گرفت، ولی آن خانم کلیدها را نگرفت. فقط رو به اتاق لبخندی شیرین زد.

«اینجا خیلی قشنگه. متوجه شده‌ام که اینجا واسه وگا و عمر خیلی باارزشه. واسه همین، می‌خواستم نگاهی به اینجا بندازم تا بتونم اون دو تا رو بهتر درک کنم.»

بریت‌ماری اعتراض کرد: «هر چی در توانم بود به کار بستم.»

خانم جوان قول داد: «بهتون اطمینان می‌دم هر کار که از دستم بریاد می‌کنم تا همه چی در مورد بچه‌ها خوب پیش بره.»

بریت‌ماری انگشتش را روی دسته‌کلید کشید. هر چه را که توی وجودش فوران کرد پس زد. چند مرتبه واریسی کرد که ببیند آیا همه وسایلش را واقعاً توی کیفش گذاشته یا نه و چراغ دست‌شویی و آشپزخانه را خاموش کرد. کم مانده بود چیزی را بگوید که چندین دفعه می‌خواست بگوید، با وجود اینکه منطقش با تمام قدرت در برابرش مقاومت می‌کرد؛ می‌خواست بپرسد:

«فرقی می‌کنه اگه کسی درخواست نگره‌داری از بچه‌ها رو بده؟» معلوم است که می‌دانست این سؤال بی‌معنی است. معلوم است که می‌دانست. بعد اختیارش را از دست داد، دهانش را باز کرد و پرسید: «اگه اجازه بدید، می‌خواستم بپرسم، چقدر، معلومه که سؤال بی‌معنیه، واقعاً، ولی دوست دارم بدونم چه فرقی می‌کنه اگه یک نفر...»

همان لحظه، قبل از اینکه جمله‌اش تمام شود، پدر و مادر وزغ را دید. جلوی در ایستاده بودند. دست مادر روی شکم باردارش بود و پدر کلاهش را توی دستش گرفته بود.

مادر گفت: «سلام.»

کارل پرسید: «شما همون خانمی هستید که قراره بچه‌ها رو ببره؟» مادر ضربه‌ای آرام به پهلوی پدر زد و با لغات مناسب با خانم جوان یتیم‌خانه حرف زد.

«من سونیا هستم. این هم کارله. ما مادر و پدر کریستر هستیم، اون با وگا و عمر توی یه تیم بازی می‌کنه.»

احتمالاً خانم جوان یتیم‌خانه می‌خواست پاسخی بدهد اما کارل فرصتی بهش نداد.

«ما می‌خوایم بچه‌ها رو پیش خودمون نگه داریم! می‌خوایم پیش ما بزرگ بشند! نباید اون‌ها رو از بزرگ ببرید!»

سونیا، بریت‌ماری را نگاه کرد. دست‌هایش را نگاه کرد. شاید به همین خاطر بود که رفت توی اتاق و بریت‌ماری را محکم در آغوش گرفت. بریت‌ماری زمزمه کرد که انگشت‌هایش آغشته به مواد شوینده است، با این حال سونیا ویش نکرد. کسی به در ضربه زد. خانم جوان یتیم‌خانه لحظه‌ای لب‌خند زد، انگار هر دفعه که می‌خواست دهانش را باز کند اول این پیام عصبی را دریافت می‌کرد.

«راستش همین سؤال رو مادر بن و عموی... دینو... شما هم به همین اسم صداش می‌کنید، ازم پرسیده‌اند.»

صدای ضربه‌های در بلندتر شد و با صدای معترضانۀ صاف کردن گلوبی تکمیل شد.

«این بچه‌ها! می‌تونند پیش من بمونند، باشه؟ اونا، به اصطلاح، مته بچه‌های خودم هستن!»

از ظاهر یک کسی پیدا بود که حاضر بود سر این موضوع با هر کسی که توی آن اتاق بود کتک‌کاری کند. دست‌هایش را در هوا تکان داد و به زمین فوتبال اشاره کرد، به جایی که تی‌شرت‌های فوتبالی سفید هنوز روی نردۀ چوبی آویزان بودند و صبح شمع‌ها را با عشق و محبت دوباره روشن کرده بودند.

«به قول گفتنی، همسایه‌ها یاری کنید تا ما بچه‌داری کنیم! خب، همسایه‌ها دارند یاری می‌کنند دیگه!»

بانک با سگ پشت سر یک کسی ایستاده بود. خانم جوان یتیم‌خانه که یک کسی را نگاه کرد متوجه بانک هم شد، چون بانک بلافاصله شروع کرد به تاب دادن عصایش و سرش را تندتند جنباند.

«من واسه حضانت هیچ کُره‌خری نیومدم اینجا. فقط پیتزا می‌خوام.»
سونیا، بریت‌ماری را با بی‌میلی از آغوشش رها کرد، درست مثل وقتی که بادکنکی را با اکراه رها می‌کنید چون می‌دانید از دستتان در می‌رود. کارل کلاهش را محکم چنگ زد و با هیجان و خشم به خانم جوان یتیم‌خانه اشاره کرد.

«نمی‌تونید بچه‌ها رو از بورگ ببرید، اگر این کار رو بکنید، ممکنه زیردست هر کسی بیفتند! حتی ممکنه زیردست کسی بیفتند که طرفدار چلسیه!»
بریت‌ماری تا آن موقع کلیدهای کلوپ جوانان را روی کابینت گذاشته بود و خودش را از بین بقیه بیرون کشیده بود. اگر بقیه متوجه این کارش شدند، که احتمالاً شدند، عکس‌العملی نشان ندادند و گذاشتند برود، چون واقعاً و از ته دل دوستش داشتند.

بعد از ظهر در بورگ سریع و با سنگدلی به غروب تبدیل خواهد شد، جوری که انگار گرگ‌ومیش روی نور روز را با گچ می‌پوشاند. بریت‌ماری زانو می‌زند و سرش را به سنگ قبر سامی تکیه می‌دهد.

«پسر عزیزم، هیچ وقت پشیمون نمی‌شم از اینکه اینجا بودم.»
امروز شنبه است و لیورپول هزاران کیلومتر آن طرف‌تر بازی دارد. دوشنبه بیل‌های مکانیکی به بورگ می‌آیند. بریت‌ماری خودش هم نمی‌داند آدمی مذهبی است یا نه، اما فکر می‌کند واقعاً خوب است که آدم بداند خدا در بورگ حضور دارد، در بورگ جایی دارد.

تک‌وتنها توی خیابان آن روستا قدم می‌زند. جوراب‌شلواری‌اش از چمن لک شده. تی‌شرت‌های سفید هنوز روی نرده چوبی آویزان‌اند و زیرشان شمع‌های جدید روشن کرده‌اند. حالا از توی کلوپ جوانان نور تلویزیون می‌آید. سایه‌های سر بچه‌ها را می‌بیند. تعدادشان بیشتر از قبل است. دیگر یک تیم معمولی نیستند، باشگاهی شده‌اند. دوست دارد برود داخل ولی خوب می‌داند که این کار مناسب نیست. می‌داند کاری که دارد می‌کند بهترین کار است.

روی زمین سنگ‌ریزه‌ای، بین کلوپ جوانان و پیتزافروشی، دو تا کامیون بزرگ قدیمی توقف کرده‌اند و چراغ‌های جلویشان روشن است. چند مرد بالغ ریشو با کلاه کپ در نور چراغ‌ها این‌ور و آن‌ور می‌روند. آه می‌کشند و ناله می‌کنند، با سرعت حرکت می‌کنند و همدیگر را هل می‌دهند. مدتی طول می‌کشد تا بریت‌ماری حالی‌اش شود که آن‌ها دارند آنجا فوتبال بازی می‌کنند. آن‌ها بازی می‌کنند.

به راهش در خیابان ادامه می‌دهد. چند ثانیه‌ای در تاریکی جلوی یک خانه کوچک زهواردرفته با باغچه کوچک داغان می‌ایستد. وقتی کسی نداند آنجا کجا است، می‌تواند به راحتی از کنارش رد شود بدون اینکه حتی متوجه وجودش شود. این خانه در این مورد نقاط مشترک خیلی زیادی با صاحبش دارد. ماشین پلیس جلوی خانه پارک نیست، هیچ چراغی پشت پنجره روشن نیست. وقتی بریت ماری کاملاً خاطرجمع می‌شود که اسون خانه نیست، بی سروصدا سمت در می‌رود و در می‌زند. چون می‌خواهد یک بار هم که شده در زندگی‌اش این کار را بکند.

بعد خودش را کنار می‌کشد، در پناه سایه می‌رود و راه باقی‌مانده را تا خانه بانک ادامه می‌دهد. باغچه جلوی خانه دیگر بوی گند نمی‌دهد. بانک تابلوی به فروش می‌رسد را از روی چمن برداشته. بریت ماری که پا به راهرو می‌گذارد، بوی نیمرو می‌آید. سگ روی زمین دراز کشیده و خوابیده، بانک روی صندلی دسته‌دارش توی اتاق نشیمن نشسته، صورتش را آن قدر توی صفحه تلویزیون کرده که چیزی نمانده بریت ماری قبل از اینکه نظرش تغییر کند بهش اخطار دهد که این کار برای چشم خیلی بد است.

در عوض، می‌پرسد: «می‌تونم پپرسم کی بازی داره؟»
بانک با عصبانیت جواب می‌دهد: «استون ویلا با لیورپول! استون ویلا ۲:۰ جلوئه!»

«که این طور. پس می‌شه نتیجه‌گیری کرد که تو هم طرفدار لیورپول هستی، درست مثل همه بچه‌ها؟»

بانک خرناس می‌کشد. «عقل از سرت پریده؟ من طرفدار استون ویلا هستم!»

بریت ماری می‌پرسد: «می‌تونم پپرسم چرا؟» وقتی درست فکر می‌کند، می‌بیند که نمی‌تواند به یاد آورد که بانک تا به حال به تماشای فوتبال در تلویزیون علاقه‌ای نشان داده باشد.

قیافه بانک جوری می‌شود انگار این سؤال احمقانه است. مدتی فکر می‌کند. با اخم و تخم جواب می‌دهد: «چون هیچ کس طرفدار استون ویلا نیست.»

بعد اضافه می‌کند: «و چون که تی شرت‌هاشون خوشگله.»
از نظر بریت ماری، بحث دوم کمی منطقی‌تر از بحث اول است. بانک سرش را بلند می‌کند، صدای تلویزیون را کم می‌کند، یک قلیپ آبجو می‌خورد و گلویش را صاف می‌کند.

«غذا توی آشپزخونه است. اگه گرسنه‌ای.»

بریت ماری سرش را به نشان نفی تکان می‌دهد. محکم به کیفش چنگ می‌زند.

«الان کنت می‌آد. برمی‌گردیم خونه. اون با ماشین خودش می‌ره و من هم

ماشین خودم رو می‌روزم ولی معلومه که اون جلوتر می‌ره. دوست ندارم توی تاریکی رانندگی کنم. بهترین کار اینه که اون جلوتر برونه.»
بانک ابروهایش را چند مرتبه بالا می‌اندازد. از روی صندلی راحتی بدوبیراه‌گویان و به‌زحمت بلند می‌شود، انگار تقصیر صندلی است که آدم پیر می‌شود.

«بریت‌ماری، من آدمی نیستم که دخالت کنم. ولی به نظرم باید رانندگی توی تاریکی رو یاد بگیری.»

بریت‌ماری رو به کیفش پاسخ می‌دهد: «حرف خوبی زدی.»
بانک و سگ در حمل چمدان و گلدان‌ها از طبقه بالا به بریت‌ماری کمک می‌کنند. بریت‌ماری ظرف‌ها را می‌شوید و آشپزخانه را تمیز می‌کند. کارد و چنگال‌ها را مرتب می‌چیند. پشت گوش‌های سگ را قلقلک می‌دهد. کسی در تلویزیون هوار می‌کشد. بانک به اتاق نشیمن می‌رود و دوباره که برمی‌گردد عصبانی به نظر می‌رسد.

غرولند می‌کند: «لیورپول یه گل زد. حالا استون ویلا شده ۲:۱.»
بریت‌ماری برای آخرین بار چرخ توی خانه می‌زند. قالیچه‌ها و پرده‌ها را صاف می‌کند. دوباره که به طبقه پایین، به آشپزخانه، می‌آید، می‌گوید: «بانک، من از اون آدم‌هایی نیستم که فضولی کنم ولی نمی‌تونم بفهمم چرا تابلوی فروش خونه رو از روی چمن‌های جلوی در برداشته‌ای. پس یعنی باید بهت تبریک بگم که تونستی خونه رو بفروشی؟»
بانک خنده‌ای تلخ سر می‌دهد.

«شوخی می‌کنی؟ کی توی بورگ خونه می‌خره؟»

بریت‌ماری دامنش را صاف می‌کند.
«که این‌طور. به هر حال، باید بهت یادآور بشم که از اینکه تابلو رو برداشته‌ای این جور نتیجه‌گیری می‌کنم که کارت اصلاً و ابداً نامعقول نبوده!»
بانک سمت سینک ظرف‌شویی برمی‌گردد و سعی می‌کند خودش را با جمع کردن ظرف‌ها مشغول کند، که البته این کار خیلی طول نمی‌کشد.
«فقط فکر کردم یه مدت توی بورگ بمونم. خیال دارم با بابام حرف بزنم. شاید حالا که مرده حرف زدن باهاش راحت‌تر باشه، چون حالا دیگه نمی‌تونه هی بپره وسط حرفم.»

بریت‌ماری دلش می‌خواهد شانه بانک را نوازش کند اما فکر می‌کند بهتر است چنین کاری نکند. فقط به این خاطر که عصای بانک دم دستش است.
در می‌زنند. بانک بدون اینکه در را باز کند، از راهرو به اتاق نشیمن می‌رود، چون می‌داند چه کسی پشت در است. بریت‌ماری برای آخرین بار دوروبر آشپزخانه را نگاه می‌کند. انگشت‌هایش را در امتداد دیوارها حرکت می‌دهد. آن‌قدر نزدیک که می‌تواند حسشان کند ولی نه آن‌قدر نزدیک که واقعاً لمسشان کند. به هر حال، کل دیوارها کثیف است. وقت نکرده بود دیوارها را

تمیز کند. برای این کار به زمان بیشتری در بورگ نیاز دارد.
بریت ماری در را که باز می کند، کنت لبخندی تسکین بخش می زند.
با اضطراب می پرسد: «حاضری؟ می تو نیم بریم؟» انگار هنوز هم می ترسد که
نظر بریت ماری عوض شود.

بریت ماری با سر تأیید می کند و وقتی دارد چمدانش را برمی دارد کسی از
توی تلویزیون مثل تسخیر شده ها هوار می کشد. آدم فکر می کند دارند کتکش
می زنند.

بریت ماری با صدای بلند می پرسد: «محض رضای خدا...؟»
کنت سریع می گوید: «بریم دیگه! ممکنه خیابون ها شلوغ بشه!» ولی دیگر
خیلی دیر است.

بریت ماری سریع به اتاق نشیمن می رود. بانک به مردی جوان بدو بیراه
می گوید که با تی شرت فوتبالی قرمز آن قدر دور زمین می دود و عربده
می کشد تا صورتش کبود می شود.

بانک فحش می دهد: «۲:۲، لیورپول بازی رو ۲:۲ کرد.» و به صندلی راحتی لگد
می زند، انگار صندلی مقصر است.
بریت ماری وسط راه خروج از در است.

ب. ام. و. کنت توی خیابان است. کنت همین الان روشنش کرده و می خواهد
دست بریت ماری را بگیرد، اما بریت ماری خودش را کنار می کشد. واقعاً
مناسب یک زن بالغ نیست که خودش را با قدم های بلند کنار بکشد جوری که
انگار خلاف کار است و دارد از دست مأمورهای قانون فرار می کند. کنار
جدول خیابان نفس زنان مکث می کند، نفس که می کشد گلویش می سوزد،
برمی گردد و کنت را نگاه می کند و اشکش سرازیر می شود.

کنت می گوید: «عزیزم، چه ات شده؟ الان باید بریم.» ولی صدایش در گلو
خفه می شود چون احتمالاً وقتی نگاهی دقیق بهش می اندازد می فهمد
بریت ماری چه اش است.

دامنش چین خورده ولی صافش نمی کند. موهایش تقریباً نامرتب است، به هر
حال آن قدر نامرتب که موهای بریت ماری می تواند باشد. منطقش آخر سر
سپر می اندازد و می گذارد صدایش را بالا ببرد.

«لیورپول نتیجه رو ۲:۲ کرد! حالا حتماً برنده می شنند!»

سر بزرگ کنت آن قدر پایین می افتد که چانه اش روی سینه اش می رود. آب
می رود.

«عزیزم، تو نمی تونی مادرشون باشی و اگه هم بتونی، بعدش چی می شه؟
وقتی که دیگه احتیاجی بهت نداشته باشند؟ اون وقت چی؟»

بریت ماری سرش را به نشان نفی تکان می دهد. البته با گردنکشی و
نافرمانی و نه با تسلیم پذیری و ناراحتی. انگار قصد دارد از روی چیزی بپرد و

آن چیز جدول خیابان است.

«نمی‌دونم، کنت. نمی‌دونم بعدش چی می‌شه.»

کنت چشم‌هایش را می‌بندد، دوباره شبیه همان جوانک توی راهرو می‌شود و با صدای آرام از بریت‌ماری خواهش می‌کند: «بریت‌ماری، می‌تونم فقط تا فردا صبح صبر کنم. خونه پدر و مادر وزغ می‌مونم. اگه فردا صبح زود در خونه‌شون رو زنی، تنهایی برمی‌گردم خونه.»

سعی می‌کند این حرف‌ها را با اطمینان خاطر بگوید. ولی همین حالا هم می‌داند که بریت‌ماری را از دست داده.

بریت‌ماری وسط راه ورود به کلوپ جوانان است.

قبل از اینکه متوجه عمر و وگا شود، آن دو او را می‌بینند. همین که با عجله از کنارشان رد می‌شود، می‌شنود که با دلخوری صدایش می‌کنند.

بریت‌ماری نفس‌نفس می‌زند: «محض رضای خدا... لیورپول... نه، واقعاً نمی‌دونم چی‌کار کردند ولی حس می‌کنم از این... اسمشون چی بود؟... ویلا نمی‌دونم چی چی... می‌برند!» نفسش آن‌قدر به‌سختی بالا می‌آید که مجبور می‌شود دست‌هایش را به زانوهایش تکیه دهد، آن هم وسط خیابان، به‌طوری که همسایه‌ها حتماً فکر می‌کنند او شروع کرده به مصرف مواد مخدر.

عمر مشتاقانه تأیید می‌کند. «خودمون می‌دونیم!»

بریت‌ماری تودماغی می‌گوید: «که این‌طور.»

عمر با حالتی از خودبی‌خود می‌گوید: «۲:۲ شدن، ما برنده می‌شیم! جرارد(۲۸) که گل زد، این رو توی چشم‌هاش می‌شد دید، می‌شد دید که ما برنده می‌شیم!»

بریت‌ماری سرش را بلند می‌کند و نفسش چنان به‌سختی بالا می‌آید که دچار سردرد شدید می‌شود.

«می‌تونم پپرسم اصلاً شماها، محض رضای خدا، اینجا، وسط خیابون، چی‌کار می‌کنید؟»

وگا دست در جیب شلوار می‌آید جلویش و سرش را جوری با تأسیف تکان می‌دهد که انگار بر این باور است که بریت‌ماری دوزاری‌اش واقعاً کج‌تر از چیزی است که او فکرش را می‌کرده.

«اگه بخوایم نتیجه بازی عوض بشه، باید با تو تماشاش کنیم.»

لیورپول نتیجه بازی را عوض نمی‌کند. مسابقه ۲:۲ تمام می‌شود و این موضوع در آن واحد هم مهم است و هم بی‌اهمیت.

توی آشپزخانه بانک بیکن و تخم‌مرغ می‌خورند. وگا و عمر و بریت‌ماری و بانک و سگ. عمر که آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد، وگا ازش می‌خواهد آن‌ها را پایین بگذارد. لحظه‌ای نگاهی بینشان ردوبدل می‌شود و بعد عمر، بدون

ذره‌ای مقاومت، آرنج‌هایش را از روی میز برمی‌دارد. بچه‌ها که دارند کاپشن‌هایشان را می‌پوشند، بریت‌ماری توی راهرو می‌ایستد. انگشت‌های پاهایش را توی کفش جمع می‌کند و روی آستین‌های بچه‌ها را آن قدر می‌تکاند که بچه‌ها مجبور می‌شوند دستش را محکم بگیرند تا بالاخره بی‌خیال این کار شود.

خانم جوان یتیم‌خانه روی چمن‌ها ایستاده و منتظر بچه‌ها است. وگا به بریت‌ماری می‌گوید: «زن خوبیه، هرچند فوتبال دوست نداره، ولی زن خوبیه.»

عمر تأیید می‌کند. «بهش یاد می‌دیم.»
بریت‌ماری لب‌هایش را گاز می‌گیرد و با سر تأیید می‌کند.
مین مین می‌کند. «من... موضوع اینه که من... فقط می‌خوام بگم که... که شماها... که هیچ وقت...»

وگا، چسبیده به کت بریت‌ماری، توی پارچه لباس زمزمه می‌کند: «خودمون می‌دونیم.»

عمر، در حالی که لب‌هایش روی گردن بریت‌ماری است، قول می‌دهد: «مشکلی پیش نمی‌آد.»

بعد از اینکه بچه‌ها به خیابان می‌روند، پسرک برمی‌گردد. بریت‌ماری از جایش جنب نمی‌خورد، انگار می‌خواهد این تصویر را تا آخرین لحظه در خاطرش ثبت کند. پسرک می‌پرسد: «فردا چی کار می‌کنی؟»
بریت‌ماری دست‌هایش را جلوی شکمش قلاب می‌کند. تا جایی که بشود، نفسی عمیق می‌کشد.

«کنت منتظره که من برم و در بزنم.»
وگا دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو می‌کند. ابروهایش را بالا می‌اندازد.

«واسون چی؟»
بریت‌ماری می‌دمد. باز می‌دمد. می‌گذارد بورگ توی ریه‌هایش بالا و پایین برود.

«بهم گفت هر وقت که کسی درِ خونه‌اش رو می‌زنه آرزو می‌کنه کاش من باشم.»

بچه‌ها زیر نور چراغ‌های خیابان خیلی کوچک به نظر می‌رسند. اما وگا سرش را کاملاً بالا می‌گیرد، پشتش را صاف می‌کند و می‌گوید: «بریت‌ماری، یه لطف در حقم می‌کنی؟»

بریت‌ماری زمزمه می‌کند: «هر چی باشه.»
«فردا هیچ دری رو نزن. فقط برو!»

بعد از اینکه بچه‌ها می‌روند، بریت‌ماری مدتی طولانی همان جا تک‌وتنها در

تاریکی می‌ایستد. حرفی نمی‌زند، به کسی قوی نمی‌دهد. می‌داند این قوی است که نمی‌تواند بهش وفا کند.

توی بالکن خانه بانک می‌ایستد و بورگ را که با ملایمت لای موهایش می‌وزد حس می‌کند. باد آن قدر شدید نیست که موهایش را خراب کند، فقط آن قدر است که می‌تواند حسش کند. در حالی که هوا هنوز تاریک است، ماشین تحویل روزنامه رد می‌شود. پیرزن‌ها با واگرهای چرخ‌دار از خانه‌هایشان بیرون می‌آیند و کشان‌کشان سمت صندوق‌های پستشان می‌روند. یکی‌شان برای بریت‌ماری دست تکان می‌دهد، بریت‌ماری هم برایش دست تکان می‌دهد. معلوم است که دستش را کاملاً بالا نمی‌آورد، فقط آن را در ارتفاع کمر می‌جنباند. درست مثل دست تکان دادن انسانی بالغ و منطقی. صبر می‌کند تا پیرزن‌ها به خانه‌هایشان برگردند. بعد بی‌سروصدا از پله‌ها پایین می‌آید و چمدانش را توی ماشین سفیدرنگش با درِ آبی می‌گذارد.

قبل از طلوع خورشید، پشت دری می‌ایستد و در می‌زند.



اگر چشم‌هایتان را به اندازه کافی محکم و طولانی ببندید، می‌توانید تمام موقعیت‌هایی را در زندگی به یاد آورید که محض خاطر خودتان تصمیمی گرفتید؛ نتیجه گرفتید که شاید آن تصمیم هیچ‌وقت عملی نشود. وقتی بریت‌ماری توی ماشین سفیدرنگ با درِ آبی آهسته و پت‌پت‌کنان در آن روستا پیش می‌رود، روستایی که وسط جاده است، در حالی که هوا هنوز تاریک است و پنجره‌ها را پایین داده و نفس‌های عمیق می‌کشد، می‌تواند تمام مردهایی را به یاد آورد که عاشقشان شده بود.

آلف. کنت. اسون. مردی که بهش نارو زد و ترکش کرد. مردی دیگر که بهش خیانت کرد و بریت‌ماری ترکش کرد. سومین مردی که تمام چیزهایی را داشت که بریت‌ماری هرگز نداشت اما آرزوی هیچ‌کدامشان را هم نمی‌کرد. باند دور دستش را خیلی خیلی خیلی آهسته باز می‌کند و لکه سفید روی انگشت حلقه‌اش را نگاه می‌کند؛ در رؤیای اولین عشق زندگی و فرصت‌های دیگر، در غلبه بخشش بر عشق، در شمارش تپش‌های قلب.

اگر چشم‌هایتان را ببندید، می‌توانید تمام تصمیم‌های زندگی‌تان را به یاد آورید و نتیجه بگیرید که همیشه محض خاطر دیگری تصمیم گرفته‌اید.

صبح زود است اما ظاهراً سپیده‌دم در بورگ هنوز دارد انتظار می‌کشد. انگار می‌خواهد به بریت‌ماری فرصت دهد تا دستش را بالا بیاورد. تا تصمیم بگیرد. تا ببرد.

در می‌زند. در باز می‌شود. می‌خواهد تمام آنچه را حس می‌کند به زبان آورد، اما فرصتی پیدا نمی‌کند. می‌خواهد دقیقاً توضیح دهد که چرا اینجا است و جای دیگری نیست، اما وسط حرفش می‌پرند. وقتی می‌فهمد که انتظارش را می‌کشیدند، کمی دلخور می‌شود. دلخور می‌شود از اینکه این‌قدر قابل پیش‌بینی است. می‌خواهد چیزی بگوید، احساسش را بیان کند، قلبش را بگشاید و هر چه را که توی دلش است بریزد بیرون، اما فرصت نمی‌کند. در عوض، با دستی، محکم به خیابان رانده می‌شود. توی پیاده‌رو پر از دبه‌های پلاستیکی است. آدم فکر می‌کند از پشت کامیونی افتاده‌اند. پسرک می‌گوید: «همه اعضای تیم پول جمع کردند و مسافت رو حساب کردیم.»

دختر اضافه می‌کند: «آره، اون‌هایی از ما که حساب و کتاب سرشون می‌شد حساب کردند.»

پسرک با دلخوری اعتراض می‌کند. «من می‌تونم حساب و کتاب کنم!» دختر پوزخند می‌زند. «تقریباً به همون خوبی‌ای که می‌تونی شوت بزنی!» بریت‌ماری خم می‌شود و دستش را روی دبه‌ها می‌کشد. بوی بد می‌دهند. چیزی با بازوهایش تماس پیدا می‌کند و مدتی طول می‌کشد تا بریت‌ماری حالی‌اش شود که این بچه‌ها هستند که دستش را گرفته‌اند. عمر آهسته می‌گوید: «بنزینه. حساب کردیم چقدر لازمه. واسه کل راه تا پاریس می‌رسه.»

وگا آرام می‌گوید: «و برگشت.»

بریت‌ماری که دارد پشت فرمان می‌نشیند، بچه‌ها می‌ایستند و برایش دست تکان می‌دهند. دست‌هایشان را با تمام وجود تکان می‌دهند، کاری که انسان‌های بالغ هیچ‌وقت نمی‌کنند. صبح در بورگ با خورشیدی از راه می‌رسد که هنوز با خویشتن‌داری و احترام در افق منتظر است، انگار می‌خواهد به بریت‌ماری زمان کافی دهد تا برای آخرین بار تصمیمش را بگیرد و برای اولین بار محض خاطر خودش. بالاخره که نور خورشید روی بام‌ها می‌تابد، اتومبیلی سفیدرنگ با درِ آبی آهسته از آنجا می‌رود.

شاید یک بار دیگر توقف کند. شاید در دیگری را بزند. شاید هم به راهش ادامه دهد.

خدا می‌داند که بریت‌ماری بنزین کافی همراهش است.

ماه ژانویه در روستایی است که نمی‌شود آن را یک در میلیون نامید، بلکه یکی از میلیون‌ها مکان دیگر است. روستایی مثل همه روستاهای دیگر که در عین حال شبیه هیچ روستای دیگری نیست. چیزی نمانده که لیورپول چند ماه دیگر، هزاران کیلومتر آن طرف‌تر، قهرمان انگلیس شود. در یکی از آخرین بازی‌ها ۳:۰ از کریستال پالاس جلو است اما در دقایق پایانی سه تا گل می‌خورد و عنوان قهرمانی را از دست می‌دهد. هیچ‌کدام از اعضای لیورپول چیزی درباره بورگ نخواهد دانست، هیچ‌وقت نخواهد فهمید که چنین مکانی وجود دارد، اما اتفاقی که الان دارد می‌افتد از چشم هیچ‌کسی که در این روز با اتومبیل، با پنجره‌های پایین‌داده، از اینجا عبور می‌کند پنهان نخواهد ماند. مربی منچستر یونایتد را اخراج می‌کنند و این تیم از سر نو شروع می‌کند. تاتنهام قول می‌دهد که در فصل بعدی بهتر بازی کند. هنوز هم کسانی طرفدار استون ویلا هستند.

ماه ژانویه است اما زمانی بهار به بورگ خواهد رسید. مردی جوان در گورستان کنار مادرش و زیر یک شال آسوده خواهد بود، دو تا بچه وسط حرف هم خواهند پرید تا از داورهای بی‌کفایت و تکل‌های خطرناک حرف بزنند. تویی قل خواهد خورد، پایی آن را شوت خواهد کرد، چون آنجا مکانی است که هیچ‌کس در آن نمی‌داند چطور می‌شود بی‌خیال شد. تابستانی از راه خواهد رسید که لیورپول در آن در همه بازی‌ها شکست خواهد خورد و بعد پاییز می‌آید و فصلی جدید که این تیم می‌تواند در آن در همه مسابقات پیروز شود. به این ترتیب، فوتبال ورزشی قوی است، چون زندگی را به ادامه دادن وامی‌دارد.

بورگ همان جایی است که قبلاً بوده. جایی که همیشه بوده. روستایی که بهترین توصیفی که می‌شود ازش کرد این است که وسط جاده قرار دارد و خیابانی از آن در دو جهت ادامه می‌یابد. یک سمتش به خانه می‌رود و سمت دیگرش به پاریس.

وقتی از بورگ رد می‌شوید، احتمال دارد فقط متوجه شوید که آنجا چقدر ساکت است. باید کمی آهسته‌تر برانید تا بتوانید ببینید دیگر چه چیزهایی آنجا است. بورگ آدم دارد. موش و واکر چرخ‌دار و گلخانه دارد. نرده‌های چوبی و تی‌شرت‌های فوتبالی سفید و شمع‌های روشن دارد. چمن‌های تازه‌کاشته‌شده و قصه‌های قشنگ دارد. گل‌فروشی‌ای دارد که می‌شود ازش فقط گل‌های قرمزرنگ خرید. خواربارفروشی و تعمیرگاه اتومبیل و اداره پست و

پیتزافروشی‌ای دارد که تلویزیونش همیشه موقع بازی‌های فوتبال روشن است و هیچ‌کس در آنجا از نسیه خریدن شرم ندارد. دیگر کلوپ جوانان ندارد اما بچه‌هایی دارد که با مربی جدیدشان و با سگ مربی‌شان توی خانه‌ای با بالکن و با اتاق نشیمنی که حالا تابلوهای جدید به دیوارهایش آویزان است بیکن و تخم‌مرغ می‌خورند. یکی یا دو تا از تابلوهای به فروش می‌رسد کمتر از دیروز کنار خیابان به چشم می‌خورد. مردهای ریشوی کلاه‌کپی به سر دارد که زیر نور چراغ‌های جلوی کامیونی قدیمی فوتبال بازی می‌کنند. یک زمین فوتبال دارد. یک باشگاه فوتبال دارد.

و هر اتفاقی که بیفتد...
و او هر جا که باشد...

همه خواهند دانست: بریت‌ماری اینجا بود.

- [۱.](#) Britt-Marie
- [۲.](#) Kent
- [۳.](#) Wieslander
- [۴.](#) Borg
- [۵.](#) Vega
- [۶.](#) Karl
- [۷.](#) Ingrid
- [۸.](#) Omar
- [۹.](#) David
- [۱۰.](#) Pernilla
- [۱۱.](#) Alf
- [۱۲.](#) Sven
- [۱۳.](#) Dino
- [۱۴.](#) Krister

[۱۵.](#) محصولی تهیه شده از شیر گاو که طی فرآیندی خاص غلیظ می شود اما طرز تهیه آن با طرز تهیه ماست فرق دارد – مترجم.

- [۱۶.](#) Mary Poppins
- [۱۷.](#) Fredrik
- [۱۸.](#) Sami
- [۱۹.](#) Ben
- [۲۰.](#) Max
- [۲۱.](#) Annika
- [۲۲.](#) Rambo
- [۲۳.](#) Magnus

[۲۴.](#) Bloody Mary؛ نوعی کوکتل – م.

- [۲۵.](#) Ivars
- [۲۶.](#) Viga
- [۲۷.](#) Maslow
- [۲۸.](#) Gerrard